بزرگترین گنجینه فصاحت
وبلاغت و اندرز و اخلاق

نخستین افسانه عشق و عفت
و اول (رمان) در تمام ملل عالم

نامه

خسرو و شیرین

حکیم نظامی قمی شهیر بگنجهٔ

سخن سالار شعرای عراق

باحواشی و شرح لغات وابیات و تصحیح ومقابله با سی نسخه کهن سال
که درحدود هفتصد هجری تاهزار قمری نگاشته شده

یادگار و ارمغان وحید دستگردی

قیمت ــ بیست ریال

طهران مطبعه «ارمغان» دیماه ۱۳۱۳ شمسی

«گنجینه فصاحت و اندرز و حکمت»

«بهترین افسانه تاریخی عشق و عفت»

کتاب

(خسرو و شیرین)

حکیم نظامی قمی شهیر بگنجوی

سخن سالار شعرای عراق

با حواشی و تصحیح و شرح لغات و ابیات

و مقابله با سی نسخه کهن سال

که در حدود هفتصد هجری تا هزار نگاشته شده

(یادگار و ارمغان وحید دستگردی)

«مطبعه ارمغان» طهران ۱۳۱۳ شمسی هجری

بنام یزدان پاك

خسرو و شیرین

(حکیم نظامی)

خداوندا در توفیق بگشای — نظامی را ره تحقیق بنمای
دلی ده کو یقینت را بشاید — زبانی کافرینت را سراید
مده ناخوب را برخاطرم راه — بدار از ناپسندم دست کوتاه
درونم را بنور خود برافروز — زبانم را ثنای خود در آموز
بداودی دلم را تازه گردان — زبورم را بلند آوازه گردان
عروسی را که پروردم بجانش — مبارك روی گردان درجهانش
چنان کز خواندنش فرخ شود رای — زمشك افشاندنش خلخ شود جای
سوادش دیده را پرنور دارد — سماعش مغز را معمور دارد
مفرح نامه دلهاش خوانند — کلید بند مشکل هاش دانند
معانی را بدوده سربلندی — سعادت را بدو کن نقش بندی
بچشم شاه شیرین کن جمالش — که خود برنام شیرینست فالش
نسیمی از عنایت یار او کن — زفیضت قطرهٔ در کار او کن
چو فیاض عنایت کرد یاری — بیارای کان معنی تاچه داری (۱)

(۱) چون دعای توفیق درساختن وپرداختن این نامه را مستجاب دانسته خطاب بطبع خود میگوید : ای کان معنی ومعدن مضمون اینك که فیاض عنایت باتو یار شد و توفیق ساختن نامه شیرین وخسرو دریافتی آنچه داری بیار پس طبع وی خطاب را قبول و نخست گوهر توحید را ببازار سخن میآورد .

در توحید باری

بنام آنکه هستی نام ازو یافت ــ فلك جنبش زمین آرام ازو یافت
خدائی کافرینش در سجودش ــ گواهی مطلق آمد بر وجودش
تعالی الله یکی بی‌مثل ومانند ــ که‌خوانندش خداوندان‌خداوند
فلك برپای دارو انجم افروز ــ خرد را بیمیانجی حکمت آموز
جواهر بخش فکرتهای باریك ــ بروز آرنده شب های تاریك
غم وشادی نگار وبیم و امید ــ شب‌وروز آفرین‌وماه وخورشید
نگه دارنده بالا و پستی ــ گوا بر هستی او جمله هستی
وجودش برهمه موجود قاهر ــ نشانش برهمه بیننده ظاهر
کواکب را بقدرت کارفرمای ــ طبایع را بصنعت گوهر آرای
سواد دیده باریك بینان ــ انیس خاطر خلوت نشینان
خداوندی که‌چون‌نامش بخوانی ــ نیابی در جوابش **لن ترانی**
نیاید پادشاهی زوت بهتر ــ وراکن بندگی هم اوت بهتر
ورای‌هرچه در گیتی اساسیست ــ برون ازهرچه‌درفکرت قیاسیست
بجستجوی او بربام افلاك ــ دریده وهم را نعلین ادراك
خرددرجستنش هشیار برخاست ــ چودانستش نمیداندچپ ازراست (۱)
شناسائیش برکس‌نیست دشوار ــ ولیکن هم بحیرت میکشد کار
نظردیدش چونقش خویش برداشت ــ پس‌انگاهی حجاب ازپیش برداشت (۲)
مبرا حکمش از زودی و دیری ــ منزه ذاتش از بالا و زیری

(۱) یعنی انگاه خرد اورا شناخت که بکلی ازخود فراموش کرد وچپ‌ازراست‌ندانست

(۲) یعنی نظر بیننده آنگاه که نقش وجود خوردرا ازمیان برداشت واین‌حجاب را درهم‌دریدخدا را دید (عمیت عین لاتراك) .

حروف کاینات ار باز جوئی   همه درتست وتو درلوح اوئی (۱)
چو گل صدپاره کن خود را درین باغ   که نتوان تندرست آمد بدین داغ (۲)
تو زانجا آمدی کاین جا دویدی   ازین جا در گذر کانجا رسیدی
ترازوی همه ایزد شناسی   چه باشد جز دلیلی یا قیاسی
قیاس عقل تا آنجاست برکار   که صانع را دلیل آید پدیدار
مده اندیشه را زین پیشتر راه   که یا کوه آیدت در پیش یا چاه
چو دانستی که معبودی ترا هست   بدار از جستجوی چون وچه دست
زهر شمعی که جوئی روشنائی   بوحدانیتش یا بی گوائی (۳)
گه از خاکی چو گل رنگی برآرد   گه از آبی چو ما نقشی نگارد
خرد بخشید تا اورا شناسیم   بصارت داد تا هم زو هراسیم
فکند از هیئت نه حرف افلاک   رقوم هندسی بر تخته خاک (٤)
نبات روح را آب از جگر داد   چراغ عقل را پیه از بصر داد (۵)
جهت را شش گریبان در سر افکند   زمین را چار گوهر در بر افکند (٦)

---

(۱) اشارتست به (**اتزعم انك جرم صغير - وفيك انطوى العالم الاكبر**)
(۲) یعنی درباغ کاینات باداغ توحید تندرستی ممکن نیست پس باید طلسم جسم را درهم شکسته و پاره پاره کنی واز تعین وتشخص بگذری تا بدریای وحدت درپیوندی.
(۳) یعنی هرچه شمع وار روشنی وجود دارد دلیل وحدانیت اوست.
(**وفی کل شیئ له آیة   تدل علی انه واحد**)
(٤) چون بعقیده قدما زمین مرکز عالم جسمانیست زمین را لوح فرض کرده ونه فلك را نه رقم هندسی از ۱ تا ۹ که نویسنده ازلی براین لوح نگاشته‌است
(۵) جگر در اینجا بمعنی دل است وچون دل سرچشمه حیاتست نبات روح و رستنی جان از آن آب میخورد. (٦) شش گریبان جهت — زیرو بالاوچپ وراست وپیش وپس است وچار گوهر زمین — عناصر اربعه.

چنان کرد آفرینش را بآغاز　　که پی بردن نداند کس بدان راز
چنانش درنورد آرد سرانجام　　که نتواند زدن فکرت در آن گام
نشاید باز جست ازخودخدائی　　خدائی برتراست از کدخدائی (١)
بفرساید همه فرسودنیها　　همو قادر بود بربودنیها
چو بخشانیده و بخشنده جود　　نخستین مایه ها را کرد موجود
بهرمایه نشانی داد از اخلاص　　که اورا درعمل کاری بودخاص
یکی را داد بخشش تا رساند　　یکی را کرد ممسك تا ستاند
نه بخشنده خبر دارد ز دادن　　نه آنکس کو پذیرفت از نهادن
نه آتش را خبر کوهست سوزان　　نه آب آگه که هست ازجان فروزان
خداوندیش با کس مشترك نیست　　همه حمال فرمانند وشك نیست
کرا زهره زحمالان راهش　　که تخلیطی کند دربارگاهش
بسنجد خاك و موئی بر ندارد　　بیارد باد و بوئی برندارد (٢)
زهی قدرت که درحیرت فزودن　　چنین ترتیب ها داند نمودن

در استدلال نظر و توفیق شناخت

خبر داری که سیاحان افلاك　　چرا گردند گرد مرکز خاك
دراین محراب گه معبودشانکیست　　وزین آمد شدن مقصودشان چیست
چه میخواهند ازین محمل کشیدن　　چه میجویند ازین منزل بریدن

---

(١) یعنی کارها وصفات خالق را ازمخلوق قیاس مکن وکمالات کدخدائی خودت راغیراز کمالات واجب الوجود بدان . (**کلما میز تموه بافهامکم فهو مخلوق مصنوع مثلکم مردود الیکم** الخ) . (٢) اشارتست باینکه خلقت خالق برای سود کردن نیست بلکه برای جود کردن است . من نکردم خلق تاسودی کنم بلکه تا بر بندکان جودی کنم . ممکن است ضمیر بسنجد بحمال برگردد . یعنی فرشته خاك خاك را می سنجد وفرشته باد بادرا میآورد وقدرت تخلیط وبردن مو وبوئی ندارند .

چرا این ثابت است آن منقلب نام — که گفت این را بجنب آنرا بیارام
قبا بسته چو گل درتازه روئی — پرستش را کمر بستند گوئی
مرا حیرت بر آن آورد صدبار — که بندم درچنین بتخانه زنار (۱)
ولی چون کرد حیرت تیز گامی — عنایت بانك برزد کای نظامی
مشو فتنه برین بتها که هستند — که این بتها نه خودرا می پرستند
همه هستند سر گردان چو پر گار — پدید آرنده خود را طلبکار
تو نیز آخرهم از دست بلندی — چرا بتخانهٔ را در نبندی
چو ابراهیم بابت عشق میباز — ولی بتخانه را از بت بپرداز
نظر بر بت نهی صورت پرستی — قدم بربت نهی رفتی و رستی
نموداری که ازمه تابماهیست — طلسمی برسر گنج الهیست
طلسم بسته را با رنج یابی — چو بگشائی بزیرش گنج یابی
طبایع را یکایك میل درکش — بدین خوبی خردرانیل در کش (۲)
مبین درنقش گردون کان خیالست — گشودن بند این مشکل محالست
مرا برسر گردون رهبری نیست — جز آن کاین نقش دانم سرسری نیست
اگر دانستنی بودی خود این راز — یکی زین نقش ها دردادی آواز
ازین گردنده گنبد های پرنور — بجز گردش چه شاید دیدن ازدور
درست آنشد که اینگردش بکاریست — درین گردندگی هم اختیاریست (۳)

---

(۱) یعنی حیرت درکارگاه آفرینش صد بار مرا برآن باز داشت که زنارستاره پرستی دربتخانه فلك بر میان بندم ولی عنایت یزدان ابراهیم وار از بت پرستی به بت شکنی انتقالم داد. (۲) نیل درکشیدن وجامه درنیل افکندن کنایه ازسر سبزی و دولت است ودرفرهنگها نیاورده اند چنانکه کنایه از ماتم داری هم هست یعنی چشم طبیعت را میل کشیده و کور کن وبدین وسیله خردرا دولتیار ساز .
(۳) یعنی همین قدر معلوم است که گردش آسمان سرسری و بیهوده نیست و گرداننده مختاری هم درکار است .

بلی در طبع هر دانندهٔ هست　　　که با گردنده گردانندهٔ هست
از آن چرخه که گرداند زن پیر　　　قیاس چرخ گردنده همان گیر
اگرچه از خلل یابی درستش　　　نگردد تا نگردانی نخستش
چو گرداند ورا دست خردمند　　　بدان گردش بماند ساعتی چند
همیدون دور گردون زین قیاسست　　　شناسد هر که او گردون شناسست
اگر نارد نمودار خدائی　　　در اصطرلاب فکرت روشنائی (۱)
نه زابرو جستن آید نامه نو　　　نه از آثار ناخن جامه نو
بدو جوئی بیابی از شبه نور　　　نیابی چون نه زو جوئی زمه نور (۲)
زهر نقشی که بنمود او جمالی　　　گرفتند اختران زان نقش فالی
یکی ده دانه جو محراب کرده　　　یکی سنگی دو اصطرلاب کرده (۳)
زگردشهای این چرخ سبک رو　　　همان آید کزان سنگ واز آن جو
مگو زارکان پدید آیند مردم　　　چنان کارکان پدید آیند از انجم
که قدرت را حوالت کرده باشی　　　حوالت را بآلت کرده باشی
اگر تکوین بآلت شد حوالت　　　چه آلت بود در تکوین آلت (۴)

---

(۱) یعنی اگر فیض خدائی چشم عقل‌را روشن وپیش‌بین و داننده وقایع وسوانح نکند هیچ چیز دیگر نمیتواند کرد و کسانیکه از جستن ابرو حکم برسیدن نامه نو وازاثار ناخن وناخن شناسی یقین بدوخته شدن جامه نو میکنند برخطامیروند.

(۲) دربعض نسخ است :

بدو جوئی بیابی از حبش حور　　　نه زو جوئی نیابی در قمر نور

(۳) یعنی جادوان جوزن هندو که جورا محراب پیش آمد وقایع قرار داده و کسانیکه دوسنگ را بر هم بسته وبنام اصطرلاب از آن اسرار فلك را باز میخوانند همه بیهوده گفته وخطا میکنند. درحقیقت وجود رمل‌وفال وجادورا دراینجا انکار کرده و میگوید اینان هرگز باسرار غیب واقف نشده واساس کار گاه آفرینش را دیگر گون نتوانند کرد . (٤) یعنی دراینصورت تسلسل باطل‌لازم میآید

اگرچه آب وخاك و باد وآتش کنند آمد شدی بایکدگر خوش
همی تا زو خط فرمان نیاید بشخص هیچ پیکر جان نیاید
نه هر که ایزد پرست ایزد پرستد چو خودرا قبله سازد خود پرستد
زخود بر گشتن است ایزد پرستی ندارد روز با شب هم نشستی
خدا از عابدان آنرا گزیند که در راه خدا خود را نبیند
نظامی جام وصل آنگه کنی نوش که بریادش کنی خودرا فراموش

آمرزش خواستن

خدایا چون گل مارا سرشتی وثیقت نامهٔ بر ما نوشتی
بما بر خدمت خود عرض کردی جزای آن بخود برفرض کردی
چوما باضعف خود دربند آنیم که بگذاریم خدمت تا توانیم
تو باچندان عنایتها که داری ضعیفانرا کجا ضایع گذاری
بدین امیدهای شاخ در شاخ کرمهای تو مارا کرد گستاخ
وگرنه ما کدامین خاك باشیم که از دیوار تو رنگی «گردی» تراشیم
خلاصی ده که روی ازخود بتابیم بخدمت کردنت توفیق یابیم
زما خود خدمتی شایسته ناید که شادروان عزت را بشاید
ولی چون بندگیمان گوشگیر است ز خدمت بندگانرا ناگزیر است
اگر خواهی بما خط در کشیدن ز فرمانت که یارد سر کشیدن
وگر گردی زمشتی خاك خشنود ترا نبود زیان مارا بود سود
درآنساعت که ما مانیم وهوئی ز بخشایش فرو مگذار موئی
بیامرز از عطای خویش مارا کرامت کن لقای خویش مارا
من آن خاکم که مغزم دانه تست بدین شمعی دلم پروانه تست (۱)

(۱) یعنی من آن خاکم که دانه توحید ومعرفت تو درمغزم نهفته است وبااینکه دلم بنور معرفت چون شمع دربزم وجود روشن است پروانه وار عاشق تست .

توئی کاول ز خاکم آفریدی   بفضلم زافرینش بر گزیدی
چو روی افروختی چشمم بر افروز   چو نعمت دادیم شکرم درآموز
بسختی صبر ده تا پای دارم   درآسانی مکن فرموش کارم
شناسا کن بحکمتهای خویشم   بر افکن برقع غفلت ز پیشم
هدایت راز من پرواز مستان   چو اول دادی آخر بازمستان
بتقصیری که ازحد بیش کردم   خجالت را شفیع خویش کردم
بهر سهوی که در گفتارم افتد   قلم در کش گزین بسیارم افتد
رهی دارم بهفتاد و دو هنجار   ازآن یکره گل وهفتادودوخار (۱)
عقیدم را درآن ره کش عماری   که هست آن راه راه رستگاری
توراجویم زهرنقشی که دانم   تومقصودی زهرحرفی که خوانم
زسر گردانی تست اینکه پیوست   بهر نا اهل واهلی میزنم دست
بعزم خدمتت بر داشتم پای   گراز ره یاوه گشتم راه بنمای
نیت بر کعبه آورداست جانم   اگر در بادیه میرم ندانم
بهرنیك و بدی کاندر میانه‌است   کرم (دیت) برتست واندیگر بهانه‌است
یکی را پای بشکستی وخواندی   یکی را بال وپر دادی وراندی
ندانم تامن مسکین کدامم   زمحرومان ومقبولان چه نامم
اگردین دارم وگر بت پرستم   بیامرزم بهر نوعی که هستم
بفضل خویش کن فضلی مرا یار   بعدل خود مکن بافعل من کار (۲)

---

(۱) اشارت بحدیث نبویست که میفرماید امت پس از من هفتاد و دوفرقه میشوند یکی باقی وباقی هالك وهفتاد و دوفرقه بودن در اصل از دین زردشت گرفته شده که پس از تسلط اسکندر هفتاد و دوفرقه شدند و اردشیر بابکان بدستیاری(اردای ویراف) موبد موبدان آن اختلاف را برداشت . (۲) اشارتست بدعای (**الهی عاملنا بفضلك ولاتعاملنا بعدلك**) .

ندارد فعل من آنزور بازو | که باعدل تو باشد هم ترازو
بلی ازفعل من فضل تو بیش است | اگر بنوازیم برجای خویش است
بخدمت خاص کن خرسندیم را | بکس مگذار حاجت مندیم را
چنان دارم که درنابود ودربود | چنان باشم کزو باشی توخشنود
فراغم ده زکار این جهانی | چو افتدکاربانو خودتودانی (۱)
منه بیش از کشش تیمار(۲) برمن | بقدر زور من نه بار برمن
چراغم را زفیض خویش ده نور | سرم را زاستان خود مکن دور
دل مست مرا هشیار گردان | زخواب غفلتم بیدار گردان
چنان خسبان چو آید وقت خوابم | که گرریزد گلم ماند گلابم (۳)
زبانم را چنان ران برشهادت | که باشد ختم کارم برسعادت
تنم را در قناعت زنده دل دار | مزاجم را بطاعت معتدل دار
چوحکمی راند خواهی یاقضائی | بتسلیم آفرین در من رضائی
دماغ دردمندم را دوا کن | دواش از خاك پای مصطفی کن

درنعت رسول اکرم صلی الله علیه وسلم

محمد کافرینش هست خاکش | هزاران آفرین برجان پاکش
چراغ افروزچشم اهل بینش | طراز کارگاه آفرینش
سرو سرهنك میدان وفا را | سپه سالار و سرخیل انبیارا

---

(۱) دربعض نسخ است (چو افتد بانوکار آنگه تو دانی) . (۲) تیمار دراینجا بمعنی خدمت است یعنی بار خدمت بیش از حد کشیدن برمن بار مکن .

(۳) یعنی اگرگل هستیم خزان شودگلاب سخن ونام نیك ازمن باقی ماند .

مرقع«١» بر کش نرمادهٔ چند　　شفاعت خواه کار افتادهٔ چند
رياحين بخش باغ صبحگاهی　　کليد مخزن گنج الهی
يتيمان را نوازش در نسيمش　　از آنجا نام شد در يتيمش«٢»
بمعنی کيميای خاك آدم　　بصورت توتيای چشم عالم
سرای شرع را چون چارحد بست　　بنا بر چار ديوار ابد بست«٣»
زشرع خود نبوت را نوی داد　　خرد را در پناهش پيروی داد
اساس شرع او ختم جهانست　　شريعت ها بدو منسوخ ازآنست
جوانمردی رحيم وتند چون شير　　زبانش گه کليد وگاه شمشير
ايازی خاص واز خاصان گزيده　　زمسعودی بمحمودی رسيده«٤»
خدايش تيغ نصرت داده درچنك　　کز آهن نقش داند بست بر سنك
بمعجز بدگمانان را خجل کرد　　جهانی سنگدل را تنك دل کرد
چو گل برآبروی دوستان شاد　　چوسرو از آبخورد عالم آزاد
فلك را داده سروش سبزپوشی　　عمامش باد را عنبر فروشی
زده در موکب سلطان سوارش　　بنوبت پنج نوبت چار يارش
سرير عرش را نعلين او تاج　　امين وحی وصاحب سر معراج
زچاهی برده مهدی را بانجم　　ز خاکی کرده ديوی را بمردم

---

(١) مرقع- نامه عمل زشتاست (**رقع دنياه باخرته**) يعنی آخرت را رقعه و وصله دنيا قرار داد . معنی شعر اينکه پيغمبر مرقع زن ومرد گناهکار امت را بر کشيده وبشفاعت آنانرا نجات می‌بخشد . (٢) يعنی چون نسيم دم وی يتيم نواز بود نام وی دريتيم شد ويتيمانه پرورش يافت . (٣) چار حد کنايه ازچارخليفه است.

(٤) يعنی در درگاه خداکه يکی از نامهای وی محمود است اياز خاص بود واز شدت مسعودی نام وی محمود شده بمقام محمودی رسيد .

خلیل ازخیل تاشان (١)سپاهش — گلیم از چاوشان بار گـاهش
برنج وراحتش در کوه وغاری — حرم‌ماری ومحرم سوسماری «٢»
گهی دندان بدست سنك داده — گـهی اب برسر(اب)سنگی نهاده
لب ودندانش از آن درسنك زدچنك — کـه‌دار دلعل و گوهر جای درسنك
سر دندان کنش‌را زیر چنبر — فلك دندان کنان آورده بر در«٣»
بصر درخواب ودل ودراستقامت — (٤) زبانش امتی گو تا قیـامت
من آن تشنه لب غمناك اویم — کـه‌او آب‌من «٥»ومن خاك اویم
بخدمت کرده ام بسیار تقصیر — چه تدبیر ای نبی‌الله چه تدبیر
کنم درخواستی زان روضه پاك — کـه‌یك خواهش کنی در کار اینخاك
برآری دست ازآن بردیمانی — نمائی دست بر دآنگه کـه‌دانی «٦»
کالهی بر نظامی کار بگشای — زنفس کافرش زنـار بگشای
دلش در مخزن آسایش آور — برآن بخشودنی بخشایش آور
اگرچه‌جرم او کوه گران‌است — ترا دریای رحمت بیکرانست
بیامرزش روان آمرزی آخر — خدای رایگان آمرزی آخر

---

(١) خیل تاش ـ تاش بمعنی شریکست پس خیل تاش سپاه یعنی شریك خیل سپاه و خواجه تاش بمعنی شریك خواجگی .

(٢) یعنی همیشه رنج وراحت وی درکوه وغار، حرم وی‌مار و محرمش سوسمار بود کنایه ازانکه از خلق عزلت گزیده بخالق مشغول بود ـ

(٣) دندان کنان بضم کاف بمعنی صمیم‌قلب وطیب‌خاطر است یعنی سرکننده دندان اورا فلك ازصمیم قلب درچنبر بسته و بردرآورد .

(٤) اشارتست بحدیث (**ینام عینی ولاینام قلبی**)

(٥) آب من — یعنی او آبروی من ومن پیش‌او خاك پست هستم .

(٦) یعنی انگاه‌که میدانی وقت استجابت دعاست درحق من چنین دعاکن که الهی کاو نظامی را بگشای الخ .

درسابقه نظم کتاب فرماید

چو طالع موکب دولت روان کرد — سعادت روی در رویجهان کرد
خلیفت وار نور صبح گاهی — جهان بستد سپیدی از سیاهی
فلك را چتر بد سلطان ببایست — که الحق چتر بی سلطان نشایست «۱»
در آوردند مرغان دهل ساز — سحر گه پنج نوبت را باواز
بدین تخت روان باجام جمشید — بسلطانی بر آمد نام خورشید
ز دولتخانه این هفت ففغور — سخن را تأزه تر کردند منشور
طغانشاه سخن برملك شد چیر — قراخان قلم را داد شمشیر
بدین شمشیر هر کو کار کم کرد — قلم شمشیر شد دستش قلم کرد
من از ناخفتن شب مست مانده — چو شمشیری قلم در دست مانده «۲»
بدین دل کز کدامین در درآیم — کدامین گنجرا سر بر گشایم
چه طرز آرم که ارز آرد «۳» زبانرا — چه بر گیرم که درگیرد جهانرا
در آمد دولت از درشاد درروی «٤» — هزارم بوسه خوش داد برروی
که کار آمد برون از قالب تنك — کلیدت را گشادند آهن از سنك
چنین فرمود شاهنشاه عـالم — که عشقی نو برآر از راه عالم
که صاحب حالتان یکباره مردند — ز بی سوزی همه چون یخ فسردند
فلك را از سر خنجر زبانی — تراشیدی ز سر موی معانی

---

(۱) چتر سیاه درقدیم خاص پادشاشان بوده . یعنی فلك ازشب سیاه چتر شاهانه داشت وسلطانی براین چتر میبایست پس مرغان دهل ساز پنج نوبت برزدند تابرتخت روان فلك خورشید بشاهی برآمد وروز دمید . (۲) یعنی قلمم مانند شمشیری بردست مانده . (۳) ارز بمعنی قیمت است یعنی چه طرز سخن بیاورم که ارزش وارج زبانرا بیفزاید. دراین مصراع تصحیح غلط کاتبان ازحد نوشتن بیش است .
(٤) شاد درروی یعنی شادی دررخسار وشادمان چهره .

عطار دراقلم مسمار «۱» کردی ‌‌‌ پرندزهره برتن خار کردی
چوعیسی روح رادرسی در آموز ‌‌‌ چوموسی عشق را شمعی برافروز
زتو پیروزه بر خاتم نهادن ‌‌‌ زما مهر (دست)سلیمانی گشادن
گرت خواهیم کردن حق شناسی ‌‌‌ نخواهی کردن آخر ناسپاسی
وگر باتو دم (ره) ناساز گیریم ‌‌‌ چوفردوسی زمزدت باز گیریم
توانی مهر یخ بر زر نهادن ‌‌‌ فقاعی را توانی سر گشادن«۲»
وگر چون مقبلان دولت پرستی ‌‌‌ طمع را میل در کش«۳» بازرستی
دلم چون دید دولت را هم آواز ‌‌‌ زدولت کرد بر دولت یکی ناز
که وقت یاری آمد یاریی کن ‌‌‌ درین خون خوردنم غمخواریی کن
زمن فربه تران کاین جنس گفتند ‌‌‌ (٤) ببازوی ملوك این لعل سفتند
بدولت داشتند اندیشه را پاس ‌‌‌ نشاید لعل سفتن جز بالماس «۵»
سخنهائی ز رفعت تا (بر)ثریا ‌‌‌ باسباب مهیا « مهنا » شد مهیا
منم روی ازجهان در گوشه کرده ‌‌‌ کفی پست جوین«۶» ره توشه کرده
چوماری بر سر گنجی نشسته ‌‌‌ زشب تاشب بگردی روزه بسته«۷»

---

(۱) قلم مسمار کردن کنایه ازقلم افکندن و دیگر بر نداشتن است که قلم چون میخ در یکجا استوار ماند .

(۲) مهر یخ برزر نهادن کنایه ازترك گفتن است . یعنی میتوانی بترك زر گفته و فردوسی وار سیم مارا دربهای فقاع داده وبگوئی **(بمن جزبهای فقاعی نداد)**

(۳) میل درکشیدن کنایه از کور کردنست . (٤) یعنی کسانیکه در علم سخن پردازی از من فربه تر بودند این جنس سخن افسانه وتاریخ را بدستیاری ملوك ادا کردند . (۵) یعنی جز بالماس دولت لعل اندیشه وفکر را نمیتوان سفت .

(٦) پست بکسر اول مطلق آرد . (۷) گرد عبارت از گرده نانست یعنی شب تاشب دیگر بیك گرده نان روزه بروزه بسته . در بعض نسخ جای (بگردی) (بقرصی) است .

چو زنبوری که دارد خانهٔ تنك | در آن خانه بود حلوای صد رنك
بفرشه که روزی ریز شاخست «۱» | کرم گر تنك شد روزی فراخست
چو خواهم مرغ از روزن در آید | زمین بشگافد و ماهی بر آید
از آن دولت که بادا عداش بر هیچ | بهمت یاریی خواهم دگر هیچ
بسا کارا که شد روشن تر از ماه | بهمت خاصه همت همت شاه
گراز دنیا و جوهی نیست در دست | قناعت را سعادت باد کان هست

در ستایش طغرل ارسلان

چو سلطان جوان شاه جوانبخت | که برخوردار باد از تاج و از تخت
سریر افروز اقلیم معانی | ولایت گیر ملك زندگانی
پناه ملك شاهنشاه طغرل | خداوند جهان سلطان عادل
ملك طغرل که دارای وجود است | سپهر دولت و دریای جود است
بسلطانی بتاج و تخت پیوست | بجای ارسلان بر تخت بنشست
من این گنجینه را در میگشادم | بنای این عمارت می نهادم
مبارك بود طالع نقش بستم | فلك گفتا مبارکباد و هستم (۲)
بدین طالع که هست این نقش را فال | مرا چون نقش خود نیکو کند حال
چو نقش از طالع سلطان نماید | چو سلطان گر جهان گیرست شاید
ازین پیکر که معشوق دل آمد | بکم مدت فراغت حاصل آمد

---

(۱) یعنی بفر همراهی شاه که شاخ وجودش در باغ زندگی روزی فشانست اگر چه امروز نشانی از اهل کرم نیست ولی مرا روزی فراخست و اگر مرغ هوارا بخواهم از روزن درون میاید و اگر ماهی بخواهم زمین میشکافد و ماهی اززیر زمین بیرون می آید .

(۲) یعنی طالع نقش بندی من بر این دفتر مبارك بود ، فلك هم مبارکباد گفت پس همیشه من در میمنت ومبارکی هستم .

درنك ازبهر آن افتاد درراه — كه تاازشغلها فارغ شود شاه

حبش‌را زلف برطمغاج بندد — طراز شوشتر در چاج بندد «١»

بباز چتر عنقا را بگیرد — بتاج زر ثریا را بگیرد

شكوهش چتر بر گردون رساند — سمندش كوه (كره) ازجیحون جهاند

بفتح هفت كشور سر برآرد — سر نه چرخ را در چنبر آرد

گهش خاقان خراج چین فرستد — گهش قیصر گزیت دین فرستد «٢»

بحمدالله كه با قدر بلندش — كمالی در نیابد جز سپندش «٣»

من از شفقت سپند مادرانه — بدود صبحدم كردم روانه

بشرط آنكه گر بوئی دهد خوش — نهد برنام من نعلی بر آتش «٤»

بدان لفظ بلند گوهرافشان — كه جان عالمست وعالم جان

اتابك را بگوید كای جهانگیر — نظامی وانگهی صد گونه تقصیر «٥»

نیامد وقت آن كاو را نوازیم؟ — ز كار افتادهٔ را كار سازیم؟

بچشمی چشم این غمگین گشائیم؟ — بابروئیش از ابرو چین گشائیم؟

---

(١) حاصل معنی این چند بیت اینست كه من از پرداختن نقش این دفتر زود فراغت حاصل كردم ولی اگر دیر نزد شاه میرسد سبب آنست كه شاه مشغول بجنك ومن منتظر بودم كه در نتیجه فتوحات طمغاج و حبش وشوشتر وچاج راكه از هم بسیار دورند بهم متصل وهمه‌را مسخر كند آنگاه دفترخودرا پیش وی آورم . طمغاج یكی از ولایات تركستان وچاج یكی از شهرهای ماوراءالنهر است كه اكنون بتاشكند معروف است . (٢) گزیت — بفتح اول خراجی كه از كفار برای كافر بودن گیرند و جزیه معرب آن میباشد . (٣) كمال بمعنی عین الكمال وچشم زخم است یعنی چشم زخم اورا در نمی یابد ولی سپند كه دافع چشم زخم است اورا در مییابد . استثناء بطریق منقطع‌است . (٤) نعل درآتش نهادن كنایه ازطلبیدن بتعجیل است .(٥) یعنی اتابك را بگوید كه نظامی با اینهمه تمام بلند وانگاه از طرف تو صدگونه تقصیرنسبت بوی !

ستی و مهستی را بر غزلها | شبی صد گنج بخشی درمثلها «١»
گر اورا خرمنی از ما گشاید | زما والله که یکجو کم نیاید «٢»
زملك ما که دولت راست بنیاد | چه باشد گر خرابی گردد آباد
چنین گوینده در گوشه تا کی | سخندانی چنین بی‌توشه تا کی
ازآن شد خانه خورشید معمور | که تاریکان عالم را دهد نور
سخای ابر ازآن آمد جهانگیر | که درطفلی گیاهی را دهد شیر
کنون عمریست کین مرغ سخن‌سنج | بشکر نعمت ما می‌برد رنج
نخورده جامی از میخانه ما | کند از (در) شکرها شکرانه ما «٣»
شفیعی چون من وچون او غلامی | چو تو کیخسروی کمتر ز جامی؟ «٤»
نظامی چیست این گستاخ روئی | که با دولت کنی گستاخ گوئی
خداوندی که چون خاقان وفغفور | بصد حاجت دری بوسندش ازدور
چه عذر آری تو اینجا کی تر ازخاك | که گویائی درین خط خطرناك
یکی (بلی) عذر است کو در پادشاهی | صفت دارد ز درگاه الهی
بدان در هرکه بالاتر فروتر | کسی کافکنده‌تر گستاخ روتر
نه بینی برق کاهن را بسوزد | چراغ پیره زن چون برفروزد

---

(١) یعنی به ستی ومهستی شبی صد گنج می بخشی و این بخشش در مثلها آمده پس چرا باید نظامی را فراموش کنی . مهستی شاعره معروف ویکی از ندیمان مجلس شاه بوده . کلمه مهستی مرکب است ازمه بمعنی بزرك وستی مخفف سیدتی وکلمه ستی مخفف سیدتی از عصر خلفای عباسی با ینطرف معمول و رواج شده است .

(٢) یعنی اگر از طرف ما خرمنی کارگشای او گردد یکجو از دولت ما کم نمیشود .

(٣) یعنی از میان شکرها تنها بشکرانه ما می‌پردازد . در چند نسخه بجای شکرها (شکرما) (شعرخود) دیده میشود وهمه تصحیح کاتبست .

(٤) یعنی با شفاعت چون منی درحق شخصی مانند نظامی از چون تو کیخسروی آیا کمتر از جامی ممکن است بخشش بشود .

همان دریا که‌موجش سهمناکست / گلی را باغ و باغی را هلاکست
سلیمانست شه با او درین راه / گهی ماهی سخن گوید گهی ماه
دبیران را بآتش گاه سباك / گهی زر در حساب آید گهی خاك «۱»
خدایا تا جهانرا آب ورنگست / فلك را دورو گیتی را درنگست
جهانرا خاص این صاحبقران کن / فلك را یار این گیتی ستان کن
ممتع دارش از بخت وجوانی / زهرچیزش فزون ده زندگانی
مبادا دولت از نزدیك (بالین) او دور / مبادا تاج را بیفرق او نور
فراخی باد از اقبالش جهانرا / زچترش سر بلندی آسمان را
مقیم جاودانی باد جانش / حریم زندگانی آستانش

ستایش اتابك اعظم شمس الدین ابو جعفر محمد بن ایلدگز

بفرخ فالی و فیروز مندی / سخن را دادم از دولت بلندی
طراز آفرین بستم قلم را / زدم برنام شاهنشه رقم (درم) را
سرو سرخیل شاهان شاه آفاق / چو ابرو باسری هم جفت وهم طاق (۲)
ملك اعظم اتابك داور دور / که‌افکند از جهان آوازه‌جور
ابو جعفر محمد کز سر جود / خراسانگیر خواهد شد چو محمود
جهانگیر آفتاب عالم افروز / بهر بقعه‌قران ساز وقرین سوز
دلیل آنك آفتاب خاص وعام است / که شمس الدین والدنیاش نام است

---

(۱) یعنی دبیران ومحاسبان آتشگاه سباك وبوته زرگران هم‌زررا بحساب می‌آورند وهم خاك‌را . خاکی که زرگران را بکار می آید خاك مخصوصی است قیمت دار .

(۲) یعنی چون ابرو باسری و سروری هم جفت است و هم طاق جفت بودن‌با سری معلوم‌وطاق‌بودن او ازینست که سروری مانند اونیست .

چنان چون شمس کانجم را دهد نور
دهد ما را سعادت چشم بد دور(۱)

در آن بخشش که رحمت عام کردند
دو صاحب را محمد نام کردند

یکی ختم نبوت گشته ذاتش
یکی ختم ممالك بر حیاتش

یکی برج عرب را تا ابد ماه
یکی ملك عجم را ازازن (جاودان) شاه

یکی دین را زظلم آزاد کرده
یکی دنیا بعدل آباد کرده

زهی نامی که کرد ازچشمه نوش
دو عالم را دو میمش حلقه در گوش

زرشك نام او عالم دو نیم است
که عالم را یکی او را دو میم است(۲)

بترکان(نه) قلم بی نسخ تاراج
یکی میمش کمر بخشد یکی تاج(۳)

بنور تاج بخشی چون درخشست «۴»
بدین تایید نامش تاج بخشست

چو طوفی سوی جود آرد وجودش
ز جودی بگذرد طوفان جودش

فلك با او کرا گوید که برخیز
که هست این قایم افکن قایم آویز «۵»

محیط از شرم جودش زیر افلاك
جبین واری «۶» عرق شد بر سر خاك

چو دریا دردهد بی تلخ روئی
گهر بخشد چو کان بی تنك خوئی

ببارش تیغ او چون آهنین میغ
کلید هفت کشور نام آن تیغ

---

(۱) یعنی چشم بد از شکوه وی دور باد که چنانکه انجم و اقمار ازخورشید کسب نور میکنند ما ازو کسب سعادت میکنیم . (۲) دونیم بودن عالم بمناسبت اینست که در کتابت اتصال ندارد و از میان جداست بخلاف لفظ محمد . (۳) یعنی بوسیله سپاه ترك قلم بی نسخ وکتابت تاراج یك میم اورا تاج میبخشد ویك میم کمر چون میم اول برسر کلمه ومیم دوم برمیان ومیم هم شکل دایره و کمربند است نسخ اینجا بمعنی نوشتن است . (۴) درخش - برق .

(۵) یعنی چون این پادشاه هرکس بپادشاهی برخاست در او آویخته واورا فرود میافکند آسمان یارا ندارد تاکسی را بگوید که ازجای بپادشاهی برخیز .

(۶) جبین واری عرق - یعنی باندازه عرقی که از جبینی برخیزد .

جهت ششطاق «١» او بر دوشدارد   فلك نه حلقه هم در گوش دارد
جهانچو نمادران «٢» گشته مطيعش   بنام عدل زاده چون ربيعش
خبرهائى كه بيرون ازاثيراست   بكشف خاطر اورا درضميراست
كدامين علم كو در دل ندارد   كدام اقبال كو حاصل ندارد
بسرپنجه چز شيران دلير است   بدينشير افكنى يارب چه شير است؟ «٣»
نه باشيرى كسى را رنجه دارد   نه از شيران كسى هم پنجه دارد
سنانش از موى باريكى سترده   زچشم موى بينان موى برده «٤»
زهر مقراضه «٥» كوچو نصبح رانده   عدو چون ميخ درمقراض مانده
زهرشمشير كوچون (صبح) جسته «٦»   مخالف چون شفق درخون نشسته
سمندش درشتاب آهنك بيشى   فلك را هفت ميدان داده پيشى
زمين زير عنانش گاوريش است «٧»   اگرچه هم عنان (ركاب) گاوميش است
گله برچرخ دارد فرق برماه   گله دارى چنين بايد زهى شاه

---

(١) شش طاق ـ خيمه خاص سلطنتى ـ يعنى فضاى جهات سته شش طاق وخرگاه خاص اوست .

(٢) يعنى جهان كه اورا بام عدل مانند فصل ربيع زاده مادرانه دوست مطيع اوست . يا آنكه مانندما كه در جهان اورا مطيعيم جهان هم مطيع است ولى معنى اول بهتراست بمناسبت مصراع ثانى . چون ربيع فصل اعتدال هوا و شب و روز است ممدوح را در عدل بدو تشبيه كرده (٣) يعنى يارب آيا كدام شير اينگونه شير افكن است . (٤) يعنى سنان وى چنان راست رو و هدف نشين است كه باريكى موى را سترده و از چشم خورده بينان و عيب گيران خرده بينى را بيرون برده وكور كرده است . موى بين بمعنى خرده گير و عيب بين است . (٥) مقراضه ـ يك جنبش وبرش ازمقراض است ومقراضه رانى زبانه صبح در جامه شب واضح است . (٦) ضمير در (كو) شمشير بر ميگردد و ممكن است بممدوح بر گردد و در اينصورت جسته بمعنى جهانيده ومتعديست .

(٧) گاوريش ـ بى عقل . يعنى زمين از خود رأى و عقلى ندارد و در فرمان عنان اوست با آنكه خود هم عنان يا هم ركاب گاوميش است يعنى در پشت گاو قرار گرفته . گاو را گاوميش گفتن ظاهراً مقتضاى قافيه باشد در بعض نسخ است (گاووميش است) يعنى گاو درزير وميش بزبر دارد .

همه عالم گرفت از نیك رائی | چنین باشد بلی ظل خدائی
سیاهی و سپیدی هرچه هستند | گذشت از کردگار اورا پرستند
زره پوشان دریای شکن گیر «۱» | بفرق دشمنش پوینده چون تیر
طرفداران کوه آهنین چنك «۲» | برجم حاسدش برداشته سنك
(۵) گلوی خصم وی سنگین درایست | چومقناطیس از آن آهنربایست «۳»
نشد غافل زخصم آگاهی اینست | نخسبد شرط شاهنشاهی اینست
اتابیك ایلدگز شاه جهان گیر | که زد بر هفت کشور چار تکبیر «۴»
دوعالم را بدین یکجان سپرده است | «۵» چو جانش هست نتوان گفت مرده است
جهان زنده بدین صاحبقرانست | درین شك نیست کوجان جهانست
(۱۰) جز این یکسر ندارد شخص عالم | مبادا کز سرش موئی شود کم
کس از مادر بدین دولت نزاده است | حبش تاچین بدین دولت گشاده است
فکنده در عراق او باده درجام | فتاده هیبتش در روم و در شام
صلیب زنك را بر تارك روم | بدندان ظفر خائیده چون موم «۶»

(۱) زره پوشان دریا - یعنی دریا های از امواج زره پوش برای غرق کردن دشمن وی بسرعت تیر بر سر وی پوینده اند . (۲) یعنی کوههای آهنین چنك که طرفداران ویند برای رجم دشمنش سنك بر داشته اند . (۳) درای کاروان دارای زبانه آهنین است که بسبب آن آواز میدهد . یعنی گلوی خصم وی مانند درای کاروان هرزه دراست ازآن رو مقناطیس وار تیر وسنان آهن را زبانه مانند بخود جذب میکند . (٤) چار تکبیر زد - یعنی بدرود زندگانی گفت (۵) یعنی هرچند اتابیك ایلدگز خود رفته ولی چون جان او ابوجعفرمحمد برجاست نمیتوان گفت مرده است . (٦) یعنی صلیب سیاه رنك زنگی مانندرا بر تارك روم بدندان ظفر چون موم خائیده . رومیان عیسوی وصلیب ازآهن سیاه رنگست.

الخاقانی

توئی شاها ولیعهدش بر این گاه | ولیعهدان تو هم شاه بن شاه
بتو سر سبز باد این سبز گلشن | بخسرو زادگان چشم تو روشن
چو درعهد تودید اهل جهان را | ولیعهد زمین کرد آسمان را

سیاه روم را کز ترك شد پیش　　　بهندی تیغ کرده هندوی خویش
شکارستان او ابخاز و «۱» دربند　　　شبیخونش بخوارزم و سمرقند
ز گنجه فتح خوزستان که کرده است؟　　　زعمان تا باصفاهان که خورده است؟
ممیراد (میراد) اینفروغ از روی اینماه　　　میفتاد این کلاه ازفرق این شاه
هر آنچیزی که او رانیست مقصود　　　بآتش سوخته گرهست خود عود
هر آنکس کز جهان بااو زند سر　　　درآب افتاد «۲» اگرخود هست شکر
هر آنخاطر که او رازان غبار است　　　خزان بادا اگر خود نوبهار است
هر انشخصی که او راهست ازو رنج　　　بزیر خاك باد ار خود بود گنج

خطاب زمین بوس

زهی دارنده اورنك شاهی　　　حوالتگاه تأیید الهی
پناه سلطنت پشت خلافت　　　ز تیغت تا عدم موئی مسافت
فریدون دوم جمشید ثانی　　　غلط گفتم که حشو است این معانی
فریدون بود طفلی گاو پرورد　　　تو بالغ دولتی هم شیر و هم مرد «۳»
ستد جمشید را جان مار ضحاك　　　ترا جان بخشد اژدرهای افلاك
گر ایشان داشتندی تخت باتاج　　　تو تاج وتخت می بخشی بمحتاج
کند هر پهلوی خسرو نشانی　　　تو خود هم خسروی هم پهلوانی «٤»
سلیمان را نگین بود و ترا دین　　　سکندر داشت آینه تو آیین

---

(۱) ابخاز - با باء ساکن پیش از خاء یکی ازولایات ارمنستانست . (۲) افتاد بطریق نفرین است یعنی درآب فرود افتد وغرق شود. دربعض نسخ است (درآب افتاده به گرهست گوهر) ولی تصحیح کاتب میباشد . (۳) یعنی تو پادشاه بالغ دولت وبسرحد کمال رسیده هم شیری وهم مرد .

(٤) پهلو بفتح لام - شجاع وتوانا . یعنی پهلوانان کوشش میکنند که نشان و علامت خسروانی دریابند ولی تو خود هم پادشاهی وهم پهلوان .

ندیدند آنچه‌تو دیدی ز ایام / سکندر ز اینه جمشید از جام
زهی ملك جوانی خرم از تو / اساس زندگانی محکم از تو
اگر صد تخت خود بر پشت پیلست / چو بی نقش تو باشد تخت نیاست (۱)
به تیغ آهنین عالم گرفتی / بزرین جام جای جم گرفتی
ز آهن چون فراهم شد خزینه / از آهن وقف کن بر آبگینه «۲»
بدستوری حدیثی چند کوتاه / بخواهم گفت اگر فرمان دهد شاه
من از سحر سحر پیکان راهم / جرس جنبان هاروتان شاهم «۳»
نخستین مرغ بودم من درین باغ / گرم بلبل کنی کینت و گر زاغ
بعرض بندگی دیر آمدم دیر / و گر دیر آمدم شیر آمدم شیر
چه خوش گفت اینسخن پیر جهانگرد / که دیر آی و درست آی ای جوانمرد
دراین اندیشه بودم مدتی چند / که نزلی سازم از بهر خداوند
نبودم تحفه چیپال و فغفور / که پیش آرم زمین را بوسم از دور
بدین مشتی خیال فکرت انگیز / بساط بوسه را کردم شکرریز «۴»
اگرچه مور قربان را نشاید / ملخ نزل سلیمان را نشاید

---

(۱) یعنی هر تخت پیلی که نقش تو درآن جای ندارد نیلگون تخت ماتم است. دربعض نسخ است (بخت نیلست) وظاهرا تصحیح غلطست . (۲) درزمان قدیم ازآهن آیینه میساخته اند ازین سبب میگوید اکنون که بشمشیر آهن خزینه فراهم شد مقداری ازآهن‌را وقف آبگینه کن کنابه ازاینکه پس از طی پهنه‌رزم ساز بزم‌وآهنك سرود غزل وشعر کن . (۳) یعنی من از سحر پیکان وقاصدان سخن سحری زاده خود که افکار بدیع و مضامین بلند باشند جرس جنبان هاروتان جادو سخن و شاعران آستان شاهم . درقدیم برای پاسبانان سلطان یك جرس جنبان هم در کار بوده که جرسی بزرك را میجنبانیده تا پاسبانان بخواب نروند . در اغلب نسخ است (من شبخیز کز پیکان راهم) ولی تصحیح کاتب بنظر می‌آید. (۴) یعنی بساط شاه که بوسه گاه سلاطین است شکرریز کردم. شکر ریز رسم نثار عروسی است .

نبود آبی جز این در مغز میغم   وگر بودی نبودی جان دریغم
بذره آفتابی را که گیرد   بگنجشگی عقابی را که گیرد«۱»
چه سود افسوس من کز کدخدائی   جز این موئی ندارم در کیائی«۲»
حدیث آنکه چون دل گاه و بیگاه   ملازم نیستم در حضرت شاه
نباشد بر ملک پوشیده رازم   که من جز بادعا با کس نسازم
نظامی اکدشی«۳» خلوت نشینست   که نیمی سر که نیمی انگبینست
ز طبع تر گشاده چشمه نوش   بزهد خشك بسته بار«باد» بر دوش
دهان زهدم ارچه خشك خانیست«٤»   لسان رطبم آب زندگانیست
چه مشك از ناف عزلت بو گرفتم   به تنهائی چه عنقا خو گرفتم
گل بزم ازچو من خاری نیاید   زمن غیر از دعا کاری نیاید
ندانم کرد خدمتهای شاهی   مگر لختی سجود صبحگاهی
رعونت در دماغ از دام ترسم   طمع در دل زکار خام ترسم
طمع را خرقه برخواهم کشیدن   رعونت را قبا خواهم دریدن
من و عشقی مجرد باشم آنگاه«٥»   بیاسایم چو مفرد باشم آنگاه
سر خود را بفتراکت سپارم   زفتراکت چو دولت سر برآرم
گرم دور افکنی در بوسم از دور   وگر بنوازیم نور علی نور

(۱) یعنی شعر من ذره وشاه آفتابست چگونه ذره آفتاب را میتواند گرفت .
(۲) یعنی افسوس بر تنگدستی چه سود زیرا من در کدخدائی ده سخن و گفتار از کیائی وبزرگی جز آنچه پیش آورده ام دیگریکمو هم ندارم . (۳) اکدش - بر وزن کشمش حیوان دو تخمه که پدر از جنسی ومادر از جنس دیگری باشد مانند استر مثلا . دربعض نسخ (یکدش)وآنهم صحیح است ومستعمل . (٤)خانی -بروزن مانی چشمه وحوض . (٥)یعنی آنگاه که خرقه طمع وقبای رعونت را دریده وازفیض عشق مجرد شدم سرخود را بفتراکت سپرده وخدمتهای شاهی را عهده دار خواهم شد .

بیك خنده گرت بایدچو مهتاب«۱»   شب افروزیکنم چون کرم شبتاب
چو دولت هر کهرادادی بخود راه   نبشتی بر سرش یامیر یـا شاه
چو چشم صبح درهر کس کهدیدی   پلاس ظلمت ازوی در کشیدی
بهر کشور کهچو نخورشیدراندی   زمین را بدره بدره زر فشاندی
زر افشانت همه ساله چنین باد   چو تیغت حصن جانت آهنین باد
جهان بیرون مباد ازحکم ورایت   زمین خالی مباد از خاك پایت
سرت زیر کلاه خسروی باد   بخسرو زادگان پشتت قوی باد
بهر منزل کهمشك افشان کنی راه   منوّر باش چون خورشیدو چون ماه
بهر جانب که روی آری بتقدیر   رکابت باد چون دولت جهانگیر
جنابت برهمه آفاق منصور   سپاهت قاهر و اعدات مقهور

در مدح شاه مظفر الدین قزل ارسلان

سبك باش ای نسیم صبح گاهی   تفضل کن بدان فرصت کهخواهی
زمین را بوسه ده دربزم شاهی   که دارد بر ثریا بارگاهی
جهان بخش آفتاب هفت کشور   که دین ودولت ازوی شدمظفر
شه مشرق کهمغرب را پناهست   قزل شه کافسرش بالای ماهست
چومهدی گرچهشدمغرب وثاقش   گذشت ازسر حدمشرق یتاقش (۲)
نگینش گر نهدیك نقش برموم   خراج ازچین ستاندجزیت ازروم

---

(۱) یعنی اگر بخواهی بیك خنده نوازش مهتاب مانند تو باآنکه کرم شب تابی بیش نیستم از نور سخن شب افروزی خواهم کرد .

(۲) از مهدی مقصود مهدی غائب آخرالزمان است که در اشعار قدما فراوان دیده میشود وچون در قدیم حدود یمن ومکه را مغرب مینامیده اند از این سبب میگوید وثاق وخانهاش در مغربست . یتاق - با یاء مفتوح پیش از تاء - پاسبان .

اگر خواهد بآب تیغ گلرنك　　برآرد رود روس از چشمهٔ زنك(۱)
گرش باید بیك فتح الهی　　فرو شوید ز هندستان سیاهی
زبیم وی که جور از دور بردست　　چو برق ار فتنهٔ زاد است مردست
چو ابر از جودهای بیدریغش　　جهان روشن شده مانند تیغش
سخای ابر چون بگشاید از بند　　بصد تری فشاند قطرهٔ چند
ببخشد دست او صد بحر گوهر　　که در بخشش نگردد ناخنش تر
بخورشیدی سریرش هست موصوف　　بمه بر کرده معروفیش معروف
زمین هفت است وگر هفتاد بودی　　اگر خاکش نبودی باد بودی
زحل گر نیستی هندوی این نام　　بدین پیری درافتادی ازین بام(۲)
ارس را در بیابان جوش باشد　　چو در دریا رسد خاموش باشد
اگر دشمن رساند سر بافلاك　　بدین در که چه بوسد جز سر خاك
اگر صد کوه در بندد ببازو　　نباشد سنك با زر هم ترازو
از آن منسوج کوراد ور دادست　　بچار ارکان کمربندی فتادست
وزان خلعت که اقبالش بریدست　　بهفت اختر کله واری(۳) رسیدست
وزان آتش که الماسش فروزد　　عدو گر آهنین باشد بسوزد
چو دیو از آهنش دشمن گریزد　　که بر هر شخص کافتد برنخیزد
زتیغی کانچنان گردن گذارد　　چه خارد خصم اگر گردن نخارد(٤)

(۱) یعنی اگر بخواهد از کشور زنك که چشمه مانندی بیش نیست رود بزرگی از خون مانند رود عظیم کشور روس (ارس) جاری میکند . (۲) یعنی اگر زحل منصب پاسبانی وبندگی نام این شاه را نداشت با این پیری که دارد از بام فلك فرود می افتاد . (۳) کله وار یعنی اندازه یك کلاه . (٤) گردن خاریدن - کنایه از تحیر و اندیشه است .

زکال ازدودخصمش عود گردد　　که مریخ ازذنب مسعود گردد(١)
حیاتش با مسیحا هم رکابست　　صبوحش تا قیامت در حسابست
به آب ورنك تیغش برده تفضیل　　چو نیلوفر هم ازدجله هم ازنیل
بهرحاجت که خلق آغاز کرده　　دری دارد چودریا باز کرده
کس ازدریای فضلش نیست محروم　　ز درویش خزر تا منعم روم
پی موریست از کین تابمهرش　　سر موئیست از سر تا سپهرش
هر آن موری که یابد بردرش بار　　سلیمانیش باید نوبتی دار
هر آن پشه که برخیزد زراهش　　سر نمرود زیبد بارگاهش
زناف نکته(نقطه)نامش مشك ریزد　　چوسنبل خورد ازآهومشك خیزد
زادراکش عطارد خوشه چینست　　مگر خودنام خانش خوشه زینست(٢)
چوبردریا زند تیغ پلالك«٣»　　بماهی گاو گوید کیف حالك
گر ازنعلش هلال اندازه گیرد «٤»　　فلك را حلقه در دروازه گیرد
ضمیرش کاروانسالار غیب است　　توانا را زدانائی چه عیب است

---

(١) یعنی زکالی که خصمش را برآن بسوزانند از دود خصم درمغز تمام مردم چون عود خوشبو میشود وگرانبها زیراهمه اشتیاق سوختن خصم ویرا دارند آنگاه برای دفع دخل مقدر مصراع ثانی را میآورد یعنی مگو از دود دشمن زشت چگونه زکال عود زیبا میشودزیرا این مطلب نظیر بسیار داردچنانچه مریخ ازذنب زشت مسعود میشود

(٢) برج سنبله وخوشه خانه عطارداست. یعنی از خوشه چینی خرمن ادراك ممدوح نام خانه عطارد خوشه شده است.

(٣) پلالك وپلارك و بلارك همه بروزن تبارك. جوهر شمشیر و شمشیر جوهر داراست پس تیغ پلالك یعنی تیغ جوهر دار. اختلاف توجیه و اقواء قافیه درلام عیب قافیت ومعروفست که شخصی از نظامی سئوال کرد که بحکم قافیه لام حالك را مفتوح باید خواند واین خلاف قانون نحواست بشوخی جواب فرمود که گاو علم نحو نخوانده و غلط وصحیح نمیداند. (٤) یعنی اگر هلال خودرا از نعل اسب او اندازه گیرد آنقدر بزرك میشود که دایره فلك حلقه دروازه هلال خواهد شد نه هلال حلقه گوش فلك.

بمجلس گر می و ساقی نماند — چو باقی ماند او باقی نماند(١)
از آن عهده که درسر دارد اینعهد — (٢) بدین مهدی توان رستن از اینمهد
اگر طوفان بادی سهمناکست — سلیمانی چنین دارد(داری)چه باکست
اگرخود مارضحاکی زند نیش — چو در خیل فریدونی میندیش
براهل روزگار از هرقرانی — نیامد بی‌ستمکاری زمانی
زخسف(٣)اینقران مارا چه بیمست — که دارا دادگر داور رحیمست
قرانی را که بااین داد باشد (٤) — چو فال از باد باشد باد باشد
جهان ازدر کهش طاقی کمینه است — براینطاق آسمانجام(چون)آبگینه است
بران اوج ازچوما گردی چه خیزد — که ابر آنجا رسد آبش(٥) بریزد
بر آن در گه چو فرصت یابی ای باد — بیار این خواجه تاش خویشرا یاد
زمین بوسی کن از راه غلامی — چنان گو کاین چنین گوید نظامی
که گر بودم زخدمت دور یکچند — نبودم فارغ از شغل خداوند
چوشد پرداخته در سلك اوراق — مسجل شد بنام شاه آفاق
چو دانستم که این جمشید ثانی — که بادش تاقیامت زندگانی

---

(١) یعنی چون او باقیست اگر هیچ چیز دیگر باقی نماندچیزی‌نیست .

(٢) یعنی بااین‌عهدهٔ که عهد ما درسر دارد ازقران کواکب وطوفان بادی ، ازمهد زمین بدین‌مهدی آخرزمان میتوان رست .

(٣) خسف ـ گرفتگی وسیاهی .

(٤) یعنی قرانهای نحس فلکی که در این دوره داد اتفاق افتاده چون‌فال‌همه دربرج بادی است باید باد شمرد و هیچ دانست‌زیرا درین دورنحوست راه ندارد . درآنزمان منجمان‌یك‌طوفان‌بادی‌پیش‌بینی کرده بودند که ازجمله آنان یکی انوری بوده وحکایت وی معروفست . حکیم نظامی برای دفع وحشت مردم آن طوفان بادی وقران کواکبرا هیچ میشمارد و ممدوح خودرا سلیمان وار برباد مسلط میخواند .

(٥) یعنی آبرویش بریزد .

اگر برك گلی بیند در این باغ — بنام شاه آفاقش کند داغ (۱)
مرا این رهنمونی بخت فرمود — که تاشه باشد از من بنده خشنود

(حکایت)

شنیدستم که دولت پیشهٔ بود — که بایوسف رخیش اندیشهٔ بود
چنان درکار آن دلدار دل بست — که از تیمارکار خویشتن رست
چنان دردل نشاند آن دلستانرا — که باجانش مسلسل کرد جانرا
گرش صدباغ بخشیدندی ازنور — نبردی منت یك خوشه انگور
چو دادندی گلی بردست یارش — رخ ازشادی شدی چون نوبهارش
بحکم آنکه یار اورا چوجان بود — مدام از شادی او شادمان بود
مراد شه که مقصود جهانست — (۲) بعینه با برادر هم چنانست
مباد این درج دولت را نوردی — میفتاد اندر این نوشاب گردی (۳)
جمالش باد دایم عالم افروز — شبش معراج باد و روز نوروز
بقدر آنکه باد از زلف مشگین (٤) — گهی هندوستان سازد گهی چین
همه ترکان چین بادند هندوش — مباد از چینیان چینی برابروش
حسودش بسته بند جهان باد — چو گرددوست بستش پرنیان باد(۵)

---

(۱) داغ بمعنی نشانست و داغ کردن اسب و سایر حیوانات معروف.

(۲) یعنی مراد شاه که خود وی مقصود تمام جهانست با برادر وی که اتابیك باشد همین گونه است . شاه اتابیك را برادر خطاب میکرده .

(۳) یعنی درین نوشاب یگانگی گرد کدورت مریزاد .

(٤) یعنی بقدر وعدد آنکه باد درسلسله زلف خوبان سیاهی هندوستان میسازد و چین و شکن ونشان میدهد . دربعض نسخ است (بقدر آنکه یار الخ) وغلطست.

(۵) یعنی حسود بسته بند اگر دوست شد بسته در پرنیان وحریر باد .

مطیعش رازمی بر باد کشتی   چو یاغی گشت بادش تیز دشتی «۱»
چنین نزلی که یابی پر معانیش   مبارک باد بر جان و جوانیش

در پژوهش این کتاب

مرا چون هاتف دل دید دمساز   بر آورد از رواق همت آواز
که بشتاب ای نظامی زود دیر ست   فلك بدعهد و عالم زود سیر ست
بهاری نو بر آر از چشمه نوش   سخن را دست بافی تازه در پوش
در این منزل بهمت ساز بردار   درین پرده بوقت آواز بردار
کمین سازند اگر بیوقت رانی   سر اندازند اگر بیوقت خوانی
زبان بگشای چون گل روز کی چند   کز این کردند سوسن را زبان بند «۲»
سخن پولاد کن چون سکه زر   بدین سکه درم را سکه می بر «۳»
نخست آهنگری با تیغ بنمای   پس آنگه صیقلی را کار فرمای «٤»
سخن کان از سر اندیشه ناید   نوشتن را و گفتن را نشاید
سخن را سهل باشد نظم دادن   بباید لیك بر نظم ایستادن
سخن بسیار داری اند کی کن   یکی را صد مکن صد را یکی کن
چو آب از اعتدال افزون نهد گام   ز سیرابی بغرق آرد سر انجام
چو خون در تن ز عادت بیش گردد   سزای کو شمال نیش گردد
سخن کم گوی تا بر کار گیرند   که در بسیار بد بسیار گیرند

---

(۱) دشتی- بضم اول بمعنی بدوزشت (۲) یعنی مانند گل سرخ چند روزی زبان بگشای نه همیشه زیرا هرکس همیشه زبان پرگوئی باز کند چون سوسن ده زبان ازده زبانی زبان بندو گنك میشود . (۳) یعنی سخن را چون پولاد محکم و سخت و چون سکه بر زر دلنشین و زیبا بساز واز سکه سخن سکه و رونق درم را از میان ببر . (٤) یعنی شمشیر سخن را بطرز آهنگران اول بساز و آنگاه صیقل بده کنایه از اینکه بعد از ساختن بادقت بحك واصلاح وپیرایش وآرایش پرداز .

ترا بسیار گفتن گر سلیم است / مگو بسیار ـ دشنامی عظیم است(۱)
سخن جانست و جان داروی جانست / مگر چون جان عزیز از بهر آنست
تو مردم بین که چون بیرای و هوشند / که جانی را بنانی میفروشند
سخن گوهر شد و گوینده غواص / بسختی در کف آید گوهر خاص
ز گوهر سفتن استادان هراسند / که قیمت مندی گوهر شناسند
نه بینی وقت سفتن مرد حکاك / بشاگردان دهد در خطرناك«۲»
اگر هشیار اگر مخمور باشی / چنان زی کز تعرض دور باشی
هزارت مشرف بی جامگی هست / بصد افغان کشیده سوی تو دست«۳»
بغفلت بر میاور یك نفس را / مدان غافل ز کار خویش کس را
نصیحت های هاتف چون شنیدم / چو هاتف روی در خلوت کشیدم
در آن خلوت که دل دریاست آنجا / همه سرچشمه‌ها آنجاست آنجا
نهادم تکیه (نکته) گاه افسانهٔ را / بهشتی کردم آتش خانهٔ را
چو شد نقاش این بتخانه دستم / جز آرایش بر او نقشی نبستم
اگرچه در سخن کاب حیاتست / بود جایز هر آنچه از ممکنات است
چو بتوان راستی را درج کردن / (۴) دروغی را چه باید خرج کردن
ز کژ گوئی سخن را قدر کم گشت / کسی کو راستگو شد محتشم گشت

---

(۱) یعنی اگرچه بسیار گوئی برای تو سهل است ولی اینکه بتو بگویند (بسیار مگو) و پر مگو دشنامی است بسیار بزرك (۲) حکاك استاد چون قیمت گوهر را میداند از ترس نمیتواند اورا سفت ولی شاگرد بی خبر چون ترس ندارد از عهده سفتن بر می آید . خطر اینجا بمعنی قدر و قیمت است یعنی در گرانمایه .

(۳) مشرف بی جامگی ـ دیده‌بان بی مزد و ماهوار . یعنی حسودان بسیار دیده‌بان وار بسوی تو فریاد کنان دست دراز کرده اند پس غفلت مکن و نوعی سخن گوی که زبان تعرض بدان دراز نشود .

(۴) یعنی من براین افسانه جز آرایش چیزی نیفزوده‌ام و با اینکه در سخن و شعر هرچیز ممکنی را جایز است آوردن تاریخ راست را درج کرده و دروغ را دور انداخته‌ام .

چو صبح صادق آمد راست گفتار　　جهان در زر گرفتش محتشم وار
چو سرو از راستی برزد علم را　　ندید اندر خزان (جهان) تاراج غم را
مرا چون مخزن الاسرار گنجی　　چه باید درهوس پیمود رنجی
ولیکن در جهان امروز کس نیست　　که او را درهوس نامه هوس نیست
هوس پختم بشیرین دستکاری　　هوسناکان غم را غمگساری
چنان نقش هوس بستم براو پاك　　که عقل از خواندنش گردد هوسناك
نه در شاخی زدم چون دیگران دست　　که بروی جز رطب چیزی توان بست
حدیث خسرو و شیرین نهان نیست　　وزان شیرین تر الحق داستان نیست
اگر چه داستانی دلپسند است　　عروسی در وقایه شهربند است «۱»
بیاضش در گذارش نیست معروف　　که در بردع (۲) سوادش بود موقوف
ز تاریخ کهن سالان آن بوم　　مرا این گنجنامه گشت معلوم
کهن سالان این کشور که هستند　　مرا بر شقه این شغل بستند
نیارد در قبولش عقل سستی　　که پیش عاقلان دارد درستی
نه پنهان بر درستیش آشکاراست　　اثرهائی کز ایشان یادگار است
اساس بیستون و شکل شبدیز　　همیدون در مداین کاخ پرویز «۳»
هوسکاری آن فرهاد مسکین　　نشان جوی شیر و قصر شیرین
همان شهرود و آب خوشگوارش　　بنای خسرو و جای شکارش

---

(۱) یعنی عروس این داستان دلپسند شهربند نگاهداری و پاسبانی است و هنوز ازحجله وقایه ببازار تماشا نیامده است . (۲) یعنی مسوده این افسانه درشهر بردع که یکی از ولایات ارمنستانست متوقف شده ومبیضه آن درگزارش زبان وبیان نیامده . دربعض نسخ بجای معروف (موصوف) است

(۳) در بعض نسخ است (نشان جوی وآن قصر دلاویز)

حدیث باربد باساز دهرود (۱) همان آرام گاه شه بشهرود

حکیمی کاین حکایت شرح کردست (۲) حدیث عشق ازایشان طرح کردست

چو درشصت اوفتادش زندگانی — خدنک افتادش ازشست جوانی

بعشقی در که شست(۳) آمد پسندش — سخن گفتن نیامد سودمندش

نگفتم هرچه دانا گفت ازآغاز — که فرخ نیست گفتن گفته را باز

درآن جزوی که ماند ازعشقبازی (٤) سخن راندم نیت بر مرد غازی

سخنی چند در عشق

مرا کز عشق به ناید شعاری (شماری) — مبادا تازیم جز عشق کاری

فلك جز عشق محرابی ندارد — جهان بی خاك عشق آبی ندارد

غلام عشق شو کاندیشه این است — همه صاحب دلانرا پیشه این است

جهان عشقست ودیگر زرق سازی — همه بازیست الا عشقبازی

اگر بی عشق بودی جان عالم — که بودی زنده دردوران عالم

کسی کز عشق خالی شد فسردست — گرش صدجان بود بی عشق مردست

اگرخود عشق هیچ افسون نداند — نه از سودای خویشت وارهاند

مشو چون خر بخورد و خواب خرسند — اگر خود گربه باشد دل دروبند

بعشق گربه گرخود چیر باشی (۵) ازآن بهتر که باخود شیر باشی

---

(۱) ساز دهرود که ده زه ازروده داشته مخصوص باربد است .

(۲) مقصود از حکیم ـ فردوسی طوسی است . یعنی فردوسی در حکایت خسرو قصه عشق شیرین را طرح وترك کرده زیرا در شصت سالگی خدنك عشق وی ازشست جوانی افتاده بود . دربعض نسخ بجای شرح (درج) وبجای طرح (خرج) میباشد

(۳) یعنی ازعشقی که پسندیده شست جوانیست درپیری سخن راننده ضمیر پسندش بعشق برمیگردد

(٤) یعنی آنچه را حکیم فرو گذاشته بیاد ونیت او که مردیست غازی و جنکجو بنظم میآورم .

(۵) یعنی اگر بعشق گربهٔ چیر باشی از آن بهتراست که باخود بوده وشیر باشی در بعض نسخ است .

بعشق گربه گر خودشیر (سیر) باشی — از آن بهتر که باخود (چیر) (سیر) باشی

نروید تخم کس بیدانه عشق　　　کس ایمن نیست جز درخانهٔ عشق
زسوزعشق بهتر درجهان چیست　　　که بی او گل نخندید ابر نگریست

همان گبران که بر آتش نشستند　　　ز عشق آفتاب آتش پرستند(۱)
مبین در دل که او سلطان جانست　　　قدم درعشق نه کو جان جانست
هم ازقبله سخن گوید هم ازلات　　　همش کعبه خزینه هم خرابات«۲»
اگرعشق اوفتد در سینه سنك　　　(۳) بمعشوقی زند در گوهری چنك
که مغناطیس اگرعاشق نبودی　　　بدان شوق آهنی راچون ربودی
و گر عشقی نبودی بر گذرگاه　　　نبودی کهربا جوینده کاه
بسی سنك وبسی گوهر بجایند　　　نه آهن را نه که را می ربایند
هرانجوهر که هستنداز عدد بیش　　　همه دارند میل مرکز خویش
گر آتش درزمین منفذ نیابد　　　زمین بشکافد و بالا شتابد
و گر آبی بماند در هوا دیر　　　بمیل طبع هم راجع شود زیر
طبایع جز کشش کاری ندانند　　　حکیمان این کشش را عشق خوانند
گراندیشه کنی از راه بینش　　　بعشق است ایستاده آفرینش
گرازعشق آسمان آزاد بودی　　　کجا هرگز زمین آباد بودی

(۱) گبران آتش پرست در آتش می‌نشسته‌اند و آتش آنانرا نمی‌سوخته‌واینکار ازمعجزات آنان بشمارمیرفته. طایفه نصیری علی‌اللهی کنونی هم‌هنوز اینکاررا ازآنان یادگار دارند وعمل میکنند. (۲) یعنی درمذهب عشق قبله ولات و کعبه و خرابات یکیست .
(۳) یعنی چون عشق درسینه سنك یافت شد معشوق گوهررا بدست آورد .

(الحاقی)

شنیدم عاشقی را بود مستی　　　وزآنجا خواست اول بت پرستی

چو من بی عشق خود را جان ندیدم | دلی بفروختم جانی خریدم
ز عشق آفاق را پر دود کردم | خرد را دیده خواب آلود کردم «۱»
کمر بستم بعشق این داستان را | صلای عشق در دادم جهان را
مبادا بهره مند از وی خسیسی | بجز خوشخوانی و زیبا نویسی
ز من نیک آمد این ار بد نویسند «۲» | بمزد من گناه خود نویسند

عذر انگیزی در نظم کتاب

در آن مدت که من در بسته بودم | سخن با آسمان پیوسته بودم
گهی برج کواکب می بریدم «۳» | گهی ستر ملایك می دریدم
یگانه دوستی بودم خدائی | بصد دل کرده با جان آشنائی
تعصب را کمر در بسته چون شیر | شده بر من سپر بر خصم شمشیر
در دنیا بدانش بند کرده | ز دنیا دل بدین خرسند کرده
شبی درهم شده چون حلقه زر | بنقره نقره زد بر حلقه در «۴»

---

(۱) یعنی چون عشق در من بیدار شد بدود آتش عشق چشم عقل را خواب آلود کردم . (۲) گوئی حکیم نظامی در عالم مکاشفه میدیده که نویسندگان چه اندازه سقط و تحریف و تصرف غلط در اشعار او خواهند کرد وشاید درهمان زمان هم بامزد کتابت که ازوی میگرفته اند گناه وغلط خودرا بجای گفته صواب وصحیح حکیم مینوشته اند ازین سبب در حق آنان نفرین میکند. ازخوشخوان وزیبا نویس میتوانم دعوی کرد که مقصود وی من بنده وحید دستگردی بوده‌ام چو بیشك اززمان نظامی تاکنون کتاب وی از حیث صحت وترجمه بدین خوشی و زیبائی خوانده ونوشته نشده است چنانچه معری هم دعوی کرده که متنبی ازشعر (**اناالذی نظر الاعمی الی ادبی**) ابوالعلا را مقصود داشته .

(۳) یعنی فکر بلند من در بروج کواکب راه میبرید وپرده اسرار ملایك پاره میکرد .

(۴) یعنی شبی مانند حلقه زر بنقره درهم شده برحلقه در نقره زد . نقره دوم بفتح میم آوازیست که از زدن انگشتان بیکدیگر برآید وعوام بشکن و ترنگل گویند . مراد اینست که آهسته انگشت بحلقه در زد .

درآمد سر گرفته سر گرفته «۱» عتابی سخت بامن در گرفته
که احسنت ای جهاندار معانی که درملك سخن صاحبقرانی
پس از پنجاه چله درچهل سال مزن پنجه دراین حرف ورق مال «۲»
درین روزه چو هستی پای برجای بمردار استخوانی روزه مگشای
نکرده آرزو هر گز ترا بند که دنیا را نبودی آرزومند

چو داری در سنان نوك خامه کلید قفل چندین گنج نامه
مسی رازر براندودن غرض چیست زراندرسیم ترزین میتوان زیست «۳»
چراچون گنج قارون خاك بهری نه استاد سخن گویان دهری ؟
در توحید زن کاوازه داری چرا رسم مغان را تازه داری
سخندانان دلت را مرده دانند اگر چه زند خوانان زنده خوانند
زشورش کردن آن تلخ گفتار ترشروئی نکردم هیچ در کار
زشیرین کاری شیرین دلبند فرو خواندم بگوشش نکتهٔ چند
وزان دیبا که می بستم طرازش نمودم نقش های دل نوازش
چوصاحبسنك دید آن نقش ارژنك فروماند از سخن چون نقش برسنك «٤»

---

(۱) سر گرفته اول بمعنی سرزنش است یعنی سرزنش راازسر گرفته . (۲) پنجاه چله درچهل سال کنایه از دریافتن مقام کامل ریاضت است . یعنی پس از مقام کامل ریاضت پنجه در حرفی مزن که ورق زهد وریاضت را بهم مالیده ودر نوردد . دربعض نسخ است (پس پنجه چله در عهد سی سال) اگراینطورصحیح باشد نظامی دراینوقت سی ساله بوده وگرنه چهل ساله وچون متن عین شعر خاقانیست شاید شرح صحیح باشد .
(۳) یعنی چرامس را زر اندود کرده وتقلب میکنی راستی وزهد پیشه کن تازرت برسیم افزوده شود .
(٤) یعنی چون آن مرد صاحب سنك ومقدار آن نقش ارژنك یا ارتنك رامطابق بعضی نسخ دید چون نقش برسنك از سخن فرو ماند . ارتنك وارژنك نام نگارخانه مانیست . دربعض نسخ است (چوصاحبدیده دید) (چوصاحبدل بدید) وهمه تصحیح کاتب است.

(الحافی)

فریب بت پرستان بفکن ازمشت فسون خوانی مکن چون زندزردشت

بدو گفتم زخاموشی چه جوئی — زبانت کو که احسنتی بگوئی

بصد تسلیم گفت ای من غلامت — زبانم وقف بر تسبیح نامت

چو بشنیدم زشیرین داستان را — زشیرینی فرو بردم زبان را

چنین سحری تو دانی یاد کردن — بتی را کعبهٔ بنیاد کردن «۱»

مگر شیرین بدان کردی دهانم — که درحاقم شکر گردد زبانم

اگر خوردم زبانرا من شکروار — زبان چون توئی بادا شکربار

بپایان بر چو این ره بر گشادی — تمامش کن چو بنیادش نهادی

دراین گفتن زدولت یاریت باد — برومندی و برخورداریت باد

چرا گشتی درین بیغوله پابست — چنین نقد عراقی بر کف دست «۲»

رکاب از شهربند گنجه بگشای — عنان شیرداری پنجه بگشای (بنمای) (۳)

فرس بیرون فکن میدان فراخست — تو سرسبزی و دولت سبز شاخست

زمانه نغز گفتاری ندارد — وگر دارد چو تو باری ندارد

همائی کن برافکن سایه برکار — ولایترا بجغدی چند مسپار (مگذار)

چراغندا این دو سه پروانه خویش — بدیدار آمده درخانه خویش (٤)

---

(۱) یعنی تنها تو میتوانی بجادوئی برای بتی کعبه پرستشی بنیاد کنی. در بعض نسخ است.

چنین سحری تو دانی ساز کردن — بتی با کعبهٔ انباز کردن

(۲) نقد عراقی درسره و پاك بودن ضرب المثل بوده وچون حکیم نظامی عراقیست بدو مناسبت سخن خودرا نقد عراقی مینامد. (۳) رکاب و(رکیب) دربعض نسخ هردو دراینجا بمعنی اسب است یعنی اسب از اصطبل شهربند گنجه بگشای وبسمت دیگر رو و چون عنان طبیعت شیرمانند خودرا دردست داری پنجه شیری بگشای. بنمای بجای بگشای ظاهراً تصحیح کاتب است

(٤) معنی این بیت باچند بیت بعد اینست که این چند نفر شاعر خودپرست که پروانه وار عاشق خود ند چراغی بیش نیستند و نور آنها از خانه خودشان تجاوز نمیکند بر خلاف تو که نظامی هستی و در قیاس آفتاب وار مشرق تا مغرب را روشن کرده وروشناس و معروفی.

دومنزل گر شوند از شهر خود دور — نبینی (نماند) هیچ کس را رونق و نور
تو آن خورشید نورانی قیاسی — که مشرق تا بمغرب روشناسی
چو تو حالی نهادی پای در پیش — بکنجی هر کسی گیرد سر خویش
هم آفاق هنر یابد حصاری — هم اقلیم سخن بیند سواری

بتندی گفتم ای بخت بلندم — نه تو قصابی و من گوسپندم (۱)
مدم دم تا چراغ من نمیرد — که در موسی دم عیسی نگیرد
بحشوی چندم آتش برمیفروز (۲) — که من خود چو نچراغم خویشتن سوز
من آن شیشه‌ام که گر بر من زنی سنك (۳) — زنام و کنیتم گیرد جهان تنك
مسی بینی زری بروی کشیده — بمرداری کلابی بر دمیده
نبینی جز هوای خویش قوتم — بجز بادی نیابی در بروتم
فلك درطالعم شیری نموده‌است (٤) — ولیکن شیر پشمینم چه سوداست
نه آن شیرم که بادشمن برآیم — مرا آن بس که من با من برآیم

(۱) یعنی چنانچه قصاب گوسفندرا باد میدمد در من باد غرور مدم ومرا بخود مغرور مساز که ازین دم چراغ من خواهد مرد .

(۲) یعنی بسخنان حشو زیادی و بیجا آتش برای سوختن من میفروز زیرا من چراغ وار خود مشغول سوختن خود هستم .

(۳) یعنی من شایان ستایش های تونیستم وخودرا میشناسم اگر شیشه‌وار سنگی بر من زنی وظاهر را بشگنی تا باطن آشکارشود دنیا ازنام من تنك خواهد گرفت

(٤) یعنی اینکه مرا شیر خوانده و گفتی پنجه بگشای بجاست ولی من شیر بیشه نیستم مجسمه شیری هستم که از پشم ساخته اند وهنر شیر درمن نیست .

(الحاقی)

یك از یك نان ستاند هر کسی وام — مگر قرصی که آن خورشید شد نام
درخت بادیه گر عود باشد — رطب در نخله محمود باشد

نشاطی پیش ازین بود آن قدم رفت (۱) غروری کز جوانی بود هم رفت
حدیث کودکی و خود پرستی رها کن کان خیالی بود ومستی
چو عمر از سی گذشت یا خود از بیست (۲) نمیشاید دگر چون غافلان زیست
نشاط عمر باشد تا چهل سال چهل ساله فرو ریزد پر و بال
پس از پنجه نباشد تندرستی بصر کندی پذیرد پای سستی
چو شصت آمد نشست آمد پدیدار چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار
بهشتاد و نود چون دررسیدی بسا سختی که از گیتی کشیدی
وز آنجا گر بصدمنزل رسانی بود مرگی بصورت زندگانی
اگر صدسال مانی وریکی روز بباید رفت ازین کاخ دل افروز
پس آن بهتر که خود را شاد داری در آن شادی خدارا یاد داری
بوقت خوشدلی چون شمع پرتاب دهن پرخنده داری دیده پرآب
چو صبح آن روشنان از گریه رستند که برق خنده را برلب ببستند «۳»
چو بی گریه نشاید بود خندان وزین خنده نشاید بست دندان
بیاموزم تو را گر کار بندی که بی گریه زمانی خوش بخندی
چو خندان گردی از فرخنده فالی بخندان تنگدستی را بمالی «۴»
نه بینی آفتاب آسمان را کز آن خندد که خنداند جهانرا

(۱) قدم ـ بکسر قافست یعنی آن نشاط روزگار قدم وپیشینه رفت .
(۲) یعنی وقتی عمر از سی سال بلکه از بیست سال گذشت دیگر غفلت کودکانه مورد ندارد . (۳) یعنی کسانیکه از برق خنده لب فرو بستند از گریه آزاد شدند . دربعض نسخ است (که برق خنده را در لب شکستند)
(۴) یعنی اگر میخواهی خنده بی گریه نصیبت شود باید هنگام خندیدن یك فقیر تنگدست را ببخشش مالی بخندانی .

آغاز داستان خسرو و شیرین

چنین گفت آنسخن گوی کهن زاد   که بودش داستانهای کهن یاد
که چون شد ماه کسری در سیاهی   بهرمز داد تخت پادشاهی
جهان افروز هرمز داد میکرد   بداد خود جهان آباد میکرد
همان رسم پدر بر جای میداشت   دهش بر دست و دین بر پای میداشت
نسب را درجهان پیوند میخواست   بقربان ازخدا فرزند میخواست
بچندین نذر و قربانش خداوند   نرینه داد فرزندی چه فرزند
گرامی دری از دریای شاهی   چراغی روشن از نور الهی
مبارك طالعی فرخ سریری   بطالع تاجداری تخت گیری
پدر در خسروی دیده تمامش   نهاده خسرو پرویز نامش
ازآن شد نام آن شهزاده پرویز   که بودی دایم ازهر کس پرآویز(۱)
گرفته درحریرش دایه چون مشك   چو مروارید تر درپنبه خشك
رخی ازآفتاب اندوه کش تر   شکر خندیدنی ازصبح خوشتر
چومیل شکرش درشیر دیدند   بشیر و شکرش می پروریدند
ببزم شاهش آوردند پیوست   بسان دسته گل دست بردست
چوکار ازمهد بامیدان فتادش   جهان ازدوستی درجان نهادش
بهر سالی که دولت میفزودش   خرد تعلیم دیگر مینمودش
چوسالش پنج شد در هرشگفتی   تماشا کردی و عبرت گرفتی
چوسال آمد بشش چونسرو میرست   رسوم شش جهت را باز میجست

(۱) پرآویز زهوار وسجاف لباس و فراویز معرب آنست . یعنی همیشه چون سجاف وپرآویز درآغوش دایگان و تمام اهل خاندان شاهی بود وازاین سبب اورا پرویز گفتند که مخفف پرآویزاست .

چنان مشهور شد در خوبروئی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که مطلق یوسف مصرست گوئی
پدر ترتیب کرد آموزگارش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که تا ضایع نگردد روزگارش
براین گفتار بر بگذشت یکچند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که شد درهرهنر خسرو هنرمند
چنان قادر سخن شد درمعانی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که بحری گشت در گوهر فشانی
فصیحی کو سخن چون آب گفتی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ سخن بااو باصطرلاب گفتی «۱»
چو ازباریك بینی موی میسفت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بباریکی سخن چون موی میگفت
پس ازنه سالگی مکتب رها کرد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ حساب جنك شیر و اژدها کرد
چو بر ده سالگی افکند بنیاد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ سر سی سالگان میداد برباد
بسر پنجه شدی باپنجه شیر «۲» ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ستونی را قلم کردی بشمشیر
به تیرازموی بگشادی گره را ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ به نیزه حلقه بربودی زره را
درآن آماج کو کردی کمان باز ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ زطبل زهره کردی طبلك باز «۳»
کسی کوده کمان حالی کشیدی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کمانش را بحمالی کشیدی
زده دشمن کمندش خام تر بود «٤» ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ز نه قبضه خدنگش تام تر بود

---

(۱) سخن باصطرلاب گفتن کنایه از اینست که هیچکس جزبا فکر واندیشه بسیارجرأت سخن گفتن پیش او نداشت . (۲) یعنی با پنجه شیر سرپنجه میگرفت . سرپنجه گرفتن پنجه درپنجه انداختن است . (۳) طبل زهره سازاوست بمناسبت خنیاگری وطبلك باز طبل کوچکی است که از نواختن آن بازهای شکاری بسمت شکار خود حرکت میکنند . یعنی هرگاه بسوی آماجگاه کمان را گشوده وباز میکرد طبل زهره که باحکم تقدیر آسمانی همراهست طبلك باز تیر او میشد . کنایه از اینکه تقدیر آسمانی تیر اورا بهدف میرسانید . (٤)خام بمعنی چرم دباغت ناشده وکمند ومردم نادان بی تجربه آمده . کلمه خام اینجا دومعنی میدهد یعنی نسبت بدشمن معنی نادانی ونسبت بکمند دباغت ناشدگی ازآن مراد است . خام کردن کنایه از نابود کردن هم هست .

بدی گر خود بدی دیو سپیدی — به پیش بید بر گش برك بیدی «۱»
چو برق نیزه را بر سنك راندی — سنان در سینه خارا نشاندی
چو عمر آمد بحد چارده سال «۲» — بر آمد مرغ دانش را پر و بال
نظر در جستنیهای نهان کرد — حساب نیك و بدهای جهان کرد

صفت بزرك امید

بزرك امید نامی (مردی) بود دانا — بزرك امید از عقل و توانا
زمین جو جو شده در زیر پایش «۳» — فلك را جو بجو پیموده رایش
بدست آورده اسرار نهانی — کلید گنجهای آسمانی
طلب کردش بخلوت شاهزاده — زبان چون تیغ هندی بر گشاده
جواهر جست از آن دریای فرهنك — بچنك آورد و زد بر دامنش چنك «٤»
دل روشن بتعلیمش بر افروخت — وزو بسیار حکمتها در آموخت
ز پرگار زحل تا مرکز خاك — فرو خواند آفرینش های افلاك
باندك عمر شد دریا درونی — بهر فنی که گفتی ذو فنونی
دل از غفلت باگاهی رسیدش — قدم بر پایه شاهی رسیدش
چو پیدا شد بر آن جاسوس اسرار — نهانی های این گردنده پرگار
ز خدمت خوشترش نامد جهانی — نبودی فارغ از خدمت زمانی (٥)
جهاندار از جهانش دوستر داشت — جهان چبود ز جانش دوستر داشت
ز بهر جاندرازیش از جهان شاه — ز هر دستی درازی کرد کوتاه (٦)

---

(۱) بیدبرك نوعی است از تیر یعنی دیو سپید پیش تیر او مثل برك بید لرزان بود .

(۲) در بعض نسخ است (چو عمرش شد بحد) (چو سنش شد بحد) .

(۳) یعنی تمام زمین را گردش کرده وجوجو سطح خاك را بپای وجوبجو فضای فلك را بعقل ورای پیموده . (٤) یعنی بر دامن وی چنك زد وجواهر فرهنك را بچنك آورد.

(٥) یعنی هیچگاه از خدمت پدر فارغ نبود . (٦) جان درازی ـ طول عمر است یعنی برای درازی عمر او پادشاه دست ستمکاران را از کار مملکت کوتاه کرد

منادی را ندا فرمود در شهر | که وای آنکسکه او بر کس کند قهر
اگر اسبی چرد در کشتزاری | وگر غصبی رود بر میوه داری
وگر کس روی نامحرم به بیند | همان در خانه ترکی نشیند(۱)
سیاست را زمین گردد سزاوار | براین سو کندهائی خورد بسیار
چوشه درعدل خود ننمود سستی | پدید آمد جهان را تند رستی
خرابی داشت ازکار جهان دست | جهان ازدستکار اینجهان رست(۲)

عشرت خسرو در مرغزار و سیاست هرمز

قضارا ازقضا یك روز شادان | بصحرا رفت خسرو بامدادان
تماشا کرد و صید افکند بسیار | دهی خرم ز دور آمد پدیدار
بگرداگرد آن ده سبزه نو | برآن سبزه بساط افکنده خسرو
می سرخ ازبساط(نشاط)سبزه میخورد | چنین تاپشت بنمود این گل زرد
چوخورشید ازحصار لاجوردی | علم زد برسر دیوار زردی(۳)
چوسلطان درهزیمت عود میسوخت | علم را میدریدو چتر میدوخت(٤)

(۱) یعنی اگر کسی روی زن نامحرم به بیند یا در خانه غلام ترك معشوقی بنشیند برای غلامبارگی . ضمیر در نشیند به (کس) برمیگردد ،ممکن هم هست بترك برگردد یعنی ترکی برای غلامبارگی بخانه کسی برود .
(۲) یعنی بعدل پادشاه ، جهان ازدستکاری خود که ستم است آزاد شد .
(۳) این بیت باسه بیت مابعد در کیفیت غروب آفتابست . یعنی چون خورشید از فراز سپهر علم برسر دیوار زردی زد . آفتاب زرد آفتاب کم رنگی است که هنگام غروب برسر دیوارها پیدا میشود . (٤) یعنی خورشید پادشاه مانند دروقت فرار هم عود بمجمر میسوخت وعلم زردی که برسر دیوارها زده پاره میکرد تاچتر سیاه شب را بدوزد . قرص خورشیدرا هنگام غروب تشبیه بمجمری کرده که در آن عود میسوزد وخط سپیدی که بعد از غروب درنقطه مغرب آشکار شده وکم کم نا پدید میشود تشبیه بعلم کرده است .

(الحاقی)

چو نوشروان اساس عدل بنهاد | جهان آسوده گشت ازجورو بیداد

عنان یک رکابی زیر میزد — دودستی بافلك شمشیر میزد(۱)
چو عاجز گشت ازینخاك جگرتاب — چو نیلوفر سپر افکند بر آب (۲)
ملك‌زاده درآن ده‌خانهٔ‌خواست — زسرمستی در او مجلس بیاراست
نشست آن‌شب بنوشانوش یاران — صبوحی کرد باشب زنده‌داران
سماع ارغنونی گوش میکرد — شراب ارغوانی نوش میکرد
صراحی‌راز می پرخنده‌میداشت — بمی جان وجهانرازنده میداشت
مگر کز توسنانش بدلگامی — دهن بر کشتهٔ زد صبح بامی (۳)
وزاین‌غوری غلامی نیز چون‌قند (٤) — زغوره کرد غارت خوشهٔ چند
سحرگه کافتاب عالم افروز — سرشب را جدا کرداز‌تن روز
نهاد از حوصله زاغ سیه پر — بزیر پر طوطی خایه زر (۵)
شب انگشت سیاه‌ازپشت برداشت — زحرف خاکیان‌انگشت برداشت (٦)

(۱) یکرکابی- بفتح‌اول جنیبت‌است یعنی‌خورشید عنان‌جنیبت‌را ازبالای‌فلك بطرف زیرمیکشاند ودرحال فرار وزیر رفتن با فلك دودستی شمشیر میزد ونبرد میکرد . اشعه‌خورشید را از چپ و راست بشمشیر تشبیه‌کرده .

(۲) یعنی‌چون خورشیددرجنك فلك عاجزشد ازپهنه‌خاك‌جگر تاب‌فرارکرده وسپر زبونی وعجزرا چون نیلوفر برآب دریا انداخت . اینجا مطابق اخبارشرع غروب خورشید را درآب فرض کرده .

(۳) بام مخفف بامداداست ومانند پگاه صبح زود معنی میدهد پس‌صبح بام یعنی صبح زود . سعدی فرماید :

ساقیا می ده که مرغ صبح بام — رخ نمود از بیضه زنگارفام

(٤) یعنی از آن غلامان‌غوری‌نیز غلامی‌که چون قند شیرین بود چند خوشه‌غوره غارت کرد . غور نام شهریست . (۵) حوصله چینه دان . یعنی زاغ سیاه‌شب زیر پر طوطی سبز رنك‌آسمان خایه‌زرین خورشید گذاشت . (٦) انگشت‌درمصراع اول بکسر گاف زگال‌است . یعنی‌شب بار زگال سیاه را از پشت خود افکندو انگشت سیاه از حرف لوح خاك برداشت .

تنی چند از گرانجانان که دانی (۱) خبر بردند سوی «پیش» شه‌نهانی
که خسرو دوش بی‌رسمی نموداست زشاهنشه نمی‌ترسد چه سوداست
ملك گفتا نمیدانم گناهش بگفتند آنکه بیداداست راهش
سمندش کشتزار سبزرا خورد غلامش غوره دهقان تبه کرد
شب ازدرویش بستدجای تنگش بنامحرم رسید آواز چنگش
گراین بیگانهٔ کردی نه فرزند ببردی خان ومانش را خداوند
زند بر هر رگی فصاد صد نیش ولی دستش بلرزد بررگ خویش
ملك فرمود تا خنجر کشیدند تکاور مرکبش را پی بریدند
غلامش را بصاحب غوره دادند گلابی را بآبی شوره دادند
درآن خانه که آنشب بود رختش بصاحبخانه بخشیدند تختش
پس آنگه ناخن چنگی شکستند زروی چنگش ابریشم گسستند
سیاست بین که میکردند ازین پیش نه بابیگانه بـا دردانه خویش
کجا آن عدل وآن انصاف سازی که بافرزند ازاینسان رفت بازی
جهان زاتش پرستی شدچنان گرم که بادا زین مسلمانی ترا شرم
مسلمانیم ما او گبر نام است گراین گبری مسلمانی کدام است
نظامی بر سر افسانه شو باز که مرغ پندرا تلخ آمد آواز

شفیع انگیختن خسرو پیرانرا پیش پدر

چو خسرو دید کان خواری براو رفت بکار خویشتن لختی فرو رفت
درستش شد که هرچ او کرد بدکرد بدرپاداش او برجای خود کرد
بسر برزد زدست خویشتن دست (۲) وزان غم ساعتی از پای ننشست
شفیع انگیخت پیران کهن را که نزدشه برند آن سروبن را

(۱) گرانجان ـ بخیل و ممسك .
(۲) یعنی از دست زشتکاری خویش دست حسرت برسر زد .

مگر شاه آن شفاعت در پذیرد … گناه رفته را بر وی نگیرد
کفن پوشید و تیغ تیز برداشت … جهان فریاد رستاخیز برداشت
بپوزش پیش میرفتند پیران … پس اندر شاهزاده چون اسیران
چو پیش تخت شد نالید غمناك … برسم مجرمان غلطید بر خاك
که شاها بیش ازینم رنج منمای … بزرگی کن بخردان بربخشای
بدین یوسف مبین کالوده گرگست(۱) … که بس خردست اگر جرمش بزرگست
هنوزم بوی شیر آید زدندان … مشو درخون من چون شیر خندان«۲»
عنایت کن که این سرگشته فرزند … ندارد طاقت خشم خداوند
اگر جرمیست اینك تیغ و گردن … زتو کشتن زمن تسلیم کردن
که برك هر غمی دارم درین راه … ندارم برك نا خشنودی شاه
بگفت این و دگره برسر خاك … چو سایه (بگریه) سر نهاد آنگوهر پاك
چو دیدند آن گروه آن بردباری … همه بگریستند الحق بزاری
وزان گریه که زاری برمه افتاد … زگریه هایهائی بر شه افتاد
که طفلی خرد با آن نازنینی … کند در کار ازاینسان خرده بینی
بفرزندی که دولت بد نخواهد … جز اقبال پدر باخود نخواهد
چه سازد باتو فرزندت بیندیش … همان بیند زفرزندان پس خویش«۳»
بنیك و بد مشو دربند فرزند … نیابت خود کند فرزند فرزند(٤)

---

(۱) یعنی چون گرك آلوده تهمت یوسف خواریست .(۲) خنده شیردندان نمودن اوست برای دریدن جای دیگر فرماید : بگستاخی مبین درخنده شیر . کاتبان دراین شعر سقط وتحریفها کرده اند و از آنجمله است :

هنوزم بوی شیر آید زناران (زباران) … مشو در خون من چون شیر خواران

(۳) یعنی هرچه فرزند تو از نیك وبد باتو میکند بیندیش وبدان که همانرا از فرزند خویش خواهد دید . (٤) یعنی به نیك وبد کار فرزند دربند پاداش مباش که فرزند فرزند تو از تو نیابت میکند واورا پاداش خوب یابد میدهد .



چو هرمز دیدگان فرزند مقبل ... مداوای روان و میوه دل
بدان فرزانگی واهسته رائیست ... بدانست او که آن فرخدائیست
سرش بوسید و شفقت بیش کردش ... ولیعهد سپاه خویش کردش
از آنحضرت چو بیرون رفت خسرو ... جهان در ملك داد آوازهٔ نو
رخش سیمای عدل از دور میداد ... جهانداری ز رویش نور میداد

بخواب دیدن خسرو نیای خویش انوشیروان را

چو آمد زلف شب در عطرسائی ... بتاریکی فروشد روشنائی
برون آمد زپرده سحرسازی ... شش اندازی بجای شیشه بازی «۱»
بطاعت خانه شد خسرو کمر بست ... نیایش کرد یزدان را و بنشست
بر خورداری آمد خواب نوشین ... که بر ناخورده بود از خواب دوشین
نیای خویشتن را دید در خواب ... که گفت ای تازه خورشید جهانتاب
اگر شد چار مولای عزیزت ... بشارت میدهم بر چار چیزت
یکی چون ترشی آن غوره خوردی ... چو غوره زان ترشروئی نکردی
دلارا می تو را در بر نشیند ... کزو شیرین تری دوران نبیند
دوم چون مرکبت را پی بریدند ... وزان بر خاطرت گردی ندیدند
بدست آری چنان شاهانه تختی ... که باشد راست چون زرین درختی
بشبرنگی رسی شبدیز نامش ... که صرصر در نیابد گرد گامش
سیم چون شه بدهقان داد تختت ... وزان تندی نشد شوریده بختت

(۱) شش انداز ـ بازی کننده (شش بچول) که نوعی از قمار است و نردباز و کسیکه شش گوی بهردو دست گرفته بهر دست سه عدد را پس ازهم بهوا افکند. و ماه شب چهارده را نیز گویند. شیشه باز کنایه از خورشید است که همیشه آینه دست آسمانست یعنی ازپس پرده شب، ماه شش انداز سحرسا زجای خورشید شیشه باز بیرون آمد.

(الحاقی)

بشیرینی رسی از نیکوئی طاق ... که چون او دیگری ناید در آفاق

چهارم چون صبوری کردی آغاز ‌ ‌ ‌ ‌ در آن پرده که مطرب گشت بیساز
نوا سازی دهندت بار بدنام ‌ ‌ ‌ ‌ که بریادش گوارد زهر در جام
بجای سنك خواهی یافتن زر ‌ ‌ ‌ ‌ بجای چار مهره چار گوهر
ملك زاده چو گشت از خواب بیدار ‌ ‌ ‌ ‌ پرستش کرد یزدان را دگربار
زبانرا روز و شب خاموش میداشت ‌ ‌ ‌ ‌ نمودار نیارا گوش می داشت

همه شب باخردمندان نخفتی ‌ ‌ ‌ ‌ حکایت باز پرسیدی و گفتی

حکایت کردن شاپور ازشیرین و شبدیز

ندیمی خاص بودش نام شاپور ‌ ‌ ‌ ‌ جهان گشته زمغرب تالهاور
ز نقاشی به مانی مژده داده ‌ ‌ ‌ ‌ برسامی در اقلیدس گشاده(۱)
قلم زن چابکی صورتگری چست ‌ ‌ ‌ ‌ که بی کلك ازخیالش نقش میرست
چنان درلطف بودش آبدستی ‌ ‌ ‌ ‌ که برآب ازلطافت نقش بستی
زمین بوسید پیش تخت پرویز ‌ ‌ ‌ ‌ فرو گفت این سخنهای دلاویز
که گر فرمان دهد شاه جهانم ‌ ‌ ‌ ‌ بگویم صدیك ازچیزی که دانم
اشارت کرد خسرو کی جوانمرد ‌ ‌ ‌ ‌ بگو کرم ومکن هنگامه راسرد
زبان بگشاد شاپور سخنگوی ‌ ‌ ‌ ‌ سخن را بهره داد ازرنك وازبوی
که تاگیتیست گیتی بنده بادت ‌ ‌ ‌ ‌ زمانه سال و مه فرخنده بادت
جمالت را جوانی هم نفس باد ‌ ‌ ‌ ‌ همیشه بر مرادت دسترس باد

(۱) یعنی از نقاشی جهانرا بمانی دیگر مژده داده واز رسامی وهندسه بار دیگر در ورود اقلیدس را بعالم خاك برگشاده بود .

(الحاقی)

دلش میداد گوئی این گوائی ‌ ‌ ‌ ‌ که خواهد بود جائی آشنائی
شب وروز اندرین اندیشه میبود ‌ ‌ ‌ ‌ که تاخودزین زیانش کی رسدسود
درآمد پیش شه یکروز دلخوش ‌ ‌ ‌ ‌ رخ ازشادی شده همرنك آتش

غمین باد آنکه او شادت نخواهد   خراب آنکس که آبادت نخواهد
بسی گشتم درین خرگاه شش طاق   شگفتی ها بسی دیدم در آفاق
از آنسوی کهستان منزلی چند   که باشد فرضه (۱) دریای دربند
زنی فرمانده هست از نسل شاهان   شده جوش سپاهش تا سپاهان
همه اقلیم اران تابار من   مقرر گشته برفرمان آن زن
ندارد هیچ مرزی بی خراجی   همه دارد مگر تختی و تاجی
هزارش قلعه بر کوه بلنداست   خزینه‌اش را خدا داند که چند است
زجنس چارپا چندانکه خواهی   بافزونی فزون از مرغ وماهی
ندارد شوی و دارد کامرانی   بشادی می گذارد زندگانی
زمردان بیشتر دارد سترگی   مهین بانوش خوانند از بزرگی
شمیرا (۲) نام دارد آن جهانگیر   شمیرا را مهین بانوست تفسیر
نشست خویش را درهر هوائی   بهرفصلی مهیا کرده جائی
بفصل گل بموقانست(۳) جایش   که تا سرسبز باشد خاك پایش
بتابستان شود بر کوه ارمن   خرامد گل بگل خرمن بخرمن
بهنگام خزان آید بابخاز(٤)   کند درجستن نخجیر پرواز
زمستانش ببردع(٥) میل چیراست   که بردع را هوای گرمسیر است
چهارش فصل ازینسان در شمار است   بهرفصلی هوائیش اختیار است

---

(۱) فرضه ـ بروزن عرضه بمعنی بندر ولنگرگاه ودرفارسی فرز بروزن گرز نیزهمین معنی را دارد وشاید فرضه معرب آنست .

(۲) در فرهنگها سمیرا بسین مهمله ضبط کرده‌اند ولی در تمام نسخ تازه وکهن نظامی بشین است و شاید فرهنك نویس از یك نسخه مغلوط باشتباه افتاده .

(۳) موقان ـ نام یکی از شهرهای آذربایگان است ودرفرهنگها (موغان) بغین ضبط شده ولی در تمام نسخ کهن وتازه نظامی با قاف است . (٤) ابخاز ـ با الف مفتوح و باء ساکن پیش از خاء . نام ولایتی است از ترکستان که حکام وی بستم و ظلم معروف بوده‌اند . (٥) بردع ـ شهری است درحوالی ارمنستان .

نفس یك یك بشادی می شمارد   جهان خوش خوش ببازی میگذارد
درین زندانسرای پیچ بر پیچ   برادر زادهٔ دارد دگر هیچ

وصف جمال شیرین

پری دختی پری بگذار ماهی   بزیر مقنعه صاحب کلاهی
شب افروزی چو مهتاب جوانی   سیه چشمی چو آب زندگانی
کشیده قامتی چون نخل سیمین   دوزنگی بر سر نخلش رطب چین «۱»
زبس کاورد یاد آن نوش لب را   دهان پر آب شکر شد رطب را
بمروارید دندانهای چون نور   صدف را آب دندان «۲» داده از دور
دوشکر چون عقیق آب داده   دو گیسو چون کمند تاب داده
خم گیسوش تاب از دل کشیده   بگیسو سبزه را بر گل کشیده «۳»
شده گرم از نسیم مشك بیزش «۴»   دماغ نرگس بیمار خیزش
فسونگر کرده بر خود چشم خود را   زبان بسته بافسون چشم بد را «۵»
بسحری کاتش دلها کند تیز   لبشرا صد زبان هر صد شکر ریز (۶)

---

(۱) دوزنگی ـ کنایه از دو گیسوی اوست . (۲) آب دندان ـ حریف گول وابله که همیشه در قمار میبازد . یعنی مروارید دندان او صدف را دربازی لطافت از دور مغلوب کرده وازو گرو برده . (۳) یعنی خم گیسوش تاب دلهارا کشیده وازانروی پرتاب وخم شده وسبزهٔ زلفرا نیز برگل رخسار کشیده . قافیه دل و گل دارای اقواست وفراوان اقواء در اشعار اساتید دیده‌میشود. دربعض نسخ است

خم گیسوش (آب) از دل کشیده   بگیسو سبزه را بر گل دمیده

ولی گویا برای دفع اقواء این تصحیح‌را کرده اند (۴) یعنی ازنسیم مشك بیز زلف‌وی دماغ نرگس چشم بیمارش گرم گشته و چون مشك (بعقیده قدما) حار و گرم است این حرارت وگرمی باعث بیماری نرگس چشمش شده . (۵) یعنی چشم جادوی‌وی چنانکه جادوان‌زبانه بندی میکنند زبان نگاه چشم بدرا برویش‌بربسته . (۶) شکر ریختن برآتش آتش را تیز وفروزنده‌تر میکند

نمك دارد لبش در خنده پیوست *** نمك شیرین نباشد وان او هست
تو گوئی بینیش تیغیست از سیم *** كه كرد آن تیغ سیبی را بدونیم
زماهش صد قصب را رخنه یابی *** چو ماهش رخنهٔ بر رخ نه یابی «۱»
بشمعش بر بسی پروانه بینی *** زنازش سوی كس پروانه بینی
صبا از زلف و رویش حله پوش است *** گهی قاقم گهی قندز فروش است «۲»
مو كل كرده بر هر غمزهٔ غنجی *** زنخ چون سیب و غبغب چون ترنجی
رخش تقویم انجم را زده راه «۳» *** فشانده دست بر خورشید و بر ماه
دو پستان چون دو سیمین نار نوخیز *** بر آن پستان گل بستان درم ریز «۴»
ز لعلش بوسه را پاسخ نخیزد *** كه لعل ار وا گشاید در بریزد «۵»
نهاده گردن آهو گردنش را «۶» *** بآب چشم «دیده» شسته دامنش را
بچشم آهوان آن چشمه نوش *** دهد شیر افكنان را خواب خرگوش «۷»
هزار آغوش را پر كرده از خار *** یك آغوش از گلش ناچیده دیار
شبی صد كس فزون بیند بخوابش *** «۸» نه بیند كس شبی چون آفتابش

---

(۱) یعنی مثل ماه درقصب و كتان دلها رخنه میكند ومیكاهد ولی چون ماه رخنه كلف بر رخسار ندارد . (۲) یعنی صبا گاهی از زلفش قاقم سیاه وگاهی از رویش قندز سپید میفروشد . (۳) تقویم انجم عبارت ازكمال خلقت انجم است(**لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم**) یعنی رخسار اوراه كمال خلقت وزیبائی انجم را زده وآنانرا ناقص و زشت كرده (٤) دوپستان وی را بدونار سیمین تشبیه وسرخی سر پستان را ورق سرخ گلی فرض كرده كه گل بستان درم وار بدان پستان برفشانده ونثار ساخته است. (۵) یعنی اگر لبش را ببوسند پاسخ بوسه را نمیدهد ولب بوسنده را نمی بوسد زیرا كه لعل لبش اگر گشوده شود در دندانش میریزد . دربعض نسخ بجای لعل (قفل) و (درج) دیده میشودو تصحیح كتابست (٦) یعنی آهو با آن گردن زیبا كه دارد پیش گردن او عاجز وتسلیم شده واز شدت عجز وزاری دامن اورا بآب چشم شسته است. گردن نهادن زبونی وتسلیم است.
(۷) خواب خرگوش - كنایه از غفلت و بیهوشی است .
(۸) دربعض نسخ است. (بصد كس در شبی بیند بخوابش) .

گر اندازه ز چشم خویش گیرد «۱»　　بر آهوئی صد آهو بیش گیرد
زرشك نرگس مستش خروشان　　ببازار ارم ریحان فروشان
بعید آرای ابروی هلالی «۲»　　ندیدش کس که جان نسپرد حالی
بحیرت مانده مجنون در خیالش «۳»　　بقایم رانده لیلی باجمالش
بفرمانی که خواهد خلق را کشت　　بدستش ده قلم یعنی ده انگشت
مه از خوبیش خودرا خال خوانده «٤»　　شب ازخالش کتاب فال خوانده
ز گوش و گردنش لؤلؤ خروشان (۵)　　که رحمت برچنان لؤلؤ فروشان
حدیثی و هزار آشوب دلبند　　لبی وصد هزاران بوسه چون قند
سر زلفی ز ناز و دلبری پر　　لب و دندانی ازیاقوت و ازدر
از آن یاقوت و آن در شکرخند　　مفرح ساخته سودائیی چند
خرد سرگشته برروی چو ماهش　　دل و جان فتنه برزلف سیاهش
هنر فتنه شده برجان پاکش　　نبشته عهده (عبده) عنبر بخاکش
رخش نسرین و بویش نیز نسرین　　لبش شیرین ونامش نیز شیرین
شکرلفظان لبش را نوش خوانند　　ولیعهد مهین بانوش دانند

---

(۱) یعنی اگر چشم آهورا باچشم خود بسنجد بر هر آهوئی هزار نقص و عیب خواهد گرفت . (۲) یعنی هرکس ابروی عید آرای هلالی اورا دید جان فداکرد . (۳) قایم شطرنج ـ خانه تحصن شاه شطرنج است چون شاه وقت مغلوب‌شدن بدان‌خانه میرود بقایم راندن وبقائم ریختن کنایه از زبونی وتسلیم‌شدنست . یعنی لیلی در پیش زیبائی او زبون شده. دربعض نسخ‌است (بغیرت (بعبرت) مانده مجنون) (بقایم ریخت لیلی) (٤) یعنی ماه روشن پیش رخسارش خال‌سیاه وشب ازخال سیاهش کتاب فال ودرس سیاهی خوانده و آموخته است . (۵) یعنی از رشك گوش و گردن وی لؤلؤ خروش برکشیده و بافغان آمده ودرحال خروش میگوید برچنین لؤلؤ فروشان رحمت باد . ممکن هم هست که مصراع ثانی مقول‌قول لؤلؤ نباشد .

پریرویان کزان کشور امیرند — همه درخدمتش فرمان پذیرند
ز مهتر زادگان ماه پیکر — بود در خدمتش هفتاد دختر
بخوبی هریکی آرام جانی — بزیبائی دلاویز(دلارای) جهانی
همه آراسته باروود وجامند — چومه منزل بمنزل می‌خرامند
گهی برخرمن مه‌مشك پوشند (۱) — گهی درخرمن گل باده نوشند
ز برقع نیستشان برروی بندی (۲) — که نارد چشم زخم آنجا گزندی
بخوبی در جهان یاری ندارند (۳) — بگیتی جزطرب کاری ندارند
چوباشد وقت زور آنزورمندان — کنند ازشیر چنك ازپیل دندان
بحمله جان عالم را بسوزند — بناوك چشم کوکب را بدوزند
اگرحور بهشتی هست مشهور — بهشت است آنطرف وان‌لعبتان‌حور

مهین بانو که آن‌اقلیم دارد — بسی زینگونه زروسیم دارد(٤)

صفت شبدیز

برآخر بسته دارد ره نوردی — کزاودرتك نیابد (نبیند) باد گردی
سبق برده زوهم فیلسوفان — چو مرغابی نترسد زاب طوفان
بیك‌صفرا که‌بر خورشید رانده (٥) — فلك را هفت، میدان باز مانده

(۱) یعنی گاهی بر خرمن ماه رخسار ازگیسوی مشکین مشك پوشند . (۲)یعنی نقاب برچهره نمی بندند زیرا چشم بد درآنان راه ندارد دربعض نسخ (زبرقع هستشان) تصحیح غلط است . (۳) یاری‌ندارند یعنی همسرومانندی ندارند . (٤)مهین بانومبتداومصراع ثانی صفت‌وی و(برآخربسته‌دارد الخ)خبرواستقلال این بیت‌هم‌ممکن است. (٥) مزاج صفرائی‌تند وغضبناك است یعنی بیك جنبش‌وحمله صفراوی‌که بطرف خورشید رانده هفت میدان از آسمان پیشی گرفته . صفرائی بودن خورشید هم‌واضح است

(الحاقی)

یکی بستان همه پر نار پستان — بدست آورده باغی پر زدستان
دهان تنگشان شیرین چو شکر — بخشبوئی بسی خوشتر زعنبر

بگاه کوه کندن آهنین سم　　　که دریا بریدن خیزران دم(۱)
زمانه گردش و اندیشه رفتار　　　چو شب کار آگه و چون صبح بیدار
نهاده نام آن شبرنك شبدیز　　　بر او عاشق تر از مرغ شب آویز
یکی زنجیر زر پیوسته(۲) دارد　　　بدان زنجیر پایش بسته دارد
نه شیرین‌تر ز شیرین خلق دیدم　　　نه چون شبدیز شبرنگی شنیدم
چو بر گفت اینسخن شاپور هشیار　　　فراغت(۳) خفته گشت و عشق بیدار
یکایك مهر بر شیرین نهادند　　　بدان شیرین زبان اقرار دادند
که استادیکه درچین نقش بندد　　　پسندیده بود هرچ او پسندد
چنان آشفته شد خسرو بدان گفت　　　کزان سودا نیاسود و نمیخفت

همه روز این حکایت باز میجست　　　جز این تخم از دماغش بر نمیرست
در این اندیشه روزی چند میبود　　　بخشك افسانهٔ خرسند میبود
چو کار از دست شد دستی بر آورد　　　صبوریرا بسرپائی در آورد (٤)
بخلوت داستان خواننده را خواند　　　بسی زین داستان باوی سخن راند
بدو گفت ای بکار آمد وفادار(٥)　　　بکار آیم کنون کز دست شد کار

(۱) چوب خیزران برای سرعت سیر کشتی در دریا بکار میرود و قسمت زیر کشتی همیشه از چوب خیزران بوده ازین جهت دردریا نوردی اسب را خیزران دم میخواند .
(۲) یعنی زنجیر زری حلقه هایش بهم پیوسته (۳) فراغت درلغت عرب بمعنی اضطرابست و فراغ بمعنی آسایش ولی درفارسی فراغت را تمام اساتید بمعنی آسایش استعمال کرده اند سعدی فرماید (فراغت از تو میسر نمیشود مارا) پس معنی فراغت درفارسی غیر از عربیست مثل بسیاری از لغات دیگر که از عرب گرفته شده .
(٤) یعنی بر سر صبوری پشت پا زد . (٥) یعنی بدو گفت ای مرد کار آمد وفادار. دربعض نسخ است (بکار اندر وفا دار) . وغلطست

(**الحاقی**)

یکی روز آنچنان آشفته شد شاه　　　که گوئی غول بردش ناگه از راه

چو بنیادی بدین خوبی نهادی — تمامش کن که مردی اوستادی
مگو شکر حکایت مختصر کن — چو گفتی سوی خوزستان گذر کن
ترا باید شدن چون بت پرستان — بدست آوردن آن بت را بدستان
نظر کردن که دردل داد دارد؟ — سر پیوند مردم زاد دارد؟
اگر چون موم نقشی میپذیرد — براو زن مهر ما تانقش گیرد
ورآهن دل بود منشین و برگرد — خبر ده تانکوبم آهن سرد

رفتن شاپور در ارمن بطلب شیرین

زمین بوسید شاپور سخندان — که دایم باد خسرو شاد وخندان
بچشم نیك بینادش نکو خواه — مبادا چشم بد را سوی او راه
چو بر شاه آفرین کرد آن هنرمند — جوابش داد کی گیتی خداوند
چو من نقش قلم را در کشم رنك (۱) — کشد مانی قلم درنقش ارژنك
بجنبد شخص کورا من کنم سر (۲) — بپرد مرغ کورا من کنم پر
مدار از هیچ گونه(نوعی) گرد بر دل — که باشد گرد بر دل درد بر دل
بچاره کردن کار آنچنانم — که هر بیچارگی را چاره دانم
تو خوشدل باش و جز شادی میندیش — که من یکدل گرفتم کار در پیش
نگیرم در شدن یك لحظه آرام — ز گوران تك زمرغان پر کنم وام
نخسبم تا نخسبانم سرت را — نیایم تا نیارم دلبرت را
چو آتش گر ز آهن سازد ایوان — چو گوهر گر شود درسنك پنهان
برونش آرم بنیروی و بنیرنك — چو آتش ز آهن و چون گوهر از سنك

---

(۱) رنك - اینجا بمعنی طرح است یعنی نقش را طرح بریزم. چنانچه میگویند فلان معمار عمارت را رنك ریخت. (۲) کنم بمعنی سازم میباشد یعنی نقشی که من سر اورا بسازم از فرط زیبائی جان دارد وبجنبش میاید ومرغی که پر اورا بسازم پروازمیکند.

گهی با گل گهی با خار سازم — ببینم کار وپس با کار سازم
اگر دولت بود کارم بدستش — چو دولت خود کنم خسرو پرستش(۱)
وگر دانم که عاجز گشتم از کار — کنم باری شهنشه را خبردار
سخن چون گفته شد گوینده برخاست — بسیچ راه کرد از هر دری راست

برنده ره بیابان در بیابان — بکوهستان ارمن شد شتابان
که آنخوبان چو انبوه آمدندی — بتابستان در آن کوه آمدندی
چو شاپور آمد آنجا سبزه نوبود — ریاحین را شقایق پیش رو بود«۲»
گرفته سنگهای لاجوردی — ز کسوتهای گل سرخی و زردی
کشیده برسر هر کوهساری — زمرد گون بساطی مرغزاری «۳»
ز جرم کوه «٤» تا میدان بغرا — کشیده خط گل طغرا بطغرا
در آنمحراب کو رکن عراق است — کمربند ستون انحراق است(۵)

(۱) یعنی اگر کار من در دست شیرین دولت و سلطنت باشد چون سلطنت خسرو پرستش میکنم. (۲) اول گلی که در بهار بطرف کهسار میشکفد شقایق است ازین جهت پیشرو ریاحین است. (۳) یعنی برسر هر کوهساری مرغزاری بساط زمردگونی گسترده بود. (٤) جرم کوه درحدود کلات و سرحدایران وتوران واقع وهمین کوهسارست که برادر کیخسرو (فرود) در سبد کوه آن بدست طوس کشته شده، جرم بکسر اول و فتح ثانی و تشدید برای ضرورتست. (بغرا) بضم اول پادشاه خوارزم است ومیدان بغرا در آن حدود بدو منسوبست. دربسیاری از نسخ (خرم کوه) نوشته شده وتصحیحات غلط بیحد کاتبان در این بیت بسیار است (۵) انحراق قلهٔ بوده برکوه جرم وازین سبب اورا بستون تشبیه کرده. یعنی درکمرگاه قله ستون مانند انحراق که محراب نظافت وازصفا رکن عراقست، یامحرابی که کعبه مانند دارای رکن عراقیست، دیری بود

(الحاقی)

بفتح الباب بیرون رفت چون باد — بهر منزل که میشد بود دلشاد
نمی خفت و نمی آسود در راه — ز خسرو سوی شیرین شد بیکماه

زخارا بود دیری سال کرده کشیشانی بدو در سالخورده
فرود آمد بدان دیر کهن سال بران آیین که باشد رسم ابدال

درنژاد شبدیز

بدور هبان فرهنگی چنین گفت (۱) بوقت آنکه درهای دری سفت
که زیر دامن این دیر غاریست درو سنگی سیه گوئی سواریست

زدشت رم گله(۲) درهر قرانی بکشن آید تکاور ما دیانی
زصد فرسنگی آید بر درغار دراو سنبد(۳)چو درسوراخ خودمار
بدان سنك سیه رغبت نماید برغبت(بشهوت)خویشتن بر سنگساید
بفرمان خدا زو کشن گیرد خدا گفتی شگفتی دلپذیرد(٤)
هران کره کزان تخمش بودبار ز دوران تك برد وزباد رفتار
چنین گویدهمیدون مردفرهنك که شبدیز آمدست از نسل آن سنك
کنون زان دیرا گرسنگی بجوئی نیابی گرد بادش برد گوئی
وزان کرسی که خوانندانحراقش سری بینی فتاده زیر ساقش(۵)
بماتم داری آن کوه گل رنك سیه جامه نشسته یك جهان سنك

(۱) دربعضی نسخ است (سخن پیمای فرهنگی الخ)
(۲) دشت رم گله . اسم خاص بیابانی است درآنحدود . (۳) یعنی در آن غار بزور خودرا داخل میکند . (٤) یعنی چون از طرف خداست هرشگفت و عجیبی دلپذیر وقابل قبولست . (۵) معلوم میشود زلزله قله انحراقرا خراب کرده ازآنرو میگوید از کرسی کوه انحراق امروز جز سری زیر ساق افتاده باقی نیست یعنی سنگهایش دربیابان ریخته واز آن دیر هم چیزی برجای نمانده .

(الحاقی)

چو گردد نوبهار این صنع بنگر که دیده یا شنیده زین عجب تر

بخشمی کامده بر سنگلاخش　　شکوفه وار کرده شاخ شاخش
فلك گوئی شد از فریاد او مست　　(١) بسنگستان او درشیشه بشکست
خدارا گرچه عبرتهاست بسیار　　قیامت را بس این عبرت نمودار
چو اندر چارصدسال از کم وبیش　　رسد کوهی چنان را اینچنین پیش
تو برانختی کلوخ آب خورده　　چرائی تکیه جاوید کرده
نظامی زین نمط در داستان پیچ　　که ازتو نشنوند این داستان هیچ

نمودن شاپور صورت خسرو را بار اول

چو مشکین جعد شب را شانه کردند　　چراغ روز را پروانه کردند(٢)
بزیر تخته نرد آبنوسی　　نهان شد کعبتین سند روسی(٣)
برآمد مشتری منشور بردست　　که شاه ازبند و شاپور ازبلارست
درآن دیر کهن فرزانه شاپور　　فرو آسود کز ره بود رنجور
درستی خواست«٤»از پیران آندیر　　که بودند آگه ازچرخ کهن سیر
که فرداجای آن خوبان کدامست　　کدامین آب وسبزیشان مقامست
خبردادندش آن فرزانه پیران　　ز نزهت گاه آن اقلیم گیران
که درپایان این کوه گران سنك　　چمن گاهیست کردش بیشهٔ تنك
سحرگه آن سهی سروان سرمست　　بدان مشگین چمن خواهند پیوست

---

(١) یعنی بسبب خشمی که بر سنگلاخ آن کوه رفته و شکوفه وارش شاخ شاخ کرده میتوان گفت که فلك از فریاد او مست شد و ششیه سنگستان اورا در هم شکست. بای بسنگستان زایداست از قبیل (زخاکی کرده دیوی را بمردم) دراغلب نسخ جای بخشمی (بچشمی) (بزخمی) (بخسفی) دیده میشود وهمه غلطست. مست شدن فلك ازفریاد کوه بمناسبت بلندی کوهست که نداهارا اززمین گرفته و صداهارا باسمان بازپس میداده . (٢) یعنی چراغ روزرا سوخته ونا بود کردند.
(٣) کعبتین سند روسی ماه وخورشید است و تخته نرد آبنوسی آسمان.
(٤) درستی - اینجا بمعنی راستیست .

چو شد دوران سنجابی وشق دوز «۱» سمور شب نهفت از قاقم روز
سر از البرز برزد جرم خورشید «۲» جهان را تازه کرد آیین جمشید
پگه «۳» تر زان بتان عشرت انگیز میان دربست شاپور سحر خیز
بر آن سبزه شبیخون کرد پیشی که با آن سرخ گلها داشت خویشی
خجسته کاغذی بگرفت در دست بعینه صورت خسرو در او بست
بر آن صورت چو صنعت کرد لختی بدوسانید بر ساق درختی «۴»
وزانجا چون پری شد ناپدیدار رسیدند آن پریرویان پریوار
بسرسبزی بر آن سبزه نشستند گهی شمشاد و گه گل دسته بستند
گه از گلها گلاب انگیختندی گه از خنده طبرزد ریختندی
عروسانی زناشوئی ندیده بکاوین از جهان خود را خریده «۵»
نشسته هر یکی چون دوست با دوست نمیگنجید کس چون (غنچه) در پوست
می آوردند و در می دل نشاندند گل آوردند و بر گل می فشاندند
نهاده باده بر کف ماه وانجم جهان خالی ز دیو ودیو مردم

---

(۱) سنجاب سیاه رنگ وشق پوستینی که از پوست جانور دو رنگی و شق نام میدوزند وسمور سیاه وقاقم سپیداست . یعنی چون شب سیاه سنجابی ازصبح دورنگ وشق دوز شد وسمور شب‌را ازچشم قاقم سپید روز پنهان کرد

(۲) این مصراع از منوچهری است که درقصیدهٔ گوید :

چو خون آلوده دزدی سر زمکمن
سر از البرز برزد قرص خورشید

چون در ذهن حکیم نظامی بوده بتوارد وارد شده چنانچه من بنده در کتاب سرگذشت اردشیرخود گاهی بمصراعها برمی خورم که از نظامی است و ندانسته آورده‌ام وپس ازدانستن بیرون میزنم .(۳) پگه ـ مخفف پگاه بمعنی بامداد زود است.

(۴) دوسانیدن ـ بمعنی چسبانیدن وآویختن هردوآمده ولی بمناسبت ساق‌چسبانیدن دراینجا مناسب است. دراغلب نسخ (فرودآویخت) (بچسبانید) برشاخ‌درختی)است و تصحیح کاتب با ذوقی است که از معنی دوسانیدن غافل بوده . (۵) یعنی‌بترک کابین وصداق گفته وآنرا بجهان‌داده خودرا ازجهان خریده‌واز شوی آزادشده‌بودند

همه‌تن شهوت آن پاکیزگان را چنان کائین بود دوشیزگان را
چو محرم بود جای از چشم اغیار(۱) زمستی «زنا گه» رقصشان آورد در کار
گه این میداد بر گلها درودی گه آن میگفت با بلبل سرودی
ندانستند جز شادی شماری نه جز خرم دلی دیدند کاری
در آن شیرین لبان رخسار شیرین چو ماهی بود گرد ماه پروین
بیاد مهربانان عیش میکرد گهی میداد باده گاه میخورد
چو خودبین شد که دارد صورت ماه بر آنصورت فتادش چشم ناگاه
بخوبان گفت کان صورت بیارید که کرداست این رقم پنهان مدارید
بیاوردند صورت پیش دلبند بر آنصورت فروشد ساعتی چند
نه دل میداد ازو دل بر گرفتن نه میشایستش اندر بر گرفتن «۲»
بهر دیداری ازوی مست میشد بهر جامی که خورد از دست میشد
چو میدیدازهوس میشد داش سست چو میکردند پنهان بازمی جست «۳»
نگهبانان بترسیدند از آن کار کز آن صورت شود شیرین گرفتار
دریدند از هم آن نقش گزین را که رنك از روی بردی نقش چین را
چو شیرین نام صورت برد گفتند که آن تمثال را دیوان نهفتند
پری زاراست ازین صحرا گریزیم بصحرای دگر افتیم و خیزیم
از آن مجمر چو آتش گرم گشتند سپندی سوختند ودر گذشتند «٤»

---

(۱) در بعض نسخ (چو خالی بود الخ) تصحیح کاتبست .

(۲) یعنی چون نقش تهی بود شایسته کنار وآغوش نبود .

(۳) یعنی وقتی دختران آن نقشرا پنهان میکردند باز پیدا میکرد .

(٤) یعنی از مجمر آن نقش آتش وار گرم وازغضب برافروخته شده و برای دفع پریان سپندی درآتش سوخته ورفتند . دربعض نسخ است (ازان آتش چومجمر گرم گشتند)

کواکب رابدود آتش نشاندند «۱» جنیبت را بدیگر دشت راندند

نمودن شاپور صورت خسرورا باردوم

چوبرزد بامداد ان بور گلرنك غبار آتشین از نعل بر سنك«۲»
گشاداز گنج (بند) درهر کنج رازی «۳» چودریا گشت هر کوهی طرازی
دگر ره بود پیشین رفته شابور پیش آهنك آن بکران چون حور
همان تمثال اول ساز کرده همان کاغذ برابر باز کرده
رسیدند آن بتان با دلنوازی بر آن سبزه چو گل کردند بازی
زده بر ماه خنده برقصب راه پرند آن قصب پوشان چون ماه«٤»
نشاطی نیم رغبت مینمودند بتدریج اندك اندك میفزودند
چودربازی شدند آن لعبتان باز زمانه کرد لعبت بازی آغاز
دگرباره چوشیرین دیده بر کرد در آن تمثال روحانی نظر کرد
پرواز اندر آمد مرغ جانش فروبست از سخن گفتن زبانش
بود سرمست را خوابی کفایت گل نم دیده را«۵» آبی کفایت

(۱) یعنی آتش نحوست ستاره های فلك را بدود آن سپند فرونشانده وخاموش کردند . (۲) یعنی چون دربامداد سمند بور وگلرنك خورشید غبار آتشین واشعه نعل خودرا برسنك زد وکوهسارا روشن کرد.
(۳) یعنی گنج اسرار نهانی شب را آشکاروهردریا وکوهی را نقش وزینت جامه زمین ساخت.
(٤) یعنی پرند پیکر آن ماهرویان قصب پوش خنده برماه میزد وراه بر قصب .
(۵) یعنی گل وخاك نمناك را کمی آب کفایت است تاگل قابل استعمال بشود .

(الحاقی)

وز آنجا دل شکسته تا بایوان برفتند آن دل افروزان خرامان
چو گردون گشت ازایشان کاخ وگلشن ز نور رویشان چون روز روشن
چو مجلس گرم شد ازنور شیرین زمستی در سر آمد خواب دیرین
از آن عشرت ملالت یافت آنماه چو گل درخواب رفت آن سرو ناگاه
بتان هر یك بجای خویش رفتند ز عالم بیغم و آسوده خفتند

بیاران بانك برزد کاین چه حالست «۱» غلط میکرد خود را کاین خیالست
بسروی زان سهی سروان بفرمود که آن صورت بیاور نزد من زود
برفت آنماه و آنصورت نهانکرد بگل خورشید پنهان چون توانکرد
بگفت این در پری بر میگشاید پری زین سان بسی بازی نماید
وزآنجا رخت بربستند حالی ز گلها سبزه را کردند خالی

نمودن شاپور صورت خسرو را بارسوم

شباهنگام کاین عنقای فرتوت شکم پر کرد ازین یکدانه یاقوت
بدشت انجرك «۲» آرام کردند بنوشانوش می درجام کردند
درآن صحرا فروخفتند سرمست «۳» ریاحین زیر پای و باده بر دست
چوروز ازدامن شب سر برآورد زمانه تاج زرین بر سر آورد
برآن پیروزه تخت آن تاجداران (٤) رها کردند می برجرعه خواران
وزآنجا تا دردیر« پری سوز » «۵» پریدند آن پریرویان بیك روز
درآن مینوی میناگون چمیدند «٦» فلکرا رشته در مینا کشیدند
بساطی سبز چون جان خردمند هوائی معتدل چون مهر فرزند
نسیمی خوشتر از باد بهشتی زمین را دربدریا گل بکشتی
شقایق سنك را بتخانه کرده صبا جعد چمن را شانه کرده
مسلسل گشته بر گلهای حمری نوای بلبل و آواز قمری

---

(۱) دربعض نسخ است (بخود بربانك برزد) (۲) انجرك - ودربعض نسخ (انجوك) و (ایلجوك) نام بیابانیست در ارمنستان. نظامی بسبب قرب جوار این نامهارا میدانسته ولی درفرهنگهای فارسی ضبط نشده است. (۳) دربعض نسخ است (برآن سبزه بیاسودند سرمست)
(٤) یعنی برتخت پیروزه آن سبزه زار، (۵) دیر پری سوز - دیری بوده در آنزمان معروف که دفع جادو درآن میکرده اند. در بعض نسخ است بجای (پریدند) (بریدند) (برفتند)
(٦) یعنی درآن بهشت سبز رنك چمیده وسبزه فلك را برشته تسخیر کشیدند.

پرنده مرغکان گستاخ گستاخ / شمایل بر شمایل(۱)شاخ برشاخ
بهر گوشه‌دومرغك گوش بر گوش (۲) / زده بر گل صلای نوش برنوش
بدان گلشن رسیدآن نقش پرداز / همان نقش نخستین کرد آغاز
پری پیکرچو دیدآن سبزه خوش / بمی بنشست با جمعی پریوش
دگر ره دید چشم مهربانش / درآنصورت که‌بودآرام جانش
شگفتی ماند ازآن نیرنك‌سازی / گذشت اندیشه کارش ز بازی
دل سرگشته‌را دنبال برداشت / بپای خودشد آن تمثال برداشت
درآن آیینه دید ازخود نشانی / چو خودرا یافت بیخودشدزمانی
چنان شد درسخن ناساز گفتن / کزان گفتن نشاید باز گفتن
لعاب عنکبوتان مگس گیر / همائی‌را نگر چون کرد نخجیر
درآنچشمه که‌دیوان خانه کردند / پری را بین که‌چون‌دیوانه کردند
بچاره هرکجا تدبیر سازند / نه‌مردم(بمردم)دیورانخجیرسازند
چوآن گل‌برك رویان برسرخاك / گل صدبرك را دیدند غمناك
بدانستند کان کار پری نیست / عجب کاریست کاری‌سرسری نیست
ازآن پیشه پشیمانی گرفتند / برآن صورت ثناخوانی گرفتند
که سربازی کنیم وجانفشانیم / مگر کاحوال صورت بازدانیم
چوشیرین دیدکایشان راستگویند / بچاره راست کردن چاره جویند
بیاری خواستن بنمود زاری / که یارانرا ز یارانست یاری
ترا ازیار نگزیرد بهر کار / خدایست آنکه‌بیمثل‌است و بی‌یار
بسا کارا که ازیاری برآید / بباید یار تا کاری برآید

(۱) شمایل دراینجا بمعنی شاخ نو رسته یاجویبار کوچك است . (۲) در بعض نسخ است (بهرگوشه زمرغان (دومرغ) گوش برگوش) .

بدان بت پیکران گفت آن دلارام کزاین پیکر شدم بی صبر و آرام
بیا تا این حدیث از کس نپوشیم بدین تمثال نوشین باده نوشیم
دگر باره نشاط آغاز کردند می آوردند و عشرت ساز کردند
بپایی شد غزلهای فراقی بر آمد بانك نوشا نوش ساقی
بت شیرین نبید تلخ در دست از آن تلخی و شیرینی جهان مست
بهر نوبت که می بر لب نهادی زمین را پیش صورت بوسه دادی
چو مستی عاشقی را تنك تر کرد صبوری در زمان آهنك در کرد «۱»

یکی را زان بتان بنشاند در راه که هر کس را که بینی بر گذرگاه
نظر کن تا درین سامان چه پوید «۲» وزین صورت به پرسش تا چه گوید
بسی پرسیده شد پنهان و پیدا نمیشد سر آن صورت هویدا
تن شیرین گرفت از رنج سستی کز آن صورت نداش کس درستی «۳»
در آن اندوه می‌پیچید چون مار فشاند از جزعها لولوی شهوار

پیدا شدن شاپور

بر آمد ناگه آن مرغ فسونساز بآیین مغان بنمود پرواز

---

(۱) یعنی صبوری آهنك در کرد که بیرون برود . (۲) سامان در اینجا بمعنی طرف وحد ومرزاست . یعنی ببین برای چه در این حدود پوئیده است .
(۳) درستی - یعنی خبر راست ودرست .

(الحاقی)

بصورت گفت کای آرام جانم چه نقشی کز تو معنی می ندانم
اگر دانستمی احوال و نامت کنیزك بودمی پیش غلامت
ز دل شاگرد فراش تو باشم غلام دست نقاش تو باشم
عجب زان صانع صورت نمایت که چون شیرین نشد تلخ از هوایت
چنین شیرین ودلخواهت چرا کرد که شیرین را بمهرت مبتلا کرد



چوشیرین دید درسیمای شاپور / نشان آشنائی دادش ازدور «١»
بشاپور آن ظن اورا بدنیفتاد / رقم‌زد گرچه بر کاغذ نیفتاد (٢)
اشارت کرد کان مغررا بخوانید / وزین درقصهٔ باو برانید (٣)
مگر داند که اینصورت چه‌نامست / چه آیین دارد وجایش کدامست
پرستاران برفتن راه رفتند (٤) / بکهبد حال صورت باز گفتند

فسونی زیرلب میخواند شاپور / چونزدیکی که‌ازکاری بود دور
چوپای صیدرا دردام خود دید / درآن‌جنبش صلاح آرام خود دید
بپاسخ گفت کین در سفتنی نیست / و گرهست ازسرپا گفتنی نیست (٥)
پرستاران برشیرین دویدند / بگفتند آنچه از کهبد شنیدند
چوشیرین اینسخن زیشان نیوشید / ز گرمی درجگر خونش بجوشید
روانه‌شد چوسیمین کوه درحال / در افکنده بکوه آواز خلخال
بر شاپور شد بی صبر وسامان / بقامت‌چون سهی سروی خرامان
برو بازو چو بلورین حصاری / سرو گیسو چومشکین نوبهاری

---

(١) یعنی سیمای شاپور نشان آشنائی به شیرین داد.
(٢) یعنی هرچند کاغذی درکار نبود اما رقم حدس خوبی زد . دال (بد) مطابق قاعده ذالست. (٣) نسخه دیگر است (وزآنصورت سخن باو برانید).
(٤) یعنی ازرفت وآمد بسیار راه‌را بسوی کهبد درمیان سبزه زار جاروب‌وار برفتند
(٥) یعنی‌این رازرا ایستاده و برسرپا نمیتوان گفت باید در گوشه خلوت‌نشست وگفت .

(الحاقی)

چو بشنید این سخن شاپور هشیار / بدل گفتا که بختم گشت بیدار
اگر اقبال خسرو یار باشد / چنین سختی کجا دشوار باشد

کمندی کرده گیسوش از تن خویش　　فکنده در کجا در گردن خویش
زشیرین کاری آن نقش جماش　　فرو بسته زبان و دست نقاش
رخ چون لعبتش در دلنوازی　　بلعبت باز خود میکرد بازی
دلش را برده بود آن هندوی چست (۱)　　بترکی رخت هندو را همی جست
زهندو جستن آن ترکتازش　　همه ترکان شده هندوی نازش
نقاب از گوش گوهر کش گشاده　　چو گوهر گوش بر دریا نهاده (۲)
لبی وصد نمك چشمی و صد ناز　　برسم کهبدان در دادش آواز
که با من یکزمان چشم آشنا باش　　مکن بیگانگی یکدم مرا باش
چو آن نیرنك ساز آواز بشنید　　درنك آوردن آنجا مصلحت دید
زبان‌دان مرد را زان نرگس مست　　زبانی ماند و آن دیگر شد از دست
ثناهای پریرخ بر زبان راند　　پری بنشست و اورا نیز بنشاند
بپرسیدش که چونی وز کجائی　　که بینم در تو رنك آشنائی
جوابش داد مرد کار دیده　　که هستم نیك و بد بسیار دیده
خدای از هر نشیب و هر فرازی　　نپوشیده‌است برمن هیچ رازی
زحد باختر تا بوم خاور　　جهانرا گشته‌ام کشور بکشور
زمین بگذار کز مه تا بماهی　　خبر دارم زهر معنی که‌خواهی

(۱) یعنی بسزای آنکه شاپور هندو وار دلش را برده بود شیرین ترکانه در طلب غارت رخت ومتاع او برآمد.

(۲) یعنی چون گوهر که صدفین گوش وی بدریا نهاده شده بدریای دانش وسخن کهبد گوش برنهاد .

چو شیرین یافت آن گستاخ روئی بدو گفتا در اینصورت چه گوئی

پاسخ گفت رنك آمیز شاپور که بادا از روی خوبت چشم بد دور
حکایت های اینصورت دراز است وزین صورت مرا در پرده راز است
یکایك هرچه میدانم سروپای بگویم باتو گر خالی بود جای
بفرمود آن صنم تا آن بتی چند بنات النعش وار ازهم پراکند
چو خالی دید میدان آن سخندان درافکند از سخن گوئی بمیدان
که هست این صورت پاکیزه پیکر نشان آفتاب هفت کشور
سکندر موکبی دارا سواری ز دارا و سکندر یادگاری
بخوبیش آسمان خورشید خوانده زمین را تخمی ازجمشید مانده
شهنشه خسرو پرویز کامروز شهنشاهی بدو گشته است پیروز

وزین شیوه سخنهائی برانگیخت که از جانپروری باجان درآمیخت

سخن میگفت و شیرین هوش داده بدان گفتار شیرین گوش داده
بهر نکته فرو میشد زمانی دگر ره باز می جستش نشانی

(الحاقی)

غریب است اینچنین صورت زانسان نباشد صورت انسان بدینسان
برآید در جهان از خلق فریاد اگر باشد بدین شکل آدمی زاد
گراین بت زنده بودی فتنه بودی وگر جان داشتی بس دل ربودی

ببخشش هست چون دریای پر دل نیایش هست نوشروان عادل
رخی مانند تابان بدر دارد فزون از هر دو عالم قدر دارد

دل شیرین چنان زیر و زبر شد که از جان وجهان گفتی بدر شد

سخن را زیر پرده رنك میداد   جگر میخورد و لعل از سنك میداد (١)
ازو شاپور دیگر راز ننهفت   سخن را آشکارا کرد و بس گفت
پریرویا نهان میداری اسرار (٢)   سخن در شیشه (پرده) میگوئی پریوار
چرا چون گل زنی در پوست خنده   سخن باید چو شکر پوست کنده
چو میخواهی که یابی روی درمان   مکن درد از طبیب خویش پنهان
بت زنجیر موی از گفتن او   برآشفت ای خوشا آشفتن او
ولی چون عشق دامنگیر بودش   دگر بار ازره عذر آزمودش
حریفی جنس دیدو خانه خالی   طبق پوش ازطبق برداشت حالی
بگستاخی بر شاپور بنشست   درتنك شکر را مهر بشکست
که ای کهبد بحق کردگارت   که ایمن کن مرادر زینهارت
بحکم آنکه بس شوریده کارم   چو زلف خود دلی شوریده دارم
در اینصورت بدانسان مهر بستم   که گوئی روز و شب صورت پرستم
بکار آی اندرین کارم بیك چیز   که روزی من بکار آیم ترا نیز
چو من در گوش تو پرداختم راز   تو نیز ار نکتهٔ داری در انداز
فسونگر در حدیث چاره جوئی   فسونی به ندید از راستگوئی
چو پاره دست بوسی رایش افتاد   چو خلخال زر اندر پایش افتاد

(١) جگر خوردن کنایه از رنج و اندوه بردنست یعنی شیرین با اندوه و رنج سخن های رنگین و نغز را چون لعل از دل سنگین خود بیرون میداد .

(٢) یعنی ای پریرو راز خودرا ازمن مپوش . تناسب شیشه باپری هم معلوم است

(الحاقی)

چو بر گفت این حدیث خوشتر از جان   ز خجلت در زمین شد آب حیوان
همیگفت این سخن وز نرگس مست   زلولو عقد ها بر ماه می بست

بصد سو گند گفت ای شمع یاران | سزای تخت و فخر تاجداران
زشب بدخواه تو تاریك دین تر (١) | زماه نو دلت باریك بین تر
بحق آنکه در زنهار اویم | که چون زنهار دادی راست گویم
من آنصورتگرم کز نقش پرگار | زخسرو کردم اینصورت نمودار
هر آنصورت که صورتگر نگارد | نشان دارد ولیکن جان ندارد
مرا صورتگری آموختستند | قبای جان دگر جا دوختستند
چو تو بر صورت خسرو چنینی | ببین تا چون بود کاورا ببینی
جهانی بینی از نور آفریده | جهان نادیده اما نور دیده (٢)
شگرفی چابکی چستی دلیری | بمهر آهو بکینه تند شیری
گلی بی آفت باد خزانی | بهاری تازه بر شاخ جوانی
هنوزش گرد گل نارسته شمشاد (٣) | زسوسن سرو او چون سوسن آزاد
هنوزش پریغلق درعقابست (٤) | هنوزش برك نیلوفر در آبست
هنوزش آفتاب از ابر پاکست (٥) | زابر و آفتاب اوراچه باکست
بیك بوی از ارم صد در گشاده | بدو رخ ماه را دورخ نهاده (٦)

(١) دین بمعنی دنبالست وفارسیست یعنی بدخواه تو ازشب تاریك پی تر وسیاه دنبال تر باد. (٢) یعنی جهان نوری بینی که هرچند جهان نادیده وجوانست ولی نوردیده جهانیانست. (٣) سوسن آزاد گلیست سفید وسوسن مطلق کبود رنك است. یعنی سرو قامت او ازسبزه خط شمشاد وسوسن رنك مانند سوسن آزاد است.

(٤) یغلق ـ بفتح اول وکسر ثالث تیر پیکاندار. این بیت دربیان نارستن خطاست یعنی هنوز پریغلق تیر قامت او که عبارت از ریش ولحیه باشد براندام عقابست واز آنجا کشیده نشده تابرچهره او نصب شود وهنوز برك نیلوفر خط سبز او در میان آب رخسار پنهانست وبرروی آب رخسار نمودار نشده. برك نیلوفر ازبن آب بتدریج راه می‌پیماید تابسطح آب نمودار شود.

(٥) یعنی هنوز آفتاب روی او ازابر خط وریش پاکست ولی با این کودکی وجوانی روز هیجا وکارزار از ابر وآفتاب باکی ندارد.

(٦) دورخ نهادن کنایه از مات ومغلوب کردنست.

برادهم زین نهد رستم نهاداست   بمی خوردن نشیند کیقباداست
شبی کو گنج بخشی رادهد داد   کلاه گنج قارون را برد باد
سخن گوید، درازمرجان برآرد   زندشمشیر، شیر ازجان برآرد
چو درجنبد رکاب قطب‌وارش   عنان دزدی کند بادازغبارش(۱)
نسب گوئی بنام ایزد ز جمشید   حسب‌پرسی بحمدالله چوخورشید
جهان باموکبش رەتنك دارد   علم بالای هفت او رنك دارد
چوزربخشدشتر باید بفرسنك   چو وقت آهن آیدوای برسنك
چو دارد دشنه پولاد را پاس   بسنباند زره ور باشد الماس
چو باشد نوبت شمشیر بازی   خطیبان‌را دهدشمشیر غازی(۲)
قدمگاهش زمین‌را خسته دارد   شتابش چرخ را آهسته دارد
فلك بااو بمیدان کند شمشیر   بگشتن نیز گه بالا و گه‌زیر(۳)
جمالشرا که‌بزم‌آرای(افروز)عیدست   هنر اصلی و زیبائی مزیداست
بـاقبالش دل استقبـال دارد   چوهـت اقبال کار اقبال دارد
بدین فروجمال آن‌عالم افروز   هوای عشق تو دارد شب‌وروز
خیالت‌را شبی درخواب دیدست   ازآنشب‌عقل‌وهوش ازوی رمیدست
نه‌می نوشد نه‌با کس جام گیرد   نه‌شب خسبد نه‌روز آرام گیرد
بجز شیرین نخواهدهمنفس‌را   بدین‌تلخی مبادا عیش کس را
مرا قاصد بدین‌خدمت فرستاد   تودانی نیك وبد کردم ترایاد

---

(۱) یعنی باد از غبار پای‌تند رو وی عنان واپس میکشد .

(۲) شمشیر غازیان را بخطیبان دادن کنایه از اینستکه غازیان همه‌شمشیرهارا پیش‌شمشیر اوخطیب‌وار درغلاف‌میکنند. درسابق خطیب شمشیربدست بالای‌منبرمیرفته ولی همیشه شمشیرش درغلاف بوده . (۳) یعنی فلك در گردش زیر و بالا نیز با اوکنداست بهمانگونه‌که درمیدانش کند شمشیر است .

از این در گونه گونه درهمی سفت | سخن چندانکه میدانست میگفت
وز آن شیرین سخن شیرین مدهوش | (۱) همی خورد آن سخنها خوشتر از نوش
بدان آمد که صدبار افتد از پای | بصنعت خویشتن میداشت برجای
زمانی بود و گفت ایمرد هشیار | چه میدانی کنون تدبیر این کار
بدو شاپور گفت ای رشك خورشید | دلت آسوده باد و عمر جاوید
صواب آنشد که نگشائی بکس راز | کنی فردا سوی نخجیر پرواز
چو مردان برنشین بر پشت شبدیز | بنخجیر آی و از نخجیر بگریز
نه خواهد کس ترا دامن کشیدن | نه در شبدیز شبرنگی رسیدن
توچون سیاره میشو میل درمیل | من آیم گر توانم خود بتعجیل
یکی انگشتری از دست خسرو | بدو بسپرد کاین بر گیر ومیرو (۲)
اگر در راه بینی شاه نورا | بشاه نونمای این ماه نورا
سمندش را بزرین نعل یابی | ز سر تا پا لباسش لعل یابی
کله لعل وقبا لعل وکمر لعل | رخش هم لعل بینی لعل درلعل
وگرنه ازمداین راه میپرس «۳» | ره مشکوی شاهنشاه میپرس

(۱) یعنی سخن های آنمرد شیرین سخن را شیرین نوش وارمیخورد .
(۲) در بعض نسخ است (بدو بسپرد وگفت این گیر و خوشرو) .
(۳) یعنی اگر شاه را در راه ندیدی راه مداین را پرسش کن وبدانسمت برو .

(الحاقی)

ز یاران هیچکس محرم ندارم | در این محنت کسی همدم ندارم
غریق غم شدم افتاده دل | بماندم چون خر رنجور در گل
نشانم ده ز روی رهنمائی | رهی کارد مرا زین غم رهائی
که این غم دردل من کار کرداست | تنم چون نرگس بیمار کرداست
چو افتاد اندرین گرداب کشتی | بساحل بر از ین غرقاب کشتی
ازین جا چون خرامی سوی خانه | بر انگیز از پی رفتن بهانه

چو ره یابی باقصای مداین　　روان بینی خزاین بر خزاین
ملکرا هست مشگوئی چو فرخار　　در آن مشگو کنیزانند بسیار
بدان مشگو بمشك آگین فرود آی　　کنیزان را نگین شاه بنمای
در آن گلشن چو سرو آزاد میباش　　چو شاخ میوه تر شاد می باش

تماشای جمال شاه میکن　　مرادت را حساب آنگاه میکن
وگر من با توام چون سایه با تاج　　بدین اندرز رایت نیست محتاج
چو از گفتن فراغت یافت شاپور　　دمش درمه گرفت و حیله در حور
از آنجا رفت جان و دل پر امید　　بماند آنماه را تنها چو خورشید
دویدند آن شکرفان سوی شیرین　　بنات النعش را کردند پروین (۱)
بفرمود اختران را ماه تابان　　کز آن منزل شوند آنشب شتابان
بنعل تازیان «یکدشان» کوه پیکر　　کنند آنکوه را چون کان گوهر (۲)
روان کردند مهد آن دلنوازان　　چو مه تابان و چون خورشید تازان
سخن گویان سخن گویان همه راه　　بسر بردند ره را تا وطن گاه
از آن رفتن برآسودند یك چند　　دل شیرین فرو مانده در آن بند
شبی کز شب جهان پر دود کردند　　جهانرا دیده خواب آلود کردند
پرند سبز برخورشید بستند (۳)　　گلی را در میان بید بستند

(۱) یعنی دختران که چون بنات نعش پراکنده بودند چون پروین گردهم جمع شدند.
(۲) یعنی فرمود که بنعل تازیان یا یکدشان که استر باشد کوهرا مانند گان کندن آغاز کنند.
(۳) یعنی پرند سبز رنك آسمانرا برسراپای خورشید پوشیده یا آنکه اورا مانند گل سرخ در شاخه های بید سبز آسمان پنهان کردند وغروب کرد .

(الحاقی)

رهاکن تارسد شاه جوانبخت　　رسانی از زمین برآسمان تخت

بیانو گفت شیرین کای جهانگیر برون خواهم شدن فردا بنخجیر
یکی فردا بفرما ای خداوند که تا شبدیزرا بگشایم از بند
بر او بنشینم و صحرا نوردم شبانگه سوی خدمت باز گردم
مهین بانو جوابش داد کای ماه بجای مرکبی صدملك درخواه
بحکم آنکه این شبرنك شبدیز بگاه پویه بس تنداست وبس تیز
چو رعد تند باشد در غریدن چو بـاد تیز باشد در وزیدن
مبادا کز سرتندی و تیزی کند در زیر آب آتش‌ستیزی
وگر بروی نشستن ناگزیرست نه‌شب‌زیبا تراز بدر منیرست(۱)
لگام پهلوانی بر سرش کن بزیر خود ریاضت پرورش کن
رخ گلچهره‌چون گلبرك بشگفت زمین‌بوسیدوخدمت‌کردوخوش‌خفت

گریختن شیرین از نزد مهین بانو بمداین

چو برزد بامدادان خازن‌چین بدرج گوهرین برقفل زرین(۲)
برون آمدزدرج آن نقش‌چینی شدن‌را کرده باخود نقش بینی
بتان چین بخدمت سر نهادند بسان سرو بر پای ایستادند
چو شیرین دید روی مهربانان بچربی گفت باشیرین زبانان
که بسم‌الله بصحرا میخرامم مگر بسمل شود مرغی بدامم
بتان‌ازسرسراغج (۳)باز کردند دگر گون خدمتش‌ساز کردند (٤)

---

(۱) یعنی شبدیز که چون شب سیاهست زیباتر از بدر منیر رخسار تو نیست.

(۲) دربعض‌نسخ‌است (براین‌درج‌زمردقفل‌زرین) (۳)سرآغج- گیسوپوش‌زنانه است‌وآن‌کیسهٔ بوده دراز وبریکسر آن‌کلاهی جای داشته‌که گیسورا درآن میگذاشته وبرسر دیگرش مثلثی‌بوده که اززیر بغل راست برکتف چپ می انداخته‌اند

(٤) یعنی خدمتش‌را نه بگونه‌زنان بلکه بشکل مردان‌ساز کردند.

بکردار کله داران چون نوش　　قبا بستند بکران قصب پوش
که رسمی بود کان صحرا خرامان　　بصید آیند بر رسم غلامان
همه در گرد شیرین حلقه بستند　　چو حالی برنشست او برنشستند
بصحرائی شدند ازصحن ایوان　　بسر سبزی چو خضر ازآب حیوان
در آن صحرا روان کردند رهوار　　وزان صحرا بصحراهای بسیار
شدند آن روضه حوران دلکش (١)　　بصحرائی چو مینو خرم و خوش
زمین ازسبزه نزهت گاه آهو　　هوا ازمشك پرخالی زآهو(٢)
سرانجام اسب را پرواز دادند　　عنان خود بمرکب باز دادند
بت لشکر (شکر) شکن بر پشت شبدیز　　سواری تند بود ومرکبی تیز
چو مرکب گرم کرد ازپیش یاران　　برون افتاد ازآن همتك سواران
گمان بردند کاسبش سر کشید است　　ندانستند کو سر در کشیداست
بسی چون سایه دنبالش دویدند　　زسایه در گذر گردش ندیدند(٣)
بجستن تا بشب دمساز گشتند　　بنومیدی هم آخر باز گشتند
زشاه خویش هریك دور مانده　　بتن رنجه بدل رنجور مانده
بدرگاه مهین بانو شبانگاه　　شدند آن اختران بی طلعت ماه
بدیده پیش تختش راه (خاك) رفتند　　بتلخی حال شیرین باز گفتند
که سیاره چه شب بازی نمودش　　تك طیاره چون اندر ربودش(٤)
مهین بانو چو بشنید این سخن را　　صلا درداد غمهای کهن را
فرود آمد زتخت خویش غمناك　　بسر برخاك وسرهم برسر خاك

---

(١) یعنی آن یك روضه ویك بهشت حور بصحرا خرامیدند . (٢) یعنی خالی ازعیب.
(٣) یعنی از سایه بگذر وازآن مگو زیرا که گردش را هم ندیدند .
(٤) طیاره ـ فال بد . دربعض نسخ بجای (اندر ربودش) (از ماربودش) میباشد.

از آن غم دستها برسر نهاده   ز دیده سیل طوفان بر گشاده
ز شیرین یاد بی اندازه میکرد   بدو سوک برادر تازه میکرد
بآب چشم گفت ای نازنین ماه   ز من چشم بدت بربود ناگاه
گلی بودی که باد از بارت افکند   ندانم بر کدامین خارت افکند(۱)
چه افتادت که مهر از ما بریدی   کدامین مهربان بر ما گزیدی
چو آهو زین غزالان سیر گشتی   گرفتار کدامین شیر گشتی
چو ماه از اختران خود جدائی   نه خورشیدی چنین تنها چرائی
کجا سرو تو کز جانم چمن داشت   بهر شاخی رگی با جان من داشت
رخت ماهست تا خود بر که تابد   منش گم کرده ام تا خود که یابد

همه شب تا بروز این نوحه میکرد   غمش برغم فزود و درد بردرد
چو مهر آمد برون از چاه بیژن   شد از نورش جهان را دیده روشن
همه لشگر بخدمت سر نهادند   بنوبت گاه فرمان (سلطان) ایستادند
که گر بانو بفرماید بشبگیر   پی شیرین برانیم اسب چون تیر
مهین بانو برفتن میل ننمود   نه خود رفت و نه کس را نیز فرمود
چو درخواب این بلا را بود دیده   که بودی بازی از دستش بریده
چو حسرت خورد از پرواز آن باز   همان باز آمدی بر دست او باز
بدیشان گفت اگر ما باز گردیم   وگر با آسمان همراز گردیم(۲)
نشد ممکن که درهیچ آبخوردی   بیابیم از پی شبدیز گردی

(۱) دربعض نسخ است .
گلی بودی کدامین خوارت افکند   ندانم بر کدامین خارت (غارت) افکند
(۲) دربعض نسخ بجای (باز وهمراز) (باد و همزاد) تصحیح کاتبست .

(الحاقی)

ز مهرت من چنانم ایدل افروز   نه روز از شب شناسم نه شب از روز

نشاید شد شد پی مرغ پریده نه دنبال شکار دام دیده
کبوتر چو نپرید از پس (کف) چه نالی که وا برج آید ار باشد حلالی
بلی چندان شکیبم در فراقش که برقی یابم از نعل براقش
چوزان گم گشته گنج آگاه گردم دیگر ره باطرب همراه گردم
بگنجینه سپارم گنج را باز بدین شکرانه گردم گنج پرداز
سپه چون پاسخ بانو شنیدند به ازفرمانبری کاری ندیدند
وزان سوی دگر شیرین بشبدیز جهانرا مینوشت از بهر پرویز
چو سیاره شتاب آهنك میبود ز ره رفتن بروز و شب نیاسود
قبا در بسته بر شکل (رسم) غلامان همیشد ده بده سامان بسامان
نبود ایمن ز دشمن گاه وبیگاه بکوه و دشت میشد راه وبیراه
رونده کوهرا چون باد میراند بتك درباد را چون کوه میماند
نیوشد بر تو آن افسانه راراز (۱) که درراهی زنی شد جادوئی ساز
یکی آیینه و شانه در افکند بافسونی براهش کرد در بند
فلك این آینه وان شانه را جست کزین کوه آمد وزان بیشه بر رست
زنی کو شانه و آیینه بفکند زسختی شد بکوه و بیشه مانند
شده شیرین در آن راه از بس اندوه غبار آلود چندین بیشه و کوه
رخش سیمای کم رختی گرفته مزاج نازکش سختی گرفته
نشان میجست ومیرفت آن دل افروز چوماه چارده شب چارده روز
جنیبت را بیك منزل نمی ماند خبر پرسان خبر پرسان همیراند
تکاور دست برد از باد میبرد زمین را دور چرخ از یاد میبرد

(۱) یعنی اینکه درافسانه گویند زنی از راه جادو درراهی شانه و آیینه افکند پس آسمان آن شانه را یافته از آن جنگل ساخت وآیینه را جسته ازآن کوه ساخت . سر این افسانه اینست که هرزنی که آیینه وشانه را افکند یعنی دست از کارهای زنانه برداشت وبکار مردان پرداخت درسختی وسختی کشی بکوه وبیشه مانند خواهد شد.

اندام شستن شیرین در چشمه آب

سپیده‌دم چو دم (سر) بر زد سپیدی سیاهی خواند حرف ناامیدی
هزاران نرگس از چرخ جهانگرد فروشد تا بر آمد یك گل زرد
شتابان کرد شیرین بارگی را بتلخی داد جان یکبارگی را
پدید آمد چو مینو مرغزاری دراو چون آب حیوان چشمه‌ساری
زشرم آب آن رخشنده خانی شده در ظلمت آب زندگانی
ز رنج راه بود اندام خسته غبار از پای تا سر برنشسته
بگرد چشمه جولان زد زمانی ده اندر ده ندید از کس نشانی (۱)
فرود آمد بیك سو بارگی بست ره (در) اندیشه بر نظارگی بست
چو قصد چشمه کرد آن چشمه نور فلك را آب در چشم آمد از دور
سهیل از شعر شکر گون بر آورد (۲) نفیر از شعری گردون بر آورد
پرندی آسمان گون بر میان زد (۳) شد اندر آب و آتش در جهان زد
فلك را کرد کحلی پوش پروین (۴) موصل کرد نیلوفر بنسرین
حصارش نیل شد یعنی شبانگاه (۵) زچرخ نیلکون سر برزد آنماه
تن سیمینش (صافیش) می‌غلطید در آب چو غلطد قاقمی بر روی سنجاب

---

(۱) یعنی ده میل در ده میل . (۲) یعنی سهیل اندام را از لباس شعری شکر رنك بیرون آورد وبرهنه شد وشعرای آسمان از رشك آن سهیل بفریاد آمد.
(۳) یعنی پرندی آسمان رنك ونیلگون برمیان بست . (٤) یعنی پرند کحلی آسمان رنك‌را جامه پوشنده پروین اندام خود قرار داد . در حقیقت پرندی که برمیان بسته درمصراع اول باسمان کحلی ودر مصراع دوم به برك نیلوفر سبز تشبیه کرده که بنسرین سپید اتصال یابد .
(٥) یعنی حصار وی پرند نیلی گشت وگوئی درشب ماه ازچرخ نیلگون‌سربرزد در حقیقت این سه بیت در وصف پرند سیاه و نیلگون بر میان بستن شیرین است .

عجب باشد که گل را چشمه شوید   غلط گفتم که گل بر چشمه روید
در آب انداخته از گیسوان شست   (۱) نه ماهی بلکه ماه آورده در دست
زمشك آرایش کافور کرده   (۲) زکافورش جهان کافور خورده
مگر دانسته بود از پیش دیدن   که مهمانی نوش خواهد رسیدن
در آب چشمه سار آنشکر ناب   ز بهر میهمان میساخت جلاب (۳)

دیدن خسرو شیرین را در چشمه سار

سخن گوینده پیر پارسی خوان   چنین گفت از ملوك پارسی دان
که چون خسرو بارمن کس فرستاد   بپرسش کردن آن سرو آزاد
شب و روز انتظار یار میداشت   امید وعده دیدار میداشت
بشام و صبح اندر خدمت شاه   کمر می بست چون خورشید و چون ماه
چو تخت آرای شد طرف کلاهش   زشادی تاج سر میخواند شاهش
گرامی بود بر چشم جهاندار   چنین تا چشم زخم افتاد در کار
که از پولاد کاری خصم خونریز   (٤) درم را سکه زد بر نام پرویز
بهر شهری فرستاد آن درم را   بشورانید از آن شاه عجم را
ز بیم سکه و نیروی شمشیر   هراسان شد کهن گرگ از جوانشیر
چنان پنداشت آن منصوبه را شاه   (٥) که خسرو باخت آنشطرنج ناگاه
بر آن داشد که لعبی چند سازد   بگیرد شاه نورا بند سازد

---

(۱) یعنی از گیسوان خود دام در آب انداخته ولی بجای ماهی ماه پیکر خود را در دام آورده بود. در بعض نسخ است (در آب انداخت آن گیسوی چون شست) (۲) یعنی موی مشگینش آرایش کافور تن سیمین شده ولی از وصال کافور وی جهان کافور خوار بود یعنی دست کوتاه بود - کافور خوردن کنایه از عنن وعدم رجولیت است. (۳) جلاب - معرب گل آب بمعنی شربت شیرین خوشبوی. (٤) یعنی خصم که کاروی شمشیر پولاد سازی بود برای خونریختن پرویز درم را بنام وی سکه زد:

(٥) منصوبه - بازی هفتم از بازیهای شطرنج است.

حسابی بر گرفت از روی (راه) تدبیر　　نبود آگه ز بازیهای تقدیر
که نتوان راه خسرو را گرفتن　　نه در عقده مه نورا گرفتن
چو هر کو راستی در دل پذیرد　　جهان گیرد جهان اورا نگیرد
بزرك امید ازین معنی خبریافت　　شه نورا بخلوت جست و دریافت
حکایت کرد کاختر در و بالست　　ملك را باتو قصد گوشمالست
بباید زفت (۱) روزی چند ازین پیش　　شتاب آوردن و بردن سر خویش
مگر کاین آتشت بیدود گردد　　وبال اخترت مسعود گردد
چو خسرو دید کاشوب زمانه　　هلاکش را همی سازد بهانه
بمشکو رفت پیش مشك مویان　　وصیت کرد باآن ماهرویان
که میخواهم خرامیدن بنخجیر　　دو هفته بیش و کم زین کاخ دلگیر
شما خندان و خرم دل نشینید　　طرب سازید و روی غم نبینید
گر آید نار پستانی دراین باغ　　چو طاووسی نشسته بر پرزاغ (۲)
فرود آرید کان مهمان عزیز است　　شما ماهید و خورشید آن کنیز است

بمسانیدش که تا بیغم نشیند　　طرب میسازد و شادی گزیند
و گر تنك آید ازمشکوی خضرا　　چو خضر آهنك سازد سوی صحرا

(۱) زفت بضم زاء دراینجا ترش روئی وتلخ کامی است . یعنی با ترش روئی ناگزیر چند روزی ازین پیشگاه بشتاب باید دور شد وسر خودرا پاس داشت دربعض نسخ است (بباید رفت) . ولی غلطست . (۲) چون شبدیز سیاه رنك بوده اورا برزاغ تشبیه میکند .

(الحاقی)

ورا بی انده و تیمار دارید　　همش از جمله خاصان شمارید
اگر باشد درین مشکوی خرم　　مگوئیدش سخن از بیش واز کم

در آن صحرا که او خواهد بتازید　　بهشتی روی را قصری بسازید
بدان صورت که دل دادش گوائی　　خبر میداد از الهام خدائی
چو گفت اینقصه بیرون رفت چون باد　　سلیمان وار با جمعی پریزاد
زمین کن کوه خودرا گرم کرده (۱)　　سوی ارمن زمین را نرم کرده
زبیم شاه میشد دل پراز درد　　دومنزل را بیك منزل همیکرد
قضارا اسبشان در راه شد سست　　در آن منزل که آن مه موی میشست
غلامان را بفرمود ایستادن　　ستوران را علوفه برنهادن
تن تنها ز نزدیك غلامان　　سوی آن مرغزار آمد خرامان
طوافی زد در آن فیروزه گلشن　　میان گلشن آبی دید روشن
چو طاووسی عقابی باز بسته　　تذروی برلب کوثر نشسته (۲)
گیارا زیر نعل آهسته میسفت　　در آن آهستگی آهسته میگفت
گر این بت جان من بودی چه بودی　　ور این اسب آن من بودی چه بودی
نبود آگه که آنشبرنك و آنماه　　ببرج او فرود آیند ناگاه
بسا معشوق کاید مست بردر　　سبل در دیده باشد خواب درسر
بسا دولت که آید بر گذرگاه　　چو مرد آگه نباشد گم کند راه
زهرسو کرد برعادت نگاهی　　نظر ناگه در افتادش بماهی
چو لختی دیدازان دیدن خطر دید　　که بیش آشفته شد تا بیشتر دید
عروسی دید چون ماهی مهیا　　که باشد جای آن مه برثریا
نه ماه آیینه سیماب داده　　چو ماه نخشب از سیماب زاده
در آب نیلگون چون گل نشسته　　پرندی نیلگون تاناف بسته

---

(۱) یعنی اسب کوه پیکر زمین کن خودرا برفتن گرم کرده .

(۲) یعنی اسب عقاب تکی چون طاوس درطرفی باز بسته ولعبتی چون تذرو بر لب چشمهٔ چون کوثر نشسته .



همه‌چشمه زجسم آن گل‌اندام گل بادام ودر گل مغز بادام
حواصل‌چونبوددرآب‌چونرنك (١) همان رونق دراوازآب‌وازرنك
ز هرسو شاخ گیسو شانه میکرد بنفشه برسر گل دانه میکرد
اگرزلفش غلط میکرد کاری که دارم دربن هرموی ماری
نهان باشاه میگفت از بنا گوش که‌مولای‌توام‌هان‌حاقه در گوش
چو گنجی بود گنجش کیمیاسنج ببازی زلف او چون‌مار بر کنج
فسونگر ماررانگرفته‌درمشت گمان‌بردی که‌مارافسایرا کشت(٢)
کلید از دست بستانبان فتاده ز بستان نار پستان در گشاده
دلی کان نارشیرین کار دیده زحسرت گشته چون‌نار کفیده

بدان‌چشمه که جای ماه گشته عجب بین‌کافتاب ازراه گشته(٣)
چو برفرق آب‌می انداخت‌ازدست فلك برماه مروارید می بست
تنش چون کوه برفین تاب میداد زحسرت‌شاه را برفاب‌میداد (٤)
شه از دیدار آن بلور دلکش شده خورشید یعنی دل پرآتش

(١) رنك اول بمعنی جان ورنك دوم بمعنی خویست ، یعنی حواصل سفید درآب چون جان لطیف وپاك دیدهٔ چگونه است ؟ پیکر شیرین هم همان آب وخوبی را داشت .

(٢) یعنی مار زلف ویرا هیچ فسونگری بدست نگرفته بود چنانچه گوئی مار افسای‌هارا تمام کشته است. دربعض نسخ‌است . (که تابرحرف وی ننهد کس انگشت) وتصحیح کاتبست !

(٣) عجب بودن برای آنست‌که آفتاب عرض ندارد وازراه طولی‌مدار خود برنمیگردد

(٤) برفاب دادن ـ آب دردهان آوردن‌است چنانکه‌مثلاکسی سرکه بخورد ودیگری از دیدار آب در دهان بیاورد . یعنی دیدارشیرین خسرورا آب دردهان آورده بود

(الحاقی)

میانی چابك و آویزشی چست زمین مرده برابر وآسمان‌ست

فشاند ازدیده باران سحابی   که طالع شد قمر در برج آبی (۱)
سمنبر غافل از نظاره شاه   که سنبل بسته بد بر نرگسش راه
چو ماه آمد برون از ابر مشگین (۲)   بشاهنشه در آمد چشم شیرین
همائی دید بر پشت تذروی   ببالای خدنگی رسته سروی (۳)
ز شرم چشم او درچشمه آب   همی لرزید چون درچشمه مهتاب
جز این چاره ندید آن چشمه قند   که گیسورا چو شب برمه پرا کند
عبیر افشاند بر ماه شب افروز   بشب خورشید میپوشید در روز
سوادی برتن سیمین زد از بیم   که خوش باشد سوادنقش برسیم
دل خسرو برآن تابنده مهتاب   چنان چون زر درامیزد بسیماب (٤)
ولی چون دید کز شیر شکاری   بهم درشد گوزن مرغزاری
زبون گیری نکرد آن شیر نخجیر (٥)   که نبود شیرصیدافکن زبون گیر
بصبری کاورد فرهنك درهوش   نشاند آن آتش جوشنده را جوش
جوانمردی خوش آمدراادب کرد (٦)   نظر گاهش دگر جائی طلب کرد

(۱) طلوع قمر از برج آبی نزد منجمان قدیم دلیل نزول بارانست یعنی شیرین چون ماه از برج آبی چشمه سار طالع گردید وبدانسبب ازابر چشم خسرو باران سرشك جاری شد.

(۲) یعنی صورت ماه مانند وی چون از زیر ابر سیاه گیسو بیرون آمدچشمش بخسرو افتاد. (۳) خدنك درختی است بسیار بلندکه از چوب آن تیرمیسازند وازآن سبب تیررا خدنك گویند. معنی مصراع دوم اینست که رسته سروی دید بالای وی باندازه خدنك. یا اینکه بفراز زین خدنگی سروی رسته دید.

(٤) آمیختن زر گداخته بسیماب باعث اضطراب ولرزش بسیار درسیماب میشود

(٥) شیر نخجیر - یعنی شیر شکار کننده.

(٦) یعنی جوانمردی خسرو خوش آمد وخواهش طبع اورا تأدیب وسرکوبی داده ونظرگاه اورا ازشیرین بجای دیگر بدل ساخت.

بگرد چشمه دلرا دانه میکاشت　　　نظر جای دگر بیگانه میداشت (۱)
دو گل بین کز دو چشمه خار دیدند　　　دو تشنه کز دو آب آزار دیدند
همانرا روز اول چشمه زد راه　　　همین از چشمهٔ افتاد در چاه (۲)
سر چشمه گشاید هر کسی رخت　　　بچشمه نرم گردد توشه سخت (۳)
جز ایشانرا که رخت از چشمه بردند　　　ز نرمیها سختیها سپردند
نه بینی چشمهٔ کز آتش دل　　　(٤) ندارد تشنهٔ را پای در گل
نه‌خورشید جهان کاین چشمه خون　　　بدین کار است گردان گرد گردون
چو شه میکرد مه‌را پرده داری　　　(٥) که خاتون برد نتوان بیعماری
برون آمد پریرخ چون پری تیز　　　قبا پوشید وشد بر پشت شبدیز
حسابی کرد با خود کاین جوانمرد　　　که‌زد بر گرد من چون چرخ ناورد
شگفت آید مرا گر یار من نیست　　　دلم چون بردا گر دلدار من نیست
شنیدم لعل در لعل است کانش　　　اگر دلدار من شد کو نشانش

---

(۱) در بعض‌نسخ بجای (بیگانه میداشت) (مشغول میداشت) تصحیح کاتبست .

(۲) از دو گل ودو چشمه خسرو وشیرین مقصودند - یعنی گل وجود خسرو را روز اول چشمه حسن ولطافت شیرین راه زد وگل وجود شیرین هم از دیدار چشمه حسن صورت خسرو درچاه عشق وغربت وهامون نوردی افتاد .

(۳) یعنی سرچشمه برای همه جای رخت گشودن ونان توشه خشك سخت را درآب نرم کردنست جز خسرو و شیرین که هم ازچشمه رخت بربستند و هم از نرمی بسختی افتادند . (٤) دراین بیت وبیت بعد ازچشمه سارها نکوهش میکند ومیگوید هیچ چشمهٔ نیست که تشنگان آتشین دل را از فراق پای در گل نمیدارد حتی چشمه خورشید که باید اورا چشمه خون گفت نیز برای کشتن تشنگان گردگردون میگردد . (٥) یعنی چون شاه بسبب بر گردانیدن نظر از ماهروی پرده داری میکرد زیرا خاتون را بی عماری و پرده داری نمیتوان برد در اینحال پریرخ وقت را غنیمت شمرده لباس پوشیدو بشبدیز برنشست. دربعض نسخ است (چوشب میکرد مه‌را پرده داری) دراینصورت ازشب گیسوی شیرین مقصوداست که اندام چون ماه ویرا پوشیده بود .

نبود آگه که شاهان جامه راه — دگر گونه کنند از بیم بدخواه
هوای دل رهش میزد که برخیز — گل خودرا بدین شکر برآمیز
گر آنصورت بداین رخشنده جانست (۱) — خبر بود آن واین باری عیانست
دگرره گفت ازاین ره روی برتاب — روا نبود نمازی در دو محراب
زیك دوران دوشربت خورد نتوان (۲) — دوصاحب را پرستش کرد نتوان
وگرهست این جوان آن نازنین شاه — نه جای پرسش است اورا دراین راه
مرا به کز درون پرده بیند — که بربی پردگان گردی نشیند
هنوز ازپرده بیرون نیست اینکار — زپرده چون برون آیم بیکبار
عقاب خویش را در پویه برداد — زنعلش گاو وماهی را خبرداد
تك از باد صبا پیشی گرفته «۳» — بجنبش با فلك خویشی گرفته
پری را میگرفت از گرم خیزی — بچشم دیو در میشد ز تیزی
پس ازیك لحظه خسرو بازپس دید — بجز خود ناکسم گر هیچکس دید
زهرسو کرد مرکب راروانه — نه دل دید و نه دلبر در میانه
فرود آمد بدان چشمه زمانی — زهرسو جست ازآن گوهر نشانی

شگفت آمد دلش راکاین چنین تیز — بدین زودی کجا رفت آن دلاویز
گهی سوی درختان دید گستاخ — که گوئی مرغ شد پرید برشاخ
گهی دیده بآب چشمه می شست — چو ماهی ماه را درآب می جست

(۱) یعنی آن معشوق صورتی بود بیجان واین جانیست درخشان . آن خبر و حکایت بود و این حس وعیان .

(۲) یعنی دریك دوران ساقی ویکدوره باده پیمائی دوجام نمیتوان خورد دربعض نسخ بجای (یك دوران) (بیك ساغر) است یعنی در آن واحد ازیك ساغر نمیتوان دوشربت خورد

(۳) یعنی تك عقاب ازباد صبا پیشی گرفته . دربعض نسخ است. (تکاور برصبا پیشی گرفته)

(الحاقی)

چو سیاره دوید از هر طرف شاه — توگفتی در حجاب ابر شد ماه

زمانی پل بر آب چشم بستی — گهی بر آب چشمه پل شکستی (۱)
زچشمش برده آن چشمه سیاهی — دراو غلطید چون درچشمه ماهی (۲)
چنان نالید کز بس نالش او — پشیمان شد سپهر از مالش او
مه وشبدیز را در باغ میجست — بچشمی بازو چشمی زاغ میجست
زهرسو حمله برچون بازنخجیر — که زاغی کرد بازش را گرو گیر
ازآن زاغ سبك پرمانده پر (با) داغ — جهان تاریك بروی چون پرزاغ
شده زاغ سیه باز سپیدش (۳) — درخت خاز گشته مشك بیدش
زبیدش (گربه بید) (٤) انجیر کرده — سرشگش تخم بید انجیر خورده
خمیده بیدش ازسودای خورشید — بلی رسم است چوگان کردن از بید
بر آورد ازجگر سوزنده آهی — که آتش درچو من مردم گیاهی (٥)

---

(۱) پل شکستن کنایه از بیطاقتی ومحرومی است وپل برآب چشم بستن بانگشت راه سرشك گرفتن است سعدی فرماید: اشك حسرت بسر انگشت فرو میگیرم الخ یعنی گاهی با انگشت راه سرشك بستی و گاهی بآب چشمه نظر کرده و بیطاقت شدی. (۲) یعنی درحالتیکه چشمه سیاهی چشم وقوه بینائی اورا برده بود ازنابینائی درچشمه افتاده وچون ماهی درآب غلطید.

(۳) یعنی بخت چون باز سپید وی زاغ سیاه یاآنکه روز سپیدش شب تار گردید.

(٤) گربه بید. بید مشك و انجیر بمعنی سوراخ است. رشته اشك که از چشمش سرازیر میشد بشاخه مشك بیدی تشبیه کرده که بیدرا سوراخ کند واز آن طرف وی بیرون آید طریق پیوند گربه بید ببید هم چنینست. یعنی ازتاءمت چون بید خمیده وی گربه بید سرشك روزن گشوده وسر بیرون آورده وسرشگش هم تخم بید انجیر خورده بتلیین دوچار بود. (٥) یعنی آهی کشید وبخود نفرین کرد که آتش بجان چون من مردم گیاهی بیفتد. مردم گیاه گیاهی است بشکل آدمی. دربعض نسخ است (که در آتش بمردم چون گیاهی) ولی تصحیح غلطست ودر این بیت ازینگونه تصحیح فراوان اتفاق افتاده.

بهاری یافتم زو بر نخوردم　　فراتی دیدم و لب تر نکردم
بنادانی ز گوهر داشتم چنك　　کنون میبایدم بر دل (سر) ازدن سنك
گلی دیدم نچیدم بامدادش　　دریغا چون شب آمد برد بادش
در آبی نرگسی دیدم شکفته　　چو آبی خفته وز او آب خفته (١)
شنیدم کاب خفتد زر شود خاك　　چرا سیماب گشت آن سرو چالاك (٢)
همائی بر سرم میداد (میداشت) سایه　　سریرم را ز گردون کرد پایه
بر آن سایه چو مه دامن فشاندم (٣)　　چو سایه لاجرم بی سنك (نور) ماندم
نمدزینم نگردد خشك ازاینخون　　بتر زینم تبرزین چون بود چون (٤)
برون آمد گلی ازچشمه آب　　نمیگویم به بیداری که درخواب
کنون کان چشمه را با گل نه بینم　　چو خار آن به که بر آتش نشینم
که فرمودم که روی ازمه بگردان　　چو بخت آمد براهت ره بگردان
کدامین دیو طبعم را براین داشت　　که از باغ ارم بگذشت و بگذاشت (٥)
همه جائی شکیبائی ستودست　　جزاین یکجا که صیدازمن ربودست
چو برق ازجان چراغی برفروزم　　شکیب خام را بر وی بسوزم

---

(١) آب خفته اول بمعنی برف و دوم بمعنی یخ است . یعنی نرگس شکفتهٔ در آب دیدم چون برف سپید اندام که از حسرت او آب یخ بسته بود . برف باعث یخ بستن هم هست . (٢) مشهور بوده که زر در چشمه هائی که همیشه آبش یخ بسته درحوالی قطب تولید میشود . یعنی با آنکه زر درآب خفته ایجاد میشود آنسرو چالاك درآب خفته سیماب شد و فرار کرد .

(٣) ماه برسایه زمین که ظلمت است همه شب ازنور دامن میفشاند وازخودش دورمیسازد.

(٤) یعنی بدتر ازاین تبرزینی برای خونریختن من نیست .

(٥) بگذشت و بگذاشت ـ بحذف ضمیر متکلم است . یعنی بگذشتم وبگذاشتم و اینگونه حذف درکلمات اساتید فراوانست چنانکه انوری فرماید (سفر گزیدم وبشکست عهد قربی را) یعنی بشکستم .

اگر من خوردمی زان چشمه آبی — نبایستی ز دل کردن کبابی (۱)
نصیحت بین که آن هندو چه فرمود — که چون مالی بیابی زود خور زود
در این باغ از گل سرخ و گل زرد — پشیمانی نخورد آنکس که برخورد
من و زین پس جگر در خون کشیدن — ز دل پیکان غم بیرون کشیدن
زنم چندان طپانچه بر سر و روی — که یارب یار بی خیزد ز هر موی (۲)
مگر کاسوده تر گردم در این درد — تنور آتشم لختی شود سرد
ز بحر دیده چندان در ببارم — که جز گوهر نباشد در کنارم
کسی کاورا ز خون آماس خیزد — کی آسوده شود تا خون نریزد
زمانی گشت گرد چشمه نالان — بگریه دستها بر چشم مالان
زمانی بر زمین افتاد مدهوش — گرفت آن چشمه را چون گل در آغوش (۳)
از آن سرو روان کز چنگ رفته — ز سروش آب و از گل رنگ رفته
سهی سروش فتاده بر سر خاک — شده لرزان چنان کز باد خاشاک
بدل گفتا گر این ماه آدمی بود — کجا (٤) آخر قدمگاهش زمی بود
و گر بود او پری دشوار باشد — پری بر چشمه ها بسیار باشد
بکس نتوان نمود این داوری را — که خسرو دوست میدارد پری را
مرا زین کار کامی برنخیزد — پری پیوسته از مردم گریزد
بجفت مرغ آبی باز کی شد — پری با آدمی دمساز کی شد

---

(۱) یعنی اگر از آن چشمه نوش آب وصالی خورده بودم اکنون دلم بر آتش غم کباب نمیشد .

(۲) در بسیاری از نسخ تازه و کهنه بجای زهرموی (زهرسوی) تصحیح کاتب و هیچ معنی ندارد

(۳) یعنی مانند گلهای اطراف چشمه که چشمه را در آغوش کشیده بودند چشمه را در آغوش گرفت . (٤) کجا ـ در اینجا بمعنی (که) بکسر کافست یعنی اینماه اگر آدمی بود که در زمین جای داشت .

سلیمانم بباید نام کردن　　پس آنگاهی پریرا رام کردن

ازین اندیشه لختی باز میگفت　　حکایت (شکایت) های دلپرداز میگفت

بنومیدی دل از دلخواه برداشت　　بدارالملک از من راه برداشت

رسیدن شیرین بمشکوی خسرو درمداین

فلك چون کار (چاره) سازیها نماید　　نخست از پرده بازیها نماید

بدهقانی چو گنجی دادخواهد　　نخست ازرنج بردش یادخواهد

اگر خاروخسك در ره نماند «۱»　　گل وشمشاد را قیمت که داند

بباید داغ دوری روزکی چند　　پس ازدوری خوش آیدمهروپیوند

چوشیرین ازبر خسرو جداشد　　زنزدیکی بدوری مبتلا شد

بپرسش پرسش از درگاه پرویز　　بمشکوی مداین راند شبدیز

بآیین عروسی شوی جسته (۲)　　وز آیین عروسی روی شسته

---

(۱) ضمیر نماند راجع بفلك است .

(۲) یعنی چون عروسی که ازآیین وزینت عروسی روی شسته ودرجستجوی شوی گمشده باشد .

(الحاقی)

سلیمان را مسلم باشد اینکار　　نه خسرورا که ازجان گشت بیمار

دلی همچون جگر دارم پر از خون　　سلیمان نیستم پس چون کنم چون

کجا شاید نمود این قصه را باز　　که باور دارد از من اینچنین راز

ز مدهوشی دلش حیران بمانده　　در آن بازیچه سرگردان بمانده

فلك بختش براه آورد و نشناخت　　چو مست عشق بد بازی غلط باخت

بدل اندیشه آن ماه میبرد　　چو مستانش خیال از راه میبرد

دگر ره سر ازین اندیشه برکرد　　که از خامی چه کوبم آهن سرد

نباشد سود من زین قصه کردن　　بجز اندوه جان و غصه خوردن

غمش برغم فزود آن سرو آزاد　　دل خودرا بدست سیل غم داد

نبودش چارهٔ دیگر در آن راه　　بصد افغان و صد فریاد وصد آه

فرود آمد رقیبان (کنیزان) را نشانداد　　درون شد باغ را سرو روان داد
چو دیدند آن شکرفان روی شیرین　　گزیدند از حسد لبهای زیرین (شیرین)
برسم خسروی بنواختندش　　زخسرو هیچ وانشناختندش (۱)
همی گفتند خسرو با نکوئی　　با تش خواستن رفته است گوئی (۲)
بیاورد آتشی چون صبح دلکش　　وزآن آتش بدن‌ها درزد آتش
پس آنکه حال او دیدن گرفتند　　نشانش باز پرسیدن گرفتند
که چونی وز کجائی و چه نامی　　چه اصلی و چه مرغی وز چه دامی
پریرخ زان بتان پرهیز میکرد　　دوروغی چند را سر تیز میکرد
که شرح حال من لختی دراز است　　بحاضر گشتن خسرو نیاز است
چو خسرو در شبستان آید از راه　　شمارا خود کند زین قصه آگاه
ولیك این اسب را دارید بیرنج　　که هست این اسب را قیمت بسی گنج
چو بر گفت این سخن مهمان طناز　　نشاندند آن کنیزانش بصد ناز
فشاندند آب گل بر چهره ماه　　ببستند اسب را بر آخور شاه
دگرگون زیوری کردند سازش　　ز در بستند بر دیبا طرازش
گل وصلش بباغ وعده بشگفت　　فروآسود وایمن گشت وخوش خفت
رقیبانی که مشکو داشتندی　　شکر لب را کنیز انگاشتندی

(۱) یعنی برسم پادشاهی اورا نواخته وفرقی میان او وخسرو درخدمتگذاری نگذاشته وهردورا یکی شناختند. دربعض نسخ است برسم (خسروان الخ).
(۲) یعنی گوئی خسرو از راه نکوئی وخلوص آتش پرستی درپی آتش رفت وچنین آتشی را برای پرستش‌سوختن ما آورد.

الحاقی

در این اندیشه میشد آن دلاویز　　که حاضر نیست گوئی چیست پرویز
اگر چه دم بدم تیمار می خورد　　بیاد روی خسرو صبر می کرد

شکرلب با کنیزان نیز میساخت   کنیزانه بدیشان نرد میباخت(۱)

ترتیب کردن کوشک برای شیرین (۲)

چو شیرین درمداین مهد بنهاد   زشیرین لب طبقها شهد بگشاد
پس از ماهی کز آسایش اثر یافت (۳)   زبیرون رفتن خسرو خبر یافت
که از بیم پدر شد سوی نخجیر   وزآنجا سوی ارمن کرد تدبیر
بدرد آمد دلش زان بیدوائی   که کارش داشت الحق بینوائی
چنین تا مدتی در خانه می بود   زبی صبری دلش دیوانه میبود
حقیقت شد وراکان یکسواره (٤)   که میکرد اندرو چندان نظاره
جهان آرای خسرو بود کز راه   نظر میکرد چون خورشید درماه
بسی ازخویشتن برخویشتن زد   فروخورد آن تغابن راوتن زد«٥»
صبوری کرد روزی چند در کار   نمود آنگه که خواهم گشت بیمار
مرا قصری بخرم مرغزاری   بباید ساختن بر کوهساری

---

(۱) نرد باختن کنیزانه ـ روش ورفتار کنیزان پیش گرفتن است .
(۲) دربعضی از نسخ این قسمت پس از قسمت (رسیدن خسرو بارمن نزد مهین بانو) واقع شده ولی درنسخ بسیار کهنه درهمین جا واقع است که ما جای داده ایم ومناسب ترتیب نیز همین است . (۳) در بعض نسخ است (چوروزی چند از آسایش اثر یافت) . (٤) یکسواره ـ یعنی سوار یکه .
(٥) تن زدن ـ کنایه از خاموشی وصبر وتحمل است .

(الحاقی)

نظر میداشت اندر راه محبوب   که درذاتش همان بوداست محسوب
همان معشوق زیبا یار او بود   بت شکر شکن دلدار او بود
اگر چه با شما عشرت فزایم   نمی سازد در این آب و هوایم

که کوهستانیم گلزار پرورد   شد از گرمی گل سرخم گل زرد
بدو گفتند بت رویان دمساز   که‌ای شمع بتان چون شمع مگداز
تورا سالار ما فرمود جائی   مهیا ساختن در خوش هوائی
اگر فرماندهی تاکار فرمای   بکوهستان ترا پیدا کند جای
بگفت آری بباید ساختن زود   چنان قصری که شاهنشاه فرمود
کنیزانی کزو در رشك ماندند   بخلوت مرد بنا را بخواندند

که جادوئیست اینجا کار دیده   ز کوهستان بابل نو رسیده

زمین را گر بگوید کای زمین خیز   هوا بینی گرفته ریز بر (در) ریز «۱»
فلك را نیز اگر گوید بیارام   بماند تا قیامت بر یکی گام

زما قصری طلب کرد است جائی   کزان سوزنده تر نبود هوائی
بدان تا مردم آنجا کم شتابند   ز جادو جادوئیها در نیابند
بدین جادو شبیخونی عجب کن   هوائی هرچه ناخوشتر طلب کن
بساز آنجا چنان قصری که باید   زما درخواست کن مزدی که شاید
پس آنگه از خزو دیباو دینار   وجوه خرج دادندش بخروار
چو بنا شاد گشت از گنج بردن   جهان پیمای شد در رنج بردن
طلب میکرد جائی دور از انبوه   حوالی بر حوالی کوه بر کوه

(۱) یعنی اگر بزمین بگوید برخیز زمین ریز ریز وذره ذره شده بهوا میرود .

(**الحاقی**)

بدو گفتند کای استاد دانا   مهندس در همه کار و توانا
بدست تست مارا چارهٔ ساز   دل ما زانده و غمها بپرداز

چنان در سحر کاری دست دارد   که سحر سامری بازی شمارد

همه میلش بکوه و غار باشد   ندیمش گرگ و میش ومار باشد

بدست آورد جائی گرم و دلگیر — کز او طفلی شدی (شود) در هفته‌ پیر
بده فرسنك از کرمانشهان دور — نه از کرمانشهان بل ازجهان دور
بدانجا رفت و آنجا کارگه ساخت — بدوزخ درچنان قصری بپرداخت «۱»
که داند هر که آنجااست تازد — که حوری راچنان دوزخ نسازد «۲»

چو ازشب گشت مشگین روی آنعصر — زمشگو رفت شیرین سوی آن قصر
کنیزی چند با او نا رسیده — خیانت کاری شهوت ندیده
درآن زندانسرای تنك میبود — چو گوهر شهربند سنك میبود
غم خسرو رقیب خویش کرده — دردل بردو عالم پیش کرده «۳»

رسیدن خسرو بارمن نزد مهین بانو

چو خسرو دورشدزان چشمه آب — زچشم آب‌ریزش دورشد خواب
بهرمنزل کزآنجا دورتر گشت — ز نومیدی دلش رنجورتر گشت

(۱) دربعض نسخ است (بهشتی روی را قصری پرداخت).
(۲) دربعض نسخ است (که شیرین را چنان تلخی نسازد). (۳) پیش کردن در زبان عوام در بستنست و در شعر نیامده ولی حکیم نظامی اینگونه شاهکار بسیار دارد که سخنان عوام بازاری را بجای خود بخوبی درسخن نشانیده وموجب وجد خاطر خواص میسازد. دربعض نسخ است (امیدرا نصیب خویش کرده) ولی بتصحیح کاتب مینماید .

(الحاقی)

چگویم راست چون گوری بتقدیر — زدوری جای دیو وشیر و نخجیر
نه شیرین تلخ شد زان‌جای دلگیر — نصیب آن زنخدان گشتش انجیر
حسودان را حسد بردن چه باید — بهرکس آن دهد یزدان که شاید

چو خواهد بود وقت سازگاری — هم از اول نماید بخت یاری

دگر ره شادمان می‌شد بامید | که‌برنامد هنوز از کوه‌خورشید
چومن زین ره بمشرق میشتابم | مگر خورشید روشن را بیابم
چو گل برمرز کوهستان گذر کرد | نسیمش مرزبانان‌را خبر کرد (۱)
عمل داران برابر می‌دویدند | زرودیبا بخدمت می کشیدند (۲)

۵- بتانی دید بزم افروز و دلبند | بروشن روی خسرو آرزومند

خوش‌آمد بابتان پیوندش آنجا | مقام افتاد روزی چندش آنجا
ازآنجا سوی‌موقان سربدر کرد | (۳) زموقان‌سوی‌باخرزان گذر کرد
مهین‌بانو چوزین‌حالت خبریافت | بخدمت کردن شاهانه بشتافت
باستقبال شاه آورد پرواز | سپاهی ساخته با برك وبا ساز

(۱) دربعض نسخ بجای مرزبانان (مرز اران) است .

(۲) یعنی عمل داران وحکام و سرداران در هر شهر باستقبال آمده زر ودیبا پیشکش میساختند .

(۳) موقان وبا خرزان اسم دو شهر درحدود آذربایگان وخراسان قدیم است و هنوز هم بدین اسم معروفند .

(الحاقی)

سوادی دید نزهت گاه جمشید | درختش ارغوان و سایه اش بید
همه فصلش چو بستان تازه حالی | نبودی صحن او از سبزه خالی
همیشش سوسن وگل تازه بودی | ریاحین بیحد و اندازه بودی

شهنشه را نشاطی در سر آمد | وزآنجا یکدوهفته خوش سر آمد
در آنمجلس خوشی را ساز کردند | نوا برمیزبان آغاز کردند
شراب لعلگون افکنده در جام | پیاپی کرده جام ازصبح تا شام
چوروزی چند از عشرت بر آسود | چو سیرآمد زعشرت کوچ فرمود
اگرچه با طرب میبود و با جام | داش در بند شیرین بود مادام

گرامی نزلهای خسروانه — فرستاد از ادب سوی خزانه
زدیبا وغلام و گوهر و گنج — دبیران را قلم درخط شداز رنج
فرود آمد بدرگاه جهاندار — جهاندارش نوازش کرد بسیار
بزیر تخت شه کرسی نهادند — نشست اوی ودیگر قوم ایستادند
شهنشه باز پرسیدش که چونی — که بادت نو بنو عیشی فزونی
بمهمانیت آوردم گرانی (۱) — مبادت درد سر زین میهمانی
مهین بانو چو دید آن دلنوازی — زخدمت داد خودرا سرفرازی
نفس بگشاد چون باد سحرگاه — فروخواند آفرینها درخور شاه
بدان طالع که پشتش راقوی کرد — پناهش بارگاه خسروی کرد(۲)
یکی هفته بنوبت گاه خسرو — روان میکرد هردم تحفهٔ نو
پس ازیکهفته روزی کانچنان روز — ندیداست آفتاب عالم افروز
بسر سبزی نشسته شاه برتخت — چوسلطانی که باشدچاکرش بخت
ز مرزنگوش خط نو دمیده — بسی دلرا چو طره سربریده(۳)
بساط شه ز یغمائی غلامان — چو باغی پر سهی سروخرامان
بجوش آمدسخن در کام هر کس — بمولائی بر آمد نام هر کس
برامش ساختن بی دفع شد کار «٤» — بحاجت خواستن بی رفع(منع)شدیار

(۱) گرانی در اینجا زحمت ودردسراست درعربی مهمان زحمت دهنده‌را ثقیل گویندقاآنی گوید (زان پیش که ناگاه ثقیلی رسد از در) . (۲) یعنی بشکرانه آن طالع که پشتش را قوی ومنزلش را بارگاه خسروی کرده بود تا یکهفته هر روز تحفهٔ نو پیشکش میساخت .

(۳) مرزنگوش ـ گیاهیست خشبو و سبز بشکل گرش موش و خنجر . طره ـ گیسو است . (٤) یعنی زمانه بترك عادت گفته وبدفع رامش و خوشی کمر نمی‌بست ویار روا کننده حاجت بود نه مانع یا رافع .

مهین بانو زمین بوسید و برجست ... بخسرو گفت مارا حاجتی هست
که دارالملك بردع را نوازی ... زمستانی درانجا عیش سازی
هوای گرمسیراست آنطرف را ... فراخیها بود آب و علف را

اجابت کرد خسرو گفت برخیز ... تو میرو کامدم من بر اثر (ازقفا) نیز
سپیده دم ز لشگرگاه خسرو ... سوی (باغ سپید) آمد روارو «۱»
وطن خوش بود رخت آنجا کشیدند ... ملك را تاج و تخت آنجا کشیدند «۲»
زهرسو خیمه‌ها کردند برپای ... گرفتند ازحوالی هرکسی جای
مهین بانو بدرگاه جهانگیر ... نکرد از شرط (هیچ) خدمت هیچ تقصیر
شه آنجا روز و شب عشرت همیکرد ... می تلخ وغم شیرین همی خورد

مجلس بزم خسرو وباز آمدن شاپور

یکی شب ازشب نوروز خوشتر ... چه شب کز روز عید اندوه کش تر «۳»
سماع خرگهی درخرگه شاه ... ندیمی (حریفی) چندموزون طبع و دلخواه
مقالات های حکمت باز کرده ... سخن های مضاحك ساز کرده

---

(۱) باغ سپید . ظاهراً یك باغ سلطنتی بوده در بردع .
(۲) در بعض نسخ بجای کشیدند نهادند میباشد . (۳) اندوه کش - بضم کافست .

(الحاقی)

ریاحین بر زمینش گستریده ... درختانش بکیوان سر کشیده
زمینش سبز باشد چون سر تو ... همه سروش جوان چون پیك نو
درخت جویبارش ارغوانست ... درآنجا هم گل و هم زعفرانست
همه فصلش چو خرم نوبهاراست ... مقام عشرت و جای شکاراست
اگر فرمان دهد شاه جهانگیر ... برآن نزهت خرامد سوی نخجیر

بگردا گرد خرگاه کیانی فروهشته نمد های الانی (۱)
دمه بر در کشیده تیغ فولاد (۲) سر نا محرمانرا داده بر باد
درون خرگه از بوی خجسته بخور عود وعنبر کله بسته (۳)
نبید خوشگوار وعشرت خوش نهاده منقل زرین بر آتش
زگال ارمنی (٤) بر آتش تیز سیاهانی چوزنگی عشرت انگیز
چو مشك نافه درنشو گیاهی پس از سرخی همیگیرد سیاهی
چرا آن مشك بید عودکردار (٥) شود بعداز سیاهی سرخ رخسار
سیه‌راسرخ چون کرد آذرنگی (٦) چو بالای سیاهی نیست رنگی
مگر کز روزگار آموخت نیرنك (۷) که از موی سیاه ما برد رنك
بباغ مشعله «شعله‌در» دهقان انگشت بنفشه میدرود ولاله میکشت (۸)

---

(۱) الان - بفتح اول یکی از شهرهای ترکستانست که در آنزمان نمد فرش وی معروف بوده . (۲) دمه - دراینجا همان دم تیغ است .

(۳) کله - بکسر کاف وتشدید لام درعربی خیمه کوچکی است خانه مانندکه‌عروس را درآن آرایش میکنند وبضم اول وتشدید ثانی کاکل وگیسوی جمع شده و هردو معنی‌اینجا مناسبت دارد . (٤) زگال ارمنی - بمناسبت آنست‌که‌در ارمن بعمل آمده. یعنی زگال‌سیاه ارمنی‌زنگی مانند برآتش‌خوش‌وعشرت انگیز بود .

(٥) یعنی‌چون‌مشك‌هنگام نشوپس‌ازسرخی روبسیاهی میگذارد چرا زگال‌درخت بید مشك برعکس بعد ازسیاهی بسبب آتش سرخ رنك میگردد .

(٦) آذرنك- دراینجا بمعنی‌آتش‌است ویاء وی نکره . یعنی‌آیازگال سیاه را آتش چگونه‌سرخ‌میکرد درحالتیکه‌بعدازسیاهی رنگی نیست. (۷) ضمیر آموخت‌بآذرنك‌برمیگردد.

(۸) یعنی در باغ شعله آتش دهقان زگال بنفشه سیاه میدرود و بجایش لاله سرخ میکشت . این بیت شرح پیش رفتن سرخی آتش است در سیاهی زگال .

سیه‌پوشیده چون زاغان کهسار گرفته خون‌خود درنای و منقار «۱»
عقابی تیرخود کرده برخویش (۲) سیه ماری فکنده مهره در پیش
مجوسی ملتی هندوستانی «۳» چو زردشت آمده درزندخوانی
دبیری از حبش رفته ببلغار «٤» بشنگرفی مدادی کرده برکار
۵- زمستانگشته چو نریحان ازو خوش که ریحان زمستان آمد آتش
صراحی چون خروسی ساز کرده خروسی کو بوقت آواز کرده
ز رشك آنخروس آتشین تاج گهی تیهو بر آتش گاه دراج «۵»

(۱) دراین بیت زگال را هنگام آتش گرفتن تشبیه بزاغی کرده که درمنقار و نای خون‌خودرا جمع کرده‌باشد. (۲) دراین بیت زگال نیم گرفته‌را بعقابی تیر خورده تشبیه کرده که تیر را از پرخود ساخته. قسمت آتش تشبیه بپروتیر وقسمت زگال تشبیه بعقاب شده و رنك داخل وجه شبه نیست. (۳) ملت بمعنی دین و مذهب است نه جماعت چنانچه در اینزمان بعضی بدین معنی استعمال میکنند. زگال را تشبیه بهندوی مجوس وآتش را تشبیه بزند زردشت کرده که کتاب آسمانی اوست. زند نیزچوب یا آهنیست که بسنك زده از آن آتش‌میافروزند و بترکی چخماق گویند وبدین معنی هم مناسب است پس زند خوانی کنایه از آتش افروزی میشود. (٤) دبیر حبشی زگال و بلغار مجمر سیمین و مداد شنگرفین آتش‌است باء بشنگرف زائد وحرف‌زینت‌است مثل‌باء (بمردم) دراین مصراع (زخاکی کرده دیوی را بمردم). (۵) خروس آتشین تاج صراحی است هنگامی که شراب‌سرخ آتشین از سر او فرو میریزد.

(ابن معتز گوید)

كان ابريقنا و الراح فی فمه طير تناول ياقوتا بمنقار

(خاقانی فرماید)

صراحی شد بچشم‌مست و هشیار چو طوطی سبز رنك وسرخ منقار
والحق لطافت تشبیه وجمع‌آوری تمام متناسبات دراین باب بنظامی‌ختم‌است

الحاقی

شبه در عقده یاقوتی کشیده فرنگی زنگیئی را سر بریده

روان گشته بنقلان کبابی — گهی کبك دری گه مرغ آبی
ترنج و سیب لب برلب نهاده — چو درزرینه صراحی لعل«سرخ»باده
زنرگس وزبنفشه صحن خرگاه — گلستانی نهاده در نظرگاه
زبس نارنج ونار مجلس افروز — شده در حقه بازی باد نوروز
جهانرا تازه تر دادند روحی — بسر بردند صبحی در صبوحی
ز چنك ابریشم دستان نوازان — دریده پرده های عشق بازان
سرود پهلوی در ناله چنك — فکنده سوز آتش دردل سنك
کمانچه آه موسی وار میزد (۱) — مغنی راه موسیقار می زد
غزل برداشته را مشگر رود (۲) — که بدرود ای نشاط وعیش بدرود
چه خوش باغیست باغ زندگانی — گر ایمن بودی از باد خزانی
چه خرم کاخ شد کاخ زمانه — گرش بودی اساس جاودانه
از آن سرد آمداین کاخ دلاویز — که چون جا گرم کردی گویدت خیز
چوهست این دیرخاکی سست بنیاد — بباده اش داد باید زود برباد «۳»
زفردا وزدی کس رانشان نیست — که رفت آن ازمیان وینه درمیان نیست
یك امروز است مارا نقد ایام — بر او هم اعتمادی نیست تاشام
بیا تا یك دهن پرخنده داریم — بمی جان وجهانرا زنده داریم (٤)

---

(۱) یعنی موسی وار درمناجات بود. (۲) دراینجا بدرود بمعنی خوش آمد و رخصت است نه وداع یعنی ای نشاط وعیش خوش آمدید . سلام هم درعربی بهر دو معنی می آید و در هنگام وصال و فراق هردو سلام میکنند چنانچه گویند (**فعلی الدنیا السلام** .)

(۳) دربعض نسخ است (بیادش داد باید زود برباد) و غلط مینماید زیرا این ابیات همه مقولات رامشگر روداست در تحریص بخوشی وخنده ومیگساری .

(٤) دربعض نسخ است (یك امشب دل بشادی زنده داریم) (یك امشب را بشادی زنده داریم) .



بترك خواب میباید شبی گفت   که زیر خاك میباید بسی خفت

آگاهی دادن شاپور خسرو راازشیرین

ملك سرمست وساقی باده دردست   نوای چنك میشد شست درشست
درآمد گلرخی چون سروآزاد   زدلداران خسرو با دل شاد
که بردربار خواهد بنده شاپور   چه فرمائی درآید یا شود دور
زشادی خواست جستن خسرو ازجای   دگر ره عقل را شد کار فرمای
بفرمودش در آوردن بدرگاه   زدل گرمی بجوش آمد دل شاه
که بددل دربرش زامیدوازبیم «۱»   بشمشیر خطر گشته بدو نیم
همیشه چشم برره دل دونیم است   بلای چشم بر راهی عظیم است
اگرچه هیچ غم بی دردسر نیست   غمی، از چشم براهی بتر نیست
مباداهیچکس راچشم(دیده)برراه   کزاورخ زرد گردد عمر کوتاه
درآمد نقش بند مانوی دست   زمین را نقشهای بوسه می(بر)بست
زمین بوسید وخود برجای میبود   برسم بندگان بر پای می بود
گرامی کردش ازتمکین خودشاه   نشاند اورا وخالی کرد خرگاه
بپرسید از نشان کوه ودشتش   شگفتی ها که بوداز سرگذشتش «۲»
دعا برداشت اول مرد هشیار   که شه را زندگانی باد بسیار
مظفر باد بردشمن سپاهش   میفتاد از سر دولت کلاهش
مرادش باسعادت رهسپر باد «۳»   زنو هرروزش اقبالی دگر باد
حدیث بنده را درچاره سازی   بساطی هست بالختی درازی

---

(۱) دربعض نسخ است (که بد مسکین دلش زامید و از بیم) .
(۲) دربعض نسخ است (شگفتیها که باشد سرگذشتش)
(۳) در بعض نسخ است (مرادش را سعادت راهبر باد)

چو شه فرمود گفتن چون نگویم　　رضای شاه جویم چون نجویم

وز اول تا باخر آنچه دانست　　فرو خواند آنچه خواند نمیتوانست«۱»

از آن پنهان شدن چون مرغ از انبوه　　وز آن پیدا شدن چون چشمه در کوه

بهر چشمه شدن هر صبح گاهی　　بر آوردن مقنع وار ماهی «۲»

وز آن صورت بصورت باز خوردن　　بافسون فتنهٔ را فتنه کردن «۳»

وز آن چون نهندوان بردن ز راهش　　فرستادن بترکستان شاهش

سخن چون زان بهار نو بر آمد　　خروشی بیخود از خسرو بر آمد

بخواهش گفت کای خورشید رخسار　　بگو تا چون بدست آمد گر بار«٤»

مهندس گفت کردم هوشیاری　　دگر اقبال خسرو کرد یاری

چو چشم تیر گر جاسوس گشتم «۵»　　بدکان کمانگر بر گذشتم

بدست آوردم آن سرو روانرا　　بت سنگین دل سیمین میانرا

چه دیدم ؟ تیزرائی تازه روئی　　مسیحی بسته در هر تار موئی

---

(۱) درچند نسخه است (فروخواند آنچنان کش میتوانست) . (۲) ماه مقنع ماهیست که حکیم بن عطا بشعبده از سیماب ساخته بود وآنرا ماه نخشب و ماه مزور نیز گویند . (۳) فتنه دوم بمعنی مفتون است یعنی فتنه جانهارا بافسون مفتون جمال شاه ساختم. (٤) یعنی بار دیگر مکرر کن کهاورا چگونه بدست آوردی. دربعض نسخ است (شفاعت کن دکان خورشید رخسار) .(۵) تیرگری و کمانگری دو شغل جداگانه است و تیرگر در دکان کمانگر باچشم جاسوس اندازه گیر کمانی راکه باندازه تیر اوست درطلب میباشد . در اینجا تیرگر کنایه از عاشق وکمانگر کنایه از معشوق و جاسوسی چشم عاشق و لطافت تشبیه ومراعات تناسب آشکار است . یعنی چون چشم عاشق با حالت جاسوسی بخانه معشوق برگذشتم .

(الخاقی)

به پیمودم سراسر مرز آن بوم　　سواد آن طرف تا سرحد روم

کجا بتوان سخن کردن ز رویش　　چه گویم زان کمند مشکبویش

اگر وصف جمالش بر تو خوانم　　فرو ماند از آن گفتن زبانم

همه‌رخ گل چوبادا مه زنغزی «۱» همه تن دل چوبادام دومغزی
میانی یافتم کز ساق تاروی «۲» دو عالم را گره بسته بیک‌موی
دهانی کرده بر تنگیش زوری «۳» چوخوزستانی اندر چشم موری
نبوسیده لبش برهیچ هستی مگر آیینه را آنهم بمستی(٤)
نکرده دست‌او باکس درازی مگر با(بر)زلف‌خود وانهم ببازی
بسی «بتی»لاغر‌تر ازمویش‌میانش بسی شیرین تراز نامش دهانش

اگرچه فتنه عالم شد آن ماه چو عالم فتنه شد برصورت شاه

(۱) بادامه - بفتح میم . پیله ابریشم ونگین انگشتری وچشم مانندی که از طلاونقره برکلاه طفلان برای دفع چشم زخم دوزند ، ودر اینجا نگین انگشتری باچشم مانند طلا ونقره مقصود است . در این‌بیت تصحیح نویسندگان‌بیش ازحد نوشتن است .
(۲)مرادازساق وروی سرتاپاست یعنی‌دو عالم‌علوی‌وسفلی راسرتاپای‌بموی‌میان‌گره بسته . عالم علوی ازمیان ببالا وسفلی ازکمر بپائین است . در بعض نسخ بجای ساق (ناف) تصحیح کاتبست .
(۳) یعنی‌دهانی‌کهازتنگی براو بیداد وزوری رفته . یاء زوری نکره است . وکلمه (بر)زائد است‌یابمعنی‌اندام .(٤)یعنی‌لب‌وی‌جزدرمستی‌آیینه‌رابرای‌بوسیدن عکس‌لب‌خودنبوسیده

(الحاقی)

اگر حور و پری بیند جمالش پری دیوانه گردد از خیالش
دو ابرو سر بهم پیوسته موزون بزه کرده کمان چون قوس‌گردون
رخی چون سرخ گل برسروآزاد دو نرگس مست وعالم رفته‌ازیاد
دوچشمش چون دوکوکب بررخ‌ماه فروزان تر زکوکب در سحر گاه
طراوت برده لعل او ز بادام یك از یك خوبتر اجزا و اندام
چو دیدم کان صنم‌را طبع شدرام بدانستم که صید افتاد در دام
بصد حیلت بر او خواندم فسونی وزو جستم بزیر لب که چونی
چو از حال شهش آگاه کردم چو طفلانش بشیراز راه کردم
چو دیدم کو سر پیوند دارد ز عشق شاه دل در بند دارد
بر او خواندم سراسر قصه شاه چنان کز خویشتن بیرون شد آنماه

چومه را دل برفتن تیز کردم   پس آنگه چاره شبدیز کردم
رونده ماه را بر پشت شبرنك   فرستادم بچندین رنك (مکر) و نیرنك
من اینجا مدتی رنجور ماندم   بدین عذر از رکابش دور ماندم
کنون دانم که آن سختی کشیده   بمشکوی ملك باشد رسیده
شه از دلدادگی در بر گرفتش   قدم تا فرق (ز سرتاپای) در گوهر گرفتش
سپاسش را طراز آستین کرد «۱»   بر او بسیار بسیار آفرین کرد

حدیث چشمه و سرشستن ماه   درستی داد قولش را بر شاه
ملك نیز آنچه در ره دید یکسر   یکایك باز گفت از خیر و از شر
حقیقت گشتشان کان مرغ دمساز   باقصای مداین کرده پرواز
قرار آن شد که دیگر باره شاپور   چو پروانه شود دنبال آن نور
زمرد را سوی کان آورد باز   ریاحین را ببستان آورد باز

رفتن شاپور دیگر بار بطلب شیرین

خوشا ملکا که ملك زندگانیست   بها روزا که آنروز جوانیست «۲»
نه هست از زندگی خوشتر شماری   نه از (چون) روز جوانی روزگاری

(۱) یعنی بپاس این خدمت از شاپور سپاسگذاری کرده ودست بخشش خودکه سر تاپای شاپوررا درگوهر گرفته بود طراز وزینت و نقش دایم آستین خود قرار داد طراز آستین کردن کنایه از دوام و فراموش نکردنست .

(۲) در بسیاری از نسخ بجای (بهاروزا) (بهین روزا) دیده میشود وتصحیح غلطست .

(الحاقی)

سراسر قصه های خویش برگفت   چنانك از شاه خسرو هیچ ننهفت

جهان خسرو که سالار جهانبود — جوان بود و عجب خوشدل جوانبود

نخوردی بی غنا یك جرعه باده — نه بی مطرب شدی طبعش گشاده
مغنی را که پارنجی ندادی «۱» — بهر دستان کم از گنجی ندادی
بعشرت بود روزی باده در دست — مهین بانو درآمد شاد وبنشست
ملك تشریف خاص خویش دادش — ز دیگر وقتها دل بیش دادش
چو آمد وقت خوان دارای عالم — ز موبد خواست رسم باج برسم
بهر خوردی که خسرو دستگه داشت (۲) — حدیث باج برسم را نگه داشت
حساب باج برسم آنچنانست — که او برچاشنی گیری نشانست
اجازت باشد از فرمان موبد — خورشها را که این نیك است وآن بد
بمی خوردن نشاند آنگه مهان را — همان فرخنده بانوی جهان را
بجام خاص می میخورد باا او — سخن از هردری میکرد باا او
چو از جام نبید تلخ شد مست — حکایت را بشیرین باز پیوست
زشیرین قصه آوارگی کرد — بدل شادی بلب غمخوارگی کرد
که بانو را برادر زادهٔ بود — چو گل خندان چو سرو آزادهٔ بود
شنیدم کادهم توسن کشیدش — چو عنقا کرد از اینجا ناپدیدش

(۱) پارنج - حق القدم . یعنی هر مغنی را که پارنج نمیداد بهر دستان گنجی می بخشید پس آنکه را پارنج میداد البته بهر دستان گنجها میبخشید .

(۲) برسم - بروزن همدم گیاهی مقدس است که مغان هنگام خواندن زند ویشت بردست گیرند . و باج برسم چنان بوده که هنگام خوان گستردن برای پادشاهان موبد بحال خواندن نسك و بدست گرفتن برسم خورشهارا چاشنی ونیك وبدرا تعیین میکرده وانگاه پادشاه ازآن خورش میخورده است .

(الحاقی)

نبود از عهد او تا عهد آدم — ازاو خوشدلتری برروی عالم

مرا از خانه پیکی آمد امروز　　خبر (نشان) آورد از آنماه دل افروز
گر اینجا یك دو هفته باز مانم　　بر آن عزمم که جایش باز دانم
فرستم قاصدی تا بازش آرد　　بسان مرغ در پروازش آرد
مهین بانو چو کرد این قصه را گوش　　فروماند ازسخن بیصبر و بیهوش
بخدمت بر زمین غلطید چونخاك　　خروشی بر کشید از دل شغبناك «۱»
که آن در کو که گر بینم بخوابش «۲»　　نه در دامن که در دریای آبش
بنوك چشمش از دریا بر آرم　　بجان بسپارمش پس جان سپارم
پس آنگه بوسه زد برمسند شاه　　که مسند بوس بادت زهره وماه
ز ماهی تا بماه افسر پرستت　　زمشرق تا بمغرب زیر دستت

من آنگه گفتم او آید فرادست　　که اقبال ملك در بنده پیوست
چو اقبال تو باما سر در آرد　　چنین بسیار صید ازدر درآرد
اگر قاصد فرستد سوی او شاه　　مرا باید ز قاصد کردن آگاه
بحکم آنکه گلگون سبك خیز　　بدو بخشم ز همزادان شبدیز
که با شبدیز کس هم تك نباشد　　جز این گلگون اگر بدرك نباشد
اگر شبدیز با ماه تمامست «۳»　　بهمراهیش گلگون تیز گامست
وگر شبدیز نبود مانده برجای　　بجز گلگون که دارد زیر او پای

---

(۱) دربعض نسخاست (بخسرو گفت کای از گوهر پاك)　(۲) دربعض نسخ است (کجا آن درکه گر بینم بخوابش)

(۳) یعنی اگر شبدیز هنوز در نزد شیرین‌است تنها گلگون تیز تك بهمراه شبدیز میتواند آمد واگر شبدیز ازدستش رفته جز برگلگون سوار نخواهدشد .

(الحاقی)

بدین گفتار تو دلشاد گشتم　　ز بند غصه ها آزاد گشتم
چنان کاین‌خسته رادلشاد کردی　　امیدم هست کز خود شاد گردی

ملک فرمود تاآن رخش منظور   برند از آخور او سوی شاپور
وزآنجا یک‌تنه شاپور برخاست   دو اسبه زاه رفتن را بیاراست
سوی ملک مداین رفت پویان   گرامی ماه را یک ماه جویان (۱)
بمشکو درنبود آن‌ماه رخسار   معالقصه بقصر آمد دگر بار
در قصر نگارین زد زمانی   کس آمد دادش ازخسرو نشانی «۲»
درون بردندش از در شادمانه   بخلوتگاه آن‌شمع‌زمانه(یگانه)
چوسر درقصرشیرین کردشاپور   عقوبت بارهٔ (۳) دید ازجهان دور
نشسته گوهری در بیضه سنگ   بهشتی پیکری در دوزخ تنگ
رخش‌چون لعل‌شدزان گوهرپاک   نمازش بردورخ مالید برخاک
ثناها کرد بر روی چو ماهش   بپرسید از غم و تیمار راهش
که‌چون‌بودی‌وچونرستی‌زبیداد   که ازبندت نبود این‌بنده آزاد
امیدم هست کاین‌سختی‌بسین‌است   دلم زین پس بشادی بریقین‌است
یقین میدان که گرسختی کشیدی   از آن سختی بآسانی رسیدی
چه‌جایست‌اینکه‌بس دلگیرجایست   که‌زدرایت که‌بس‌شوریده‌رایست
دراین‌ظلمت‌ولایت‌چون‌دهدنور   (٤) بدین دوزخ قناعت‌چون کندحور

(۱) یعنی مسافرت وی درطلب آنماه رخسار یکماه طول کشید . (۲) یعنی کسی از قصر بیرون آمد وشاپور نشانی خسرورا باو داد و بدان نشانی بقصرش بردند . (۳) عقوبت بارهٔ الخ یعنی باره وحصاری از عقوبت آکنده دید که ازجهان دور افتاده . (٤) ولا ـ بکسر اول بمعنی دوستی‌است. یعنی دراین‌ظلمت‌کده نور محبت تو چگونه تافته و چرا اینجای زشت را پسندیده و دوست داشته .

(الحاقی)

بهشت عدن جای حور باشد   چو در دوزخ رود رنجور باشد
بهشتی مرغی ای تمثال چینی   دراین دوزخ بگو تا چون نشینی

مگر یک عذر هست آن نیز هم لنک — که تو لعلی و باشد لعل در سنك

چو نقش چین در آن نقاش چین دید — کلید کام خود در آستین دید

نهاد از شرمناکی دست بر رخ — سپاسش برد و بازش داد پاسخ

که گر غمهای دیده برتو خوانم — ستم های کشیده برتو رانم

نه در گفت آید و نه در شنیدن — قلم باید بحرفش در کشیدن

بدان مشکو که فرمودی رسیدم — دراو مشتی ملامت دیده دیدم(١)

بهم کرده کنیزی چند جماش — (٢) غلام وقت خود کای خواجه خوشباش

چو زهره بر گشاده دست و بازو — «٣» بهای خویش دیده در ترازو

چو من بودم عروسی پارسائی — ازآن مشتی جلب جستم جدائی

---

(١) ملامت دیده کنایه از زشت کارملوم است . دربعض نسخ (ملامت ریزه) غلطست

(٢) یعنی کنیزان جماش چندی بهم آمیخته که همه غلام وقت خودند تا بخوشی گذرد و بخود میگویند ایخواجه دم را غنیمت دان و ساعتی خوشباش .

(٣) خانه شرف زهره برج میزان وقدروبهای وی در آنجاست. معنی این بیت وبیت بعد آنست که ازآن کنیزان هر جائی که بهای خودرا درترازوی معامله وفروش بهمه کس دیده وزهره وار دست و پا برهنه بخریدار تسلیم میشوند چون من پارسا بودم جدائی جستم . زهره را قدما بشکل زنی برهنه تصرر کرده اند .

(الحاقی)

که ای استاد عالم مرد فرهنک — غلط گفتی که باشد لعل درسنک

مرا در کوره آتش نشاندند — بجائی اینچنین ناخوش نشاندند

ندارم همدمی دور از گروهم — نشسته در میان سنك و کوهم

مپرس از غصه های بی شمارم — مجو از جورهای روزگارم

چه جوئی از من سختی کشیده — ز آسانی بدشواری رسیده

مرا دیدند وبر من رشك بردند — چنان کز رشك من گوئی بمردند

دری دارم که آن درسفتنی نیست — بسی دارم سخن کان گفتنی نیست

دل خود برجدائی راست کردم   وز ایشان کوشکی درخواستکردم
دلم از رشك پرخوناب کردند   بدین عبرت گهم پرتاب کردند
صبور آبادمن گشت اینسیه سنك   که ازتلخی چوصبر آمد سیه‌رنك
چو کردنداختیار این‌جای دلگیر   ضرورت ساخت. میباید چه تدبیر
پس آنگه گفت شاپورش که‌برخیز   که فرمان اینچنین‌داد است‌پرویز

وزآنگلخن‌بر آنگلگون‌نشاندش   بگلزار مراد شاه راندش
چوزین‌بر پشت گلگون‌بست‌شیرین   بپویه دستبرد از ماه و پروین
بدان پرندگی زیرش همائی   پری می‌بست در هر زیرپائی
وزآن سوخسرو اندر کار مانده   دلش در انتظار یار مانده
اگرچه آفت عمر انتظاراست   چوسر باوصل‌دارد سهل کاراست
چه‌خوشتر زانکه بعداز انتظاری   بامیدی رسد امید واری

آگاهی خسرو از مرك پدر

نشسته شاه روزی نیم هشیار   بامیدیکه گردد بخت بیدار (۱)
درآمد قاصدی از ره بتعجیل   زهندستان حکایت کرد باپیل

(۱) در بعض نسخ‌است (بعزم آنکه گردد بخت بیدار).

(الحاقی)

ملك پیش مهین بانو است امروز   شبش‌روزاست وروزش هست‌نوروز
ولی از بهر تو در انتظار است   نخورده می‌ورا در سر خمار است
بتو خرم کنم ایوان شه را   قران سازم بهم خورشید و مه را
شکرلب چون شنید ازجای‌برخاست   بکرد از بهر خسرو بهره‌را راست
ز قصر آمد برون شیرین دلتنك   چو آید لعل بیرون از دل سنك
اگرچه همچنان شبدیز را داشت   بر آخر از برای شاه بگذاشت

مژه چونکاس چینی‌نم گرفته «۱» میان چون‌موی زنگی‌خم گرفته
بخط چین وزنك آورد منشور (۲) که شاه چین وزنك‌ازتخت شددور
گشاد این ترك خو چرخ گیانی (۳) ز هندوی دو چشمش پاسبانی
دو مرواریدش از مینا بریدند (٤) بجای رشته در سوزن کشیدند
دو لعبت باز رابی پرده کردند (۵) ره سرمه بمیل آزرده کردند
چویوسف گم شد ازدیوان دادش (٦) زمانه داغ یعقوبی نهادش
جهان چشم جهان بینش تراداد بجای نیزه در دستش عصا داد
چوسالارجهان چشم‌ازجهانبست بسالاری ترا باید میان بست
ز نزدیکان تخت خسروانی بنشته هریکی حرفی نهانی
که زنهارآمدن‌را کار فرمای جهان ازدست شد تعجیل بنمای
گرت‌سردر گلست آنجامشویش وگرلب برسخن باکس مگویش
چوخسرو دید کایام آنعمل کرد «۷» کمند افزود وشادروان بدل کرد

(۱) نم در اینجا بمعنی آبست واز مژگان بمجاز چشم مقصود است بعلاقه‌حال و محل. یعنی چشم‌چون‌جام‌وکاسه‌چینی او ازاشك‌پرآب‌شده بود. (۲) خط‌چین وزنك بمناسبت سیاهی‌رنك خط وخم وپیچ‌وچین‌های‌آنست. (۳) چون هرمزرا درچشم میل کشیده ودر زندان کشتند میگوید: آسمان ترك خو از هندوی سیاه دو چشمش پاسبانی ودیده بانی را برگشاد وباز گرفت. کیان مصدرکان‌تامه است بمعنی حادث یاجمع کون بمعنی وجود چون ثوب وثیاب ودراینجا کیان لفظفارسی‌نیست.
(٤) سر شاه را از سبزی بخت یاسبزه موی جوانی بمینا ودو چشمش‌رابمروارید تشبیه‌کرده یعنی‌دومرواریداورا بریده وعوض اینکه بررشته‌کشند درسوزن‌کشیدند.
(۵) یعنی پرده چشم‌راازپیش‌لعبت‌مردمك‌بردریده‌وجای‌سرمه درچشمانش‌میل کشیدند.
(٦) داغ یعقوبی کوری است. یعنی چون یوسف عدل از دیوان داد وی گم شد بجرم ستمکاری کورش کردند. (۷) یعنی بر اندازه کمند گرفتاری واندوه افزود و شادروان‌بلند را بکوتاه بدل‌کردتاکمندبدان برسد شادروان در اینجا بمعنی زیر کنگره یاسر درخانه است.

درستش شد که ایندوران بدعهد بقم با نیل دارد سر که با شهد
هوای خانه خاکی چنین است گهی زنبور و گاهی انگبین است
عمل با غزل دارد مهر باکین ترش تلخیست باهر چرب وشیرین
زریگش نیست ایمن هیچ جوئی «۱» مسلم نیست از سنکش سبوئی
چو دربند وجودی راه غم گیر فراغت بایدت راه عدم گیر
بنه چون جان بباد پاك بربند در زندان سرای خاك بربند
جهان هندوست تارختت نگیرد «۲» مگیرش سست تاسختت نگیرد
در این دکان نیابی رشته تائی که نبود سوز نیش اندر قفائی
که آشامد کدوئی آب ازو سرد کز استسقا نگردد چونکدو زرد
درخت آنگه برون آرد بهاری که بشکافد سر هر شاخساری
فلك تانشکند پشت دوتائی بکس ندهد یکی جو مومیائی
چو بیمردن کفن در کس نپوشند «۳» به ارمردم چو کرم اطلس نپوشند
چو باید شد بدان گلگونه محتاج که گردد بردر گرمابه تاراج
لباسی پوش چون خورشید وچون ماه که باشد تاتو باشی باتو همراه
برافشان دامن ازهر خوانکه داری قناعت کن بدین یك نان که داری

---

(۱) یعنی هیچ جوی آبی بی خطر انباشته شدن از ریك وهیچ سبوئی از سنك حادثه روزگار بسلامت نیست. (۲) یعنی هندوی جهان راست وسهل مگیر واین دشمن را خرد وبیچاره مشمار وگرنه بسختی ترا خواهد گرفت. در بعض نسخ بجای (مگیرش) (بگیرش) غلطست

(۳) یعنی چون فلك کفن را بعد از مردن بمردم میپوشاند بهتر آنست که مردم زنده چون کرم پیله کفن اطلس نپوشند زیرا این اطلس گلگونه پس ازمرك بردر گرمابه بتاراج مرده شویان خواهد رفت . مرده هارا آنزمان مانند اهالی اغلب رستاهای اینزمان درگرمابه میشسته اند .

جهانا چند ازین بیداد کردن　　مرا غمگین وخودرا شاد کردن
غمین داری مرا شادت نخواهم　　خرابم خواهی آبادت نخواهم
تو آن گندم نمای جو فروشی　　که در گندم جو پوسیده پوشی
چو گندم گوژوچونجوزردم ازتو (۱)　　جوی ناخورده گندم خردم از تو
تورا بس باد ازین گندم نمائی (۲)　　مرا زین دعوی سنك آسیائی
همان بهتر که شب تاشب درین چاه　　بقرصی جو گشایم روزه چون ماه
نظامی چون مسیحا شو طرفدار (۳)　　جهان بگذار برمشتی علف خوار
علف خواری کنی وخرسواری　　پس آنگه نزل عیسی چشم داری
چوخر تازنده باشی بارمیکش (٤)　　که باشد گوشت خردرزندگی خوش

بر تخت نشستن خسرو بجای پدر

چو شد معلوم کز حکم الهی　　بهرمز برتبه شد پادشاهی (۵)
بفرخ تر زمان شاه جوانبخت　　بدارالملك خود شد برسرتخت
دلش گرچه بشیرین مبتلا بود　　بترك مملکت گفتن خطا بود

---

(۱) دانه گندم اندکی کوژ پشت است برخلاف دانه جو . یعنی از جور تو چون گندم کوژ و چون جو زرد رنگم و باآنکه مقدار جوی ازکندم تو نخورده‌ام ازجور تو چون آرد خرد ودرهم‌شکسته شده‌ام .

(۲) دعوی‌سنك‌آسیائی آدمی‌بمناسبت‌این‌است‌که‌دربطن وی‌گندم بتحلیل‌میرودیعنی‌ترا این جو فروشی وگندم نمائی بس ومرا این سنك آسیا وار دانه‌گندم وجوسودن کفایت .

(۳) طرفدار . اینجا بمعنی کناره گیر است . (٤) یعنی گوشت اندام خر در زندگی خوش است برای بارکشیدن وبعد از مردن گوشت خر بیفایده است .

(۵) در بعض نسخ‌است (بهرمز برسر آمد پادشاهی) وغلطست زیرا ظاهر پادشاهی برسر آمدن بمرك خدائی مردنست ولی تبه شدن پادشاهی بمعنی از دست دادن وربودن دیگران .



زیک‌سو ملک‌را برکارمیداشت　　ز دیگر سو نظر بریار میداشت
جهان‌را از عمارت داد یاری　　ولایت را ز فتنه رستگاری
ز بس کافتادگانرا داد میداد　　جهانرا عدل نوشروان‌شد ازیاد
چو ازشغل ولایت بازپرداخت　　دگر باره بنوش و ناز پرداخت
شکارو عیش کردی‌شام وشبگیر　　نبودی یک‌زمان بی‌جام و نخجیر
چوغالب شد هوای دلستانش　　بپرسید از رقیبان داستانش
خبردادند کاکنون مدتی‌هست　　کزاینقصر آن‌نگارین‌رخت بربست
نمیدانیم شاپورش کجا برد　　چو شاهنشه نفرمودش چرا برد
شه ازنیرنگ این گردنده دولاب　　عجب‌درماند وعاجزشد درین‌باب
زشیرین برطریق یادگاری　　تک شبدیز کردش غمگساری
بیاد ماه با شبرنگ می‌ساخت　　بامید گهربا سنگ می ساخت

باز آوردن شاپور شیرین را پیش مهین بانو

چوشیرین‌را زقصر آوردشاپور　　ملک را یافت از میعادگه دور
فرودآوردش از گلگون‌رهوار　　بگلزار مهین بانو دگربار
چمن‌را سرو دادوروضه‌را حور　　فلک را آفتاب ودیده را نور
پرستاران ونزدیکان وخویشان　　که بودند ازپی شیرین‌پریشان
چو دیدندش زمین‌را بوسه دادند　　زمین گشتند و در پایش فتادند
بسی شکر وبسی‌شکرانه کردند　　«۱» جهانی وقف آتش خانه کردند
مهین‌بانو نشاید گفت چون بود　　که‌ازشادی‌زشادروان برون بود «۲»
چو پیری کو جوانی باز یابد　　بمیرد زندگانی باز یابد

---

(۱) شکر سپاسگذاری وشکرانه نذر ونثار است .

(۲) شادروان اینجا سردرخانه است . یعنی ازشادی درخانه نمی‌گنجید .

سرش دربر گرفت از مهربانی
جهان از سر گرفتش زندگانی

نه‌چندان دلخوشی ومهردادش
که درصدبیت نتوان کرد یادش

ز گنج خسروی و ملك شاهی
فدا کردش که میکن هرچه‌خواهی

شکنج شرم در مویش نیاورد
حدیث رفته بر رویش نیاورد

چو میدانست کان نیرنك سازی
دلیلی روشن است ازعشق‌بازی

دگر کز شه نشانها بود دیده
وزان سیمین بران لختی شنیده

سرخم برمی جوشیده میداشت «۱»
بگل‌خورشیدرا پوشیده‌میداشت

دلش میداد تافرمان پذیرد
قوی دل گردد و درمان پذیرد

نوازشهای بی‌اندازه کردش
همان‌عهد نخستین تازه‌کردش

همان هفتاد لعبت را بدو داد
که تابازی‌کند با لعبتان شاد

دگر ره چرخ‌لعبت باز دستی
ببازی ببرد بالعبت پرستی

چوشیرین باز دید آندخترانرا
ز مه پیرایه داد آن اختران را

همان لهو ونشاط اندیشه کردند
همان‌بازار پیشین پیشه‌کردند

---

(۱) چون می درخم بجوش آید سر پوش خم را بدور می اندازد . یعنی مهین بانو میخواست عشق شیرین‌را خاموش کند واین کاری بود محال از قبیل‌سرپوش برخم می جوشیده‌نهادن و آفتاب بگل اندودن .

(الحاقی)

دلش میدادو گفت ای شمع گلشن
چراغ دیده و مهتاب روشن

مبادت از برم یکدم جدائی
که تو جانی مرا درآشنائی

مکن دوری ز مادر تاتوانی
که بس تلخست بی تو زندگانی

چو زین‌گونه حدیثی چند برخواند
بدان شیرین سخن شکر برافشاند

گریختن خسرو از بهرام چوبین

کلید فتح را دندان پدید است (۱) که رای آهنین زرین کلیداست
زصد شمشیر زن رای قوی به زصد قالب کلاه خسروی به
برایی لشگری را بشکنی پشت بشمشیری یکی تاده توان کشت
چو آگه گشت بهرام قوی رای که خسرو شد جهانرا کارفرمای
سرش سودای تاج خسروی داشت بدست آورد چون رای قوی داشت
دگر کاین تهمتش برطبع ره کرد (۲) که خسرو چشم هرمز را تبه کرد
نبود آگه که چون یوسف شود دور فراق از چشم یعقوبی برد نور
بهرکس نامهٔ پوشیده بنوشت برایشان کرد نقش خوب را زشت
کزین کودك جهانداری نیاید پدرکش پادشاهی را نشاید
براو یك جرعه می همرنك آذر گرامی تر ز خون صد برادر
ببخشد کشوری بربانك رودی زملکی دوستر «۳» دارد سرودی
زگرمی ره بکار خود نداند زخامی هیچ نیك و بد نداند
هنوز ازعشقبازی گرم داغست هنوزش شورشیرین در دماغست
ازین شوخ سرافکن سر بتابید (٤) که چون سر شد سر دیگر نیابید
همان بهتر که اورا بند سازیم چنین با آب و آتش چند سازیم

(۱) دندان پدید کردن کنایه از سخن گفتن است چنانکه دندان سپید کردن کنایه از خندیدنست یعنی کلید بایزبانی بسخن آمده و میگوید که رأی آهنین مرد کلید زرین گشایش گنجهای سعادت در بسته است. (۲) یعنی سبب دیگر برای شورش بهرام این بود که تهمت کور ساختن خسرو پدر خود پرویزرا درطبع وی راست آمده بود. (۳) دربعض نسخ دوست تراست ولی در نسخ بسیار کهنه همه (دوستر) میباشد. (٤) یعنی ازین شوخ خونریز بر گردید که اگر سرشمارا از پیکر افکند سر دیگر بجای این سر نمیتوانید گذاشت.

(الحاقی)

چو آتش کرده باشی باشدت دود چو آتش مرد خاکستر شود زود
کسی کو برپدر این غدر سازد دیگر بیگانگانرا کی نوازد

مگر کز بند ما پندی پذیرد / وگرنه چون پدر مرد او بمیرد
شما گیرید راهش را بشمشیر / که اینك من رسیدم تند چون شیر
بتدبیری چنین آن شیر کین‌خواه / رعیت را برون آورد بر شاه

شهنشه بخت را سر گشته میدید / رعیت راز خود بر گشته میدید
بزر اقبالرا برزور میداشت / بکوری(۱) دشمنانرا کور میداشت
چنین تا خصم لشگر درسر آورد / رعیت دست استیلا برآورد
زبی‌پشتی چو عاجز گشت پرویز / زروی تخت شد بر پشت شبدیز
در آن غوغا که تاج اورا گره بود / سری برد ازمیان کز تاج به بود
کیانی تاج (تخت) را بی تاجور ماند / جهانرا برجهانجوی دگر ماند
چو شاهنشه ز بازیهای ایام «۲» / بقایم ریخت باشمشیر بهرام
بشطرنج خلاف این نطع خونریز / بهرخانه که شد دادش شه انگیز
بصد نیرنك ودستان راه وبیراه (۳) / بآذربایگان آورد بنگاه

(۱) یعنی بازر کور بی‌چشم دشمنانرا کور میداشت . دربعض نسخ است(بکوری چشم دشمن الخ) . (۲) یعنی چون شاهنشاه از بازی روزگار مغلوب وزبون گردید نطع خونریز زمانه دربازی شطرنج مخالفت بهر خانهٔ که برنشست اورا شه‌انگیز کرده وبیرون راند . شه انگیز بیرون راندن شاهست بوسیله رخ یاپیل یامهره دیگر که باصطلاح امروزی (کیش) میگویند. قایم‌ریختن کنایه ازعجز وزبونیست
(۳) دربعض نسخ است (بصد نیرنك ورنك از راه وبیراه) .

(الحاقی)

رعیت موج میزد همچو دریا / ز غوغای جهان خسرو بهرجا
چو بهرام اینچنین شطرنجرا باخت / ملك پرویز منصوبه دیگر ساخت
بدان آمد که یك منصوبه بازد / که با پیلان بهم شه مات سازد

در آن گرمی که بهرام اسب میتاخت / ببازی شاهرا منصوبهٔ ساخت
چو در بازی صناعت کرد بهرام / ز عرصه شاه بیرون رفت ناکام

وزآنجا سوی موقان کرد منزل «۱» مغانه عشق آن بتخانه در دل

بهم رسیدن خسرو وشیرین درشکار گاه

چنین گوید جهاندیده سخنگوی که چون میشد در آن صحرا جهانجوی
شکاری چو نشکر میزد زهرسو بر آمد گرد شیرین ازدگرسو
که با یاران جماش آن دل افروز (۲) بعزم صید بیرون آمد آن روز
۵- دو صید افکن بیکجا بازخوردند بصید یکدیگر پرواز کردند

(۱) بدلیل کلمه مغانه ظن قوی چنانست که (موغان) صحیح باشد نه (موقان) ولی درتمام نسخ کهنه وتازه باقافست . (۲) جماش - یعنی بازیگر یا غزلخوان یا موی سترنده .

(الحاقی)

درآن صحرای خرم رخش میراند سرود عاشقانه باز می خواند
که گوئی یار مارا کار چون شد کزان بازی زملك خود برون شد
چگونه رست ازین بازی بهرام چه پیش آوردش این بدعهد ایام
نشد بر ما نشانش آشکارا کجا بردش سپهر بی مدارا
ملك چون بیدلان سرگشته میشد ز تاج وتخت خود برگشته میشد
بدان غمگین که ملك ازدست رفته بترکی هندوئی ملکش گرفته
دل اندر بر طپان از بهر یارش چوشب تاریك گشته روزگارش
دلش حیران شد ازبی یاری بخت فتان خیزان ز ناهمواری بخت
شکایت کرد از احداث زمانه که پیش آورد چندانش بهانه
همیگفت این نمی بینم ز بهرام عتابست این که بامن کرد بهرام
ز دوران این همه سختی کشیدم بتلخی ماندم و شیرین ندیدم
بدل غرقه بتن رنجور ماندم ز تخت پادشاهی دور ماندم
بشوریده دل از سودای شیرین فتاده در سرش غوغای شیرین
ازین سو دل شده بی یار مانده وز آنسو گل شده باخار مانده
اگر لب تلخی ملکش فرو بست پس از تلخی بشیرین باز پیوست

الحق شاعر شعر الحاقی از شعرای انقلابی عصر ماسبق برده ومخصوصا درتلخ وشیرین صنعت تناسب را کاملا رعایت کرده است !!.

دو تیر انداز چونسرو جوانه ز بهر یکدیگر کرده نشانه «١»
دو یار ازعشق خود مخمور مانده بعشق(بصید) اندرز یاران دور مانده
یکی را دست شاهی تاج داده یکی صد تاج را تاراج داده
یکی را سنبل از گل بر کشیده یکی را گرد گل سنبل دمیده
یکی مرغول عنبر بسته بر گوش «٢» یکی مشکین کمند افکنده بر دوش
یکی ازطوق خود مه را شکسته «٣» یکی مه را (برمه) زغبغب طوق بسته
نظر بر یکدیگر چندان نهادند که آب از چشم یکدیگر گشادند
نه ازشیرین جدا میگشت پرویز نه از گلگون گذر میکرد شبدیز
طریق دوستی را ساز جستند ز یکدیگر نشانها باز جستند

چو نام هم شنیدند آن دو چالاك فتادند از سر زین برسر خاك
گذشته ساعتی سر بر گرفتند زمین از اشك در گوهر گرفتند

---

(١) یعنی دو تیرانداز هریك خودرا برای تیر عشق وغمزه دیگری هدف ونشانه قرار داده . دربعض نسخ است(زمهر یکدیگر الخ) وتصحیح کاتب مینماید .

(٢) مرغول ـ زلف تابداده . (٣) یعنی یکی طوق فرمان او گردن ماه فلك را خم ساخته ودرهم شکسته ودیگری ازغبغب برماه صورت خود طوق بسته . ممکن است نیز که مراد از طوق اول طوق خط نودمیده خسرو باشد که بازار روشنی ماه صورتشرا شکسته بود.

(الحاقی)

پرسید از بتان سرو بالا که ای ماه بتان خورشید والا
چه خوانند این بهار دلبریرا چگویند آن نگار مشتری را
نژادی کاین بت چون ماه دارد نگوئی کز کدامین شاه دارد
بشه گفتند آن خوبان فرخار که شیرینست این خورشید رخسار
چو شه بشنید از یشان نام شیرین نشاطی کرد گرچه بود غمگین
همیدون باز جست آنماه خوبان ازآن سرو روان خورشید رخشان
یکی گفتا که هست این شاه پرویز که دستش سال ومه باشد درم ریز
چو نام یکدیگر هردو شنیدند یکی آه از دل وجان برکشیدند

بآیین‌تر بپرسیدند خود را　　فرو گفتند لختی نیك وبد را
سخن بسیار بود اندیشه کردند　　بکم‌گفتن صبوری پیشه کردند
هوارا برزمین چونمرغ بستند (۱)　　چومرغی برخدنك زین نشستند
عنان ازهرطرف برزد سواری　　پریروئی رسید ازهر کناری
مه و خورشید را دیدند نازان　　قران کرده ببرج عشقبازان
فکنده عشقشان آتش بدل در　　فرس درزیر شان چونخر بگل در
درایشان‌خیره‌شدهر کـکه‌میتاخت　　که خسرورا زشیرین‌بازنشناخت
خبر دادند موری چندپنهان　　که این بلقیس گشت وآن‌سلیمان
زهرسو لشـگری نو میرسیدند　　بگرد هردو صف برمیکشیدند
چولشـگر جمع‌شد برباره کوه　　زمین برگاو می‌نالید از انبوه
بخسرو گفت‌شیرین کای‌خداوند　　نه‌من‌چون‌من هزارت بنده دربند
ز تاجت آسمانرا بهره مندی　　زمین را زیر تختت سر بلندی
اگرچه در بسیط هفت کشور　　جهان خاص جهانداراست یکسر
بدین نزدیکی از بخشیده شاه　　وثاقی هست مارا بر گذرگاه
اگر تشریف شه مارا نوازد　　کمر بندد رهی گردن فرازد
اگر بر فرش (فرق) موری بگذرد پیل «۲»　　فتد افتادهٔ را جامه در نیل

---

(۱) هوا برزمین بستن‌کنایه از پرواز سریع‌است. یعنی مانند مرغ اززمین‌برآسمان پریده وفراز خدنك‌زین چون مرغ برنشستند . اینجا زین‌را درخت‌خدنك وسوار را مرغ خدنك نشین خوانده . (۲) یکی از ابیات مشکل نظامی که تا کنون کسی بحل عقده آن راه نبرده این بیت‌است وسبب آنست که آشنا بزبان و بیان حکیم نظامی نبوده اند . جامه درنیل افتادن کنایه از دومعنی ضدیکدیگراست یکی لباس سیاه ماتم‌پوشیدن ودیگری جامه سرسبزی وسعادت وخوشبختی دربرکردن

ملك گفتا چو مهمان میپذیری — بجان آیم اگر جان میپذیری
سجود آورد شیرین در سپاسش — ثناها گفت افزون از قیاسش
دواسبه پیش بانو کس فرستاد — زمهمان بردن (کردن) شاهش خبر داد
مهین بانو چواز کار آگهی یافت — براسباب غرض شاهنشهی یافت
باستقبال شد بانزل و اسباب — نثار افشاند برخورشید و مهتاب
فرود آورد خسرو را بکاخی — که طوبی بود از آن فردوس شاخی
سرائی برسپهرش سرفرازی — دومیدانش فراخی و درازی
فرستادش بدست عذر خواهان — چنان نزلی که باشد رسم شاهان
نه چندانش خزینه پیشکش کرد — که بتوان درحسابش دستخوش کرد
ملك را هرزمان در کار شیرین — چو جان شیرین شدی بازار شیرین (۲)

بقیه از صفحه قبل

زرا ازنیل رنك سیاه و سبز هردو تولید میشود . استعمال درمعنای اول فراوان ودر معنای ثانی کم است ولی نظامی چندین جا استعمال کرده یکی در اول همین کتابست صفحه (۶) سطر (۱۲) گوید :

طبایع را یکایك میل در کش — بدین خوبی خرد را نیل در کش

یعنی از نابود ساختن طبایع وشهوات خردرا سرسبز وخوشبخت کن .
حکیم آذری طوسی در کتاب جواهرالاسرار دوسه بیت مشکل نظامی را بترجمه پرداخته وازجمله دراین بیت گوید : این بیت اشارتست بواقعه بهمن بنت همای که مادر اورا درآب انداخت وکازرش پیداکرد وباعث خوشبختی کازر گردید .
یا آنکه اشارتست بباریدن باران درخانه مور که دانهای افتاده را سرسبز میکند و پیل کنایه از ابراست. ولی حق آنست که این دوموضوع دو مصداق از هزاران مصداق اینبیتند و معنی بیت این استکه اگر بزرگی بر خردی مهمان شود آن خرد صاحب جاه وسعادت میشود ودرحقیقت این بیت سعدی ترجمه آنست

کلاه گوشه دهقان برآفتاب رسد — که برسرش فکند سایه چون تو سلطانی

(۱) یعنی بدست عذر خواهنده .
(۲) دربعض نسخ بجای بازار (دیدار) (رخسار) است . .

اندرز وسوگند دادن مهین بانو شیرین را

چو دهقان دانه در گل پاك ریزد (۱) ز گل گر دانه خیزد پاك خیزد
چو گوهر پاك دارد مردم پاك   کی آلوده شود در دامن خاك
مهین بانو که پاکی در گهر داشت   زحال خسرو وشیرین خبرداشت
در اندیشید ازان دویار دلکش   که چون سازد بهم خاشاك وآتش
بشیرین گفت کای فرزانه فرزند   نه برمن برهمه خوبان خداوند
یکی ناز تو و صد ملك شاهی   یکی موی تو وز مه تابماهی
سعادت خواجه تاش سایه تو   صلاح از جمله پیرایه تو
جهانرا از جمالت روشنائی   جمالت در پناه پارسائی
تو گنجی سر بمهری نابسوده (۲) بد و نیك جهان ناآزموده
جهان نیرنكها داند نمودن (۳) بدر دزدیدن و یاقوت سودن
چنانم در دل آید کاین جهانگیر   به پیوند تو دارد رای وتدبیر
گراین صاحب جهان دلداده تست   شکاری بس شگرف افتاده تست(٤)
ولیکن گرچه بینی ناشکیبش   نه بینم گوش داری برفریبش(۵)

---

(۱) یعنی ازدانه گندم پاك وخوب دانه خوب وازتخمه پاك فرزند پاك بوجود میآید. دربعض نسخ بجای دانه (خوشه) تصحیح کاتبست .

(۲) دربعض نسخ است (توگنجی سربمهر ونابسوده) .

(۳) دردزدیدن ویاقوت سودن در اینجا اشاره بکیفیت مواقعه ازطرفین است .

(٤) دربعض نسخ بجای شگرف (بزرك) است .

(۵) این مصراع دعا ونیایش است . یعنی مبادا من چنان روزی را به بینم که تو فریب اورا خورده باشی .

نباید کز سر شیرین زبانی / خورد حلوای شیرین‌را یگانی
فرو ماند ترا آلوده خویش / هوای دیگری گیرد فرا پیش

چنان‌زی بارخ خورشید نورش / که پیش از نان نیفتی درتنورش
شنیدم ده هزارش خوبرویند / همه شکر لب و زنجیر مویند
دلش چون زانهمه گلها بخندد / (۱) چگوئی در گلی چون‌مهر بندد
بلی گر دست بر گوهر نیابد / سر از گوهر خریدن برنتابد
چو بیند نیك عهد و نیکنامت / زمن خواهد به‌آیینی تمامت
فلك‌را (در) پارسائی برتو گردد / جهان‌را (در) پادشائی برتو گردد
چوتو در گوهر خود پاك باشی / بجای زهر او تریاك باشی
وگر درعشق برتو دست یابد / ترا هم غافل وهم مست یابد
چوویس از نیکنامی‌دور گردی / بزشتی درجهان مشهور گردی
گراو ماهست مانیز آفتابیم / و گر کیخسرواست افراسیابیم

(۱) یعنی کسیکه با ده هزار گل درخنده است دریك گل مهر نخواهد بست . دربعض نسخ بجای بخندد (نخندد) دیده میشود .

(الحافی)

اگر چه پارسا و نیکنامی / وگر چه با جمال و با نظامی
یفتی از طریق پارسائی / زبان دارد بکار پادشائی
اگر خود آب حیوانی تو شیرین / ز مهرت سیر گردد همچو رامین
چو مجنون سر مکش درعشقبازی / چو لیلی پاك شو در چاره سازی
نباید در هوای دل فتادن / عنان دل بدست دیو دادن
رخ ماهت بچنك تنك مخراش / اگر چه عاشقی آهسته می باش
به پیش هرکه باشی ناتوانی / بجرئت کرد باید زندگانی
زنان خود گر بموئی شیر بندند / که مردان بر زنان بسیار خندند



پس مردان شدن مردی نباشد «۱» زن آن به‌کش جوانمردی نباشد
بسا گل را که نغز وتر گرفتند بیفکندند چون بو بر گرفتند
بسا باده که در ساغر کشیدند (۲) بجرعه ریختندش چون چشیدند
توخود دانی که وقت سرفرازی زناشوئی بهست ازعشقبازی «۳»
۵- چوشیرین گوش کرد آنپند چو نوش (٤) نهاد آن پندرا چونحلقه در گوش
دلش باآن سخن همداستان بود که اورا نیز درخاطر همانبود
بهفت اورنك روشن خورد سو گند «۵» بروشن نامه گیتی خداوند
که گرخون گریم ازعشق جمالش نخواهم شد مگر جفت حلالش
چو بانو دید آن سو گند خواری پدید آمد داش را استواری
۱۰- رضادادش که درمیدان ودر کاخ نشیند باملك گستاخ گستاخ
بشرط آنکه تنهائی نجوید میان جمع گوید آنچه گوید «٦»

چوگان باختن خسرو باشیرین

دگرروزینه کز صبح جهانتاب «۷» طلی شد لعل برلولوی خوشاب

(۱) قافیت مردی باجوانمردی ازقبیل قافیت سودمند باارجمند است که شهرت ترکیبی ارجمند وجوانمرد آنانرا بمنزله یك کلمه مفرد قرار داده ومجوز قافیت شده . برخلاف سودمند وبهره‌مند ومردونیکمرد که قافیت آنها غلطست .(۲) درساغر کشیدند یعنی درساغر کردند (۳) دربعض نسخ است (زناشوئی به ازمعشوقه بازی). (٤) دربعض نسخ است چوشیرین نوش کرد (۵) هفت اورنك روشن هفت آسمان وروشن نامه خداوند نامه آسمانی ازقبیل زند واستاست . (٦) دربعض نسخ بجای (نجوید) وبگوید (نجویند) و (بگویند) تصحیح کاتب است (۷) یعنی روز دیگر که صبحگاه لؤلؤ خوشاب ستارگانرا بلعل خورشید اندود. تعبیر از خورشید بلعل فراوان دیده میشود مانند (چولعل آفتاب ازکان برآمد) وغیر از آن .

(الحاقی)

نشسته شاد شیرین با شمیرا شده حمرا درو دشت از حمیرا

یزك داری زلشگرگاه خورشید «۱» عنان افکند بر برجیس و ناهید
همان یك شخص کین را ساز کرده «۲» همان انجم گری آغاز کرده
چوشیر ماده آن هفتاد دختر سوی شیرین شدند آشوب درسر
بمردی هریکی اسفندیاری به تیر انداختن رستم سواری
بچوگان خودچنان چالاك بودند که گوی ازچنبر گردون ربودند
خدنك ترکش (نرگس) اندرسرو بستند چو سروی برخدنك زین نشستند
همه برقع فروهشتند برماه روان گشتند سوی خدمت شاه
برونشد حاجب شه بارشانداد «۳» شه آنکاره دل درکارشانداد
نوازش کرد شیرین را و برخاست نشاندش پیش خود برجانب راست
چه‌دید ؟ الحق بتانی شوخ ودلبند سرائی پرشکر شهری پرازقند
وزآن غافل که زوروزهره دارند بمیدان از سواری بهره دارند
زبهر عرض آن مشکین نقابان به نزهت سوی میدان شد شتابان
چو دربازیگه میدان رسیدند پریرویان ز شادی میپریدند

---

(۱) یزك طلایه وپیشرولشگر وبرجیس ستاره مشتریست ودراینجا اشارت بخسروست. ناهید ستاره زهره و در اینجا کنایت از شیرین وعنان افکندن کنایه از اختیار بردست داشتن است. یعنی یزك داری وپیشروی کردن از لشگرخورشید عنان اختیار بدست برجیس و ناهید که خسرو وشیرین باشند داده بامدادان بطرف دشت وکوه پیش ازسپاه نورخورشید رهسپار شدند .

(۲) یعنی همان برجیس که خسرو باشد یکتنه در یزك داری ساز کین کرده وهمان ناهید که شیرین باشد انجم گری وستاره سازی از دختران را آغاز نهاده. در بعض نسخ بجای (انجم گری) (انجم گریز) ودربعض نسخ (همان کارنخستین) بجای (یکشخص کین) تصحیح کاتب است.

(۳) شه آنکاره یعنی شاهی که کارش معاشقه ومغازله بادختران بود . کلمه آنکاره لغت عامی بازار یست ولی حکیم نظامی بسیار اتفاق می افتد که کلمات بازاری وعامی را ازحسن استعمال مقبول وخاص میکند . دربعض نسخ است (شه دلداده) .

روان شد هرمهی چون آفتابی　　پدید آمد زهر کبکی عقابی
چوخسرو دید کان مرغان دمساز　　چمن را فاختند و صید را باز
بشیرین گفت هین (هان) تا رخش تازیم　　براین پهنه زمانی گوی بازیم
ملک را گوی درچوگان فکندند «۱»　　شکرفان شور در میدان فکندند
زچوگان گشته بیدستان همه راه　　زمین زان بید صندل سوده بر ماه «۲»
بهر گوئی که بردی باد را بید　　شکستی در گریبان گوی خورشید «۳»
ز یکسو ماه بود و اخترانش　　ز دیگر سو شه و فرمانبرانش
گوزن و شیر بازی مینمودند　　تذرو و باز غارت میربودند
گهی خورشید بردی گوی و گه ماه　　گهی شیرین گرو دادی و گه شاه
چو کام از گوی و چوگان بر گرفتند　　طوافی کرد میدان در گرفتند
بشبدیز و بگلگون گرد میدان　　چو روز و شب همی کردند جولان

---

(۱) دریك نسخه کهنه است (ملك را گوی جو چوگان فکندند) .
(۲) چوگان ازبید وبید طبری سرخ و برنك صندلست . یعنی از چوگان بید همه راه بیدستان شده وزمین ازآن بید بفرق ماه صندل سای شده وچهره اورا ازخجالت آن ماهرویان سرخ کرده و **(حمرة الخجل)** رامصداق داده بود (۳) یعنی بهر گوئی که چوگان بید از دست باد میربود گوی خورشید را در گریبان آسمان فرو برده ومیشکست. شکستن گوی خورشید بسبب آنست که پیش این گوی که لطمه چوگان نازنینان را خورده خجل وشرمسار شده زنخ بر خود میزد یا بمناسبت آنست که چوگان هنگام بالا رفتن سر خورشید را می‌شکست و بگریبانش فرو میبرد . ممکن است ازخورشید رخسار آنخوبان مقصود باشد زیرا هنگام بردن گوی وزدنش بچوگان سرچوگان زن چندان بزیر میآید وخم میشودکه گوئی زنخدانش بگریبان فرو رفته
در بعض نسخ است (بهر گوئی که بردی باد ازآن بید) یعنی هر گوئی که باد از دست چوگان بید میربود . ودر هر صورت خجل شدن خورشید انسب است.

وزآنجا سوی صحرا ران گشادند «۱» بصید انداختن جولان گشادند
نه چندان صید گونا گون فکندند که حدش در حساب آید که چندند
بزخم نیزه ها هر نازنینی نیستان کرده بر گوران زمینی
بنوك تیر هرخاتون سواری فرو داده زآهو مرغزاری «۲»
ملك زان ماده شیران شکاری شگفتی مانده درچابك سواری
که هریك بود درمیدان همائی بدعوی گاه نخجیر اژدهائی
ملك میدید در شیرین نهانی کز آن صیدش چه آرد ارمغانی
سرین و چشم آهو دید ناگاه که پیدا شد بصید افکندن شاه
غزالی مست شمشیری گرفته بجای آهوی شیری گرفته
ازآن نخجیر پرد از جهانگیر جهانگیری چو خسرو گشت نخجیر «۳»
چو طاوس فلك بگریخت از باغ بگل چیدن بباغ آمد سیه زاغ
شدند از جلوه طاوسان گسسته پر زاغ رنگان برنشسته
همه در آشیانها رخ نهفتند ز رنج ماندگی تاروز خفتند
دگر روز آستان بوسان دویدند «۴» بدرگاه ملك صف بر کشیدند
همان چوگان و گوی آغاز کردند همان نخجیر کردن ساز کردند
درینکردند ماهی عمر خود صرف وزین حرفت نیفکندند یکحرف
ملك فرصت طلب میکرد بسیار که باشیرین کند یك نکته بر کار
نیامد فرصتی با او پدیدش که در بند توقف بد کلیدش

---

(۱) ران گشادن کنایه از سوار شدن وتاختن است . (۲) فروداده - یعنی فرود افکنده . دربعض نسخ است (فرودآورده زآهو مرغزاری) . (۳) دربعض نسخ است
ازآن نخجیر کردن (میکرد) آن جهانگیر جهانگیری چو خسرو کرده نخجیر
(٤) یعنی دختران در حالت آستان بوسی دویدند یاآن دختران آستان بوس دویدند

شبانگه کان شکرلب باز میگشت — همای عشق بیپرواز میگشت «۱»
شهنشه گفت کای برنیکوانشاه — جمالت چشم دولت را نظرگاه
بیا تابامدادان زاول روز — شویم از گنبد پیروزه پیروز
می آریم و نشاط اندیشه گیریم — طرب سازیم وشادی پیشه گیریم
۵ـ اگر شادیم اگر غمگین دراندیر — نه‌ایم ایمن ز دوران کهن سیر

چو میباید شدن زین دیر ناچار — نشاط ازغم به و شادی ز تیمار
نهادانگشت برچشم آنپریوش — زمین رابوسه داد وگردشبخوش «۲»
ملك بر وعده ماه شب افروز — درین فکرت که فردا کی شود روز

صفت بهار وعیش خسرو وشیرین

چو پیر سبز پوش آ سمانی — زسبزه بر کشد بیخ جوانی (۳)

(۱) یعنی شبانگاه که شیرین ازشکاربرگشته وهمای عشق وی بی‌پرواز میگشت شهنشاه بدو گفت الخ .شبانگه مبتداو شهنشه دربیت بعد خبر است. (۲) شب خوش ـ بمعنی بدرود وخدا حافظ است دربعض نسخ بجای (گرد شبخوش) (گفت شبخوش) است .
(۳) برکشیدن بیخ جوانی بمعنی برافراشتن ساقه جوانی است دربعض نسخ (شاخ جوانی) است ومعنی واضح .

(الحاقی)

بگیر اندازه از جم وز فریدون — ز شاهان گذشته تا باکنون
ز عشوه گرچه بر عیوق رفتند — ز تخت امروز برصندوق رفتند
جوانی هست و دولت نیز داریم — جوانی را بتلخی چون گذاریم

دگر روز آن پریروی سنمبر — روان شد با پریرویان دیگر
بساط خسروی را بوسه دادند — کمر بستند و در خدمت ستادند
بیاد شاه می کردند می نوش — نهاده چون غلامان حلقه در گوش
خوش است این می اگر ساقی بماند — کسی کابن می خورد باقی بماند

جوانان را وپیران را دگربار — بسرسبزی درآرد سرخ گلزار

گل از گل تخت کاوسی برآرد (۱) — بنفشه پر طاوسی بر آرد

بسا مرغا که عشق آوازه گردد — بسا عشق کهن کان تازه گردد

چو خرم شد بشیرین جان خسرو — جهان میکرد عهد خرمی نو

چو ازخرم بهارو خرمی دوست — بگلها بردرید ازخرمی پوست «۲»

گل از شادی علم درباغ میزد — سپاه فاخته بر زاغ میزد «۳»

سمن ساقی ونرگس جام دردست — بنفشه درخمار وسرخ گل مست

صبا برقع گشاده مادگانرا «۴» — صلا در داده کاز افتادگانرا

شمال انگیخته هرسو خروشی — زده برگاو چشمی پیل گوشی «۵»

زمین نطع شقایق پوش گشته — شقایق مهد مرزنگوش گشته

سهی سرو ازچمن قامت کشیده — زعشق لاله پیراهن دریده

بنفشه تاب زلف افکنده بردوش — گشاده باد نسرین را بناگوش

عروسان ریاحین دست برروی — شکرفان شکوفه شانه در موی

هوا بر سبزه گوهر ها گسسته (۶) — زمرد را بمروارید بسته

---

(۱) یعنی گل از زیر خاك وگل یا آنکه گل وخاك از گل رنگین تخت کاوسی آشکار کند . (۲) یعنی بهمانگونه که دوست عاشق از همدستی خرم بهار وخرمی بجای پیراهن پوست برتن میدرد جهان از فرط خرمی که در گلها ایجاد کرد پوست برتن آنان بردرید . (۳) فاخته لشکربهار وزاغ سپاه‌خزانست.
(٤) دربعضی از نسخ بجای (مادگان) (سادگان) دیده میشود و تصحیح کاتبست زیرا مقام مقام سادگان نیست وکلمه مادگان ومادگانه در نظامی فراوانست .
(٥) گاو چشم گلیست برون سفید و درون زرد که بعربی عین البقر نامند وبمعنی گل شب بو هم آمده و پیل گوش نوعی از سوسن ونیز گیاهی است که برشکل گوش پیل در بستانها میروید. (٦) گوهر گسستن ومرواریدبستن هوا بر زمرد کنایه از شبنم نشانیدن بر سبزه است .

نموده ناف خاك آبستنی ها ‌ ‌ ‌ ز ناف آورده بیرون رستنیها
غزال شیر مست از دلنوازی ‌ ‌ ‌ بگرد سبزه با مادر ببازی
تذروان بر ریاحین پر فشانده ‌ ‌ ‌ ریاحین در تذروان پرنشانده«۱»

زهر شاخی شکفته نو بهاری ‌ ‌ ‌ گرفته هر گلی بر کف نثاری
نوای بلبل و آوای دراج ‌ ‌ ‌ شکیب عاشقانرا داده تاراج
چنین فصلی بدین عاشق‌نوازی ‌ ‌ ‌ خطا باشد خطا بیعشق بازی
خرامان خسرو و شیرین شب و روز ‌ ‌ ‌ بهر نزهت گهی شادو دل‌افروز
گهی خوردند می درمرغزاری ‌ ‌ ‌ گهی چیدند گل در کوهساری
ریاحین بر ریاحین باده دردست ‌ ‌ ‌ بشهرود آمدند آن‌روز سرمست
جنیبت برلب شهرود بستند ‌ ‌ ‌ ببانك رود ورا مشگر نشستند
حلاوتهای شیرین شکرخند ‌ ‌ ‌ نی شهرود را کرده نی‌قند (۲)
همان رونق زخوبیش آنطرف‌را ‌ ‌ ‌ که از باران نیسانی صدف را
عبیرارزان زجعد(زلف)مشکبیزش ‌ ‌ ‌ شکرقربان(ریزان)زلعل شهدخیزش
زبس خنده که‌شهدش برشکرزد ‌ ‌ ‌ بخوزستان شد افغان طبرزد
قد چون‌سروش ازدیوان شاهی ‌ ‌ ‌ بگلبن داده تشریف سپاهی (۳)

(۱) پرنشاندن ریاحین در تذروان اشاره برنك‌رنك بودن بال آنهاست ماندریاحین.
(۲) یعنی نی های نیستان شهرودرا چون نی قند شکر فشان کرده بود . شهرود رود بزرگی‌است‌ظاهرا درحدود ارمن‌که‌بر اطراف وی‌نیستانهای‌بسیار است.
(۳) یعنی قد چون سروش از دیوان پادشاهی حسن گلهارا تشریف وخلعت سپاهیگری داده . او شاه‌گلها وگلها سپاه وی‌بودند دربعض نسخ بجای سپاهی(گیاهی) است .

(الحاقی)

سپاه سبزه در هر باغ و راغی ‌ ‌ ‌ ز جان افروخته هریك چراغی
بطرف هر چمن سروی جوانه ‌ ‌ ‌ بهر جوئی شده آبی روانه
گل از هر منظری نظاره میکرد ‌ ‌ ‌ قبای سبز را صد پاره میکرد

چو گل بر نرگسش کرده نظاره بدندان کرده خودرا پاره‌پاره(۱)
سمن کز خواجگی بر گلزدی دوش (۲) غلام آن بنا گوش ازبن گوش

شیر کشتن خسرو در بزمگاه

ملك عزم تماشا کرد روزی نظر گاهش چو شیرین دلفروزی
کسی‌را کانچنان دلخواه باشد همه جائی تماشا گاه باشد
ز سبزه یافتند آرامگاهی که‌جز سوسن نرست ازوی گیاهی(۳)
درآنصحن بهشتی جای کردند (٤) ملکرا بارگه بر پای کردند

کنیزان وغلامان گرد خرگاه ثریا وار گرد خرمن ماه
نشسته خسرووشیرین بیك جای زدور آویخته دوری بیك‌پای (٥)
صراحیهای لعل از دست ساقی بخنده گفت باد این‌عیش‌باقی
شراب وعاشقی همدست گشته شهنشه زین دومی سرمست گشته
برآمد تند شیری بیشه پرورد که از دنبال میزد برهوا گرد
چو بدمستان بلشگر گه‌درافتاد وزو لشگر بیکدیگر بر افتاد
فرازآمد بگرد(بنزد)بارگه‌تنك به‌تندی کرد سوی خسروآهنك
شه ازمستی شتاب آورد برشیر بیکتا پیرهن بیدرع و شمشیر

(۱) یعنی گل پس‌از نظاره دروی ازرشك وخجلت اینگونه‌پیکرخود را بدندان پاره پاره کرده است . (۲) دوش زدن ـ همدوشی ودعوی برابری کردنست .
(۳) دربعض نسخ بجای ازوی گیاهی (آنجاگیاهی) است . (٤) دربعض نسخ‌است (درآنصحرا بهشتی جای کردند) یعنی‌جایگاهی‌چون بهشت‌فراهم کردند . (٥) یعنی دوری‌وفراق را برسم‌سیاست ازدور نه از نزدیك بیکپای از دار آویخته بودند .

(الحاقی)

دو شاهد هردو چون ماهی مهیا زده خرگاه زرین بر ثریا
شاعرالحاقی این‌بیت‌حکیم نظامی(عروسی دید چون ماهی مهیا ـ که‌باشد جای آنمه بر ثریا) را بدینصورت مسخ کرده !

کمانکش کردمستی تابنا گوش   چنان برشیر زد کزشیر شدهوش
بفرمودش پس آنگه سر بریدن   ز گردن پوستش بیرون کشیدن(١)

وزان پس رسم شاهان شد که پیوست   بود در بزمگه شان تیغ در دست
اگرچه شیر پیکر بود پرویز   ملك بود وملك باشد گرانخیز
ز مستی کرد باشیر آن دلیری   که نام مستی آمد شیر گیری(٢)
بدست آویز شیر افکندن شاه   مجال دست بوسی یافت آنماه
دهان از بوسه چون جلاب تر کرد   ز بوسه دست شه را پر شکر کرد
ملك بر تنك شکر مهر بشکست   (٣) که شکر در دهان باید نه در دست
لبش بوسید و گفت این انگبین است   نشان دادش که جای بوسه این است
نخستین پیك بود آن شکرین جام   که از خسرو بشیرین برد پیغام
اگرچه کرد صد جام دگر نوش   نشد جام نخستینش فراموش
میی کاول قدح جام آورد پیش   (٤) زصد جام دگر دارد بها بیش

(١) پوست حیوانات‌را اگر بیشکاف بخواهند بکنند از گردن بیرون میکشند .
(٢) یعنی هرچند پرویز پیکر شیر داشت ولی چون پادشاه بود گرانخیز بود وبدین سبکی باشیر البته بجنك نمیشد اما مستی باده ناب اورا بآن دلیری وسبکی وادارکرد . (٣) یعنی ملك برلبان چون تنك شکر سر بمهر او ازبوسه مهر درشکست . (٤) یعنی تنك شکر بمعنی بار است وبار شکررا سر بمهر باکاروان میفرستند . اول قدحی از می که جام ترا می‌بخشد از هزار جام که بعد از آن برسد بها بیشتر دارد دربعضی از نسخ است . (میی کاول قدح آرد ترا پیش) وتصحیح کاتبست .

(الحاقی)

چنان بد بعد از آن رسم جهاندار   که بی تیغی نبودی مست وهوشیار

می اول جام صافی خیز باشد — بآخر جام درد آمیز باشد
گلی کاول برآرد طرف جویش — فزون باشد زصد گلزار بویش(۱)
دری کاول شکم باشد صدف را — زلؤلؤ بشکنند بسیار صف را
زهر خوردی که طعم نوش دارد — حلاوت بیشتر سرجوش دارد(۲)
دوعاشق چون چنانشربت چشیدند — عنان پیوسته از زحمت کشیدند
چو یکدم جای خالی یافتندی — چو شیر و می بهم بشتافتندی
چو دزدی کو بگوهر دست یابد — پس آنگه پاسبان را مست یابد
بچشمی پاس دشمن داشتندی — بدیگر چشم ریحان کاشتندی(۳)
چو فرصت در کشیدی خصم را میل (۴) — ربودندی یکی بوسه بتعجیل
صنم تا شرمگین بودی وهشیار — نبودی بر لبش سیمرغ را بار
درآنساعت که ازمی مست گشتی — ببوسه با ملك همدست گشتی
چنان تنگش کشیدی شه درآغوش — که کردی قاقمش را پرنیان پوش

زبس کز گازنیلش در کشیدی (۵) ز برك گل بنفشه بر دمیدی

---

(۱) دربعض نسخ است .
گلی کاول پدید آرد لب جوی — زصد خرمن گل افزونتر دهدبوی
(۲) یعنی درتمام خورش های گوارای شیرین سرجوش دیك بهتر ازته دیك است .
(۳) یعنی باچشم دیگر از بوسه وکاز در گلستان رخساریکدیگر بریحان سبز کشتن مشغول میشدند چون کشت کردن بی چشم ممکن نیست . (۴) میل کشیدن - بمعنی کورکردنست. (۵) یعنی ازبس باگاز و مکیدن چهره اورا نیلگون میکرد ازبرك گل رخسار وی بنفشه کبود میدمید .

(الحاقی)

ملك را عشق او مدهوش کرده — ز عشقش حلقهٔ در گوش کرده
چو مجلس یافتی خالی ز اغیار — چو طاوسی در افتادی بگلزار
بر آن لعل لبش بوسه نمودی — ز شکر یکدیگر بوسه ربودی

ز شرم آن کبودیهاش برماه (۱) که ماه را خود کبود آمد گذرگاه
اگر هشیار اگر سرمست بودی سپیدابش چو گل بردست بودی

افسانه گفتن خسرو وشیرین وشاپور ودختران

فروزنده شبی روشنتر از روز جهان روشن بمهتاب شب‌افروز
شبی باد مسیحا در دماغش (۲) نه آن بادی که بنشاند چراغش
ز تاریکی در آنشب یك نشانبود که آب زندگی دروی نهان بود
سوادی نه بر آن شبگون عماری جز آن عصمت که باشد پرده داری
صبا گرد از جبین جان ز دوده ستاره صبحرا دندان نموده (۳)
شبی بود از در مقصود جوئی مراد آنشب ز مادر زاد گوئی
ازین سو زهره در گوهر گسستن وز آنسو مه بمروارید بستن (٤)
زمین درمشك پیمودن بخروار هوا درغالیه سودن صدف وار
ز مشك افشانی باد طربناك عبیر آمیز گشته نافه خاك
دماغ عالم از باد بهاری هوا را ساخته عود قماری «۵»

(۱) یعنی آنماه ازشرم کبودیهای گاز و بوسه بررخسارخویش که رهگذر اوراکبود وتاریك کرده وخجلت میکشید که بطرفی گذار کندهمیشه چونانکه گل بردست میگیرند سپیداب بردست داشت برای آنکه کبودی گاز را باسپیداب بپوشاند . ممکن‌است معنی مصراع دوم این باشد که بدانسانکه ماه فلك راگذرگاه نظر بر رخسار بسبب کلف کبود است .
(۲) یعنی باد مسیحای زنده‌کننده نه خاموش‌کننده چراغ شب . (۳) یعنی ستاره دندان غضب چون شیر بصبح نموده تافرارکند وطلوع ننماید .
(٤) مرواریددریا منسوب بماه وگوهرکان منسوب بزهره است . یعنی از یکطرف زهره عقد گهر درگسسته و دانه های گهر درکانها مینشانید و از طرف دیگر ماه مروارید در صدفها می‌بست . دربعض نسخ است (ازینسو زهره درپروین گسستن)
(۵) یعنی دماغ عالم برای تهیه بوی خوش بوسیله باد بهاری هوا را بعود قماری بدل کرده بود . دربعض نسخ بجای ساخته (سوخته) است ومعنی واضح .

سماع زهره شب را در گرفته ‌‌ مه یکهفته نصفی بر گرفته «۱»
ثریا بر «در» ندیمی خاص گشته «۲» عطارد برافق رقاص گشته
جرس جنبانی مرغان شب خیز «۳» جرسها بسته در «بر» مرغ شب آویز
دد و دام از نشاط دانه خویش ‌‌ همه مطرب شده درخانه خویش
اگر چه مختلف آواز بودند ‌‌ همه باساز شب دمساز بودند
ملك برتخت افریدون نشسته ‌‌ دل اندر قبله جمشید بسته (٤)
فروغ روی شیرین در دماغش ‌‌ فراغت داده ازشمع وچراغش
نسیم سبزه و بوی ریاحین ‌‌ پیام آورده از خسرو بشیرین
کزین خوشترشبی خواهدرسیدن؟ ‌‌ وزین شاداب‌تر بوئی دمیدن؟
چرا چندین وصال ازدور بینیم «۵» اگر نوریم تا در نور بینیم
وگرخونیم خونت چون نجوشد ‌‌ وگر جوشد بمن برچندپوشد

(۱) نصفی نوعی از پیاله شرابست ومطابق نگارش بهارعجم جام‌بمعنی پیمانه بزرك وساغر کوچك ونصفی حدوسط است . یعنی‌ماه یکهفته‌پیمانه نصفی‌شراب بر گرفته بود . ماه یکهفته یك‌نصفش روشن است وتناسب بانصفی معلوم . حرکت نصفی را ضبط نکرده اند وظاهراً باید بکسر اول باشد . (۲) یعنی ثریا در ندیمی شب سمت‌اختصاص یافته بود . (۳) جرس جنبان رئیس پاسبانانست که شبها جرس میجنباند تاپاسبانان شاه بخواب نروند یعنی سمت جرس‌جنبانی برای مرغان شب خیز که بخواب‌نروند مرغ شب آویز را جرسها برپیکر بسته بود . (٤) قبله جمشید کنایه از شراب یا آفتاب روی شیرین است و هر دو معنی را بیت تحمل دارد . (۵) یعنی اگر ما در عاشقی مانند نور پاك وروشن هستیم باید در روشنی نور وصال ازنزدیك همدیگر را به‌بینیم نه درتاریکی فراق ودوری واگرخون هستیم چرا باآنکه خون من در جوش است خون دوستی‌وعشق تو بجوش نمیآید واگربجوش میآید تاکی‌ازمن‌پوشیده وپنهانست .

الحاقی

که ای ماه بتان و بت پرستان ‌‌ چراغ گلشن و شمع شبستان
چو باشد پادشاهی و جوانی ‌‌ خطا باشد بتلخی زندگانی
چومیدانی که نیك وبد سرآید ‌‌ زغم خوردن کجا کاری برآید

هوائی معتدل چون خوش نخندیم تنوری گرم نان چون در نبندیم
نه هر روزی زنو روید بهاری نه هر ساعت بدام آید شکاری
بعقل آن به که روزی خورده باشد (۱) که بیشك کار کرده کرده باشد
بسا نان کز پی صیاد بردند (۲) چو دیدی ماهی و مرغانش خوردند
مثل زد گرك چون روبه دغا بود طلب من کردم و روزی ترا بود
ازین فکرت که با آنماه میرفت چو ماه آن آفتاب از راه میرفت (۳)
دگر ره دیورا در بند میداشت فرشتش بر سر سوگند میداشت (٤)
ازین سو تخت شاهنشه نهاده و شاقی (۵) چند بر پای ایستاده
بخدمت پیش تخت شاه شاپور چو پیش گنج باد آورد گنجور
وزانسو آفتاب بت پرستان نشسته گرد او ده نار پستان
فرنگیس و سهیل سرو بالا عجب نوش و فلکناز و همیلا
همایون وسمن ترك و پریزاد ختن خاتون و گوهرملك ودلشاد
گلاب ولعل را بر کار کرده «۶» زلعلی روی چون گلنار کرده

(۱) یعنی بحکم عقل باید زود روزی وقسمت را خورد زیرا کاررا تانکنی کرده نیست . (۲) یعنی بسا صیادان که نان بهمراه بردند و میخواستند مرغ و ماهی صید کنند ولی صید اجل شده نان آنانرا مرغان و ماهیان خوردند .
(۳) چون خورشید از مدار خود میل عرضی ندارد همیشه درراهست ولی ماه چون میل عرضی دارد از راه خارج میشود .
(٤) یعنی فرشته اورا برسر سوگند مهین بانو استوار میداشت .
(۵) وشاق ـ بمعنی غلام خوشروی .
(۶) یعنی گلاب و شراب لعلگون را درکار آورده واز لعل می رخسار راگلنار وار سرخ کرده . در بعض نسخ است (گلاب لعل را) (گلابی لعل را) دراینصورت گلاب بمعنی شربت است مانندجلاب معرب آن یعنی شربت لعلگون .

چو مستی خوان شرم از پیش برداشت   خرد راه وثاق خویش برداشت
ملك فرمود تا هر دلستانی   فرو گوید بنوبت داستانی
نشسته لعل داران قصب پوش   قصب برماه بسته لعل بر گوش
زغمزه تیر واز ابرو کمان‌ساز   همه باریك بین و راست انداز
زشکر هریکی تنگی گشاده   زشیرین برشکر تنگی نهاده«۱»

افسانه سرائی ده دختر

(افسانه گفتن فرنگیس)

فرنگیس اولین مرکب روان کرد   که دولت درزمین گنجی نهانکرد
ازآن دولت فریدونی خبر داشت   زمین‌را باز کردان گنج برداشت

(افسانه گفتن سهیل)

سهیل سیمتن گفتا تذروی   ببازی بود درپائین(پایان) سروی
فرود آمد یکی شاهین بشبگیر   تذرو نازنین را کرد نخجیر

(افسانه گفتن عجب نوش)

عجب نوش شکر پاسخ چنین گفت   که‌عنبر بو گلی درباغ بشگفت
بهشتی‌مرغی آمد سوی گلزار   ربود آن عنبرین گل‌را بمنقار

---

(۱) تنك اول بمعنی بار شکر است وتنك دوم بمعنی معروف که ضدفراخ باشد . یعنی هریك‌ازسخن شکرین تنگی گشاده واز بردن نام شیرین جهان را برشکر تنك وسخت کرده . یاء تنگی دوم یاء نسبت است

(الحاقی)

چوآن سیمین بران درعیش رفتند   حجاب شرم حالی بر گرفتند
همه زیبا رخ و موزون ودمساز   همه دستان سر او نکته پرداز
چو از خسرو چنان فرمان شنیدند   ز شادی همچو غنچه بشکفیدند

(افسانه گفتن فلك ناز)

از آن به داستانی زد فلکناز　　که مارا بودیك چشم ازجهان باز
بما چشمی دگر کرد آشنائی　　دو به بیندزچشمی (بیکجا)روشنائی

(افسانه گفتن همیلا)

همیلا گفت آبی بود روشن　　روان گشته میان سبز گلشن
جوان شیری برآمد تشنه‌ازراه　　بدان چشمه دهان تر کرد ناگاه

(افسانه گفتن همایون)

همایون گفت لعلی بود کانی　　ز غارتگاه بیاعان نهانی(۱)
در آمد دولت شاهی بتاراج　　نهاد آن لعل را بر گوشه تاج

(افسانه گفتن سمن ترك)

سمن‌ترك سمن بر گفت یکروز　　جدا گشت ازصدف دری شب افروز
فلك درعقد شاهی بند کردش　　بیاقوتی دگر پیوند کردش

(افسانه گفتن پریزاد)

پریزاد پریرخ گفت ماهی　　ببازی (بنزهت) بود درنخجیر گاهی
برآمد آفتابی ز آسمان بیش　　کشید آنماه را درچنبر خویش

(افسانه گفتن ختن خاتون)

ختن‌خاتون‌چنین گفت‌ازسرهوش　　که تنها بود شمشادی‌قصب‌پوش
بدو پیوست ناگه سروی آزاد　　که‌خوش باشد بیکجاسرووشمشاد

(افسانه گفتن گوهر ملك)

زبان بگشاد گوهر ملك دلبند　　که زهره نیز تنها بود یك‌چند
سعادت بر گشاد اقبال را دست　　قران مشتری در زهره پیوست

---

(۱) دربعض نسخ است (زغارتگاه ترکستان (شاهان‌در) نهانی) وتصحیح کاتب مینماید

(افسانه گفتن شاپور)

چو آمد در سخن نوبت بشاپور   سخن‌را تازه کرد ازعشق‌منشور
که شیرین‌انگبینی بوددرجام   شهنشه‌روغن‌اوشدسرانجام(بفرجام)
برنك آمیزی صنعت من‌آنم (۱)   که درحلوای ایشان زعفرانم
پس آنگه کردشان‌درپهلوی‌یاد   که‌احسنت ایجهان‌پهلودوهمزاد
جهانراهردوچون‌روشن‌درخشید (۲)   ز یکدیگر مبرید و ملخشید

(افسانه گفتن شیرین)

سخن‌چون‌برلب‌شیرین گذر کرد   هوا پرمشك وصحراپرشکر کرد
زشرم‌اندر زمین میدید ومیگفت   که‌دل بی‌عشق بودویار بی‌جفت
چو شاپور آمد اندرچاره‌کار   دلم را پاره کرد آن پاره‌کار(۳)
قضای‌عشق اگرچه‌سر بنشت‌است   مرا این سر بنشت اودربنشت‌است
چوسررشته‌سوی‌اینقش‌زیباست   زسرخی نقش رویم نقش‌دیباست

---

(۱) دربعض نسخ‌است بچالك دستی وصنعت من‌آنم

(۲) درخش - بضم اول وثانی در اینجا بمعنی فروغ و روشنی است والخشیدن بمعنی لغزیدن . (۳) پاره کار - دراینجا بمعنی رشوت کار یاتحفه کار است ناصر خسرو گوید .

به از نیکو سخن چیزی نیابی   که زی دانا بری بر رسم پاره

یعنی چون شاپور تحفه یارشوه کار عشق شد دلم را چاك کرد .

(الحاقی)

جهان بادازشما روشن چوخورشید   همیشه تازه بادا چون گل وبید
بکام دل بماند آن شهنشاه   مبادا گرد غم را بر دلش راه

بصنعت در هوای عشقم افکند   بافسون در بلای عشقم افکند
بیادی اینچنین بدرام گشتم   بنقشی بسته این دام گشتم
بیکدم در فسونی خواند بر من   جواب پر فسونی خواند بر من
اگرچه رنج بی پایان کشیدم   وگر چه صد بلای عشق دیدم



مرا کز دست خسرو نقل و جام است   نه کیخسرو پنا خسرو غلام است(۱)
سرم از سایه او تاجور باد (۲)   ندیمش بخت ودولت راهبر باد

(افسانه گفتن خسرو)

چو دور آمد بخسرو گفت باری   سیه شیری بد اندر مرغزاری
گوزنی برهٔ شیر آشیان کرد   رسن در گردن شیرژیان کرد
من آن شیرم که شیرینم بنخجیر   بگردن بر نهاد اززلف زنجیر
اگر شیرین نباشد دستگیرم   چو شمع ازسوزش بادی بمیرم«۳»
وگر شیرژیان(سیاه) آید بحربم   چو شیرین سوی من باشد بچربم
حریفان جنس و یاران اهل بودند   بهرحرفی که میشد دست سودند
دل محرم بود چون تخته خاك   بر او دستی زنی حالی شود پاك
دگر ره طبع شیرین گرم تر گشت   دلش درکار خسرو نرم تر گشت

قدح پر باده کرد ولعل پر نوش   بخسرو داد کاین رانوش کن نوش
بخور کین جام شیرین نوش بادت   بجز شیرین همه فرموش بادت
ملك چون گل شدی هر دم شکفته   از آن لعل نسفتهٔ لعل سفته (٤)

(۱) پنا خسرو - یعنی شاهنشاه بزرگی که خسرو درپناه اوست ظاهراً این لقب در قدیم خاص پادشاهان بزرك بوده. چنانچه متنبی (پناخسرو) را تعریب به (فناخسرو) کرده درمدح عضدالدوله دیلمی گوید (اباشجاع بفارس عضدالدولة فناخسروا شهنشاها) ودربعض نسخ (نه این خسرو که کیخسرو غلام است) ظاهراً تصحیح کاتب است . (۲) دربعض نسخ است سرم در سایه این تاجور باد . (۳) از خاموش کردن بسوزانیدن تعبیر شده است . یعنی ازلطمه بادی خاموش شوم .دربعض نسخ بجای (سوزش) (تابش) است . (٤) یعنی ازآن لعل پیکر نسفته بکر که لعل افسانه میسفت ملك هردم چون گل برمی شکفت .

(الحاقی)

چو باعاشق کند معشوق دلگرم   نه بینی در میان جز رفق و آزرم

گهی گفت ای قدح شب رخت بندد «۱» تو بگری تلخ تالب شیرین بخندد
گهی گفت ای سحر منمای دندان   مخند آفاق را بر من مخندان

بدست آن بتان مجلس افروز   سپهر انگشتری میباخت تاروز
برد انگشتری چون صبح برخاست «۲» که بربانك خروس انگشتری خواست
بتان چون یافتند از خرمی بهر   شدند ازساحت صحراسوی شهر
جهان خوردندویکجوغم نخوردند   زشادی کاه برگی کم نکردند
چوآمد شیشه خورشید بر سنك   جهان برخلق شد چون شیشه تنك
دگر ره شیشه می بر گرفتند   چو شیشه باده‌ها برسر گرفتند

(۱) یعنی گاهی میگفت ای قدح شب درگذر است فرصت‌را غنیمت شمر و گریه تلخ ازمی آغاز کن تاشیرین از مستی بخنده در آید .

(۲) انگشتری باختن - یکنوع ازقمارست‌که حلقه انگشتری را پشت دست گذاشته وبحرکت دست‌بدون‌کمك دست دیگرکم‌کم بسرانگشتان‌میرسانند پس‌اگرحلقه‌انگشتری داخل‌انگشت شد بازیگربرده‌است و اگر بزمین افتاد باخته است و این بازی هنوز هم در بعضی از ولایات معمولست . یعنی آسمان بدست آن بتان باخسرو بانگشتری باختن مشغول بود وقرار بود که اگر تاوقت خواندن خروس صبح خسرو حلقه انگشتری را از آنان درانگشت نکرد وبازی را نبرد آسمان انگشتری را بخواهد وبازی را ختم کند پس چون خسرو انگشتری را نتوانست ببرد تاصبح برخاست فلك برهنگام بانك‌خروس‌انگشتری‌را ازمیان‌بازخواست وبرد. کنایه از اینکه دختران صاحب انگشتری صبحگاه از پیش خسرو بر خاسته بمنزل خود رفتند .

(الحاقی)

گهی گفتی که دل بر مهر بستم   اگر چه در غم دلبر شکستم

برآن شیشه دلان از ترکتازی | فلك‌را پیشه گشته شیشه بازی«۱»
بمی‌خوردن طرب‌را تازه کردند | بعشرت جان شب‌را تازه کردند
همان افسانه دوشینه گفتند | همان لعل پرندوشینه سفتند

دل خسرو زعشق یار پرجوش | بیاد نوش لب می کرد می‌نوش
۵ـمی رنگین زهی طاوس بی‌مار «۲» | لب شیرین زهی خرمای بیخار
نهاده بریکی کف ساغرمل | گرفته برد گرکف دسته گل
ازان‌می‌خوردوزان گل‌بوبیرداشت | پی‌دل جستن دلجوی‌برداشت«۳»
شراب تلخ در جانش اثر کرد | بشیرینی سوی شیرین نظر کرد
بغمزه گفت بااو نکتهٔ چند | که‌بود ازبوسه لبهاراز بانبند«٤»

۱۰ـهم از راه اشارت های فرخ | حدیث خویشتن را یافت پاسخ
سخنها«سخنرا»در کرشمه‌مینهفتند | بنوك غمزه گفتند آنچه گفتند
همه‌شب پاسبانی پیشه کردند «۵» | بسی شب‌را درین اندیشه کردند

(۱) شیشه دلان بمعنی نازك دلان وشیشه بازی‌فلك نمودارکردن خورشید است . یعنی پس از آنیکه شیشه خورشید بسنك خورد وفلك از شیشه بازی باز ماند بطریق ترکتاز آن شیشه دلان را بجای خورشید ربوده و شیشه بازی ازآنان‌آغازکرد. (۲) اشارتست‌بافسانه ماروطاوس دربهشت . (۳) دلجستن دلجوی یعنی دلجوئی از یار دلجوی . (٤) یعنی چون شدت وکثرت بوسه لب هارا زبان بربسته بود ناگزیر باغمزه واشاره بجواب وسئوال مشغول شدند .
(۵) پاسبانی پشه کردن کنایه از ترك خواب گفتن چون پاسبانانست .

الحاقی

نشسته شاه چون خورشید در بزم | برامش دل نهاده فارغ از رزم

چه‌خوش باشد که می‌دوجام ریزی | شکر در دامن بادام ریزی

ز گرمی روی خسرو خوی گرفته   صبوح خرمی را پی گرفته
که شیرین را چگونه مست یابد   بر آن تنگ شکر چون دست یابد
نمی افتاد فرصت در میانه   که تیر خسرو افتد بر نشانه
دل شادش بدیدار دل افروز   طرب میکرد و خوش میبود تا روز
چو بر شبدیز شب گلگون خورشید «۱» ستام افکند چون گلبرگ بر بید
مه و خورشید دل درصید بستند   بشبدیز و بگلگون بر نشستند
شدند از مرز موقان سوی شهرود «۲» بنا کردند شهری از می و رود
گهی بر گرد شط بستند زنجیر «۳» ز مرغ و ماهی افکندند نخجیر
گهی بر فرضه نوشاب شهرود «۴» جهان پر نوش کردند از می و رود
گهی راندند سوی دشت مندور «۵» تهی کردند دشت از آهو و گور
بدینسان روزها تدبیر کردند   گهی عشرت گهی نخجیر کردند
عروس شب چو نقش افکند بر دست   بشهر آرائی انجم کله بر بست «۶»
عروس شاه نیز از حجله برخاست   بروی خویشتن مجلس بیاراست

---

(۱) ستام - لکام زرین است . (۲) شهرود - رود بزرگی بوده در همان حدود . (۳) زنجیر بستن - بمعنی صف کشیدنست .

(۴) فرضه بمعنی ساحل و لنگر گاه و بندر است . یعنی گاهی بر ساحل آب نوشین خوشگوار شهرود بمی و رود بر نشستند . (۵) مندور دشتی است در همان حدود . (۶) از زینت عروسان در قدیم یکی نقش بر دست کندن بوده وهنوز هم در صحرا نشینان و روستائیان بر قرار است . شهر آرائی بمعنی زیب وزینت وکله بکسر کاف وتشدید لام پردهٔ که برای آرایش عروس میزنند . یعنی چون عروس شب برای زینت دست خود را بخال ستاره منقش واز زینت کواکب پرده آرایش بربست . ممکن است هم که دست بمعنی مسند چهار بالش وکله بضم کاف بمعنی جمع کردن کاکل وگیسو برسر باشد .

عروسان دگر بااو شده یار — همه مجلس عروس وشاه بیکار
شکر بسیار وبادام اندکی بود «۱» کبوتر بیحد وشاهین یکی بود
همه بر یاد خسرو می گرفتند — پیاپی خوشدلی را پی گرفتند
شبی بی‌رودو رامشگر نبودند — زمانی بی می و ساغر نبودند

۵- می و معشوق گلزار وجوانی — ازینخوشتر نباشد (چه باشد) زندگانی
تماشای گل و گلزار کردن «۲» می‌لعل از کف دلدار خوردن
حمایل دستها در گردن یار — درخت نارون پیچیده برنار
بدستی دامن جانان گرفتن — بدیگر دست نبض جان گرفتن
گهی جستن بغمزه چاره سازی — گهی کردن ببوسه نرد بازی
۱۰- گه‌آوردن بهارتر (نو) درآغوش — گهی بستن بنفشه بربنا گوش
گهی در گوش دلبر راز گفتن — گهی غمهای دل پرداز گفتن
جهان اینست واینخوددرجهان نیست — وگر هست ای‌عجب جز یکزمان نیست

آزردن خسرو ازشیرین و رفتن بجانب روم

شبی ازجمله شبهای بهاری — سعادت رخ نمود و بخت یاری
شده‌شب‌روشن‌ازمهتاب‌چونروز — قدح بر داشته ماه شب افروز

(۱) شکرراجع بعروسان وبادام متعلق بخسرواست (۲) تماشای گل وگلزار کردن. مبتدا و یازده مصراع بعد از آن هریك عطف برمبتداء و (جهان اینست) درمصراع دوازدهم خبراست .

(الحاقی)

چو باشد باده در سر یار در بر — بروز خوش نباید بود غمخور
بباید سوی دشت و باغ رفتن — بودن مست وهم در راغ رفتن
بروی یار خود عشرت فزودن — بهر طرف چمن شادی نمودن

درآن مهتاب روشنتر زخورشید   شده باده روان در سایه بید
صفیر مرغ و نوشانوش ساقی   ز دلها برده اندوه فراقی
شمامه باشمایل راز میگفت (١) صبا تفسیر آیت باز میگفت
سهی سروی روان برهر کناری   زهرسروی(سوئی)شکفته‌نوبهاری
یکی برجای ساغر دف گرفته   یکی گلاب دان بر کف گرفته

چو دوری چندرفت‌ازجام نوشین «٢» گران‌شدهرسری ازخواب‌دوشین
حریفان از نشستن مست گشتند   برفتن باملك همدست گشتند
خمار ساقیان افتاده در تاب   دماغ مطربان پیچیده درخواب
مهیا مجلسی بی گرد اغیار   بنامیزد گلی بی زحمت خار
شه از راه شکیبائی گذر کرد (٣) شکار آرزورا تنك‌تر کرد
سر زلف گره گیر دلارام   بدست آورد ورست ازدست‌ایام
لبش‌بوسید و گفت ای من‌غلامت   بده دانه‌که مرغ آمد بدامت
هرآنچ ازعمر پیشین رفت گورو   کنون‌روز ازنوست وروزی‌ازنو
من وتو جز من وتو کیست‌اینجا   حذر کردن‌نگوئی(زبهر)چیست‌اینجا

---

(١) شمامه کنایه از آفتاب وماه ودراینجا کنایه از ماهست . شمایل شاخ نورسته یاجوی ودراینجا جوی مراداست . یعنی ماه در آب جویبار منعکس ودر گوش وی‌رازخرمی ولطف وصفا میگفت و آیات مشکبوی رازرا باد صبا تفسیر کرده درهمه جا باز میخواند . (٢) دربعض نسخ بجای (رفت) (گشت) است
(٣) رسم شکار کردن چنین است‌که جمعی پیرامن‌کوه دایره و حصارکشیده وهمی داره را تنك میکنند تا موقعیکه شکار میان دایره محصور وگرفتار گردد. یعنی‌خسرو برای صید آرزو وبدست‌آوردن امیددایره شکار راتنگتر کرد .

(الحاقی)

وشاقان‌کرده چون خورشید رخشان   مهیا ساغری چون آب حیوان

یکی ساعت من دلسوزرا باش اگرروزی‌بدی(بوی)امروزراباش(۱)
بسان میوه دار نـابرومند «۲» امید ما و تقصیر تو تاچند
اگرخودبولی ازسنك کبوداست «۳» چوبی آبست پل‌زانسوی روداست
سك قصاب را در پهلوی میش «٤» جگر باشد ولیك‌ازپهلوی خویش
٥ـ بسا ابراکه بندد کله مشك «٥» بعشوه باغ دهقانرا کند خشك
بسا شوره زمین کزآبناکی «٦» دهان تشنـگان راکرد خاکی
چه باید زهر درجامی نهادن ز شیرینی براو نامی نهادن
بترك لؤلؤ تر چون توان گفت که لؤلؤرا به‌تری به‌توان سفت
بره در شیرمستی خورد باید (۷) که‌چون‌پخته‌شود گرگش رباید

---

(۱) روزی ـ در اینجا بمعنی قسمت‌است یعنی اگر مرا روزی و قسمت بودهٔ امروز بامن باش . (۲) یعنی مانند درخت میوهٔ که برو ثمر نداشته باشد
(۳) پول ـ بمعنی پل رودخانه وجسر. یعنی اگرچه پل‌را بخوبی ومحکمی از سنك کبود ساخته باشند ولی هرگاه برسر آب نباشد وآبی درزیر نداشته باشد مانند پل آنطرف رود است . پل آنطرف رود کنایه از وجود بیفایده ومعطل است . (٤) یعنی سك متعلق بقصاب که در پهلوی میش کشته جای گرفته جگر درپیش دارد امانه ازمیش بلکه ازپهلو ودرون خویش زیراقصاب نمیگذارد که او بجگر میش دست درازی کند . (٥) یعنی بسا ابر سیاه که پرده مشگین درآفاق می بندد وقطرهٔ از او نچکیده باغ دهقان را خشك میسازد.
(٦) آبناك یعنی آب‌نما وسراب. دهان تشنگان‌را خاکی کردن کنایه ازهلاك وزیر خاك کردنست . دربعض نسخ بجای آبناکی (تاباکی) تصحیح کاتبست.
(۷) یعنی بره‌را تاشیر مست وجوانست باید خورد واگر پیر شد وپخته دربیابان خوراك گرگانست نه‌آدمی چنانکه کبوتر دربچگی بازیچه دست شاهانست ولی‌پس‌از بزرگی وپرواز شکار بازهوا میگردد.

کبوتر بچه چون آید بپرواز — زچنگ شه فتد درچنگل باز
بسر پنجه مشو چون شیر سرمست — که مارا پنجه شیر افکنی هست
گوزن کوه اگر گردن فرازاست — کمندچاره را بازو درازاست
گر آهوی بیابان گرم خیزاست — سگان شاه را تك تیز نیزاست
مزن چندین گره برزلف وخالت — زکاتی ده قضا گردان مالت
چوبازرگان صد خروار قندی — چه باشد گر بتنگی درنبندی
چونیل خویش‌را یابی خریدار «۱» — اگر در نیل باشی بازکن بار

پاسخ شیرین

شکر پاسخ بلطف آواز دادش — جوابی چون طبرزد بازدادش
که فرخ ناید از چون من غباری — که‌هم‌تختی کند (کنم) باتاجداری
خرخودرا چنان چابك نه‌بینم — که‌باتازی‌سواری(سواران) برنشینم
نیم‌چندان شگرف اندرسواری — که‌آرم‌پای‌با (در)شیرشکاری «۲»
اگر نازی کنم مقصودم آنست — که‌در گرمی شکرخوردن‌زیانست
چوزین گرمی بر آسائیم یکچند «۳» — مرا شکر مبارك شاه را قند
وزین پس برعقیق الماس‌میداشت «۴» — زمرد را بافعی پاس میداشت
سرش گرسرکشی‌رارهنمون‌بود — تقاضای دلش یارب که چونبود

---

(۱) یعنی متاع چون نیل گرانبهای خود را وقتی خریدار دیدی اگر در رودنیل هم جای داری فوراً بار را بازکن و بفروش .

(۲) پای آوردن کنایه از پایداری در ناورد ومیدانست . (۳) یعنی چون ازین گرمی وتندی‌فرود آمدیم مرا شکرنثار عروسی وشاه را قند وصال من‌مبارك باد .

(۴) یعنی عقیق لب را بالماس دندان گزید وچهره از شاه برگردانیده با افعی گیسو زمرد خط سبز شاه‌را پاسبانی میکرد وحال آنکه زمرد دشمن افعی است. دربیت بعد سرکشی سر وچهره برتافتن شیرین مؤید همین معنی‌است.

شده ازسرخ روئی تیزچونخار   خوشاخاری که آردسرخ گل بار

بهرموئی که تندی داشت چونشیر   «١» هزاران موی قاقم داشت درزیر

کمان ابرویش گرشد گره گیر   «٢» کرشمه برهدف میراندچون تیر

سنان درغمزه کامد نوبت جنك   (٣) بهرجنگی درش صدآشتی رنك

نمك درخنده کین لبرامکن ریش   (٤) بهر لفظ مکن درصدبکن بیش

قصب بررخ که گرنوشم نهانست   (٥) بنا گوشم بخرده در میانست

ازین سوحلقه لب کرده خاموش   زدیگر سونهاده حلقه در گوش

بچشمی ناز بی اندازه میکرد   بدیگر چشم عذری تازه میکرد

چوسرپیچید گیسومجلس آراست   چورخ گرداند گردن عذرآنخواست

چوخسرورابخواهش گرم دل یافت   مروت را درآن بازی خجل یافت

(١) یعنی در زیر هر موئی ازتندی وخشونت هزاران موی نرم قاقم مانندداشت .

(٢) یعنی اگرکمان ابرویش گره گیر میشد بجای تیرکرشمه وغمزه ازاومیارید .

(٣) یعنی غمزه وی سنان در کف گرفته و صلای نوبت جنك میداد در بعض نسخ است (سنان غمزه گرآمد سوی جنك)

(٤) نمك نهی از مکیدن است . یعنی درخنده وبا تبسم میگفت که این لبرا نمك وریش مکن ولی زیر هرمکن هزاربکن خوابیده بود وگرنه بیخنده میگفت نمك . نمك درخنده بمعنی خنده نمکین هم تناسبی دارد .

(٥) یعنی باقصب فقط چهره را میپوشید ولی بنا گوش را نشان میداد و بزبان حال میگفت اگر دهان نوشینم درقصب نهانست بناگوشم بخرده گیری از نهان بودن وی وعذر خواهی آشکار است .

(الحاقی)

سمنبر شاهرا چون گرم دیدی   بغارت گردنش بیشرم دیدی

از آن گرمی ز شه پرهیز کردی   ز پیش شه بتندی خیز کردی

ملك هر لحظه عشق از سر گرفتی   چو جانش هر زمان در بر گرفتی

چو بودی مست در پایش فتادی   برغبت بوسه بر پایش نهادی

بنرمی هر دمش لطفی نمودی   ز لعلش هر زمان بوسی ربودی

نمود اندر هزیمت شاه را پشت «١» بگو گرد سفید آتش همی کشت
بدان پشتی چو (که) پشتش ماند وا پس «٢» که روی شاه پشتیوان من بس
غلط گفتم نمودش تخته عاج که شه را نیز باید تخت باتاج
حساب دیگر آن بودش در این کوی که پشتم نیز محرابست چون روی
دگر وجه آنکه گر وجهی شد از دست از آن روشنترم وجهی دگر هست
چه خوش نازیست ناز خوبرویان ز دیده رانده را در دیده جویان
بچشمی طیرگی کردن که برخیز بدیگر چشم دلدادن که مگریز
بصد جان ارزد آن رغبت که جانان «٣» نخواهم گوید و خواهد بصد جان

پاسخ دادن خسرو شیرین را

چو خسرو دیدکان ماه نیازی نخواهد کردن اورا چاره‌سازی
بگستاخی در آمد کی دلارام «٤» گواژه چند خواهی زد بیارام
چو می خوردی و می دادی بمن بار «٥» چرا باید که من مستم تو هشیار
بهشیاری مشو بامن که مستی چو من بیدل نهٔ ؟ حقا که هستی
ترا این کبك بشکستن چه سود است «٦» که باز عشق کبکت را ربوداست

---

(١) یعنی با گوگرد سفید سرین خواست آتش هوس شاهرا خاموش کند درصورتیکه گوگرد آتش‌افروز است .

(٢) یعنی از آن پشت گردن شاهرا چون پشت خویش یاشاهراکه پشتیبان وی بود واپس گذاشت تاثابت کندکه فقط پشتیبان من روی شاهست . (٣) دربعض نسخ بجای (آنرغبت) (آنساعت) تصحیح کاتب است. (٤) گواژه - بمعنی سرزنش است . دربعض نسخ بجای گواژه (گرفته است) . (٥) یعنی چون خودمی خوردی وبمن هم رخصت می خوردن دادی.

(٦) کبك شکستن کنایه از پی گم کردنست . یعنی چون باز عشق کبك دل ترا هم ربوده است چرا پی کم میکنی وعشق را پنهان میداری .

وگرخواهی که دردل رازپوشی　　شکیبت باد تابادل بکوشی
تونیز اندر هزیمت بوق میزن　　«۱» زچاهی خیمه برعیوق میزن
درین سودا که باشمشیر تیزاست　　صلاح گردن افرازان گریزاست
توخود دانی کـه درشمشیربازی　　هلاك سر بود گردن فرازی
دلت گرچه بدلداری نکوشد　　«۲» بگو تاعشوه رنـگی میفروشد
بگوید دوستم ور خود نباشد　　مرا نیك افتد او را بد نباشد
بسی فال ازسربازیچه برخاست　　(۳) چواخترمیگذشت آن فال شد راست
چونیکو(رای)فال زدصاحب معانی　　کـه خودرا فال نیکوزن چودانی(٤)
بدآید فال چون باشی بداندیش　　چو گفتی نیك نیك آید فرابیش
مرا از لعل تو بوسی تمامست　　(٥)حلالمکن که (گر)آن نیزم حرامست
وگرخواهی کـه لب زین نیزدوزم　　«٦» بدین گرمی نه کانـگاهی بسوزم

---

(۱) یعنی چون توهم مانندمن نمیتوانی ازسلیح شکیبائی بادل درکوشش وجنك باشی پس بوق هزیمت زده واز چاه این میدان فرار کن زیرا درپیش شمشیر عشق سرکشی وگردن فرازی نمیتوان کرد وباید تسلیم شد. (۲) معنی این بیت با دوسه بیت بعد اینست که اگر دلداری نمیکنی عشوه رنگی را دریغ مدار واگر هم دوست من نبستی بگو دوستم زیرا عشوه رنگی چنین مرا دلخوش میدارد و ترا هم زیان ساز نیست واین فال نیك وبازیچه را در دوستی امید است اخترروزی راست کند. عشوه رنك یعنی عشوه مانند.

(۳) در بعض نسخ است (بسا فالاکه از بازیچه برخاست)

(٤) یعنی چون میدانی که فال بدزدن بیدی وخوب بخوبی منتهی میگردد

(٥) تمام در اینجا بمعنی کفایتست **سعدی فرماید:** (گیسوت عنبرینه گردن تمام بود) یعنی کفایت بود.

(٦) یعنی اگر میخواهی که از خواهش مختصر عشوه رنك هم لب بردوزم باین گرمی وتندی مخواه ورنه مرا خواهی سوخت.

ازان(ولی)ترسم که فردا رخ خراشی　　که چون من عاشقی را کشته باشی
ترا هم خون من دامن بگیرد　　که خون عاشقان هرگز نمیرد
گرفتم رای دمسازی نداری　　ببوسی هم سر بازی نداری
ندارم زهره بوس لبانت　　چه بوسم ؟ آستین یا آستانت
نگویم بوسه را میری بمن ده «١»　　لبت را چاشنی گیری بمن ده
بده یك بوسه تا ده واستانی　　ازین به چون بود بازارگانی
چو بازرگان صد خروار قندی　　به ار با من بقندی در نبندی
چو بگشائی گشاید بند بر تو　　فرو بندی فرو بندند بر تو
چو سقا آب چشمه پیش ریزد　　زچشمه کاب خیزد بیش خیزد

درآغوشت کشم چون آب درمیغ «٢»　　مرا جانی تو باجان چون زنم تیغ

---

(١) میره - رزق وروزی ذخیره و معنی این دوبیت این است که من نمیخواهم رزق بوسه را برای ذخیره از تو بگیرم یابرای چاشنی وامتحان طمع بچشم بلکه مقصودم سوداگری ونفع تست که یکی بدهی وده عوض بستانی وبهتر ازاین تجارت که یك برده سود میکند چیست .

(٢) دربعض نسخ است (درآغوشت کشم چون ماه درمیغ) و ظاهراً تصحیح کاتب باشد .

(الحاقی)

چه باید اینهمه اندیشه کردن　　نشاید سخت روئی پیشه کردن
نباید از منت دامن کشیدن　　بحالم بهترك زین باز دیدن
ترا رخ چون گل ولب چون نباتست　　غلط گفتم لبت آب حیاتست
چو آب زندگی پیوسته داری　　بمحتاجان چرا در بسته داری
مرا دل فتنه آن قند کردی　　چو بنمودی مرا در بند کردی

بزلف تو چون هندوی ناپاك   بروز پاك رختم را برد پـاك

بدزدی هندویت را گر نـگیرم (۱)   چو هندو دزد نا فرمان پذیرم
اگرچه دزد باصد دهره باشد (۲)   چه بانـگش برزنی بی‌زهره باشد
نبرد دزد هندو را کسی دست   که‌بادزدی جوانمردیش هم هست
کمند زلف خود در گردنم بند   بصید لاغر امشب باش خرسند
تودل خر باش تامن جان‌فروشم   تو ساقی باش تا من باده نوشم
شب وصلت لبی پرخنده دارم   چـراغ آشنـائی زنـده دارم

حساب حلقه خواهد کرد گوشم   تو میخربنده تا من میفروشم
شمار بوسه خواهد بود کارم   تو میده بوسه تا من می شمارم
بیا تا از در دولت در آئیم   چودولت‌خوش بر‌آمدخوش بر‌آئیم
یك امشب تازه داریم این‌نفس‌را   کـه‌بر فردا ولایت نیست کس‌را
بنقد امشب چو باهم سازگاریم   نظر بر نسیه فـردا چه داریم
مکن‌بازی بدان زلف شکن گیر   سمن‌بازی نن امشب‌دست‌من گیر
بجان‌آمد دلم درمان من ساز   کنار خود حصار جان‌من‌ساز

(۱) یعنی اگر دزد هندوی زلف ترا عسس وار نگیرم بجـای هندوی دزد باشم . (۲) دهره بمعنی تبر است ودراغلب نسخ بجای دهره(زهره) در مصراع اول وبجای زهره (بهره) در مصراع دوم تصحیح کاتبست .

(الحاقی)

دلم گر برد زلفت دلپذیر است   که هندورا ز دزدی ناگزیر است
بگیـرم دزد را تا باشدم مزد   نگیرم دزد را گیرد مرا دزد

مگس وارم مران زان تنك شکر   مسوزانم بآتش همچو عنبر

زجان شیرین‌تری ایچشمه‌نوش   سزد گر گیرمت چو نجان درآغوش

چه‌شکر گرسرت(لبت)بوسم و گرپای   همه‌شیرینتر آید(آمد)جایت ازجای

همه تن در تو شیرینی نهفتند «۱»   بکم کاری ترا شیرین نگفتند

درین شادی به‌ارغمگین نباشی   نه‌شیرین باشی ار شیرین نباشی

پاسخ شیرین خسرورا

شکرلب گفت ازاین زنهارخواری   پشیمان شو مکن بی زینهاری

که‌شه‌را بدبود زنهار خوردن   بدآمد درجهان بد کار کردن

مجوی آبی که آبم را بریزد «۲»   مخواه آن کام کزمن برنخیزد

کزین مقصود بی مقصود گردم   تو آتش گشتهٔ(گردی و)من عود گردم

مرا بی‌عشق دل‌خود مهربان‌بود   چو عشق آمدفسرده‌چون‌توان‌بود

گراز بازارعشق«طبع»اندازه گیرم   بتو هردم نشاطی تازه گیرم

ولیکن نرد باخود باخت نتوان   همیشه باخوشی درساخت نتوان

---

(۱) یعنی‌تو‌سرتاپای شیرینی وبکارکم ونهفتن‌اند کی‌شیرینی‌در تو ترا شیرین نگفته اند.

(۲) معنی‌دو بیت این است‌که‌آب وصالی‌که‌آبروی‌مرا بریزد مجوی زیرا این‌خواهش مرا بترك خواهش وصل وادار کرده ودرآتش هجران تو چرن عود سوختن را سرنوشت من خواهد ساخت.

الحاقی

دهان تنك تو میم است گوئی   شکنج زلف تو جیم است گوئی

مدارم بیش از این رنجورو حیران   که من خود هستم از عشقت پریشان

بیو افزون ز مشك و عنبری تو   چگویم هم گل و هم شکری تو

لب شیرینت را شکر غلامست   اگر شیرین توئی شکر کدامست

جهان نیمی زبهر شادکامی است   دگر نیمه زبهر نیک نامی است

چه باید طبعرا بدرام کردن «۱»   دونیکو نام را بدنام کردن

همان بهتر که از خود شرم داریم   بدین شرم ازخدا آزرم داریم

زن افکندن نباشد مرد رائی «۲»   خودافکندن باش اگر مردی نمائی

کسی کافکند خودرا برسر آمد   خود افکن باهمه عالم بر آمد

من آن شیرین درخت آبدارم   که هم حلوا وهم جلاب دارم

نخست ازمن قناعت کن بجلاب   که حلوا هم تو خواهی خورد مشتاب

باول شربت از حلوا میندیش   که حلوا پس بود جلاب در پیش

چو مارا قند وشکر در دهان هست   (۳) بخوزستان چه باید درزدن دست

زلال آب چندانی بود خوش   کیز اوبتوان نشاند آشوب آتش

چو آب ازسر گذشت آید زیانی «۴»   وگر خود باشد آب زندگانی

گرایندل چون توجانانرا نخواهد   دلی باشد که او جانرا نخواهد

---

(۱) بدرام - بمعنی سرکش است و در بعض نسخ بجای بدرام (خودکام) تصحیح کاتبست. (۲) یعنی رأی مردانه زن افکندن نیست بلکه مردانگی خود افکندنست . دربعض نسخ بجای (رائی) نامی وبجای نمائی(تمامی) تصحیح کاتبست .

(۳) یعنی اکنون که ازقندبوسه برخوردار هستیم از وصال شکروانصال صرف نظر باید کرد

(٤) یعنی وقتی آب ازسر گذشت زیان آور میشود یاء زیانی یاء نسبت وضمیر آید بآب راجع است . دربعض نسخ بجای آید (آرد) میباشد .

(الحاقی)

نباید بود ازینسان گرم وخود کام   بقدر پای خود باید زدن گام

بدارائی که او دارای دهر است   که بی تو عیش شیرینم چوزهر است

بدان یزدان که اومهر آفریداست   بساط کین میانش گسترید است

ولی تب کرده را حلوا چشیدن «۱» نیرزد سالها صفرا کشیدن

لابه کردن خسرو پیش شیرین

ملک چون دید کو در کار خام است زبانش توسن است وطبع رام است

بلابه گفت کای ماه جهانتاب «۲» عتاب دوستان نازست بر تاب

صواب آید رواداری پسندی که وقت دستگیری دست بندی

دویدم تا بتو دستی در آرم بدست آرم تورا دستی بر آرم «۳»

چو می بینم کنون زلفت مرا بست تو در دست آمدی من رفتم از دست (٤)

نگویم در وفا سوگند بشکن «۵» خمارم را ببوسی چند بشکن

---

(۱) بعقیده پیشینیان تب از صفرا تولید میشود و حلوا هم مولد صفرا است . (۲) یعنی از در لابه در آمده وگفت عتاب تو نازیست دوستانه ومن این ناز را تحمل میکنم ـ ضمیر متکلم در (برتاب) محذوفست یعنی (برتابم) (۳) یعنی از راه بدست آوردن تو برهمه کس بالادست وبرجهان غالب شوم . (٤) ازدست رفتن کنایه از ناتوانی واز پای درافتادنست . (۵) یعنی نمیگویم سوگند مهین بانو را درراه وفا ودوستی من بشکن ولی میگویم بوسه را ازمن دریغ مدار .

(الحاقی)

بسا بیمار کز بسیار خواری بماند سال ومه در رنج و زاری

اگر چه طبع جوید میوه تر اگر چه میل دارد دل بشکر

من دلخسته را دلداریئی کن چو دل دادی مرا غمخواریئی کن

چو آتش در دلم سرکش چه باشی بوقت خوشدلی ناخوش چه باشی

اگر چه نیستی غمخوار کارم بدینسان بیدل و غمگین مدارم

همیگویم بزاری از سر سوز که ای سرو روان ماه شب افروز

ز باغ دلبری پر کن کنارم چو دانی در فراقت سخت زارم

چو چشم بد همیشه دورم از تو چو بد خواه لبت رنجورم از تو

چو رنجورم بحال من نظر کن مرا درمان از آن لعل شکر کن

اسیری را بوعده شاد میکن / مبارك مردهٔ آزاد میکن (۱)

زباغ وصل پر گل کن کنارم / چودانی کز فراقت پرچه خارم

مگر زان گل گلاب آلود گردم / ببوی از گلستان خشنود گردم (۲)

توسرمست وسر زلف تو دردست / اگر خوشدل نشینم جای آن هست

چو باتو می خورم چون کش نباشم / «۳» تورا بینم چرا دلخوش نباشم

کمر زرین بود چون باتو بندم / دهن شیرین شود چون باتو خندم

گر از من میبری چون مهره از مار / من از گل باز میمانم تو از خار

گر ازدرد سر من میشوی فرد / من ازسر دور میمانم تو ازدرد

جگر خور کز تو به یاری ندارم / «۴» زتو خوشتر جگر خواری ندارم

مرا گرروی تو دلکش نباشد / دلم باشد ولیکن خوش باشد

اگر دیده شود برتو بدل گیر / بود در دیده خس لیکن بتصغیر (۵)

وگرجان گردد از رویت عنان تاب / بود جان را عروسی لیك در خواب (۶)

عتابی گر بود ما را ازین پس / میانجی در میانه موی تو بس

---

(۱) مبارك مرده آزادکردن مثل است ومورد استعمالش جائیست که کمی از بسیار خواهند. یعنی اسیری چون مرا بوعده آزادی شادکن گرچه آن وعده خلف باشد مانند مرده مبارك سیاه بنده را آزادکردن

(۲) دربعض نسخ است (ببوی ازلبت خوشنود گردم) وتصحیح کاتبست.

(۳) کش بودن در اینجا بمعنی خوش وخرم بودنست.

(۴) جگر خوردن در اینجا بمعنی دل بردنست یعنی دل را از من بگیر که دلبری بهتر ازتوندارم بیت بعدهم همین معنی را تایید میکند که در آن بیت میگوید اگر رخسار تو از من دلکش ودلربا نباشد البته دلم بجاست ولی ازبقای دل خوشدل نیستم.

(۵) یعنی چشمی که برای تو بدل اختیار کند آنچشم در دیده ها خس و پست تر از خس است. (۶) یعنی جان عروسی را بخواب خواهد دیدکنایه ازاینکه هرگز نخواهد یافت.

چو لختی قصه‌های خوش فرو گفت گرفته زلف دلبر خوش فرو خفت

دمیدن روز

فلك چو نجام یاقوتین (تی) روان کرد زجرعه خاك را یاقوت سان کرد

ملك برخاست جام باده دردست هنوز از باده دوشینه سر مست

همان سودا[١] گرفته دامنش را همان آتش رسیده خرمنش را

٥- هوای گرم بود و آتش تیز (١) نمیکرد از گیاه خشك پرهیز

گرفت آن نارپستان را چنان سخت که دیبا را فرو بندند بر تخت

بسی کوشید شیرین تابصد زور «٢» قضای شیر گشت از پهلوی گور

ملك را گرم دید از بیقراری مکن گفتا بدینسان گرم کاری

چه باید خویشتن را گرم کردن «٣» مرا در روی خود بیشرم کردن

١٠- چو تو گرمی کنی نیکو نباشد گلی کو گرم شد خشبو نباشد

(١) یعنی هوای نفس گرم وتند بود وآتش تیز هوس وی از سوختن گیاه خشك پارسائی پرهیز نمیکرد . دربعض نسخ است (هوائی گرم بود وآتشی تیز)

(٢) یعنی قضا وتقدیر آسمانی سرپنجه ودندان شیر ازپهلوی گور درگذشت. دربعض نسخ بجای قضا (غذا) تصحیح کاتبست .

(٣) گرم کاری وخودرا گرم کردن کنایه از تندروی کردنست .

(الحاقی)

همه شب تا بروزش درد بر دل زگریه بود هر دو پاش بر گل

چوشاه چرخ تیغ تیز بر داشت ولایت شاه شب بر روز بگذاشت

بدولت کوس شاهی در جهان زد بسلطانی علم بر هفت خوان زد

چو از آتش دل اوگرم تر شد دل شیرین بیزمش نرم نر شد

چنان افتاده بد آتش بجانش که بر میزد زبانه از دهانش

بگفت ای شاه عالم بنده تو همه شاهان بصید افکنده تو

چو باشد گفت‌وگوی خواجه بسیار (۱) بگستاخی پدید آید پرستار
بگفتن باپرستاران چه کوشی   سیاست باید اینجا یا خموشی
ستور پادشاهی تا بود لنگ   بدشواری مراد آید فرا چنگ
چو روز بینوائی بر سر آید   مرادت خود بزور ازدر درآید
نباشد هیچ هشیاری در آن مست   که‌غل برپای دارد جام در دست
تو دولت جو که‌من خود هستم اینک   بدست آر آن که من در دستم اینک

نخواهم نقش بیدولت نمودن (۲) من و دولت بهم خواهیم بودن
زدولت دوستی جان برتو ریزم   نیم دشمن که از دولت گریزم
طرب کن چون در دولت گشادی   مخور غم چون بروز نیک زادی
نخست اقبال وانگه کام جستن (۳) نشاید گنج بی آرام جستن
بصبری میتوان کامی خریدن   بآرامی دلارامی خریدن
زبان آنگه سخن چشم آنگهی نور   نخست انگور و آنگه آب انگور
بگرمی کار عاقل به نگردد   بتک دانی که بز فربه نگردد

---

(۱) یعنی زبان‌آوری خواجه پرستار راگستاخ میکند پرستار را یاباید سخت سیاست کرد یا خاموش شد وازو درگذشت .

(۲) یعنی نقش کام و آرزوی ترا نمی خواهم بیدولت نمودار کنم من با دولت وپادشاهی تو انباز وهمراه خواهم بود . (۳) معنی این بیت بادو بیت بعد اینست که‌گنج وصال را باصبر وآرام باید بدست آورد نه بگرمی وتندی‌زیرا درمثل است که بز ازتک ودویدن فربه نمیشود .

(الحاقی)

بدولت یابی آن کامی که خواهی   که بیدولت نیابی پادشاهی
برون از پادشاهی دولتی هست   که آن جوید کسی وانجا زند دست

درین آوارگی نئید برومند   که سازم با مراد شاه پیوند
اگر باتو بیاری سر در آرم   من آن‌یارم که ازکارت برآرم
تو ملك پادشاهی را بدست آر   که‌من باشم اگر دولت بودیار
گرت بامن خوش آید آشنائی   همی ترسم که ازشاهی برآئی
دگر خواهی بشاهی باز پیوست «١»   دریغا من که باشم رفته‌ازدست
جهان درنسل تو ملکی قدیم‌است   بدست دیگران عیبی عظیم است
جهان آنکس برد کوبر شتابد «٢»   جهانگیری توقف بر نتابد
همه چیزی زروی کدخدائی   سکون برتابد الا پادشائی
اگر در پادشاهی بنـگری تیز «٣»   سبق برده‌است ازعزم‌سبك خیز
جوانی داری وشیری وشاهی   سری و باسری‌صاحب کلاهی «٤»
ولایت را ز فتنه پای بگشای   یکی ره دستبرد خویش بنمای
بدین هندو که‌رختت‌را گرفته‌است «٥»   بتر کی تاج وتختت را گرفته‌است
بتیغ آزرده کن ترکیب جسمش   مگر باطل کنی ساز طلسمش
که‌دست خسروان درجستن کام   گهی با تیغ باید گاه با جام
زتو یك تیغ تنها بر گرفتن   زشش حد جهان لشـگر گرفتن

---

(١) یعنی اگر پادشاهی خواسته باشی‌پیوست بایست بترك من گفته ودریغ خوار باشی .

(٢) یعنی درکارسلطنت وپادشاهی درنك‌سزاوار نیست وفرصت‌را بتعجیل بایدربود .

(٣) یعنی اگر درهرپادشاه به‌تیزی وحدت نظرودقت بنگری‌خواهی‌دیدکه‌از عزم سبك خیزتندرو بمقام پادشاهی رسیده است .

(٤) یعنی سروری داری وباسروری تاج وکلاه هم داری .

(٥) مراد ازهندو بهرام است چون پادشاهی‌را بغصب ودزدی ازبهرام گرفته بود یعنی دستبرد خودرا بدین‌هندو که رختت را گرفته بنمای . دربعض نسخ است (مراین هندو که الخ)

کمر بندد فلك درجنك باتو   در اندازد بدشمن سنك باتو
مرا نیز ار بود دستی نمایم   وگرنه در دعا دستی گشایم

رفتن خسرو از پیش شیرین

ملك را گرم کرد آن آتش تیز   چنانك ازخشم شد برپشت شبدیز
بتندی گفت من رفتم شبت خوش   گرم دریا بپیش آید گر آتش
خداداند کز آتش برنگردم   ز دریا نیز موئی برنگردم
چه پنداری که خواهم خفت ازین پس   بترك خواب خواهم گفت ازین پس

زمین را پیل بالا کند خواهم   «۱» دبه درپای پیل افکند خواهم
شوم چون پیل ونارم سر ببالین   نه پیلی کو بود پیل سفالین
بنادانی خری بردم براین بام   بدانائی فرود آرم سر انجام

سبوئی را که دانم ساخت آخر   توانم بر زمین انداخت آخر
مرا باید بچشم آتش برافروخت؟   (۲) بآتش سوختن باید درآموخت؟

---

(۱) دبه چیزی‌است ازپوست‌جانوران‌که برشکل‌آدمی ساخته وپیش پای پیل‌می‌اندازند تاجنك آموز شود یعنی‌پیل وجود خودمرا بعدازاین رزم آموزکرده وازبزم کناره گیر میشوم.

(۲)معنی این‌بیت بابیت بعداینست که‌آیا ترا سزاواراست که‌چنین درپیش چشم من آتش افروزشده ومراکه خود آتش سوزنده‌ام سوختن بیاموزی وچون منی راکاهی‌از نامرادی بترسانی وکاهی مردانگی تعلیم کنی

(الحاقی)

گرت با من خوش آمد آشنائی   تو خود دنبال من ناچار آئی

مرا ناخورده می تو مست کردی   به بیهوده دلم را پست کردی

گهی بر نامرادی بیم کردن   گهی مردانگی تعلیم کردن

مرا عشق تو از افسر برآورد   بسا تن را که عشق از سر برآورد
مرا گر شور تو درسر نبودی   سر شوریده بی افسر نبودی

فکندی چون فلك درسر کمندم «۱»   رها کردی چو کردی شهر بندم
نخستم باده دادی مست کردی   بمستی در مرا پا بست کردی
چو گشتم مست میگوئی که برخیز   ببد خواهان هشیار اندر آویز
بلی خیزم درآویزم ببد خواه   ولی آنگه که بیرون آیم از چاه
برآن عزمم که ره درپیش گیرم   شوم دنبال کار خویش گیرم(۲)
بگیرم پند تو برباد ازین بار   بکوشم هرچه بادا باد ازین بار
مرا ازحال خود آگاه کردی   بنیك وبد سخن کوتاه کردی
من اول بس همایون بخت بودم   که هم با تاج وهم باتخت بودم
بگرد عالم آوارم تو کردی   چنین بد روز و بی چارم تو کردی

(۱) یعنی چون آسمان کمند قضا بگردنم انداخته وپس از شهر بند شدن مرا رها کردی .

(۲) مضمون این مصراع را شیخ سعدی درترجیع بند معروف خود بامضمونی علاوه ترجیع قرار داده وگوید :

بنشینم وصبر پیش گیرم   دنباله کار خویش گیرم

الحاقی

همه شیران بیشه بیم گیرند   که مردان از زنان تعلیم گیرند

دلم تا در تو و عشق تو پیوست   دریغا ملك شاهی کان شد از دست
ز عشقت خواری بسیار دیدم   بگل کردم طمع تا خار دیدم
چو نا دانی پی دل بر گرفتم   خمار عاشقی از سر گرفتم

گرم نگرفتی اندوه توفتراك　　کدامین بادم آوردی بدین خاک
بلی تابامنت خوش بودیك چند　　حدیث بود بامن خوشتر ازقند
کنون کزمهرخوددوریم دادی　　بباید شد که دستوریم دادی
من از کار شدن غافل نبودم　　که مهمانی چنان بددل نبودم(۱)
نشستم تا همی خوانم نهادی　　«۲» روم چون نان در انبانم نهادی
پس آنگه پای بر گیلی بیفشرد　　«۳» زراه گیلکان(گیلگون)لشکر بدر برد
دل ازشیرین غبار انگیز کرده　　بعزم روم رفتن تیز کرده(٤)
درآنره رفتن از تشویش تاراج　　«۵» بترك تاج کرده ترك را تاج
ز بیم تیغ ره داران بهرام　　زره رفتن نبودش یکدم آرام
عقابی چار پریعنی که درزیر　　نهنگی درمیان یعنی که شمشیر
فرس میراند تارهبان آن دیر　　که راند ازاختران بااوبسی سیر
بران رهبان دیر افتاد راهش　　که داناخواند غیب آموزشاهش
زرایش روی دولت را برافروخت　　وزو بسیار حکمت‌ها درآموخت

---

(۱) بددل بمعنی بد خواه است . یعنی من مهمان بدخواه و زیان جوی برای شما نبودم که قصد اقامت داشته باشم وخود بزودی میرفتم .

(۲) یعنی تا از روی دلخواه خوان مگستردی نشستم و اکنون که نان درانبانم نهادی میروم . درقدیم رسم بوده وهنوز هم رسم کوه نشینانست که مهمانراهنگام رفتن توشه درانبان می‌نهند .

(۳) گیلی نوعی از اسبهای خوب و منسوب به گیلان بوده . درشرف نامه فرماید :

ولیکن چوگیلیم از پل گذشت　　بگیلان ندارم سر باز گشت

این لغت بدین معنی در فرهنگهانیست، راه گیلکان یاگیلکون یعنی ازطرف گیلان گیلانیانرا هنوزهم گیلك گویند .

(٤) رفتن تیز کرده . یعنی روش را تندکرده .

(۵) یعنی از بیم تاراج دشمن تاج را ترك کرده و ترك که خودباشد برجای تاج نهاده .

وزآنجا تادر (لب) دریا بتعجیل دو اسبه کرد کوچی میل درمیل
وزآنجا نیز یکران راند یکسر (۱) بقسطنطینیه شد سوی قیصر
عظیم آمد چو گشت آنحال معلوم (۲) عظیم الروم را آن فال در روم
حساب طالع از اقبال گردش (۳) بعون طالع استقبال گردش
چو قیصر دید کامد بر درش بخت بدو تسلیم کرد آن تاج باتخت
چنان در کیش عیسی شد بدو شاد (٤) که دخت خویش مریم را بدو داد
دوشه را درزفاف خسروانه فراوان شرطها شد درمیانه
حدیث آن عروس و شاه فرخ که اهل روم را چون داد پاسخ
همان لشگر کشیدن بانیاطوس (۵) جناح آراستن چون پر طاوس
نگویم چون دگر گوینده گفت «٦» که من بیدارم ار پوینده خفت
چو من نرخ کسانرا بشکنم ساز کسی نرخ مراهم بشکند باز

جنك خسرو بابهرام و گریختن بهرام

چو روزی چند شاه آنجا طرب کرد بیاری خواستن لشگر طلب کرد
سپاهی داد قیصر بی شمارش «۷» بزر چون زر مهیا کرد کارش
زبس لشگر که بر خسرو شد انبوه روان شد روی هامون کوه در کوه «۸»

(۱) دربعض نسخ بجای قسطنطینیه (قسطنطینه غلطست و چنین استعمالی در فصیح کلام ازین لغت دیده نشده منوچهری گوید: گردد چو اطلال و دمن دیوار قسطنطینیه (قسطنطنیه را هم فردوسی استعمال کرده

(۲) عظیم الروم لقب سلاطین روم است . (۳) یعنی از آمدن خسرو اقبال خود را بلند شمرد.

(٤) یعنی باآنکه عیسوی بود چنان بخسرو شاد شد که برخلاف آئین عیسی مریم را بدو داد . (۵) نیاطوس برادر پادشاه روم است که بسپهداری لشگر روم بایران آمد .

(٦) مراد از گوینده حکیم فردوسی است .

(۷) چون زر تهیه کننده کارهاست قیصر را بزر تشبیه کرده ومیگوید بوسیله زر وگنج مانند زر کارهای خسرورا مهیا کرد . (۸) یعنی از فراوانی لشگر بر روی هامون کوهها از صفوف سوار بجنبش آمد و روان شد. دربعض نسخ است (چو دریا گشت هامون کوه تاکوه) وتصحیح بنظر میاید .زیرا بیت بعد هم مؤید همین معنیست.

چو کوه آهنین از جای جنبید — زمین گفتی که سرتاپای جنبید
چهل پنجه هزاران مردکاری — گزین کرد از یلان کارزاری
شبیخون کرد وآمد سوی بهرام — زره‌را جامه کرد و خودرا جام
چو آگه گشت بهرام جهانگیر — بجنك آمد چوشیر آید به‌نخجیر
ولی‌چون بخت روباهی نمودش — ز شیری‌وجهانگیری چه سودش

دو لشگر روبرو خنجر کشیدند — جناح‌وقلب را صف بر کشیدند

ترنك تیر و چاکا چاك‌شمشیر — دریده مغز پیل و زهره شیر
غریو کوس داده مرده‌را گوش «۱» دماغ زندگانرا برده از هوش
جنیبت های زرین نعل بسته «۲» زخون بر گستوانها لعل بسته
صهیل تازیان آتشین جوش «۳» زمین‌را ریخته سیماب در گوش
سواران تیغ برق افشان کشیده — هژبران سربسر دندان کشیده

---

(۱) یعنی‌غریو کوس‌ازبس‌بلند شد درجهان دیگربگوش مردگان رسیدوآنانرا گوش بخشید.
(۲) یعنی جنیبت های زرین نعل را بر گستوانها از خون لعل بندی شده بود .
(۳) سیماب گوش را کر میکند مانند صداهای بسیار بلند . یعنی از صهیل و فریاد اسبان گوش زمین کر شده بود .

(الحاقی)

ملك میراند لشگر گاه وبیگاه — گرفته کین بهرام آن شهنشاه
چو شد نزدیك بهرام جهانجوی — سپاه آورد حالی روی در روی

سواران اسب در میدان فکندند — دلیران رخش درجولان فکندند
سپاه روم چون دریای جوشان — چو ابر تند وچون رعدخروشان
دو رویه آن سپه در هم فتادند — در کینه بیك دیگر گشادند
چو رق تیز هریك تیغ در دست — کف آورده بلب چون اشتر مست

اجل بر جان کمین‌سازی نموده «۱» قیامت را یکی بازی نموده
سنان برسینه ها سرتیز کرده جهانرا روز رستا خیز کرده
زبس نیزه که برسر بیشه بسته هزیمت را ره اندیشه بسته «۲»
درآن بیشه نه گور ازشیر میرست نه شیراز خوردن شمشیر میرست
چنان میشد بزیر درع ها تیر که زیر پرده گل باد شبگیر
عقابان خدنك خون سرشته «۳» برات کرکسان برپر نبشته
زره برهای از زهر آب داده «٤» زره پوشان‌کین‌را خواب‌داده
زموج خون که برمیشد بعیوق «٥» پرازخون گشته طاسکهای منجوق
بسوك نیزه های سر فتاده «٦» صبا گیسوی پرچم ها گشاده
بمرك سروران سر بریده «۷» زمین جیب آسمان دامن دریده
حمایل‌ها فکنده هر کسی زیر یکی شمشیرو دیگر زخم شمشیر
فروبسته درآن غوغای ترکان «۸» زبانك نای ترکی‌نای ترکان

---

(۱) یعنی غوغای قیامت در پیش کمین سازی اجل یك بازی بیش نمی نمود. دربعض نسخ است (قیامت دریکی‌بازی‌نموده) یعنی دریك بازی‌قیامت آشکارکرده.
(۲) یعنی‌بیشه نیزه فکرواندیشه هزیمت‌را همراه بربسته بود تا بهزیمت چه رسد.
(۳) یعنی چون کرکسان مردار خوارند برپر عقابان خونین تیر خدنك برات روزی آنان نوشته شده بود. (٤) زره بر - تیر وتیغ وسنانست یعنی از زخم زره برهای زهر آگین جنگیان زره پوش بخواب مرك میرفتند. ممکن‌است (زره‌بر) سلاح خاصی باشد ولی در فرهنگها نامی ازآن نیست. (٥) منجوق ماهچه علم است ودراطراف آن از سیم وزر طاس های کوچکی برای زینت‌میساخته‌اند. یعنی‌موج‌دریای‌خون‌طاسك های منجوق علم‌را پرخون ساخته بود. (٦)یعنی گیسوی پرچم‌ها در ماتم نیزه های سر فتاده پریشان بود. (۷) جیب دریدن زمین قبر کندن برای سروران ودامن دریدگی آسمان کنایه از فلق است.
(۸) یعنی در آن غوغا وهیاهوی ترکانه غریو نای ترکی‌با سرپنجه بیم نای‌ترکان جنگی‌را بربسته بود. نای ترکی کرنای جنك است

حریر سرخ بیرق ها گشاده «۱» نیستانی بد آتش در فتاده
نه چندان تیغ شد بر خون شتابان / که باشد ریگ و سنگ اندر بیابان
نه چندان تیر شد بر ترک ریزان / که ریزد برگ وقت برگ ریزان
نهاده تخت شه بر پشت پیلی / کشیده تیغ گردا گرد میلی
بزرگ امید پیش پیل سرمست / بساعت سنجی اصطرلاب در دست
نظر میکرد و آن فرصت همی جست / که بازار مخالف کی شود سست
چو وقت آمد ملک را گفت بشتاب / مبارک طالع است این لحظه دریاب
بنطع کینه بر چون پی فشردی «۲» در افکن پیل و شه رخ زن که بردی

ملک درجنبش آمد برسر پیل / سوی بهرام شد جوشنده چون نیل
براو زد پیل پای خویشتن را «۳» بپای پیل برد آن پیل تن را
شکست افتاد برخصم جهانسوز / بفرخ فال خسرو گشت پیروز

---

(۱) یعنی حریر سرخ بیرقها درحال گشادگی مانند نیستانی بود که آتش در آن افتاده باشد چوب بیرق به نی وحریر بشعله آتش تشبیه شده . در بعض نسخ است (چوپرمرغ (چوپرسرخ) بیرقها گشاده) و غلط مینماید .

(۲) یعنی درنطع شطرنج جنك اکنون که پی فشردی پیل را بمیدان درافکن وشهرخ بر خصم در انداز که بازی را در اینصورت بردی . هرچیز بزرگی را اسم شاه برسر مینهند . شهرخ یعنی رخ شاهانه وغلبه کننده . مانند شاه‌رود وشاه میوه .

(۳) پیل پا ـ در اینجا نوعی از سلاح است یعنی بضربت پیل پای خویش بهرام پیلتن را زیر پای پیل انداخت .

(الحاقی)

دلش از کینه بهرام جوشید / چو شیری گشت وچون شیری خروشید
دلیران تیغ کینه برکشیدند / چو شیران سوی گوران برکشیدند

زخونچندانروانشدجوی درجوی　　کهخونمیرفتوسرمیبردچونگوی

کمند رومیان برشکل زنجیر　　چوموی زنگیان گشته گره گیر
بهندی تیغ هرکس را که دیدند　　سرش چون طره هندو بریدند
دماغ آشفته شد بهرامیان را «١» چنانک ازروشنی سر سامیانرا
زچندانی خلایق کس نرسته　　مگر بهرام وبهری چند خسته
زشیری کردن بهرام وزورش «٢» جهان افکندچون بهرام گورش
هرآنصورت کهخودراچشمزدیافت　　زچشم نیك دیدن چشم بدیافت
ندیدم کس کهخودرادیدونشکست　　درست آنماند کوازچشمخوددرست
چواز خسرو عنان پیچیدبهرام «٣» بکام دشمنان شد کام وناکام
جهانخرمن بسی داند چنینسوخت　　مشعبد را نباید بازی آموخت
کدامین سرورا داد او بلندی　　کهبازش خمنداد از دردمندی
کدامینسرخ گل را کو بپرورد　　ندادش عاقبت رنك گل زرد
همه لقمه شکرنتوان فرو برد　　گهیصافی توانخوردن گهیدرد
چوشادی راوغم راجای روبند «٤» بجائی سر بجائی پای کوبند

(١) درطب قدیم روشنی را برای سر سام مضر میدانسته اند. (٢) یعنی بهرام چو بینه را چون بهرام گور فلك از شیری وزور در افکند. (٣) یعنی کام وناکام وخواه مخواه جهان بکام دشمنان وی شد.

(٤) خلاصه معنی این بیت باسه بیت بعد از آن اینست. که چون شادی وغمرا برای فرود آمدن و بار گشودن جای بروبند در فرودگاه شادی برقص پای کوبند ومطرب ساز آغاز کند وبسرمنزل غم درماتم دست برسر کوبند وموبه‌گر آواز بلند کند ولی آواز ساز مطرب وسوز موبه گر در زیر گنبد آسمان یکروزه ودرگذر ونابود شدنیاست پس درفکر غم وشادی نباید بود زیرا آسمان تنوری سخت گرم وتاف‌خوارست وگل‌عیش وخارغم هرکدامرا دراو بریزیمیسوزاند

(الحاقی)

شهنشه بر عدو پیروز گشته　　همه روزش به از نوروز گشته

بجائی سازمطرب بر کشد ساز　　بجائی مویه گر بردارد آواز
هر آوازی که هست از ساز و از سوز　　درین گنبد که می بینی بیك روز «۱»
توری سخت گرمست اینه لفخوار　　تو خواهی بر گلش کن خواه بر خار
جهان بر ابلقی توسن سوار است　　لگدخوردن ازوهم درشمار است
فلك بر سبز خنگی تند خیز است (۲)　　ز راهش عقل را جای گریز است
نشاید بر کسی کرد استواری (۳)　　که ننموده است با کس سازگاری
چو بر بهرام چوبین تند شد بخت (٤)　　بخسرو ماند (داد) هم شمشیر و هم تخت
سوی چین شد برابرو چین سرشته (٥)　　اذا جاء القضا بر سر نوشته
ستم تنها نه بر چون او کسی رفت　　درین پرده چنین بازی بسی رفت

بر تخت نشستن خسرو بمدائن باردوم

چو سر بر کرد ماه از برج ماهی　　مه پرویز شد در برج شاهی
ز نورش زهره وز خرچنگ برجیس (٦)　　سعادت داده از تثلیث و تسدیس

---

(۱) دربعض نسخ است بجای (بیك روز) (بیك جوز) است یعنی بیك گردكان نمی ارزد
(۲) یعنی آسمان برین سبز خنگی است تند و تیز . کلمه بر ممکن است زائد باشد .
(۳) دربعض نسخ است (نشاید کرد بردهر استواری) (نشاید برفلك کرد استواری)
(٤) یعنی چون بخت بر بهرام چوبین تند وغضبناك شد شمشیر وتخت را بخسرو واگذاشت . (٥) یعنی با ابروی پر چین بسوی چین رفت در حالتیکه برسرش **اذا جاء القضا ضاق الفضاء** نوشته شده وفضای ایران بر او تنك شده بود .
(٦) دراین بیت وسه بیت بعد حالات سعادت کواکب را بعقیده منجمان قدیم بیان کرده و میگوید زهره بانور نظر تثلیث و برجیس بر سرطان نظر تسدیس داشت وخورشید از پرگار حمل بر زحل دردلو نور افکنده وناظر بود وعطارد درراس جوزا بمریخ نظر داشت و مریخ در ذنب وزحل درراس جایگیر بودند و هرگاه چنین حالت ونظری براین کواکب اتفاق افتد وجمع آید بهترین ساعات سعادت خواهد بود

زبرگار حمل خورشید منظور   بدلو اندر فکنده بر زحل نور
عطارد کرده زاول خط جوزا   سوی مریخ شیر افکن تماشا
ذنب مریخ را می کرده در کاس   شده چشم زحل هم کاسه راس
بدین طالع کزاو پیروز شد بخت   ملك بنشست بر پیروزه گون تخت
بر آورد از سپیدی تاسیاهی   زمغرب تا بمشرق نام شاهی
چو شد کار ممالك برقرارش   (۱) قوی تر گشت روزازروز کارش
کشید ازخاك تختی بر ثریا   درو گوهر بکشتی در بدر یا
چنان کزبس گهرهای جهانتاب   بشب تابنده تر بودی زمهتاب
بر آن تخت مبارك شد چو شیران   مبارك باد گفتندش دلیران
جهان خرم شدازنقش نگینش   فروخواند آفرینش آفرینش
زعکس آنچنان روشن جنابی   خراسانرا در افزود آفتابی
شد آواز نشاط و شادکامی   زمروشاهجان تابلخ بامی (۲)
چوفرخ شد بدو هم تخت وهم تاج   در آمد غمزه شیرین بتاراج
نه آن غمرا زدل شایست راندن   نه غم پردازرا شایست خواندن
بحکم آنکه مریم را نگه داشت   (۳) کزاو براوج عیسی پایگه داشت
اگرچه پادشاهی بود گنجش   زبی یاری پیاپی بود رنجش
نمیگویم طرب حاصل نمیکرد   طرب میکرد لیك ازدل نمیکرد

---

(۱) یعنی روز وی از روزگار قوی بازو ترگشت. (۲) بامی لقب شهر بلخ است.
(۳) اوج عیسی فلك خورشید است. یعنی بسبب ازدواج مریم پایه رفعت و سلطنت وی بآسمان چهارم رسیده بود.

الحاقی

ز دلداری دلی بی بهر بودش   زبی یاری شکر چون زهر بودش

گهی قصد نبید خام کردی / گهی از گریه می درجام کردی
گهی گفتی بدل کای دل چه خواهی / زعالم (ملك) عاشقی یا پادشاهی
که عشق و مملکت ناید بهم راست / ازین هردو یکی میبایدت خواست
چه خوش گفتند شیران با پلنگان (۱) / که خر کره کند یا راه زنگان
مرا با مملکت گر یار بودی / دلم زین ملك برخوردار بودی
بخرم گر فروشد بخت بیدار / بصد ملك ختن یك موی دلدار
شبی درباغ بودم خفته با یار / ببالین بر نشسته بخت بیدار
چو بختم خفت و من بیدار گشتم / بدینسان بی دل و بی یار گشتم
کجا آن نو بنو مجلس نهادن / بهشت عاشقانرا در گشادن
نشستن با پریرویان چون نوش / شهنشاه پریرویان در آغوش
کجا شیرین و آن شیرین زبانی / بشیرینی چو آب زندگانی
کجا آن عیش و آن شبها نخفتن / همه شب تا سحر افسانه گفتن

(۱) یعنی شیران بپلنگان گفتند خر یا کره میآورد یا راه زنگان (زنجان) را طی میکند . چون طی راه زنجان سخت است چنانکه خر در آن راه کره می اندازد . این مثل در آنزمان سایر و معروف بوده ولی امروز فراموش شده و شان نزول آن که چرا شیران با پلنگان این سخن گفتند در دست نیست . و در هر حال مقصود معلوم است .

(الحاقی)

مرا صد ملك اگر بی یار باشد / اگر صد گل بچینم خار باشد
چو شد کار ممالك بر قرارم / چه خوشتر زانکه باشد وصل یارم
بسروستان شدم وقت سحرگاه / سهی سروی دلم بربود ناگاه
کنون آن سرو را کز من ستد هوش / نمیدانم که چون گیرم در آغوش
کجا رفت ای دریغا آن دل ریش / که جان پرورد با جان پرور خویش

کجا آن تازه گلبرك شکر بار　　شکرچیدن ز گلبرگش بخروار

عروسی را بدان روئین حصاری　　زبازو ساختن سیمین عماری
گهش چون گل نهادن روی بر روی　　گهش بستن چو سنبل موی بر موی
گهی مستی شکستن برخمارش　　گهی پنهان کشیدن در کنارش
گهی خوردن میی چون خون بدخواه　　گهی تکیه زدن برمسند ماه
سخن‌هائی که گفتم یا شنیدم　　خیالی بود یا خوابی که دیدم
مرا گویند خندان شو چو خورشید　　که انده برنتابد جای جمشید
دهن پرخنده خوش چون توان کرد　　درویا خنده گنجد یا دم سرد
کرا جویم کرا خوانم بفریاد　　بهاری بود و بربودش زمن باد
خیال ازناجوانمردی همه‌روز　　بعشوه می فزاید بر دلم سوز
زبیخصمی گرافزون گشت گنجم «۱»　　زبی یاری در افزوداست رنجم
من آنمرغم که افتادم بناکام «۲»　　زپشمین خانه در ابریشمین دام
چومن سوی گلستان رای دارم　　چه سود ازبند زر برپای دارم
نه بند ازپای می شاید بریدن　　نه با این بند می شاید پریدن
غم یکتن مرا خود ناتوان کرد　　غم چندین کس آخر چو توان خورد

---

(۱) یعنی از نابرد شدن بهرام چوبین ورسیدن بپادشاهی کنجم افزون شد ولی فراق شیرین بر رنجم افزود　دربعض نسخ است (زبی‌یاری فزونتر گشت رنجم)

(۲) بلبل آشیانه پشمین میسازد که در آن تنك وبن آن وسیع است و در آنجا تخم مینهد . یعنی من آن مرغم که از خانه پشمین عشق خود در دام ابریشم وبند زرین پادشاهی افتادم .

(الحاقی)

ز چندان نازکان و نازنینان　　نمی بینم یکی از همنشینان

مرا باید که صد غمخوار باشد ‌‌ چو من صدغم خورم دشوار باشد
زخر بر گیرم (دارم) و بر خود نهم بار «۱» ‌‌ خرانرا خنده می آید بدین کار
مه وخورشیدرا برفرش خاکی «۲» ‌‌ ز جمعیت رسید این تابناکی
پراکنده دلم بی نور از آنم ‌‌ نیم مجموع دل رنجور از آنم
ستاره نیز هم (اگر) ریحان بساغند ‌‌ پراکندند ازآن ناقص چراغند
شراره زان ندارد پرتو شمع (۳) ‌‌ که این نور پراکنده است وآنجمع
نه خواهد دل که تاج وتخت گیرم ‌‌ نه خواهم من که با دل سخت گیرم
دل تاریك روزم را شب آمد ‌‌ تن بیمار خیزم را تب آمد
نمی شد موش درسوراخ کژدم ‌‌ بیاری جاروبی بست بردم
سیاهك بود زنگی خود بدیدار (٤) ‌‌ بسرخی میزند چون گشت بیمار
دگر ره بانك زد برخود بتندی ‌‌ که با دولت نشاید کرد کندی
چو دولت هست بخت آرام گیرد ‌‌ ز دولت با تو جانان جام گیرد

---

(۱) یعنی بار پادشاهی را ازپشت خران آدمی رنك برگرفته وبر دوش خودگذاشتم . خرانرا از کار من خنده میآید.

(۲) یعنی ماه وخورشید را از اجتماع ونزدیکی برفرش خاك این همه روشنی پیدا شد ولی ستارگان دیگر چون متفرق از همدیگرند چراغشان فروزنده و تابناك نیست اجتماع ماه وخورشید فرضی وبرحسب عقیده عوام است که آنانرا زن وشوهر میخوانند وبرای شعرهمین قدرشهرت کافیست گرچه خلاف آن محقق باشد .

(۳) یعنی پرتو شمع ازآن سوزندگی ندارد که نور پراکنده است برخلاف شراره وشعله شمع که بسبب نور مجتمع سوزنده است .

(٤) یعنی زنگی سیاه زشت را بیماری سرخی داد وسیاه سرخ بسیارزشت وخنده آورست . نظیر این مثل (احمدك خوشگل بود آبله هم برآورد) روی سرخ از بیماری زرد میشود ولی روی سیاه از بیماری سرخ میگردد زیرا سیاهی درجه شدت سرخی است.

سر از دولت کشیدن سروری نیست — که با دولت کسی را داوری نیست(۱)
کس از بیدولتی کامی نیابد — به از دولت فلک نامی نیابد
بدولت یافتن شاید همه کام — چو دانه هست مرغ آید فرادام
تو گندم کار تا هستی بر آرد (۲) — گیا خود درمیان دستی برآرد
بهر کاری در از دولت بود نور — که باد از کار ما بیدولتی دور
سی برخواند ازین افسانه با دل — چو عشق آمد کجا صبر و کجا دل
صبوری کرد با غم های دوری — هم آخر شادمان شد زان صبوری

نالیدن شیرین درجدائی خسرو

چنین در دفتر آورد آن سخن سنج — که برد از اوستادی درسخن رنج
که چون شیرین ز خسرو باز پس ماند — دلش در بند و جانش در هوس ماند
ز بادام تر آب گل بر انگیخت (۳) — گلابی بر گل بادام می ریخت
بسان گوسپند کشته بر جای — فرو افتاد و میزد دست بر پای
تن از بیطاقتی پرداخته زور — دل از تنگی شده چون دیده مور

---

(۱) یعنی بترك دولت گفتن رسم سروری نیست بلکه سروری پاس دولت و پادشاهی داشتن است زیرا با پادشاهی کسی داوری وچون و چرا نمیتواند کرد ودر حقیقت شاه غیر مسئولست . دربعض نسخ بجای سروری (سرسری) است

(۲) یعنی تو گندم دولت را بکار تا بتو زندگی وهست بدهد. گل و گیاه عشق وهوس خود درمیان گندم هستی ، پادشاهی تو خواهد روئید پس برای گل و گیاه هوس بترك گندم دولت وزندگی مگوی .

(۳) بادام ترکنایه ازچشم وآب گل اشك وگل بادام رخساره شیرینست .

هوا بر باد داده خرمنش‌را   گرفته خون دیده دامنش را
چوزلف خویش بی‌آرام گشته   چو مرغی پای بند دام گشته
شده زاندیشه هجران یارش   زبحر دیده پر گوهر کنارش
گهی از پای میافتاد چون‌مست،   گه‌از بیداد میزد دست‌بر‌دست
دلش حراقه آتش زنی داشت (۱)   بدان آتش سردود افکنی‌داشت
مگر دودش‌رودزان سوکه‌دل‌بود (۲)   که افتد برسر پوشیده هادود
گشاده رشته گوهر ز دیده   مژه چون رشته در گوهر کشیده
زخواب ایمن‌هوسهای دماغش (۳)   زبیخوابی شده چشم وچراغش
دهن خشك ولب از گفتاربسته   زدیده بر سر گوهر نشسته
سهی‌سروش‌چوبرگ‌بیدلرزان   شده زونافه‌کاسد نیفه ارزان(٤)
زمانی بر زمین غلطید غمناك   زمشگین جعدمشگ افشاند برخاك
چونسرین بر گشاده ناخنی‌چند (٥)   بنسرین برك‌گل از لاله میکند

(۱) حراقه بضم اول وتشدید ثانی چیزیست که آتش زود درآن میگیرد و در قدیم بوسیله آن آتش میافروخته اند وآتش زنه - چخماق است. سعدی‌فرماید :

بتوگر بادصبا میوزدم بردل ریش   آنچنانست که آتش بر حراق آید

حراقه بفتح بمعنی کشتی وسایر آلات‌نفط وآتش اندازی نیز مناسبت‌صحیح دارد.

(۲) یعنی سردود افکنی داشت‌تا مگر اسرار پوشیده دل را در پرده دود مستور دارد که فاش نگردد .

(۳) یعنی هوسهای دماغ وی‌که‌همیشه بیدار بودند وچشمش‌را از خواب باز داشته بودند برای او چشم وچراغ بودند کنایه از اینکه هوسها را نصب‌العین اندیشه وفکرت قرار داده بود. (٤) یعنی از نکهت وی نافه مشك کساد واز نرمی اندام وی نیفه که نوعی از پوستین بسیار نرم است ارزان شده بود .

(٥) برك نسرین بشکل ناخن‌است. یعنی بنسرین‌نوك ناخن برك‌های‌گل از لاله رخسار برمیکند ومیخراشید . دربعض نسخ‌است(بنسرین برك برك لاله میکند .)

گهی بر شکر از بادام زدآب (۱) گهی خائید فندق را بعناب
گهی چون گوی هر سو میدویدی گهی برجای چون چوگان خمیدی
نمك در دیده بی‌خواب میکرد (۲) زنرگس لاله را سیراب میکرد
درختی برشده چون گنبد نور گدازان گشت چون در آب کافور
بهاری تازه چون رخشنده مهتاب زهم بگسست چون بر خاك سیماب (۳)
شبیخون غم آمد بر ره دل شکست افتاد بر لشگرگه دل
کمین سازان محنت برنشستند یزك‌داران طاقت راشکستند (٤)
زنشگاه جگر تا قلب سینه بغارت شد خزینه بر (در) خزینه
بصد جهد از میان سلطان جان رست ولیك آنگه که خدمت را میان بست
گهی دل را بنفرین یاد کردی زدل چون بیدلان فریاد کردی
گهی بابخت گفتی کای ستمکار نکردی تاتوئی زین زشت‌تر کار
مرادی را که دل بروی نهادی بدست آوردی واز دست دادی
فروشد ناگهان پایت بگنجی زدست افشاندیش بی‌پای رنجی (٥)
بهاری را که در بروی گشادی (٦) ربودی گل بدل خارش نهادی
چراغی کز جهانش برگزیدی ترا دادند و بادش در دمیدی

---

(۱) یعنی گاهی اشکش از بادام چشم شکر لب را آب میزد وگاهی انگشت چون فندق را بعناب لب میگزید . (۲) نمك .کنایه ازاشك شور است ونمك فشاندن درچشم باعث‌سوزش وبیخوابی .

(۳) سیماب‌را چون برخاك‌ریزند پراکنده وقطره قطره شده هرقطرهٔ ازطرفی‌میرود.

(٤) یزك‌داران یعنی‌طلایه ومقدمه‌لشگر وبرنشستند یعنی براسبها بعزم‌جنك برنشستند

(٥) پای رنج ـ حق‌القدم . (٦) یعنی از بهار وجود خسرو گل عیش‌وعشق چیده ودرعوض خار فراق بر دلش نهاده اورا بطرف روم فرستادی :

بآب زندگانی دست کردی / نهان شد لاجرم کز وی نخوردی
زمطبخ بهره جز آتش نبودت / وزآن آتش نشاط خوش نبودت
ازآن آتش برآمد دودت اکنون / پشیمانی ندارد سودت اکنون
گهی فرخ سروش آسمانی / دلش دادی که یابی کامرانی
گهی دیو هوس میبردش ازراه / که می بایست رفتن بر پی شاه

چو بسیاری درین محنت بسر برد (۱) / هم آخر زان میان کشتی بدر برد
بصدزاری زخاك راه برخاست (۲) / زبس خواری شده باخاك ره راست
بدرگاه مهین بانو گذر کرد / ز کار شاه بانو را خبر کرد
دل بانو موافق شد درین کار / نصیحت کرد وپندش داد بسیار
که صابر شو درین غم روزکی چند / نماند هیچ کس جاوید در بند
نباید تیز دولت بود چون گل (۳) / که آب تیز رو زود افکند پل
چو گوی افتان وخیزان به بود کار / که هر کس کاوفتد خیزد دگربار

(۱) دربعض نسخ است (چو بسیار اندرین محنت بسر برد)
(۲) راست درانیجا بمعنی یکسانست . یعنی از خواری با خاك راه برابرشده بود .
(۳) یعنی نباید مانند گل بزودی درباغ شکفت ودولت صفای خودرا تند وتیز آشکار کرد زیرا آب تند رو زود درمانده وبیطاقت میشود . پل افکندن وپل شکستن بمعنی خسته ومحروم وبیطاقت شدنست .

(الحاقی)

پشیمانی همی خورد آن دلارام / در آن سختی بسر میبرد ناکام
بخود میگفت کای شوخ ستمکار / چرا گفتی تو آن بیهوده گفتار
کدامین بد ره از ره برده بودت / کدامین دیو تلقین کرده بودت
اگر روزی رسی نزدیك آنماه / چگونه عذر خواهی زان شهنشاه
سزاوارم بصد چندین که هستم / که آب زندگانی شد ز دستم

نروید هیچ تخمی تا نگندد (۱) نه کاری بر گشاید تا نبندد
مرادآن به که دیر آید فرادست	که هر کس زود خورشد زود شد مست
نباید راه رو کو زود راند	که هر کو زود راند زود ماند
خری کو شست من بر گیرد آسان	زشست وپنج من نبود هراسان
نه بینی ابر کو تندی نماید	بگرید سخت وآنگه بر گشاید
بباید ساختن با سختی اکنون	که داند کار فردا چون بود چون

بسی درکار خسرو رنج دیدی	بسی خواری ودشواری کشیدی
اگرسودی نخوردی زوزیان نیست (۲)	بود ناخورده یخنی باك ازآن نیست
کنون وقت شکیبائیست مشتاب	که بر بالا بدشواری رود آب
چو وقت آید که آب آید فرازیر	نماند دولت درکارها دیر (۳)

---

(۱) یعنی تخم هرگیاهی تا در خاك نگندد از خاك نمیروید وسر سبز نمیشود .

(۲) یعنی اگرسودوصال ازو نخوردی زیان نکردهٔ زیرا یخنی وصال‌تو نا خورده است وبکر هستی .

(۳) یعنی دولت تو چون وقت فرارسد درکارها فرونمیماند وکارها مرهون اوقات خود است .

(الحاقی)

توئی کز نسل شاهان سرفرازی	مثل گشتی چنین در عشقبازی
بباید ساختن با داغ دوری	که عیب است ازبزرگان ناصبوری
چه باید اینچنین بی شرم بودن	ز بهر عشق بی آزرم بودن
اگر غافل شوی نامت بر آید	وگر صابر شوی کامت بر آید
وگر باشی چنین بی‌صبرو غمخوار	سر انجامت برسوائی کشد کار
چو خسرو زان جهانجوی ستمگر	بر آرد دست باز آید براین در

بدازنیك آنگهی آید پدیدت (۱) که قفل از کار بگشاید کلیدت
بسادیبا که یابی سرخ وزردش کبود وازرق آید در نوردش
بسادرجا که بینی گرد فرسای بود یاقوت یا پیروزه را جای
چو بانو زین سخن لختی فرو گفت بت بی صبر (جفت) شد باصابری جفت

ه وزین در نیز شاپور خردمند بکار آورد بـا او نکتهٔ چند

دلش را درصبوری بند کردند بیاد خسروش خرسند کردند
شکیبا شد دراین غم روزگاری نه درتن دل نه در دولت قراری

وصیت کردن مهین بانو شیرین را

مهین بانو دلش دادی شب وروز بدان تا نشکند ماه دل (شب) افروز
یکی روزش بخلوت پیش خود خواند که عمرش آستین بر دولت افشاند

(۱) حاصل معنی این بیت با دوبیت بعد آنست که هرچند امروز عشق خسرو درسر داری ولی پاکی و یکدلی او در عاشقی مسلم نیست وپس ازآنکه کلید وصل قفل هجران را برگشود نیك وبد کار معلوم میشود . زیرا بسا دیبا که از دور سرخ و زرد مینماید ولی بمحض آنکه جامه ساخته وبر پیکر در نوردیدی کبود وازرق میشود وبرعکس ای بسا درج گرد آلود که درظاهر تهی ولی درباطن مخزن پیروزه است پس بآب ورنك ظاهر فریفته نباید شد .

(الحاقی)

شب روشن روان ماه جهانتاب گدازان گشت همچون برف درآب
در اینمعنی سخن بسیار گفتند بگفتارش غم از دل بر گرفتند

که ایسرو روان ماه جهانتاب گدازان شدتنت چون برف درآب
تو بودی چون گل صد برك بربار کنون چون شمع گشتی زرد درخار
اگر چه نا شکیبی ای پریزاد نشاید خویشتن کشتن ببیداد

کلید گنجها دادش که بر گیر — که پشت مرد خواهد مادر پیر

در آمد کار اندامش بسستی — به بیماری کشید از (آن) تن درستی

چو روزی چند بر وی رنج شد چیر — تن از جان سیر شد جان از جهان سیر

جهان از جان شیرینش جدا کرد — بشیرین هم جهان هم جان رها کرد

۵ـ فرو شد (رفت) آفتابش در سیاهی — بنه در خاك برد از تخت شاهی

چنین است آفرینش را ولایت (۱) — که باشد هر بهاری را نهایت

نیامد شیشهٔ از سنك در دست (۲) — که باز آن شیشه را هم سنك نشکست

فغان زین چرخ کز نیرنك سازی (۳) — گهی شیشه کند گه شیشه بازی

باول عهد زنبور انگبین کرد — بآخر عهد باز «هم» آن انگبین خورد

۱۰ـ بدین قالب که بادش در کلاهست (٤) — مشو غره که مشتی خاك راهست

(۱) دربعض نسخ است .

چنین است آفرینش را بدایت — که باشد هر نهادی را نهایت

(۲) شیشه از سنك ساخته میشود وعاقبت هم از سنك شکسته میشود .

(۳) شیشه بازی دراینجا بمعنی مکر و دغل است . یعنی آسمان نیرنك ساز گاهی شیشه ایجاد میکند وگاهی بدغل ومکر شیشه را برسنك میشکند .

(٤) معنی این بیت بابیت بعد اینستگه بدین قالب که باداجل در کلاه وجود او برای بردن جای دارد غره مشو وسرکشی مکن زیرا سرو سرکش را باد سخت ازبن میکند و گیاه سرافکنده درامانست.

(الحاقی)

سپردم بر تو کار اینجهانی — ترا دادم جهان و زندگانی

دل از کار جوانی بر گرفتم — امید از زندگانی بر گرفتم

چو من رفتم ازانسورو که خواهی — نگه میدار رسم پادشاهی

کنونم نوبت رفتن در آمد — بنیك و بد جهانم بر سر آمد

چو بر گفت این سخن بانو بشیرین — زغم درهم شکست آن سرو سیمین

چنان دلتنك شد آن ماه پاره — که برمه ریخت از نرگس ستاره

چو یکچندی بر آمد ناتوان شد — گل سرخش برنك زعفران شد

زبادی کوکلاه از سر کند دور　　　گیاه آسوده باشد سرورنجور
بدین خان کو بنا بر باد دارد　　　(١) مشو غره که بدبنیاد دارد
چه می‌پیچی درین دام گلو پیچ　　　که جوزی پوده (٢) بینی درمیان هیچ
چوروباهان وخرگوشان منه گوش　　　بروبه بازی این خواب خرگوش
بسا شیر شکار و گرگ جنگی　　　که شد درزیر این روبه پلنگی
نظر کردم ز روی تجربت هست　　　(٣) خوشیهای جهان چون خارش دست
باول دست را خارش خوش افتد　　　بآخر دست بردست آتش افتد
همیدون جام گیتی خوشگوار است　　　(٤) باول مستی وآخر خمار است
رهاکن غم که دنیا غم نیرزد　　　(٥) مکن شادی که شادی هم نیرزد
اگر خواهی جهان درپیش کردن　　　«٦» شکم واری نخواهی بیش خوردن
گرت صد گنج هست ار یکدرم نیست　　　نصیبت زین جهان جز یکشکم نیست

---

(١) خان ـ بمعنی خانه‌است یعنی بدین‌خانه وجودکه‌بنای آن برباداست‌مغرورمشو .
(٢) جوز پوده ـ گردکان پوسیده بی مغز است . دراین بیت نیز کاتبان صدگونه تصحیح کرده اند . معنی این بیت بادوبیت بعد بهم مربوطست . یعنی ازدام‌گلوگیر دنیا که جوز پوده دانه آنست حذر کن ومانند روباه وخرگوش فریب روباه بازی این دام که خرگوش وار خفته است مخور و بدان گوش مده زیرا بسیار شیر شکاری وگرگ جنگی زیر سرپنجه این دام که روباه بازی و پلنگ پنجه است نابود شده اند . (٣) از خارش دست مقصود سودا و جرب است که در دست‌ودفعه اول خارش‌خوش‌است ودر دست آخر آتش . (٤) همیدون ـ اینجا بمعنی همچنین است . یعنی همچنین جام گیتی هم مثل خارش دست در اول مستی وخوشی ودرآخر خمار وبدیست . (٥) دربعض نسخ است بجای مصراع ثانی (عروس یکشبه ماتم نیرزد) . (٦) یعنی اگر بتوانی تمام جهانرا مثل سفره درپیش خود بکشی فایده چیست زیرا یك شکم ازآن بیشتر نمی توانی‌خورد. خواستن دراینجا مجازا بمعنی توانستن استعمال شده .

همی تا پای دارد تندرستی — زسختی‌ها نگیرد طبع سستی
چو برگردد مزاج از استقامت — بدشواری بدست آید سلامت
دهان چندان نماید نوشخندی «۱» — که یابد در طبیعت نوشمندی
چو گیرد ناامیدی مرد را گوش — کند راه رهائی را فراموش
جهان زهراست وخوی تلخناکش «۲» — بکم‌خوردن توانرست ازهلاکش
مشو برخواره چون کرمان دراین گور — بکم خوردن کمر دربند چو مور
زکم خوردن کسی راتب نگیرد — زبرخوردن بروزی صد بمیرد
حرام آمد علف تاراج کردن — بدارو طبع را محتاج کردن
چو باشد خوردن نان گلشکروار «۳» — نباشد طبع را با گلشکر کار
چو گل این هرچه بگذاری بخندد «٤» — چه خوردی گر شکر باشد بگندد
چو دنیارا نخواهی چندجوئی — بدو بوئی بد او چند گوئی
غم دنیا کسی در دل ندارد — که در دنیا چو ما منزل ندارد
درین صحرا کسی کو جایگیر است — زمشتی آب ونانش ناگزیر است

---

(۱) نوشخند - خنده شیرین ونوشمند یعنی صاحب گوارائی . یعنی طبیعت تا بگوارائی میخورد ومی‌آشامد دهان هم‌خنده نوشین‌دارد وبا نشاطست ولی‌چون‌طبیعت‌از نوشمندی ناامید شد راه رهائی از غم‌را فراموش میکند ودیگر نشاط ونوشخندی در مرد نمیماند . (۲) یعنی جهان باالین خوی تلخناك‌که دارد زهر است وکم خوردن از آن واجب. خوی تلخناك عطف برجهان وزهر است‌خبر میباشد .

(۳) گلشکر دوائیست که درهیضه بکار میرود . یعنی اگر نان را مثل دواکم بخوری هرگز بدوا محتاج نخواهی شد .

(٤) یعنی هرچیزرا تانخوردهٔ شاداب وخندانست ولی پس‌از خوردن درمعده گندیده وعفن میشود .

مکن دلتنگی ای شخصت گلی تنك «۱» که بد باشد دلی تنك و گلی تنك
جهان ازنام آنکس ننك دارد که از بهر جهان دلتنك دارد
غم روزی مخور تا روز ماند «۲» که خود روزی رسان روزی رساند
فلك با اینهمه ناموس ونیرنك «۳» شب وروز ابلقی دارد کهن لنك
براین ابلق که آمدشد گزینند چواین آمد فرود آن برنشینند

دراین سیلاب غم کرما پدر برد پسر چون زنده ماند چون پدر مرد (٤)
کسی کو خون هندوئی بریزد (٥) چو وارث باشد آن خون برنخیزد
چه فرزندی تو بااین ترکتازی (٦) که هندوی پدر کش را نوازی
بزن تیری بدین کوژ کمان پشت که چندین پشت بر پشت ترا کشت
فلکرا تا کمان بی زه نگردد شکار کس دراو فربه نگردد (۷)

(۱) یعنی ای کسیکه پیکر گلین تو تنك و کوچك است برای دنیا دلتنك مباش که دو تنکی باعث بدی وشکنج تو خواهد بود. (۲) یعنی تاعمر وروز تو مانده وباقیست غم روزی مخور. (۳) خلاصه معنی این بیت با بیت بعد از آن اینست که آسمان اسب ابلقی دارد کهن لنك بنام شب وروز که دایم درآمدوشد است ویکی از آن فرود میآید ویکی سوار میشود (٤) در بعض نسخ است (پسر چون زنده شد همچون پدر مرد) . (٥) یعنی دنیا هندو وار پدر تراکشته تو اگر خون چنین هندوئی را بریزی چون وارث خون پدر هستی وبحق کشتهٔ خون هندو برنمیخیزد وگریبان گیر تو نمی شود (٦) یعنی عجب است ازفرزندی چون تو که هندوی پدر کش دنیا را جای کشتن بنوازش برخاستهٔ . (۷) یعنی تا کمان فلك بی زه نشود آدمیان که شکار اویند فربه نخواهند شد وبی زه شدن این کمان هم تا شکارها هستند محالست . اضافه (شکار کس) بیانیست یعنی شکار او که کسان هستند .

(الحاقی)

دراین دیر کهن کس نیست آزاد نباشد آدمی هرگز بدل شاد
همه دربند کار خویش باشند همه در کار خون دل تراشند

گوزنی را که ره بر (بره) شیر باشد (۱) گیا درزیر پی (پا) شمشیر باشد
تو ایمن چون شدی بر ماندن خویش   که داری باد در پس چاه در پیش
مباش ایمن که این دریای خاموش   نکرداست آدمی خوردن فراموش
کدامین ربع را بینی ربیعی (۲) کزان بقعه برون ناید بقیعی
جهان آن به که دانا تلخ گیرد   که شیرین زندگانی تلخ میرد
کسی کز زندگی با درد و داغ است   بوقت مرگ خندان چون چراغ است
سرانی کز چنین سر پرفسوسند (۳) چو گل گردن زنان را دست بوسند
اگر واعظ بود گوید که چون کاه   تو بفکن تا منش بر دارم از راه
وگر زاهد بود صد مرده گوشد   که تو بیرون کنی تا او بپوشد
چو نامد در جهان پاینده چیزی   همه ملک جهان نرزد پشیزی
ره آورد عدم ره توشه خاک (۴) سرشت صافی آمد گوهر پاک
چنین گفتند دانایان هشیار   که نیک و بد بمرگ آید پدیدار
بسا زن نام کانجا مرد یابی   بسا مردا که رویش زرد یابی
خداوندا چو آید پای بر سنگ   فتد کشتی در آن گردابه تنگ
نظامی را بآسایش رسانی   ببخشی و ببخشایش رسانی

---

(۱) یعنی گوزنی که بر رهگذر وی شیر کمین کرد گیاه درزیر پی او شمشیراست.

(۲) ربع بمعنی دار وخانه و بقیع بمعنی جائیست که درختانش قطع شده و ریشه درختان باقی مانده است یعنی هر ربعی که روزی ربیع و بهاری دارد دیگر روز خزان وقطع درختان درپی دارد

(۳) یعنی سران وبزرگانی که ازین سر دنیا بیزارند وطالب سرای دیگرند اگرکسی گردن آنانرا بزند مثل گل که دست گردن زن خودرا میبوسد دستش را میبوسند.

(٤) ره آورد ارمغان وتحفه است وره توشه زاد راه

نشستن شیرین بپادشاهی

چو برشیرین مقرر گشت شاهی — فروغ ملك بر مه شد زماهی
بانصافش رعیت(ولایت)شاد گشتند — همه زندانیان آزاد گشتند
زمظلومان عالم جور برداشت — همه آیین جور ازدور برداشت
زهر دروازهٔ برداشت باجی — نجست از هیچ دهقانی خراجی
مسلم کرد شهرو روستا را — که بهترداشت ازدنیا (دیبا) دعارا
زعدلش باز باتیهوشده خویش — بیك جا آب خورده گرك بامیش
رعیت هرچه بود ازدورو پیوند — بدین وداد او خوردند سوگند
فراخی درجهان چندان اثر کرد — که یکدانه غله صد بیشتر کرد
نیت چون نیك باشد پادشارا — گهر خیزد بجای گل گیا را
درخت بدنیت خوشیده شاخست (۱) — شه نیکو نیت را پی فراخست
فراخیها و تنگی‌های اطراف — زرای (عدل) پادشاه‌خود زند لاف
ز چشم پادشاه افتاد رائی (۲) — که بد رائی کند در پادشائی
چوشیرین ازشهنشه‌بی‌خبر بود — درآن شاهی دلش زیروزبر بود
اگرچه‌دولت کیخسروی داشت — چومدهوشان‌سرصحرا روی‌داشت
خبر پرسید از هرکاروانی — مگر کارندش از خسرونشانی
چوآگه شد که‌شاه‌مشتری بخت — رسانید از زمین برآسمان تخت

---

(۱) خوشیده ـ خشکیده . (۲) یعنی رأی بد رائی وستمگری در پادشاهی از چشم پادشاه حقیقی افتاده است وکسیکه رأی بددارد پادشاه‌نیست بلکه‌غارتگراست یاآنکه فکرورأی بدی‌که‌آن رأی‌باپادشاه بدرأیست وعاقبت‌زیان وی‌میشود ازچشم‌شاه افتاده وپسندیده نیست دراینصورت مصراع ثانی صفت رأی درمصراع اولست .

ز گنج افشانی و گوهر نثاری   بجای آورد رسم دوستداری
ولیك از كار مریم تنگدل بود   كه مریم در تعصب سنگدل بود
ملك را داده بد در روم سوگند   كه با كس در نسازد مهر و پیوند
چو شیرین از چنین تلخی خبر یافت   نفس را زین حکایت تلخ تریافت
ز دل کوری بکار دل فرو ماند (۱)   در آن محنت چو خر در گل فرو ماند
در آن یکسال او فرماندهی کرد   نه مرغی بلکه موری را نیازرد
دلش چون چشم شوخش خفتگی داشت   همه کارش چو زلف آشفتگی داشت
همی ترسید کز شوریده رائی (۲)   کند ناموس عدلش بیوفائی
جز آنچاره ندید آنسرو چالاك   کز آن دعوی کند دیوان خود پاك
کند تنها روی در کار خسرو   به تنهائی خورد تیمار خسرو
نبود از رای سستش پای برجای   که بیدل بود و بیدل هست بیرای
بمولائی سپرد آن پادشاهی (۳)   دلش سیر آمد از صاحب کلاهی

آمدن شیرین بمداین

بگلگون رونده رخت بربست   زده شاپور برفتراك او دست
وزان خوبان چو دره پای بفشرد   کنیزی چند را باخویشتن برد
که در هرجای با او یار بودند   برنج وراحتش غمخوار بودند
بسی برداشت از دیبا و دینار   ز جنس چارپایان نیز بسیار
زگاو و گوسفند و اسب و اشتر   چو دریا کرده کوه و دشت را پر
وزآنجا سوی قصر آمد بتعجیل   پس او چارپایان میل در میل

(۱) دل کوری - بمعنی حیرت وفروماندگی درکار خویش است.
(۲) یعنی میترسید که از فکر شوریده و پریشان ناموس عدل را از دست داده بستم بارعیت رفتار کند. (۳) یعنی آن پادشاهی را بیکی از موالی وبندگان خود سپرد وبترك تخت وتاج گفت.

دگر ره درصدف شد لؤلؤتر بسنك خویش‌تن در داد گوهر
بهور هندوان آمد خزینه (۱) بسنگستان غم رفت آبگینه
ازآن درخوشاب آنسنك‌سوزان چو آتش‌گاه موبد شد فروزان
زروی او که بد خرم بهاری شد آن‌آتشکده چون لاله زاری
زگرمی کان هوا در کار او بود (۲) هوا گفتی که گرمی دار او بود
ملك دانست کامد یار نزدیك بدید امید را در کار نزدیك
زمریم بود در خاطر هراسش که‌مریم روزوشب میداشت‌پاسش
بمهد آوردنش رخصت‌نمی‌یافت برفتن نیز هم فرصت نمی‌یافت
به پیغامی قناعت‌کرد ازانماه ببادی دل نهاد از خاك آنراه
نبودی یکزمان بی‌یاد دلدار وز آن اندیشه می‌پیچید چون‌مار

آگهی خسرو ازمرك بهرام چوبین

چوشاهنشاه صبح آمد براورنك سپاه روم زد برلشکر زنك
برآمد یوسفی نارنج در دست «۳» ترنج مه زلیخا وار بشکست
شد ازچشم فلك نیرنك سازی (٤) گشاد ابرویها در دلنوازی
در پیروزه گون گنبد گشادند به پیروزی جهانرا مژده دادند

---

(۱) هورهندوان ـ درفرهنگهای‌فارسی‌همین‌قدرمینویسند هوردرهندی‌معنای دیگری دارد. و از قرار سیاق‌کلام هور هندوان باید مکانی مخصوص باشد برای نگاهداری خزینه دولتی یامعنی دیگری دارد قریب باین معنی.

(۲) یعنی از بس هوا وعشق اورا گرم کرده بود گوئی هوای مجاور قصر از آتش وجود او گرمی گرفته بود. (۳) یعنی یوسف صبح نارنج خورشید در دست از مشرق برآمد وترنج ماهرا شکسته ونابود ساخت بهمانگونه که یوسف زلیخارا بعشق درهم شکست. یامانند زلیخاکه‌ترنج‌را میبرید ترنج ماهرا درهم‌شکست.

(٤) دربعض نسخ است (گشاد ابرو جهان در دلنوازی)

زمانه ایمن از غوغا و فریاد　　زمین آسوده از تشنیع و بیداد
بفال فرخ و پیرایه نو　　نهاده خسروانی تخت خسرو
سرا پردهٔ بسدره سر کشیده «۱»　　سماطینی بگردون بر کشیده
ستاده قیصر و خاقان و فغفور　　یك (دو) آماج ازبساط پیشکه‌دور
بهر گوشه(کرسی)مهیا کرده‌جائی　　برو زانو زده کشور خدائی
طرفداران که‌صف‌درصف کشیدند«۲»　　زهیبت پشت پای خویش دیدند
کسی کش دردل آمدسر بریدن　　نیارست از سیاست باز دیدن
زبس گوهر کمرهای شب افروز «۳»　　در گستاخ بینی بسته بر روز
قبا بسته کمر داران چون‌پیل　　کمر بندی زده مقدار ده میل
درآن‌صف کانش ازبیم آب گشتی　　سخن گرزربدی‌سیماب گشتی(٤)
نشسته خسرو پرویز بر تخت　　جوان فروجوان طبع‌وجوان بخت
درروبه گرد تخت پادشائیش　　کشیده صف غلامان سرائیش
زخاموشی درآن زرینه پرگار　　شده نقش غلامان نقش دیوار
زمین را زیر تخت آرام داده　　برسم خاص بار عام داده
بفتح‌الباب دولت بامدادان　　زدر پیکی در آمد سخت‌شادان
زمین بوسید و گفتاشاده‌مان باش　　همیشه درجهان شاه جهان باش

---

(۱) سماطین بفتح‌طاء‌بمعنی‌دورسته ودو رویه ازدرخت‌وغیرآنست . یعنی‌سرا پرده‌های سربسدره نهاده دورویه برفلك سر کشیده بودند . (۲) معنی این بیت وبیت بعد اینست که نگهبانان اطراف از هیبت پشت پای خویش نظر میکردند نه بجانب شاه زیرا کسی که در دل وی برای یك نظر گستاخانه بشاه سیاست سر بریدن راه یافته بود زهره باز دیدن بشاه نداشت. (۳) یعنی تابش‌کمرهای آموده بگوهر شب افروز چشم روشن وگستاخ بین روزرا خیره وتاریك‌کرده بود .(٤) یعنی سخن سنگین بها تر از زر از بیم در دهانها چون سیماب لرزنده بود .

توزرین بهره باش ازتخت زرین (۱) که چوبین بهره شد بهرام چوبین
نشاط ازخانه چوبین برون تاخت (۲) که چوبین خانه از دشمن بپرداخت

شهنشاه از دل سنگین ایام مثل زد بر تن چوبین بهرام
که تا برما زمانه چوبزن بود فلک چوبک زن چوبینه تن بود (۳)
۵ ـ چو چوب دولت ما شد برآور (٤) مه چوبینه چوبین شد بخاور
نه این بهرام اگر بهرام گوراست (٥) سرانجام ازجهانش بهره گوراست

---

(۱) دربعض نسخ است .
تو زرین تخت باش وخوش فروبین که چوبین تخت شد بهرام چوبین
وتصحیح غلط کاتبست . (۲) مراد ازخانه چوبین ـ خانه بهرام چوبین وازچوبین خانه پیکر وجسم او است . یعنی نشاط وخرمی از خانه بهرام رخت بربست زیرا چوبین خانه وجسم وی از دشمن شاه پاك وپرداخته شد و جانش ازکالبد بیرون رفت ممکن است از چوبین خانه هم مراد همان خانه بهرام باشد نه جسم وی .
(۳) چوبك زن ـ مهتر پاسبانان شاهست وچوبك چوب وتخته ایست که آن مهتر بهم میزند تا پاسبانان بخواب نروند . (٤) یعنی چون درخت دولت ما سر سبز وبرآورشد ماه وجود بهرام چوبینه یا بهرام چوبینه مهین درخاورکه چنین باشد ازتخت بتخته چوبین تابوت جای گرفت . (٥) دربعض نسخ است (سر انجامش زگیتی بهره گور است .

(الحاقی)

ملك دلتنك شد زانحال وپیغام که بیرون برد رخت ازخانه بهرام
بدل گفتا که کار عالم اینست چنین بود وچنین باشد چنین است
چو بهرام ازجهان بیرون برد رخت کجا ماند بخسرو تاج یا تخت
بزرگانی که پیش شاه بودند ز احوال جهان آگاه بودند
دعای تازه بر خواندند هر یك نثار نو بر افشاندند هر یك

اگر بهرام گوری رفت ازین دام بیاتا بنگری صد گور بهرام
جهان تا درجهان یاریش میکرد تمنای جهانداریش میکرد
کجاآن شیر کز شمشیر گیری چومستان کرد باما شیر گیری
کجاآن تیغ کاتش درجهان زد تپانچه بر درفش کاویان زد
۵- بسافرزانه را کوشیر زاد است «۱» فریب خاکیان بر باد داد است
بسا گرگ جوان کزروبه پیر بافسون بسته شد دردام نخجیر
ازآن بر گرگ روبه راست شاهی که روبه دام بیند گرگ ماهی (۲)
بسا شه کز فریب یافه (یاوه) گویان خصومت را شود بی وقت جویان
سرانجام از شتاب خام تدبیر بجای پرنیان بر دل نهد تیر
۱۰- زمغروری کلاه از سر شود دور مبادا کس بزور خویش مغرور

چراغ ارچه زروغن نور گیرد (۳) بسا باشد که از روغن بمیرد
خورش ها را نمک رو تازه دارد نمک باید که نیز اندازه دارد
مخور چندانکه خرماخار گردد گوارش در دهن مردار گردد

(۱) این بیت با چند بیت بعد ازآن همه راجع بفریب خوردن بهرام است در طغیان وسرکشی. یعنی بسا مرد فرزانه شیر زادراکه فریب مفسدان عالم خاک برباد داده وبسا گرگ جوان را که روبه پیر بدام نخجیر انداخته است وبهرام هم یکی ازآن فریب خوردگانست . (۲) یعنی ماهی دردام گذاشته شده برای صید . صیادان بمناسبت زیادی بوی بیشتر گوشت ماهی دردام مینهاده اند .
(۳) یعنی چراغ کلهداری اگرچه از روغن زور نور دارد ولی بسیار میشود که زیادی زور و غرور باعث مردن چراغ است چنانکه روغن زیاد هم چراغ را خاموش میکند .

(الحاقی)

بحلوا گر چه طبعت میل دارد گر افزون خورده باشی هم تب آرد

چنان‌خور کز ضرورتهای حالت «۱» حرام دیگران باشد حلالت
مقیمی را که این دروازه باید «۲» غم و شادیش را اندازه باید
مجو بالاتر از دوران خود جای مکش بیش از گلیم خویشتن پای
چو دریا بر مزن موجی که داری مپر بالاتر از اوجی که داری
بقدر شغل خود باید زدن لاف که زردوزی نداند بوریاباف
چه نیکو داستانی زد هنر (خرد) مند هلیله با هلیله قند با قند
نه فرخ شد نهاد نو نهادن ره و رسم کهن برباد دادن
بقندیل قدیمان در زدن سنگ بکالای یتیمان برزدن چنگ
هر آنکو کشت تخمی کشته بر داد نه من گفتم که دانه زو خبر داد
نه هر تخمی درختی راست روید نه هر رودی سرودی راست گوید
بسرهنگی حمایل کردن تیغ «۳» بسا مه را که پوشد چهره در میغ
تو خونریزی مبین کو شیر گیرد که خونش گیرد ارچه دیر گیرد
ازاین ابلق سوار نیم زنگی «٤» که در زیر ابلقی دارد دورنگی
مباش ایمن که باخوی پلنگ است کجا یکدل شود آخر دورنگ است

---

(۱) معنی این بیت وبیت قبل اینست که آنقدر مخور که خوراك گوارا چون مردار بردهن تو ناگوار وحرام شود بلکه چنان بخور که مردار بردیگران حرام برتو حلال شود . خوردن غذای حلال بیش از حد اشتها در شرع حرام و خوردن مردار حرام هنگام گرسنگی وضرورت در شرع حلالست . (۲) یعنی مقیم دروازه وجود درغم وشادی وهرچیز دیگر باید از حد اعتدال خارج نشود .

(۳) یعنی تیغ سرهنگی حمایل کردن بسیار میشود که سررا باد میدهد و ماه چهره را درمیغ خاك میپوشاند.

(٤) ابلق سوار نیم زنگی آسمانست که یك نیمه او همیشه بسبب شب سیاهست واسب ابلق دورنگی در زیر وی شب وروز است .

ستم در مذهب دولت روا نیست (۱)   کـه دولت با ستمکار آشنا نیست
خری در کاهدان افتاد ناگاه   نـگویم وای بر خر وای بر کاه
مگس بر خوان حلوا کی کند پشت   با نجیری غرابی چون توان کشت
بسیم دیگران زرین مکن کاخ   کزین دین رخنه گردد کیسه سوراخ
نـگه دار اندرین آشفته بازار (۲)   کدین گازر از نارنج عطار
مشو خامش چو کار افتد بزاری   که باشد خامشی نوعی ز خواری (یاری)
شنیدستم کـه در زنجیر عامان (۳)   یکی بو داست ازین آشفته نامان
چو با او ساختی نابالغی جنك   ببالغ تر کسی برداشتی سنك
بپرسیدند کز طفلان خوری خار   ز پیران کین کشی چون باشد اینکار
بخنده گفت اگر پیران نخندند   کجا طفلان ستمکاری پسندند
چو دست از پای ناخشنود باشد (٤)   بجرم پای سرما خود بـاشد

---

(۱) این اندرزها همه از زبان خسرو است نسبت ببزرگانی که در بارگاه وی بودند. ودراین بیت ودو بیت بعد میگوید ستمگاری چون بهرام با پادشاهی آشنائی نمیتواند کرد و اگر چند روزی برحسب اتفاق خری در کاهدان دولت افتاد براو جای خرده گیری نیست و من بر او غضبناك نیستم زیرا مگس بر خوان حلوا پشت نمیکند وغراب را برای خوردن یك انجیر نباید کشت اما بر کاه کاهدان دولت که سران وسرداران باشند جای غضب وافسوس است زیرا آنان باعث این فتنه شده اند. مثل بعد درسطر هفتم هم این معنی را تایید میکند. (۲) یعنی باید نارنج وجود عطار رعیت را از کدین گازری قتل و غارت سرداران و وزیران نـگهداشت ودر اینجا خاموش نباید بود. نتیجه تمام سخنان خسرو اینست که از کسانیکه بهرام را برانگیختند کینه کشی باید کرد. (۳) آشفته نامان - یعنی عاقلان دیوانه نما. (٤) دست دراینجا بمعنی دستور واین بیت بقیه گفتار دیوانه است. یعنی دستور پادشاه بگناه تطاول پای سر یغما گران را ازپیکر می اندازد کنایه ازاینکه کودك نادان پا وپیر دانا سر است ومن دستور وار بگناه پای سررا میگیرم.

بجباری مبین در هیچ درویش — که او هم محتشم باشد برخویش
زعیب نیك مردم دیده بردوز — هنر دیدن ز چشم بد میاموز
هنر بیند چو عیب این چشم جاسوس (۱) — تو چشم زاغ بین نه پای طاوس
ترا حرفی بصد تزویر درمشت — منه بر حرف کس بیهوده انگشت (۲)
بعیب خویش یك دیده نمائی؟ (۳) — بعیب دیگران صد صد گشائی؟
نه کم ز آینهٔ در عیب جوئی (٤) — ز آیینه رها کن سخت روئی
حفاظ آینه این یك هنر بس — که پیش کس نگوید غیبت کس
چو سایه روسیاه آنکس نشیند — که واپس گوید آنچ از پیش بیند
نشاید دید خصم خویش را خرد — که نرد از خام دستان کم توان برد
مشوغره بر آن خرگوش زرفام (۵) — که برخنجر نگارد مرد رسام
که چون شیران بدان خنجر ستیزند — بدو خون بسی خرگوش ریزند
در آب نرم رو منگر بخواری (٦) — که تند (تیز) آید گه زنهارخواری
بر آتش دل منه کو رخ فروزد — که وقت آید که صد خرمن بسوزد

---

(۱) یعنی چشم بدبین جاسوس عیب است وهنر را عیب می‌بیند تو رفتار اورا میاموز و بر خلاف او درهمه چیز کمال بین باش از زاغ چشم اورا که کمال است ببین و در طاوس با آنهمه کمال عیب وزشتی پای اورا منگر . (۲) انگشت بر حرف گذاشتن خرده گیری کردنست . (۳) دربعض نسخ است .

بعیب خویشتن یك دیده بنمای — بعیب دیگران صد دیده بگشای

(٤) یعنی ای کسیکه درعیب جوئی کم از آینه نیستی این سخت روئی وبی‌شرمی را ترك کن . سخت روئی کنایه از بیشرمی است . (۵) یعنی خرگوشی که بر خنجر نقش شده خنجر گیر و جنگجوی نیست و با همان خنجر شیر مردان خون هزار خرگوش را خواهند ریخت . (٤) یعنی آب نرم رو ساکن را خوار مبین زیرا در وقت زنهار خواری وعهد شکنی وغرق ساختن تو تند وتیز خواهد بود .

بگستاخی مبین در خنده شیر — که دندان نماید بلکه شمشیر
هرانکس کو زند لاف دلیری — ز جنك شیر یابد نام شیری
چو کین خواهی زخسرو کرد بهرام — ز کین خسروان خسرو شدش نام
به ار با کم زخود خودرا نسنجی — کز افکندن وز افتادن برنجی
ستیزه با بزرگان به توان برد — که ازهمدستی خردان شوی خرد
نهنك آن به که دردریا ستیزد — کز آب خرد ماهی خردخیزد
چوخسرو گفت بسیاری درین باب — بزرگان ریختند از دیدگان آب
فرود آمد زتخت آنروز دلتنك — روان کرده زنرگس آب گلرنك
سه روز اندوه خورد ازبهر بهرام — نه باتخت آشنامیشد(گشت و)نه باجام

بزم آرائی خسرو

چهارم روزمجلس تازه کردند — غناها را بلند آوازه کردند

ببخشیدن در آمد دست دریا — زمین گشت ازجواهر چون ثریا
ملك چون شد زنوش ساقیان مست — غم دیدار شیرین بردش ازدست
طلب فرمود کردن باربد را — وزو درمان طلب شد دردخودرا

(سی لحن باربد)

درآمد باربد چون بلبل مست — گرفته بربطی چون آب دردست
زصد دستان که اورا بود درساز — گزیده کرد سی لحن خوش آواز

(الحاقی)

در آن مجلس که بهر عام کردند — میی همچون شفق در جام کردند
خروش چنك را مشگر بر آمد — بخار می ز معده بر سر آمد

زبی لحنی بدان سی لحن چون نوش (۱) گهی دل دادی و گه بستدی هوش
ببربط چون سرزخمه درآورد زرود خشك بانك تر در آورد

اول — گنج باد آورد

چو باد از گنج بادآورد راندی (۲) ز هربادی لبش گنجی فشاندی

دوم — گنج گاو

چو گنج کاورا کردی نوا سنج برافشاندی زمین هم کاووهم گنج

سوم - گنج سوخته

ز گنج سوخته چون ساختی راه ز گرمی سوختی صد گنج را آه

چهارم — شادروان مروارید

چو شادروان مروارید گفتی لبش گفتی که مروارید سفتی

پنجم — تخت طاقدیسی

چو تخت طاقدیسی ساز کردی بهشت از طاقها درباز کردی

ششم وهفتم — ناقوسی و اورنگی

چو ناقوسی واورنگی زدی ساز شدی اورنك چون ناقوس از آواز (۳)

هشتم — حقه کاوس

چو قند از حقه کاوس دادی شکر کالای اورا بوس دادی (٤)

---

(۱) لحن اول بمعنی غلط و دوم بمعنی دستگاه آواز است یعنی از آن سی لحن گزیده که مطابق علم موسیقی هیچ لحن وغلط نداشت گاهی شنوندگانرا دل میداد و گاهی هوش میگرفت . (۲) دراین بیت وبیت بعد خواندن وآواز اورا شرح میدهد . یعنی وقتی آوازه گنج باد آورد میخواند از هردمی و نفسی اش گنجی می افشاند .

(۳) یعنی چون ناقوسی را با اورنگی ترکیب میکرد اورنك خسروانی ازشدت وجد ناقوس وار بآواز میامد یا آنکه آواز وی در اورنك پیچیده بانك ناقوس میکرد

(٤) یعنی شکر متاع قند اورا بوسه میداد . کالا - متاع است

نهم — ماه برکوهان

چو لحن ماه برکوهان گشادی
زبانش ماه برکوهان نهادی(۱)

دهم — مشك دانه

چو برگفتی نوای مشك دانه
ختن گشتی زبوی مشك خانه

یازدهم — آرایش خورشید

چو زد زارایش خورشیدراهی
درآرایش بدی خورشیدماهی(۲)

دوازدهم — نیمروز

چو گفتی نیمروزمجلس افروز
خرد بیخود بدی تا نیمه روز

سیزدهم — سبز درسبز

چوبانك سبز در سبزش شنیدی
زباغ زرد(خشك)سبزه بردمیدی

چهاردهم - قفل رومی

چوقفل رومی آوردی درآهنك
گشادی قفل گنج از روم و اززنك

پانزدهم — سروستان

چوبردستان سروستان گذشتی
صبا سالی بسروستان نگشتی

شانزدهم — سروسهی

وگر سرو سهی را ساز دادی
سهی سروش بخون خط باز دادی(۳)

هفدهم — نوشین باده

چو نوشین باده را درپرده بستی
خمار باده نوشین شکستی

هیجدهم — رامش جان

چو کردی رامش جان را روانه
زرامش جان فدا کردی زمانه

---

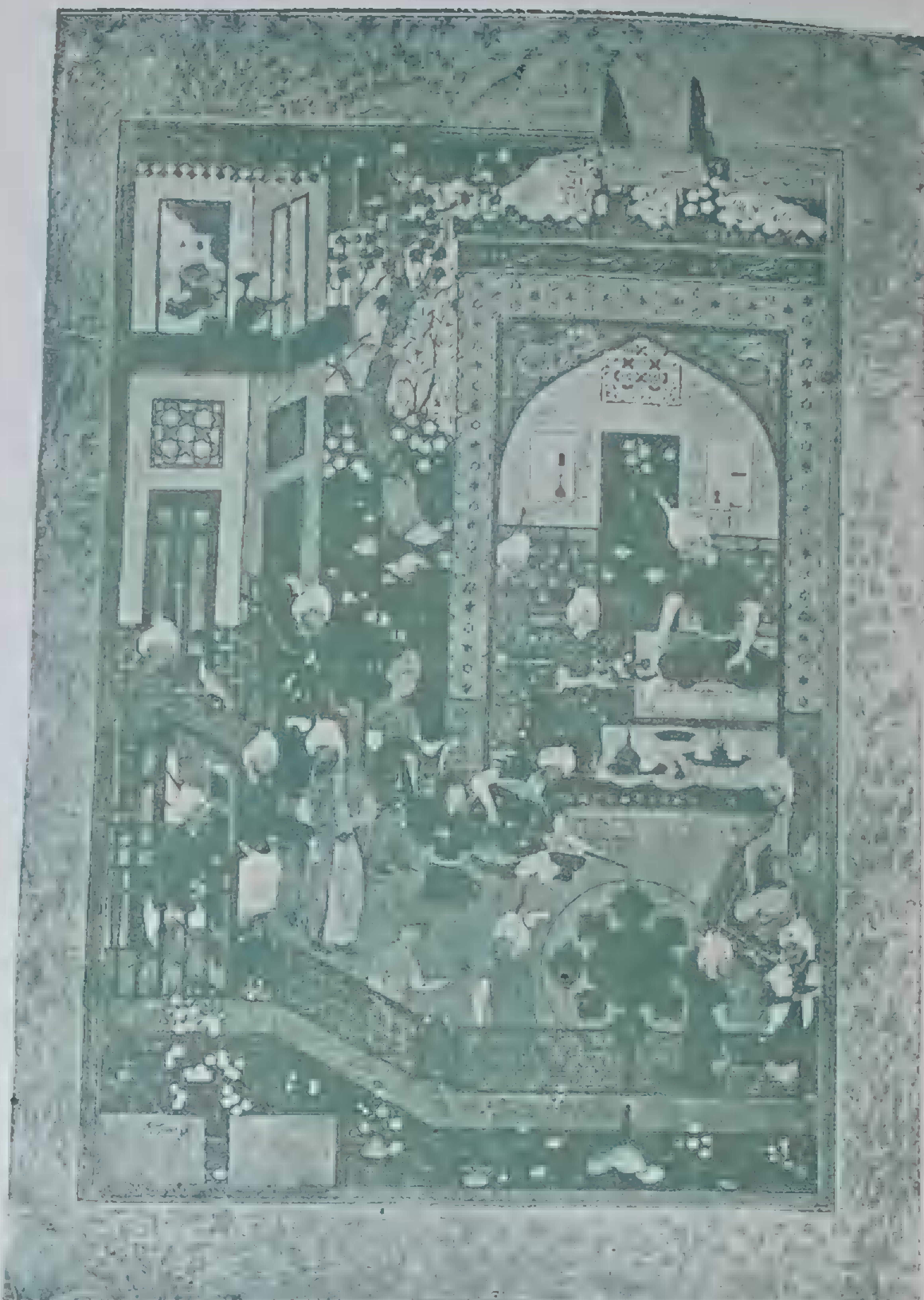
(۱) یعنی هنگام آغاز کردن آواز (ماه برکوهان) زبان گوینده وی ماه را از فلك بزیرآورده برای استماع برسرکوهها جای میداد. کوهان ثور نیز یکی ازمنازل قمراست دراغلب نسخ بجای زبانش (زمانش) (زنانش) (زمالش) غلط وتصحیح کاتبست .

(۲) یعنی خورشید تایکماه درآرایش بودی .

(۳) یعنی چون آوازه سرو سهی را سازمیکرد سهی سرو خط بندگی بخون بدو بازمیداد. خط بخون باز دادن کنایه از تاکید دربندگی وکمال عجز وفروتنی است .

دربعض نسخ است .

چو کردی رامش سرو سهی ساز
سهی سروش بخون دادی خطی باز



نوزدهم — ناز نوروز - یاساز نوروز

چو در پرده کشیدی ناز (ساز) نوروز بنوروزی نشستی دولت آنروز «۱»

بیستم — مشگویه

چو بر مشگویه کردی مشگمالی «۲» همه مشگو شدی پرمشك حالی

بیست و یکم — مهرگانی

چو نو کردی نوای مهرگانی ببردی هوش خلق از مهربانی

بیست دوم — مروای نیك

چو برمروای نیك انداختی فال همه نیك آمدی مروای آنسال «۳»

بیست سوم — شبدیز

چو درشب بر گرفتی راه شبدیز شدندی جمله آفاق شب خیز

بیست و چهارم — شب فرخ

چو بر (در) دستان شب فرخ کشیدی از آن فرخنده تر شب کس ندیدی

بیست و پنجم — فرخ روز

چو یارش رای فرخ روز گشتی زمانه فرخ و فیروز گشتی

بیست و ششم — غنچه کبك دری

چو کردی غنچه کبك دری تیز ببردی غنچه کبك دلاویز «۴»

بیست و هفتم — نخجیرگان

چو برنخجیرگان تدبیر کردی بسی چون زهره را نخجیر کردی

---

(۱) بنوروزی نشستن جشن نوروز برپای داشتن است . (۲) فرهنك نویسان مشگمالی ومشگویه هریك را لحنی جدا نوشته اند وچنین نیست زیرا دراینصورت الحان سی ویکی میشود. (۳) یعنی چون فال آواز وی بردستان (مروای نیك) می افتاد مروای آنسال همه نیکو میشد . مروا- بروزن خرما فال نیك ودعای خیر است. (٤) غنچه درمصراع دوم بضم غین و جیم عربی بمعنی ناز وکرشمه است . یعنی چون لحن (غنچه کبك دری) را آغاز کردی ناز وکرشمه دلبر کبك رفتاردل آویز را ازبین بردی و او را از درناز بسوی آن آواز باز آوردی . دربعض نسخ است (ببردی غنج کبکان دلاویز) (ببردی غنجه کبك دری نیز) .

بیست وهشتم – کین سیاوش

چو زخمه‌راندی از کین سیاوش ... بر از خون سیاوشان‌شدی گوش

بیست ونهم – کین ایرج

چو کردی کین‌ایرج‌را سرآغاز ... جهان‌را کین ایرج نو شدی‌باز

سیم – باغ شیرین

چو کردی باغ‌شیرین‌را شکربار ... درخت تلخ را شیرین شدی‌بار

نواهائی بدینسان رامش‌انگیز ... همیزد باربد در پرده‌تیز (بزم پرویز)

بگفت باربد کزبار به گفت «١» ... زبان خسروش صدبار زه گفت

چنان بد رسم آن بدر منور ... که برهر زه بدادی بدرهٔ زر

بهر پرده که او بنواخت آنروز ... ملك گنجی دگر پرداخت آنروز

بهر پرده که او برزد نوائی ... ملك دادش پر از گوهر قبائی

زهی‌لفظی که گر برتنك دستی «٢» ... زهی گفتی زهی زرین به بستی

درین‌دوران گرت‌زین‌به پسندند ... زهی پشمین بگردن وانه بندند

زعالی همتی گردن بر افراز ... طناب‌هرزه از گردن‌بیند از «٣»

بخرسندی طمع‌را دیده بردوز ... زچون من‌قطره دریائی‌درآموز

که‌چندین گنج بخشیدم بشاهی ... وزآن‌خرمن نجستم برك گاهی «٤»

---

(١) یعنی برگفتار باربد که هر بار از بار دیگر بهتر میگفت خسرو صد بار زه واحسنت گفت. (٢) یعنی زهی گفتار شاهانه که بهر کس زهی واحستی میگفت زه زرینی هم از پی داشت. زه در اینجا بمعنی کناره و زه زرین کناره ایست از زرکه بر جامه های ملوك وبزرگان میدوخته اند. در بعض نسخ است (زهی لفظی‌که گربرسنك پستی)

(٣) یعنی طناب هرگونه زه را خواه زرین وخواه پشمین باشد از گردن‌بینداز.

(٤) نجستم یعنی درصدد جستجو هم برنیامدم تابیافتن چه رسد.

به بی برگی سخن را راست کردم «۱» نه او دادونه من درخواست کردم
مرا این بس که پر کردم جهانرا ولی نعمت شدم درویاکانرا «۲»
نظامی گر زه زرین بسی هست «۳» زه تو زهد شد مگذارش از دست
بدین زه گر گریبان را طرازی کنی بر گردنان گردن فرازی «٤»

شفاعت کردن خسرو پیش مریم از شیرین

چو بدر از جیب گردون سر بر آورد «٥» زمین عطف هلالی بر سر آورد
زمجلس در شبستان رفت خسرو شده سودای شیرین در سرش نو

چو بر گفتی ز شیرین سر گذشتی دهان مریم از غم تلخ گشتی
در آن مستی نشسته پیش مریم دم عیسی بر او میخواند هر دم
که شیرین گرچه از من دور بهتر «٦» زریش من نمك مهجور بهتر
ولی دانم (دانی) که دشمن کام گشتست بگیتی در بمن بدنام گشتست

(۱) بی برگی بمعنی تنك دستی است. (۲) یعنی از سخن بدریاها نعمت در و بکانها گوهر بخشیده ولی نعمت آنها شدم. (۳) یعنی اگرچه زه زرین بسیار است تو زه دو حرف اول زهد را از دست مگذار. (٤) گردنان بمعنی سرکشان وسرداران است. در بعض نسخ (کنی بر سرکشان) ظاهراً تصحیح کاتبست. (٥) وقتی ماه چهارده بزمین میتابد یك نیمه از کره زمین را روشن میسازد ومهتاب برسر زمین که نیمه آنرا پوشانیده بسر پوش وعطف هلالی میماند. عطف اینجا بمعنی دامن است.
(٦) یعنی هرچند مرادوری شیرین خوش است وازجراحت من نمك سوزنده وی بهتر آنکه ممنوع باشد ولی چون بسبب من بدنام ودشمن کام شده باید عزیزش داشت.

(الحاقی)

زمانی پیش مریم تنك بنشست در شادی بروی خویش بر بست
حدیث از هر دری با او فروراند زشیرین هر زمان افسانهٔ خواند

چو من بنوازم و دارم عزیزش　　صواب آید که بنوازی تو نیزش
اجازت ده کزان قصرش بیارم　　بمشکوی پرستاران سپارم
نبینم روی او گر باز بینم (۱)　　بر آتش باد چشم نازنینم
جوابش داد مریم کای جهانگیر　　شکوهت چون کواکب آسمان گیر
خلافت را جهان بر در نهاده «۲»　　فلك بر خط حکمت سر نهاده
اگر حلوای تر شد نام شیرین «۳»　　نخواهد شد فرود از کام شیرین
ترا بی‌رنج حلوائی چنین نرم «٤»　　برنج سرد را تا کی کنی گرم
رطب‌خور خار نادیدن ترا سود　　که بس شیرین بود حلوای بیدود
مرا با جادوئی هم حقه سازی ؟ «٥»　　که برسازد ز بابل حقه بازی
هزار افسانه از بر بیش دارد　　بطنازی یکی در پیش دارد
ترا بفریبد و ما را کند دور　　تو زو راضی شوی من از تو مهجور
من افسونهای او را نیك دانم　　چنین افسانها را نیك خوانم
بسا زن کو صد از پنجه نداند　　عطارد را بزرق از ره براند

---

(۱) در بعض نسخ است (نبینم سوی او ور باز بینم)

(۲) یعنی مخالفت فرمان ترا آسمان از در بیرون نهاده وبخود راه نداده است .

(۳) یعنی اگر شیرین بنام حلوای تر باشد ومبدل بحلوای تر گردد از کام تو بشیرینی فرو نخواهد رفت ومنت تلخکام خواهم ساخت . نام وکام‌را بسکون میم باید خواند .

(٤) یعنی من برای تو حلوای نرم برنجم دیگر چه حاجت است که برنج سرد شیرین را برای حلوا گرم کنی . آرد برنج را هنگام حلوا پختن بآتش گرم میکنند .

(٥) معنی این بیت با دو بیت بعد اینست که مرا با کسی میخواهی در حقه یك خانه جای بدهی که حقه‌های بابلی را ساز کرده و یك افسون ازهزار افسانه که از بر دارد ترا بفریبد ومرا از تو دور کند .

زنان مانند ریحان سفالند «۱» درون‌سو خبث و بیرون سو جمالند
نشاید یافتن در (از) هیچ بر زن وفا در اسب و در شمشیر و در زن
وفا مردیست بر زن چون توان بست «۲» چو زن گفتی بشوی از مردمی دست
بسی کردند مردان چاره سازی ندیدند از یکی زن راست بازی
زن از پهلوی چپ گویند برخاست مجوی از جانب چپ جانب راست
چه بندی دل در آن دور از خدائی «۳» کزو حاصل نداری جز بلائی
اگر غیرت بری با درد باشی وگر بی غیرتی نامرد باشی
برو تنها دم از شادی برآور چو سوسن سر بآزادی برآور
پس آنگه بر زبان آورد سوگند بهوش زیرك و جان خردمند
بتاج قیصر و تخت شهنشاه که گر شیرین بدین کشور کند راه
بگردن برنهم مشگین رسن را برآویزم ز جورت خویشتن را
همان به کو در آن وادی نشیند که جغد آن به که آبادی نبیند

یقین شد شاه را چون مریم این گفت که هرگز در نسازد جفت با جفت «۴»
سخن را از در دیگر بنی کرد «۵» نوازش می‌نمود صبر می‌کرد
سوی خسرو شدی پیوسته شاپور بصد حیلت پیامی دادی از دور

---

(۱) یعنی زنان مانند گلی که بر سفال نقش شده یا مجسمه گلی که از سفال ساخته باشند بظاهر خوب و در باطن زشتند .

(۲) یعنی وفا از مردی بر میخیزد و در زن مردی نیست .

(۳) دربعض نسخ است (چه بندی دل درآن دوران خدائی)

(۴) جفت در اینجا بمعنی وسنی و دو زن ازیك شوهر است .

(۵) الف (بنا) باماله یاء گردیده بمناسبت قافیت یائی و فقط در یك نسخه که کهن‌ترین نسخ است (بنی) یافت شد و در تمام نسخ دیگر بغلط و تصحیح کاتب (بنا) ضبط شده

(الحاقی)

بگفتم هرچه دانستم در این باب تو خواهی نرم باش و خواه بشتاب

جوابش هم نهانی ناز بردی زخونخواری بغمخواری سپردی
از آن بازیچه حیران گشت شیرین که بی او چون شکیبد شاه چندین
دلش دانست کان‌نز بیوفائیست شکیبش بر صلاح پادشائیست

فرستادن خسرو شاپور را بطلب شیرین

شفاعت کرد روزی شه بشاپور که تا کی باشم از دلدارخود دور
بیار آنماه را یك شب درین برج که‌پنهان دارمش چون لعل در درج
من ازبهر صلاح دولت خویش نیارم رغبتی کردن بدو بیش
که ترسم مریم ازبس ناشکیبی چوعیسی بر کشد خودراصلیبی(۱)
همان بهتر که با آنماه دلدار نهفته دوستی ورزم پری وار
اگر چه سوخته پایم زراهش چودست سوخته‌دارم نـگاهش«۲»
گراین شوخ آن پریرخ را ببیند شود دیوی و بر دیوی نشیند(۳)
پذیرفتار فرمان گشت نقاش که‌بندم نقش چین را در تو خوش باش
بقصر آمد چو دریائی برازجوش که باشد موج آن دریا همه‌نوش
حکایت کرد باشیرین سرآغاز که‌وقت آمد که بردولت کنی ناز
ملك رادرشکارت رخش تنداست ولیك ازمریمش شمشیر کنداست
ازآن اورا چنین آزرم دارد که از پیمان قیصر شرم دارد

---

(۱) یعنی بطرز صلیبی خودرا بدار کشد که دستها از دو طرف برتخته کوبیده وسرش بالای دار باشد بشکل صلیب . یاء صلیبی یاء نسبت است .
(۲) یعنی اورا چون دست سوخته درلفاف وپرده پنهانی نگاه میدارم .
(۳) دیو اول بمعنی اصلی‌خود ، پهلوان ودیو دوم بمعنی اسب است. یعنی اگرمریم شیرین را به‌بیند چون دیو یاپهلوان براسب سوار و باما بجنك خواهد شد .

بیا تا یك سواره بر نشینیم «۱» ره مشگوی خسرو بر گزینیم
طرب میساز با خسرو نهانی (۲) سرآید خصم را دولت چودانی

عتاب کردن شیرین بشاپور

بت تنها نشین ماه تهی رو «۳» تهی از خویشتن تنها زخسرو
به تندی برزد آوازی بشاپور که ازخودشرم دارای ازخدادور
مگو چندین که مغزم را برفتی کفایت کن تمام است آنچه گفتی (٤)
نه هر گوهر که پیش آید توان سفت نه هرچ آن برزبان آید توان گفت
نه هر آبی که پیش آید توان خورد نه هرچ ازدست برخیزد توان کرد
نباید هیچ از انصاف تو یادم به بی انصافیت انصاف دادم
ازاین صنعت خدا دوری دهادت خرد زاین کار دستوری دهادت (٥)

---

(۱) یعنی بیاتا بتنها سوار شده و برویم نزدخسرو . (۲) یعنی چون میدانی که دولت وصال رقیب اگرتو با خسرو دست وصال دهی بسرمیاید پس نهانی بااو بساز. (۳) مصراع دوم توضیح معنای مصراع اولست یعنی تنها نشین ازخسرو وتهی رو از خویشتن واز خود بیخود. (٤) تمام است یعنی بس است . (٥) یعنی خرد ازین کار دستور ترك بتو دهد . کلمه (ترك) بقرینه لفظ (زاین) حذف شده .

(الحاقی)

ملك سرگشته بود از روزگارش کزاو گشتست روشن کاروبارش
دلش بد روز وشب پرآب وآتش نشد تاروز امروز این دلش خوش
بدیدار رخت دل گرم دارد هراس از مریم بی شرم دارد
اگرچه مریم اورا هست همدست همی خواهد که باشد با تو پیوست
کسی کو کرده باشد انگبین نوش کجا شیرینیش باشد فراموش

بر آوردی مرا از شهریاری کنون خواهی که ازجانم بر آری«۱»
من از بیدانشی در غم فتادم شدم خشك ازغم اندر نم فتادم
در آنجان گر زمن بودی یکی سوز بگیسو رفتمی راهش شب و روز
خرازدکان پالان گر کریزد چو بیند جو فروش ازجابخیزد
کسادی چون کشم گوهر نژادم نخوانده چون روم آخر نه بادم
چو زآب حوض تر گشتست زینم «۲» خطا باشد که در دریا نشینم
چه فرمائی دلی بااین خرابی کنم با اژدهائی هم نقابی

چو آن درگاه را درخور نیفتم «۳» بزور آن به که ازدر درنیفتم

(۱) دربعض نسخ است (چه میخواهی که از جانم براری)
(۲) دربعض نسخ است (چوزاب حوضهٔ ترگشت زینم) . (۳) یعنی چون شایسته آن درگاه نیستم بهتر آنست که خودرا بزوراز در بدرون نیفکنم .

(الحاقی)

دل از هم کام و هم شادی گسسته ز بیکامی به تنهائی نشسته
بدین تلخی که شیرینست امروز نباشد هیچکس با رنج دلسوز
نیامد از بر او هیچ بادی نکرد از من در این یکسال یادی
نبود او غافل ازمن شام و شبگیر عفاك الله نکردی هیچ تقصیر
دل آن بهتر که بهر یار باشد ولی یاری که او غمخوار باشد
چو ازمریم دلش بی مهر گردد طلبکار من بی بهر گردد
کجا آید سر من در شماری چه برخیزد ز چون من دلفکاری
اگر شیرین ترا همدم نباشد ترا همدم به از مریم نباشد
بگو با آنکه هستی عشق میباز چو یارت هست با او عشق میباز
بدین چربی زبانی کرده درکار نهٔ از بازی شیرین خبر دار
ترا چربی مرا شیرینیی هست کزآن چربی بشیرینی توان رست
چه گویم من ازین بیهوده گفتار چه میجویم من از شمشاد و گلنار
چنین طبل تهی تاکی زنم من اگر شیرینم آخر هم زنم من

ببین تا چند بار اینجا فتادم / بغمخوارزی و خواری دل نهادم
نیفتاد آن رفیق بیوفا را / که بفرستد سلامی خشك مارا
بیك گز مقنعه تا چند کوشم / سلیح مردمی تا چند پوشم
روا نبود که‌چون‌من‌زن شماری / کله داری کند باتاجداری (١)
قضای بد نگر کامد مرا پیش / خسك(نمك) برخستگی وخار برریش
بگل چیدن بدم در خار ماندم / بکاری میشدم دربار ماندم (٢)
چوخود بد کردم از کس چون خروشم / خطای خود زچشم بد چه پوشم
یکی را گفتم این جان وجهانست / جهان بستد کنون در بند جانست (٣)
نه هر کس کاتشی گوید زبانش / بسوزاند تف آتش دهانش
ترازورا دو سر باشد نه یکسر (٤) / یکی جو درحساب آرد یکی زر
ترازوئی که مارا داد خسرو / یکی سر دارد آن هم نیز پر جو
دلم زان جو که خرباری ندارد (٥) / بغیر از خوردنش کاری ندارد
نمانم جز عروسی را در این سنك / که از گچ کرده باشندش نیرنك
عروس گچ شبستانرا نشاید «٦» / ترنج موم ریحان را نشاید

---

(١) یعنی چگونه زنی چون من باشاهی تاجدار همسری وکله داری کند .
(٢) یعنی دنبال کاری رفتم ودرزیر بار فرو ماندم . (٣) یعنی جهان ومملکت را از دشمن گرفت اکنون بقصد جان منست . (٤) یعنی هرترازوئی دوسر دارد که دریکی جو ودر دیگری زر می‌سنجند ولی ترازوی دوستی خسرو بامایك سردارد آنهم پر از جو فریب نه زر حقیقت . (٥) یعنی دلم از آن جوهای فریب و تملق که خرباری نبوده و کفه ترازوئی بیش نیست جز فریب خوردن کاری ندارد .
خربار وخروار یکیست وتبدیل باء بواو درلغت فارسی بسیار .
(٦) یعنی من در حصار این کوه سنك عروسی هستم که از گچ ساخته اند و عروس گچ قابل شبستان وترنج موم قابل هم نشینی باگل بوستانی نیست .

بسی کردم شگرفیها که شاید (۱) که گویم وز تو ام شرمی نیاید
چه کرد آن رهزن خوانخواره من جز آتش پارهٔ در بارهٔ من
من اینک زنده او با یار دیگر ز مهر انگیخته بازار دیگر
اگر خود روی من روئیست از سنگ دراو بیند فرو ریزد ازین ننگ
۵ - گرفتم سگ صفت کردندم آخر «۲» بشیر سگ نپروردندم آخر
سگ ازمن به بود گر تا توانم فریبش را چو سگ ازدر نرانم
شوم پیش سگ اندازم دلی را که خواهد سگ دل بی حاصلی را (۳)
دل آن به کو بدان کس وا نبیند که درسگ بیند و درما نه بیند
مرا خود کاشکی مادر نزادی «٤» و گر زادی بخورد سگ بدادی
۱۰ - بیا تا کژ نشینم راست گویم چه خواریها کز او نامد برویم

هزاران پرده بستم راست در کار هنوزم پرده کژ میدهد یار
شد آبم واو بموئی تر نیامد (۵) چنان کابی بآبی بر نیامد

---

(۱) یعنی من در راه او تو میدانی چه کارها کردم که ازشرم جز بتو نمیتوانم گفت ولی او بپاداش آتش پارهٔ چون مریم را بجان من انداخت .
(۲) سگ صفت - وفا دار . (۳) سگ دل - آزار کننده .
(٤) مصراع اول این بیت را سعدی بااشارت بگوینده درمرثیهٔ که مطلعش اینست (برفت آن گلبن خرم ببادی) آورده و گوید :
خرد مندان پیشین باز گفتند مرا خود کاشکی مادر نزادی
(۵) یعنی آبروی من از دست شد واو سر موئی تر ومتأثر نگردید مثل آنکه هیچ کاری وواقعهٔ اتفاق نیفتاده . آب از آب بر نیامدن و آب از آب نجنبیدن مثل است ودر جائی گفته میشود که کار خطرناکی واقع شود و خطری درپی اتفاق نیفتد . این مثل امروزهم در زبانها هست ودر فرهنگها نیست .

(الحاقی)

فکندم خویشتن را در ملامت بر آمد در جهان بر من قیامت
در این محنت دل وجانم بفرسود تن پاکم بصد آهو بیالود

چگونه راست آید رهزنی را · که ریزد آبروی چون منی را
فرس بامن چنان در جنك رانداست · که جای آشتی رنگی نماند است (۱)
چو مارا نیست پشمی در کلاهش · کشیدم پشم (۲) در خیل وسپاهش
زبس سر زیر او بردن خمیدم · زبس تار غمش خودرا ندیدم (۳)
دلم کورست و بینائی گزیند · (٤) چه کوری دل چه آنکس کو نه بیند
سرم میخارد و پروا ندارم · که در عشقش (مهرش) سر خودرا بخارم
زبانم خود چنین پر زخم ازانست · که هرچ او میدهد زخم زبانست
سزد گر بامن او همدم نباشد · زکس بختم نبد زوهم نباشد
بدین بختم چنو همخوابه باید · (٥) کز او سرسام را گرمابه باید
دلم میجست و دانستم کز ایام · (٦) زیانی دید خواهم کام و ناکام

(۱) آشتی رنك - یعنی آشتی مانند . رنك دراینجا بمعنی مانند است .
(۲) پشم در کلاه نداشتن کنایه از غیرت نداشتن وپشم کشیدن وپشم دانستن بمعنی هیچ شمردن است . یعنی چون پشم غیرت مرا درکلاه ندارد من هم سپاه وپادشاهی اورا پشم دانسته وهیچ انگاشتم .
(۳) در بعض نسخ است . (زبس بارغمش خودرا بریدم) . (٤) یعنی چشم دل من کور است که حقیقت خسرورا ندید اگرچه خودرا بینا میداندو شخص کور دل چون کور چشم اگر راه بینایان بهپیش گرفت زودبچاه خواهدافتاد .
(٥) گرمابه برای سرسام بداست یعنی با این بختی که من دارم سرسام عشق مراهمین گرمابه خطرناك باید پاینده باشد (٦) دراین بیت و دوبیت بعد برسم زنان میگوید پیش از این از اثر جهیدن و اختلاج دل گرفتار دام خسرو و این قصر سنگین شدم اکنون چشمم می‌جهد واختلاج چشم البته دلیل محنت‌های بزرك دیگریست.

الحاقی

برو گو عشق بامریم همی باز · که مریم هست با او یارو دمساز
بخاك افتاده ام گو بر مگیرم · مرا بگذار تا در غم بمیرم
نه بس شد آنکه عیش ازمن نهانست · درین سنگم نشستن نیم جانست

بلی هست آزموده در نشانها — که هر کش دل جهد بیند زیانها
کنونم می جهد چشم گهربار — چه خواهم دید بسم‌الله دگربار
مرا زین قصر بیرون گر بهشت است — نباید رفت اگر چه سرنبشت است
گر آید دختر قیصر نه شابور — ازین قصرش برسوائی کنم دور
بدستان میفریبندم نه مستم — نیارند از ره دستان بدستم
اگر هوش مرا در دل ندانند (۱) — من آن دانم که در بابل ندانند
سر اینجا به بود سرکش نه آنجا (۲) — که نعل اینجاست در آتش نه آنجا
اگر خسرو نه کیخسرو بود شاه — نباید کردنش سرپنجه با ماه
به ار پهلو کند زین نرگس مست (۳) — نهد پیشم چو سوسن دست بر دست
وگر باجوش گرمم بر ستیزد — چنان جوشم کز او جوشن بریزد
فرستم زلف را تا یك فن آرد — شکیبش را رسن در گردن آرد
بگویم غمزه را تا وقت شبگیر — سمندش را برقص آرد بیك تیر
ز گیسو مشك بر آتش فشانم — چو عودش بر سر آتش نشانم
زتاب زلف خویش آرم بتابش — فرو بندم بسحر غمزه خوابش
خیالم را بفرمایم که درخواب — بدین خاکش دواند تیز چون آب

(۱) یعنی آیا چگونه مرا بیهوش ونادان تصور میکنند در صورتیکه من آن سحرها میدانم که جادوان بابل نمیدانند. (۲) یعنی معشوقه باید سرکش باشد نه عاشق ونعل احضار پیش‌من درآتش‌است نه خسرو. (۳) پهلو کردن - کنایه از دوری وپرهیز است.

(الحاقی)

خمار نرگس خودرا کنم تیز — که امشب آردش بر پشت شبدیز
ولی تا هست با مریم دلش گرم — کجا دارد زروی بیدلی شرم

مرا بگذار تا گریم بدین روز   تو مادر مرده را شیون میاموز
منم کز یاد او پیوسته شادم   که او در عمرها نارد بیادم
زمهرم گرد او بوئی نگردد   غم من بر دلش موئی نگردد
گر آن نامهربان ازمهر سیر است   زمانه بر چنین بازی دلیر است.

شکیبائی کنم چندانکه یکروز   در آید از در مهر «عذر» آن دل افروز
کمند دل در آن سرکش چه پیچم   رسن در گردن آتش چه پیچم
زمینم من بقدر او آسمان وار   زمین را کی بود با آسمان کار
کند با جنس خود هر جنس پرواز «۱» کبوتر با کبوتر باز با باز
نشاید باد را در خاك بستن   نه با هم آب و آتش را نشستن
چو وصلش نیست از هجران چه ترسم   تنی تازنده از زندان چه ترسم (۲)
بود سرمایه داران را غم بار   تهیدست ایمن است از دزد وطرار
نه آن مرغم که برمن کس نهد قید   نه هر بازی تواند کردنم صید
گر آید خسرو از بتخانه چین «۳» ز شورستان نیابد شهد شیرین
اگر شبدیز توسن را تکی هست   زتیزی نیز گلگون را رگی هست
و گر مریم درخت قند گشته است «۴» رطب های مرا مریم سرشته است

---

(۱) دربعض نسخ است (کند هم جنس باهم جنس پرواز) وهمینگونه هم مثل سایر شده است . (۲) یعنی تن مرده را از زندان باکی نیست. (۳) یعنی اگر خسرو از بتخانه چین آمده ودرحسن وزیبائی نگار چینی باشد از شورستان چنین شور وتندی که در سر دارد شهد شیرین را نخواهد خورد . (٤) یعنی اگر مریم درخت قند شده رطب وجود من هم سرشته نخل مریم مادر عیسی است . بار آوردن نخل خشك برای مریم معروفست .

(الحاقی)

نیم من نیز چندانی گرسنه   بنانی سیرم و نانی گرسنه

گراورا دعوی صاحب کلاهیست مرا نیز ازقصب سربند شاهیست

نخواهم کردن این تلخی فراموش که جان شیرین کندمریم کندنوش

یکی درجست و دریادر کمین یافت یکی سر که طلب کرد انگبین یافت
همه ساله نباشد سینه بر دست (۱) بهرجا گردرانی گردنی هست
نبودم عاشق ار بودم بتقدیر پشیمانم خطا کردم چه تدبیر
مزاحی کردم او درخواست پنداشت دروغی گفتم او خودراست پنداشت
دل من هست ازاین بازار بیزار قسم خواهی بدادار و بدیدار
سخن را رشته بس باریك رشتم وگرچه در شب تاریك رشتم
چنین تاکی چوموم افسرده باشم (۲) بر افروزم وگر نه مرده باشم
بنفرینش نگویم خیروشر هیچ خداوندا تو میدانی دگر هیچ
لب آنکس را دهم کورانیازاست (۳) نه دستی راست حلوا کان دراز است ؟

---

(۱) سینه و گردران گوسفند بخوبی و گردن بناخوبی معروفست. یعنی همیشه از گوسفند سینه و گردران بدست نمی آید وبا آنها گردنی هم خواهد بود وهر روزی شبی در پی دارد .
دربعض نسخ کهنه بجای این بیت چنین دیده میشود .
چو بند گردرانی دست تقدیر جگر در پهلو آویزد چه تدبیر
(۲) شمع موم اگر فروزان نباشد خاموش ومرده است . (۳) مصراع ثانی را بطریق استفهام باید خواند. یعنی مگرنه هر دست نیازی که دراز شد برای دریوزه حلوا البته حلوا میبرد ؟ ممکن است که دست درازی بی ادبی واز حد خود تجاوز کردن باشد . یعنی هر دست دراز بی ادبی را حلوای من نصیب نیست واز لب شیرین من جز نیازمند عشق حقیقی بهره ور نخواهد شد ودر اینصورت استفهام درکار نیست .

(الحاقی)

فراوان زحمت دیدار دیدم بسی نیك و بد از هشیار دیدم

چه خوش زد این مثل آن مرد هشیار که بود اندر سخن دانا وبیدار

بهاری‌را که بر خاکش فشانی (۱) ازآن به کش برد باد خزانی
گرفتار سگان گشتن بنخجیر   به از افسوس شیران زبون‌گیر
بیا گو گرمنت باید چو مردان (۲) بپای خود کسی رنجه مگردان
هژبرانی که شیران‌شکارند   بپای خود پیام خود گذارند
چودولت پای بست اوست پایم (۳) بپای دیگران خواندن نیایم
بدوش دیگران زنبیل سایند ؟   بدندان کسان زنجیر خایند ؟
چه تدبیر از پی تدبیر کردن (٤) نخواهم خویشتن را پیر کردن
به‌پیری‌می‌خورم ؟ باده‌قدح‌خرد   که‌هنگام رحیل‌آخورزند کرد
بنادانی در افتادم بدین دام   بدانائی برون آیم سر انجام
مگر نشنیدی‌از جادوی جوزن (۵) که داند دود هر کس راه‌روزن

---

(۱) بهار دراینجابمعنی شکوفه‌است

(۲) یعنی اگر مرا میخواهی بپای خود مردوار بیا ودیگران‌را برسالت رنجه‌مدار. دربعض نسخ است (بیاگوگرمرا خواهی چومردان)

(۳) یعنی‌پایم‌چون دولت پای‌خودخسرو بسته است وبپای‌فرستاده‌گان‌وی‌نمیتوانم آمد.

(٤) یعنی تاکی بنشینم ودرکار عشق تدبیر پیشه سازم این اندیشه و خیال مرا پیر خواهد کرد آیا درپیری باده عشق بنوشم ؟ قدحم شکسته باد من‌کرد نیستم که وقت کوچ آخور ببندد . آخور زدن وطاق زدن بمعنی آخور و طاق بستن است واین مثلی‌است‌که درآنزمان معروف بوده . (۵) یعنی دیگر فکر و تدبیر نکرده ازسر این‌دام برخواسته وچون دود راه روزن دیار خویش‌را پیش‌گرفته‌بسوی ار من خواهم رفت . این مثل هم درآنزمان سایر بوده وا کنون نشانی از آن در فرهنگها وزبانهانیست. دربعض نسخ بجای جادوی جوزن (هندوی جوزن) است

(الحاقی)

زکرد خویش بی تدبیر گشتم   درین زندان که هستم پیر گشتم
کسی کو سر بدانائی بر آرد   نکارد آنچه رسوائی بر آرد

مرا این رنج واین تیمار دیدن ز دل باید نه از دلدار دیدن
همه جا دزد از بیگانه خیزد مرا بنگر که دزداز خانه خیزد
بافسون ازدل خود رست نتوان کـه دزد خانه را دربست نتوان
چو کوران گرنه لعل ازسنك پرسم «۱» چرا ده بینم و فرسنك پرسم
دل من درحق من رای بدزد بدست خود تبر بر پای خودزد
دلی دارم کز او حاصل ندارم مرا آن به کـه دل بادل ندارم «۲»
دلم ظالم شد ویارم ستمکار ازین دل بیدلم زین یار بی یار «۳»
شدم دلشاد روزی با دل افروز ازآن روز اوفتادستم بدین روز
غم روزی خوردهر کس بتقدیر چو من غم روزی اوفتادم چه تدبیر
نهان تا کی کنم سوزی بسوزی بسر تا کی برم روزی بروزی
مرا کز صبر کردن تلخ شد کام «٤» سزد گر لعبت صبرم نهی نام
اگر دورم ز گنج و کشور خویش نه آخر هستم آزاد سرخویش
نشاید حکم کردن بردو بنیاد یکی بر بی طمع دیگر بر آزاد

---

(۱) یعنی اگر نه چون کوران لعل از سنك نشناخته واز دیگران میپرسم چرا با اینکه ده را می‌بینم نزدیك است میپرسم که تاده چند فرسنك است کنایه ازینکه چون میدانم دل من بامن این ستم روا داشته چرا نسبت بدیگران دهم. (۲) یعنی بهتر آنست بچنین دلی دل نبسته وبترك او گویم. دربعض نسخ است (مرا آن به که من خود دل ندارم). (۳) یعنی از دست این دل بیدل واز جور چنین یار تنها وبی‌یار مانده‌ام. (٤) صبر گیاهی است زرد وتلخ یعنی از بس که صبر کردن وجود مرا تلخ کرده گوئی لعبت وعروسکی هستم که از گیاه صبر زرد ساخته اند.

وزان پس مهر (عقد) لؤلؤ بر شکر زد «۱» بعناب و طبرزد بانك بر زد
که گر شه گوید اورا دوست دارم بگو کاین عشوه ناید در شمارم
وگر گوید بدان صبحم نیاز است بگو بیدار منشین شب دراز است «۲»
وگر گوید بشیرین کی رسم باز بگو باروزه مریم همی ساز «۳»
وگر گوید بدان حلوا کشم دست؟ بگو رغبت بحلوا کم کند مست
وگر گوید کشم تنگش در آغوش بگو کاین آرزو بادت فراموش
وگر گوید کنم زان لب شکر ریز «۴» بگو دور از لبت دندان مکن تیز
وگر گوید بگیرم زلف وخالش بگو تا هانگیری هامالش «۵»
وگر گوید نهم رخ بر رخ ماه «۶» بگو بارخ برابر چون شود شاه
وگر گوید ربایم زان زنخ گوی بگو چوگان خوری زان زلف بر روی
وگر گوید بخایم لعل خندان بگو از دور میخور آب دندان «۷»

---

(۱) مراد از عقد لؤلؤ دندان وازشکر لب است . یعنی لب را بدندان از غضب گزیده وانگاه از عناب لب و طبرزد زبان بانك برزد .

(۲) یعنی بگو صبح نزدیك نیست بخواب وبآرزوی صبح بیدار مباش .

(۳) روزه مریم دهان بستن وخاموشی است . یعنی از شیرین روزه مریم بگیر ودهان ببند وخاموش باش . (٤) شکر ریزی نثار عروسی است یعنی آن لب شکرین از لب‌تو دور است دندان طمع برای خائیدن تیز مکن .

(٥) یعنی براو بانك برزن از راه طعنه‌که‌ها نگیری وها دست بدومالی . هنوزهم مثل است که اگر کسی خواست دیگری را بگیرد و نتوانست از راه طعنه میگویند ها نگیری . چون دراینجا نظامی از زبان شیرین سخن میگوید با استادی تمام تمام معانی والفاظ زنانه را بکار میبرد . (٦) یعنی دربازی شطرنج رخ باشاه برابر ومقابل نمیشود . (۷) آب دندان نوعی از حلواست واز دور آب دندان خوردن کنایه از حسرت خوردن است .

گر ازفرمان من سر بر گراید «۱» بگو فرمان فراقت راست. شاید
فراقش گر کند گستاخ بینی بگــو برخیزمت یــا می نشینی
وصالش گر بگوید زان اویــم بگوخاموش باشی(بنشین) تانگویم«۲»
فرو میخواند ازین مشتی فسانه در او تهــدید هــای مادگانه
۵ـ عتابش گرچه میزد شیشه برسنك (۳) عقیقش نرخ می برید در جنك
چو برشاپور تندی زد خمارش «٤» زرنج دل سبك تر گشت بارش
بنرمی گفت کایمرد سخنــگوی سخن درمغزتوچون آب درجوی
اگر وقتی کــنی برشه سلامی بدان حضرت رسان ازمن(ما)پیامی

(۱) فرمان دراینجا بمعنی مرك است وهلاك یعنی اگر بفکر مرك وهلاك من است بگوفرمان هلاکت من دردست فراقست و آنگاه دربیت بعد بطریق اضراب وعدول ازاین معنی میگوید اگر فراقش هم بمن گستاخ شد باهمه فرمانفرمائی بگو بجای خود بنشین وگرنه بدفع تو برمیخیزم. برخیزمت یا مینشینی در زبان عام هنوز معمولست.

(۲) یعنی اگر وصال بدو بگوید که من ازان او هستم بگو بی اجازت و گفته من ساکت باش وسخن مگو.

(۳) یعنی هرچند عتاب او شیشه آشتی را بسنك میزد ولی عقیق لبش در میان این جنك نرخ وقیمت وصال را میبرید و تعیین میکرد. نرخ در جنك بریدن مثل است. (٤) مست درحال خمار تند وکم حوصله است. یعنی پس از تندی کردن بسبب خمار باده وصال وگفتن درد دل بار دلش سبك شده وبنرمی سخن پرداختن آغاز کرد.

(الحاقی)

کنون خواهم بنای نو نهادن خیــال از پرده دیگر گشادن
ز تاب زلف خود آرم بتــابت فرو بندم بسحر غمزه خوابت
اگرچه قامتم نیکو درخست دل سنگین من دانی چه سختست

که شیرین گویدای بدمهر بدعهد ... کجا آن صحبت شیرین تر از شهد
مرا ظن بود کز من بر نگردی ... خریدار بتی (کسی) دیگر نگردی
کنون درخود خطا کردی ظنم را ... که دردل جای کردی دشمنم را
ازین بیداد دل درداد بادت ... ز آه تلخ شیرین یاد بادت
چو بخت خفته یاری را نشائی ... چو دوران سازگاری را نشائی
بدین خواری مجویم گرعزیزم ... خط آزادیم ده گر کنیزم
ترا من همسرم درهم نشینی ... بچشم زیر دستانم چه بینی
چنین درپایه زیرم مکن جای ... وگرنه بردرت بالا نهم پای «۱»
بپلپل دانه های اشك جوشان ... دوانم بر در خویشت خروشان
نداری جز مراد خویشتن کار ... نباید بود ازینسان خویشتن دار
چو تودل برمراد خویش داری ... مراد دیگران کی پیش داری
مرا تا خار دره می شکستی ... «۲» کمان درکار ده ده می شکستی
بخار تلخ شیرین بود گستاخ ... چه شیرین شد رطب خار است برشاخ

---

(۱) یعنی مرا اینهمه زیر دست قرار مده وگرنه از درتو پای ببالا نهاده وبقوه سیل اشك جوشان ترا خروشان بردر خویش خواهم آورد . دربعض نسخ است . (دوانم بر سر جوشت خروشان) . (۲) خار در راه شکستن در اینجا بمعنی طی راه کردن است نه پاسبانی چنانکه در فرهنگهاست . وکمان درکار شکستن کنایه از جهد وکوشش وجنك با موانع کار است و در فرهنگها مانند هزاران مثل وکنایه دیگر ضبط نشده . معنی این بیت وبیت بعد اینست که تادرطلب من راه می پیمودی وازهیچگونه کوشش فروگذار نمی‌کردی برای خار روزگار تلخی وآوارگی وبیدولتی تو من غمخوار وگستاخ بودم ولی اکنون که رطب دولت وپادشاهی توشیرین شد خاروجود مریم برسر شاخ دولت جای دارد.

بباغ افکندنت پالود خونم (۱) چو بر بگرفت باغ از در برونم
نگشتم زآتشت گرم ای دل افروز بدودت کور میکردم شب وروز
جفا زین بیش؟ کاندامم شکستی چو نام آور شدی نامم شکستی
عمل داران چو خود را ساز بینند بمعزولان ازین به ساز بینند
بمعزولی بچشمم در نشستی چو عامل گشتی ازمن چشم بستی
بآب دیده کشتی چند رانم وصالت را بیاری چند خوانم
چو بی یار آمدی من بودمت یار چو در کاری نباشد بامنت کار
چو کارم را برسوائی فکندی (۲) سپر برآب رعنائی فکندی
برات کشتنم را ساز دادی بآسیب فراقم باز دادی
نماند ازجان من جز رشته تائی مکش کین رشته سر دارد بجائی
مزن شمشیر بر شیرین مظلوم ترا آن بس که راندی (بردی) نیزه بر روم
چو نقش کارگاه رومیت هست زرومی کار ارمن دور کن دست «۳»
زباغ روم گل داری بخرمن مکن تاراج تخت وتاج ار من
مکن کز گرمی آتش زود خیزد وزآتش ترسم آنگه دود خیزد

(۱) یعنی در زمانی که طرح ونقش باغ دولت میریختی خون من در راه طرح ریختن میپالود واکنون که باغ بر آورده و ثمر خیز شده است مرا از باغ بیرون کردهٔ. (۲) یعنی بعد از آنکه مرا در معشوقی رسوا کردی خودت در عاشقی سپر برآب رعنائی وغرور انداختی.
(۳) رومی نوعی از حلوا ورومی کار در اینجا بمعنی شیرین کار است.

(الحاقی)

چو من یارت بدم درکاخ وایوان همیخوردم میی درباغ و بستان
فروزان میشدم در محفل تو ز روی من بدی خرم دل تو

هزار ازبهر میخوردن بود یار — یکی ازبهرغم خوردن نگهدار
مرا درکارخود رنجور داری — کشی دردام ودامن دور داری
خسك بردامن دوران میفشان — نمك برجان مهجوران میفشان
ترادربزم شاهان خوش بردخواب (۱) زبنگاه غریبان روی بر تاب

رها کن تا دراین محنت که هستم — خدای خویشتن را می پرستم
بدام آورده گیراین مرغرا باز — دیگر باره بصحرا کرده پرواز
مشو(مرو)راهی که خردر گل بماند — زکارت بیدلان را دل بماند(۲)
مزن آتش دراین جان ستمکش «۳» رها کن خانهٔ از بهر آتش
دراین آتش که عشق افروخت برمن (٤) دریغا عشق خواهدسوخت خرمن
غمت برهررگم پیچید ماری — شکستم دربن هرموی خاری
نه‌شب خسبم نه‌روز آسایشم هست — نه از تو ذرهٔ بخشایشم هست
صبوری چون کم عمری چنین تنك — بمنزل چون(کی)رسم پائی چنین لنك
زاشك وآه من درهر شماری — بود دریا نمی دوزخ شراری
دراین دریا کم آتش گشت کشتی — مراهم دوزخی خوان‌هم بهشتی
وگرنه بردر دوزخ نهانی — چرا میجویم آب زندگانی

(۱) یعنی ترا در بزمگاه شاهانه بامریم رومی خواب خوش است دیگر با بنگاه غریبی چون من چکار داری . (۲) دل ماندن ـ کنایه از بحیرت ماند نست یعنی کاری مکن که بیدلان عشقرا درکار تو دل بحیرت ماند . (۳) یعنی جان مرا مسوز ونابود مکن بگذارخانه وجود من ازسوز دل آتشکده پرستش تو باشد. (٤) یعنی این آتشی که عشق تو درمن افروخته اگر مرا بسوزد ونابود سازدجای دریغ است زیراکه خرمن عشقرا سوخته ونابودکرده.

(الحاقی)

دوگاربهای روم از دست بگذار — که از ارمن نیاید جز یکی بار

مرا چون بد نباشد حال بیتو ؟ که بودم باتو بار امسال بیتو
ترا خا کیست خاك از در گذشته «۱» مرا آبیست آب از سر گذشته
بر آب دیده کشتی چند رانم وصالت را بیاری چند خوانم
همه کارم که بی‌تو ناتمامست چنین خام از تمناهای خامست
۵ـ نه بینی هر که میرد تانمیرد «۲» امید از زندگانی بر نگیرد
خرد ما را بدانش رهنمونست «۳» حساب عشق ازین دفتر برونست
بر این ابلق کسی چابك سوار است «٤» که درمیدان عشق آشفته کاراست

(۱) یعنی ترا خاکی خانه‌ایست که خاك از دربر گذشته ودر خانه را بروی من مسدودکرده ومرا دریای آبیست ازسرشك که از سرم بالارفته و در شرف هلاکتم .
(۲) یعنی خامکاری وتمناهای خام من بیتو شبیه محتضریست که در حال مرك تا نمیرد امید از زندگانی بر نمیدارد .
(۳) یعنی چاره جوئی ورهائی ازقیدوبند کار خرد است ولی چون من با عشق دمسازم‌ازخرد وعقل دورم ونمیتوانم چاره‌کار خودکرد . (٤) یعنی‌برابلق خردکسی چابك سواری میتواند کردکه درمیدان عشق‌کارش خراب وزبون بوده وعاشق‌باشد.

(الحاقی)

بدام آورده گیر این مرغ دمساز دیگر باره بصحرا کرده پرواز
سوی شاهین بحری باز کشتی که وحشی تر شود شاهین دشتی
مکن کاشوب زلفم سر بر آرد برای دوستداران در بر آرد
برو از پرده من ساز بردار بآهنك دیگر آواز بردار
اگر بر پرده من کج کنی ساز شوم بر عاشقی دیگر کنم ناز
چراغ پیره زن گر خوش نسوزد فتیله بر کشد تا بر فروزد
چراغ من که نگذشت از فتیله فروزنده است چون در طویله
توانم کوی را بتخانه کردن دماغی چند را دیوانه کردن
خیال از پرده دیگر گشادن بدیگر بیدلی دل بر نهادن
رخ معشوقه با این خوش جمالی جهان از عشق بازی نیست خالی

مفرح ساختن فرزانگان راست «۱» / چو شد پرداخته دیوانگان راست
بعشق اندر صبوری خام کاریست / بنای عاشقی بر بیقراریست
صبوری از طریق عشق دوراست / نباشد عاشق آنکس کو صبوراست
بدینسان گرچه شیرینست رنجور / زخسرو باد دایم رنج وغم دور
چو بر شاپور خواند این داستان را / سبك بوسید شاپور آستان را
که از تدبیر ما رای تو بیش است / همه گفتار تو برجای خویش است
وزان پس گر دلش اندیشه سفتی / سخن با او نسنجیده نگفتی
سخن باید بدانش درج کردن / چو زر سنجیدن آنگه خرج کردن

آغاز عشق فرهاد

پری پیکر نگار پرنیان پوش / بت سنگین دل سیمین بنا گوش

در آن وادی که جائی بود دلگیر / نخوردی هیچ خوردی خوشتر از شیر
گرش صد گونه حلوا پیش بودی / غذاش از مادیان و میش بودی
از او تا چارپایان دورتر بود / زشیر آوردن اورا دردسر بود
که پیرامون آن وادی بخروار / همه خرزهره بد چون زهره مار
زچوب زهر چون چوپان خبر داشت / چراگاه گله جای دگر داشت
دل شیرین حساب شیر میکرد / چه فن سازد در آن تدبیر میکرد
که شیر آوردن از جائی چنان دور / پرستاران اورا داشت رنجور

(۱) یعنی دوای مفرح را طبیبان عاقل باید بسازند و بخورد دیوانگان بدهند مفرح سازی از دیوانه بر نمی آید.

(**الحاقی**)

نگار خرگهی بت روی چینی / سهی سرو چمن بانوی چینی
تمنای شهان خاتون دوران / دلا شوب جهان بانوی ایران

چوشب زلف سیاه افکند بر دوش	نهاد ازماه زرین حلقه درگوش
در آن حلقه که بود آنماه دلسوز (۱)	چو مار حلقه می پیچید ناروز
نشسته پیش او شاپور تنها	فروکرده ز هرنوعی سخنها
ازاین اندیشه کان سروسهی داشت	دل فرزانه شاپور آگهی داشت
چو گلرخ پیش او آن قصه بر گفت	نیوشنده چو برك لاله بشکفت
نمازش برد چون هندو پریرا (۲)	ستودش چون عطارد مشتری را
که هست اینجا مهندس مردی استاد	جوانی نام او فرزانه فرهاد
بوقت هندسه عبرت نمائی	مجسطی دان (بند) اقلیدس گشائی (۳)
بتیشه چون سر صنعت بخارد	زمین را مرغ بر ماهی نگارد (٤)
بصنعت سرخ گل را رنك بندد	بآهن نقش چین بر سنك بندد
به پیشه دست بوسندش همه روم	به تیشه سنك خارا را کند موم

(۱) یعنی درحلقه تدبیر شیر آوردن از راه دور آن ماه دلسوخته تاروز چون مار برخود می‌پیچید . حلقه ماه فلك عبارتست از دائره مسیر وهاله او .

(۲) هندوان مرتاض برای تسخیرجن وپری بدعا ونمازبرای پری وجن میپردازند. (۳) یعنی علم مجسطی بکار بندی و اسرار هندسه اقلیدس گشائی. (٤) یعنی صورت مرغ بر پیکر ماهی حامل زمین نقش میکند .

(الحاقی)

چنین استاد در عالم نباشد	چو او دیگر بنی آدم نباشد
بدستش موم وآهن هست یکسان	به پیشش خواه موم وخواه سندان
جوابش داد شیرین شکر بار	که باید بودنت دربند این کار
توئی یاری ده و غمخوار شیرین	وگرنه وای بر شیرین مسکین
دل من بر تو دارد استواری	که تو درهر صناعت دست داری
زمین بوسید پیش ماه شاپور	که باد ازروی خوبت چشم بددور
سر اندر بندگیت افکنده باشم	بهر حاجت که خواهی بنده باشم
توان هر صنعتی کردن بترتیب	زروی هندسه نز روی ترکیب

باستادی چنین کارت برآید (١) بدین چشمه گل ازخارت برآید
بود هر کار بی استاد دشوار نخست استاد باید آنگهی کار
شود مرد ازحساب انگشتری گر «٢» ولیك ازموم و گل نز آهن وزر
گرم فرماندهی فرمان پذیرم بدست آوردنش بردست گیرم«٣»
که ما هردو بچین همزاد بودیم دوشاگرد از یکی استاد بودیم
چوهرمایه که بود ازپیشه برداشت (٤) قلم برمن فکنداو تیشه برداشت
چوشاپور این حکایت را بسر برد غم شیراز دل شیرین بدر برد
چو روز آیینه خورشید دربست شب صدچشم هرصدچشم بربست(٥)
تجسس کرد شاپور آن زمین را بدست آورد فرهاد گزین را

بشادروان شیرین برد شادش برسم خواجگان کرسی نهادش

---

(١) گل از چشمه سار میروید وهمیشه برسر خارهای شاخه خود منزل دارد . یعنی از سرچشمه وجود فرهاد گل مقصود تو ازخار فکر واندیشه برخواهد آمد (٢) یعنی ممکن است هر مردی انگشتری ساز بحساب آید وانگشتری بسازد اما از موم وگل نه از زر وآهن زیرا از زر وآهن انگشتری ساختن شاگردی استاد وتعلیم میخواهد.
(٣) یعنی بدست آوردن اوراپیشه‌دست کنم . (٤) یعنی چون آن استاد هرپیشهٔ را ازبرداشت وذو فنون بود قلم نقاشی‌را بمن داد وتیشه را بفرهاد .
(٥) یعنی چون روز آیینه خورشید را برای زینت براین طاق نیلگون فرا بست وشب که از ستاره صد چشم داشت هر صدچشم را فرو بست . دربعض نسخ است (شب صد دیده هر صد دیده بربست) .

(الحاقی)

بگفت ای فخر استادان ایام ترا شیرین همی خواند به پیغام
چنین پنداشت فرهاد سیه روز که اورا بود خواهد نیك آنروز
چه میدانست کایام جگر تاب وجودش را بمحنت کرد پرتاب

درآمد کوهکن مانند کوهی — کز او آمد خلایق را شکوهی
چو یک پیل از ستبری و بلندی — بمقدار دو پیلش زور مندی
رقیبان حرم بنواختندش — بواجب جایگاهی ساختندش
برون پرده فرهاد ایستاده — میان دربسته و بازو گشاده
در اندیشه که لعبت باز گردون — چه بازی آردش زان پرده بیرون(١)
جهان ناگه شبیخون سازیی کرد — پس آن پرده لعبت بازیی کرد
بشیرین خنده های شکرین ساز (٢) — درآمد شکر شیرین بآواز
دوقفل شکر از یاقوت برداشت (٣) — وزو یاقوت وشکر قوت برداشت
رطبهائی که نخلش بار میداد (٤) — رطب را گوشمال خار میداد
بنوش آباد آن خرمای درشیر (٥) — شکر خواند انگبین را چاشنی گیر
زبس کز دامن لب شکر افشاند (٦) — شکر دامن بخوزستان برافشاند
شنیدم نام او شیرین از آن بود — که در گفتن عجب شیرین زبان بود
زشیرینی چه گویم هرچه خواهی — بر آوازش بخفتی مرغ وماهی(٧)
طبرزد راچولب پرنوش کردی (٨) — زشکر حلقه ها در گوش کردی

---

(١) دربعض نسخ است (چه بازی آورد از پرده بیرون) .

(٢) یعنی باشیرین خنده های از شکر لب ساخته شده شکر وجود شیرین بآواز آمد . (٣) شکر ویاقوت هردو کنایه از لبان اوست که لب بالا قفل شکرین یاقوت لب زیرینست وبالعکس . (٤) گوشمال خار خواری است . یعنی رطب های گفتار او رطب عزیز را چون خار خوار میکرد . (٥) یعنی از نوش آباد خرمای سخن او که درباب شیر بود شکر تصدیق میکرد که انگبین با همه شیرینی ازاو چاشنی گرفته است . مناسبت خرماوشیر هم معلوم است .

(٦) یعنی از بس لب او شکر فشانی کرد شکر خوزستانرا بدرود گفت و هرچه شکر ممکن بود ایجاد بشود درسخن وی ایجاد شد. (٧) خفتن مرغ وماهی از کمال خوبی آواز است و (نخفتی) دربعض نسخ غلط است. (٨) یعنی آنگاه که لب وی پراز نوش سخن میشد طبرزد راکه قند مکرر است ازشکر گفتار حلقه بندگی درگوش میکرد .

در آن مجلس که اول بر گشادی — نبودی تن (کس) که حالی جان ندادی
کسی را کان سخن در گوش رفتی — گر افلاطون بدی از هوش رفتی
چو بگرفت آن سخن فرهاد در گوش — ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش
بر آورد از جگر آهی شغب ناك — چو مصروعی ز پای افتاد بر خاك
بروی خاك می غلتید بسیار — وز آن سر کوفتن بپیچید چون مار
چو شیرین دیدکان آرام رفته — دلی دارد چو مرغ از دام رفته
هم از راه سخن شد چاره سازش — بدان دانه بدام آورد بازش
پس آنگه گفت کی داننده استاد — چنان خواهم که گردانی مرا شاد
مراد من چنانست ای هنرمند — که بگشائی دل غمگینم از بند
بچابك دستی و استاد کاری — کنی در کار این قصر استواری
گله دور است و ما محتاج شیریم — طلسمی کن که شیر آسان بگیریم
زما تا گوسفندان یکدو فرسنك — بباید کند جوئی محکم از سنك
که چوبانانم آنجا شیر دوشند — پرستارانم این جا شیر نوشند

زشیرین گفتن و گفتار شیرین — شده هوش از سر فرهاد مسکین
سخن هارا شنیدن میتوانست — ولیکن فهم کردن می ندانست

زبانش کرد پاسخ را فرامشت — نهاد ازعاجزی بر دیده انگشت

(الحاقی)

درین کارم اگر دولت بود یار — نخواهم هم بزودی عذر بسیار
بخواه از ما وجوه و راه برگیر — بکار اندر مکن سستی و تقصیر

ز غیرت دستها بر هم گرفته — وزان شیرین سخن از هوش رفته

حکایت بازجست از زبردستان | که مستم کور دل باشند مستان
ندانم کوچه میگوید بگوئید | زمن کامی که میجوید بجوئید
رقیبان آنحکایت بر گرفتند | سخن‌هائی که رفت ازسر گرفتند
چو آگه گشت از آن اندیشه فرهاد | فکند آن حکم را بر دیده بنیاد «۱»
درآن خدمت بغایت چابکی داشت «۲» | که کار نازنینان نازکی داشت
ازآنجا رفت بیرون تیشه در دست | گرفت از مهربانی پیشه در دست

چنان ازهم درید اندام آن بوم | که میشد زیر زخمش سنگ چون موم
بتیشه روی خارا می خراشید | چو بید ازسنگ مجرا می تراشید
بهر تیشه که برسنگ آزمودی «۳» | دوهم سنگش جواهر مزد بودی
بیك ماه ازمیان سنگ خارا | چو دریا کرد جوئی آشکارا
زجای گوسفندان تادر کاخ | دورویه سنگها زدشاخ درشاخ
چو کارآمد بآخر حوضهٔ بست | که حوض کوثرش بوسید مردست
چنان ترتیب کرد ازسنگ جوئی | که دردرزش نمی گنجید موئی
درآنحوضه که کرد او سنگ بستش «۴» | روان شد آب گفتی زاب دستش

(۱) یعنی انگشت قبول بر دیده نهاد و گفت بچشم . (۲) یعنی در گذاشتن آن خدمت با نهایت چابکی حاضر شد زیرا میدانست نازنینان نازك بین وباریك نگر هستند ودرکار آنان تسامح نمیتوان کرد .
(۳) یعنی مزد هرتیشه وی دوبرابر تیشه یادوبرابر بر خودش جواهر میبود . (٤) آبدست بمعنی چالاك وتر دست است یعنی از بس لطافت وصفا که تر دستی وی درآن حوض بکار برده بود پنداشتی آب مصفا درآن حوض جاری شده .

(الحاقی)

بدیشان گفت کانموضع کجایست | که شیرین‌را برآن میل وهوایست
نشان دادش یکی فرزانه دستور | بدان موضع که هست امروزمشهور

بنا چندان تواند بود دشوار — که بنارا نیامد دست (تیشه) در کار
اگر صد کوه باید کند پولاد — زبون باشد بدست آدمیزاد
چه چاره کان بنی آدم نداند — بجز مردن کزان بیچاره ماند

(آمدن شیرین بتماشای فرهاد)

خبر بردند شیرین را که فرهاد — بماهی حوضه بست و جوی بگشاد
چنان کز گوسفندان شام و شبگیر — بحوض آید بپای خویشتن شیر
بهشتی پیکر آمد سوی آن دشت — بگرد جوی شیر و حوض بر گشت
چنان پنداشت کان حوض گزیده — نکرداست آدمی هست آفریده «۱»
بلی باشد ز کار آدمی دور — (۲) بهشت و جوی شیر و حوضه و حور
بسی بر دست فرهاد آفرین کرد — که زحمت بر چنانکس کاینچنین کرد
چو زحمت دور شد نزدیک خواندش «۳» — زنزدیکان خود برتر نشاندش
که استادیت راحق چون گذاریم — که ما خود مزد شاگردان نداریم
ز گوهر شبچراغی چند بودش — که عقد گوش گوهربند بودش
ز نغزی هر دری مانند تاجی — وزو هر دانه شهری را خراجی
گشاد از گوش با صد عذر چون نوش — شفاعت کرد کاین بستان و بفروش
چو وقت آید کزین به دست یابیم — ز حق خدمتت سر بر نتابیم
بر آن گنجینه فرهاد آفرین خواند — زدستش بستد و در پایش افشاند
وز آنجا راه صحرا تیز برداشت — چو دریا اشک صحرا ریز برداشت

---

(۱) یعنی گمان میکرد این کار آدمی نیست بلکه عمل آفرینش است .

(۲) مراد از بهشت وحور نقش جمال شیرینست که برسنك تراشیده بود .

(۳) یعنی چون زحمت شیرآوردن ازراه دور ازشیرین دورشد فرهادرا بنزدیك خواند.

ز بیم آنکه کار از نور میشد (۱) بصد مردی زمردم دور میشد

زاری کردن فرهاد ازعشق شیرین

چو دل درمهر شیرین بست فرهاد　　برآورد ازوجودش عشق فریاد
بسختی میگذشتش روزگاری　　نمی آمد ز دستش هیچ کاری
نه صبر آنکه دارد برگ دوری　　نه برگ آنکه سازد با صبوری
فرورفته دلش را پای در گل　　زدست دل نهاده دست بردل «۲»

زبان ازکار وکار ازآب رفته «۳»　　زتن نیرو ز دیده خواب رفته
چو دیواززحمت مردم گریزان　　فتان خیزان‌تر ازبیمارخیزان «۴»
گرفته کوه ودشت ازبیقراری　　وزو در کوه ودشت افتاده زاری
سهی سروش چو شاخ گل خمیده　　چو گل صد جای پیراهن دریده
ز گریه بلبله وز ناله بلبل (۵)　　گره بردل زده چون غنچه گل
غمش را درجهان غمخوارهٔ نه　　ز یارش هیچگونه چارهٔ نه
دوتازان شد که ازره خارمیکند　　چوخار ازپای خودمسمارمیکند

---

(۱) از نور شدن و از نور افتادن بی رونق وتباه گشتن کار است . یعنی از ترس اینکه کار عشقش به تباهی ورسوائی نکشد از مردم دور میشد .
(۲) یعنی از دست اضطراب وضربان دل دست بر دل گذاشته بود . در حال ضربان شدید قلب هرکسی را رسمست که دست بردل مبگذارد . (۳) آب- اینجا بمعنی رونق وآبروست . (۴) بیمار خیزان - یعنی بیماری که ازجای برخیزد.
(۵) بلبله - صراحی

(الحافی)

نه پیچیده سر از سودای شیرین　　پشوریده دل از صفرای شیرین

نه از خارش غم دامن دریدن   نه از تیغش هراس سر بریدن
زدوری گشته سودائی بیکبار   شده دور از شکیبائی بیکبار
زخون هرساعت افشاندی نثاری   «۱» پدید آوردی ازرخ لاله زاری
زناله بر هوا چون کله بستی   فلك هارا طبق درهم شکستی
چوطفلی تشنه کابش بایدازجام   «۲» نداند آب را و دایه را نام
ز گرمی برده عشق آرام اورا   بجوش آورده هفت اندام اورا
رسیده آتش دل در دماغش   ز گرمی سوخته همچون چراغش
زمجروحی دلش صدجای سوراخ   روانش برهلاك خویش گستاخ
بلا و رنج را آماج گشته   بلا زاندازه رنج ازحد گذشته
چنان ازعشق شیرین تلخ بگریست   که شدآواز گریش بیست در بیست
دلش رفته قرار و بخت مرده   «۳» بی دل میدوید آن رخت برده
چنان در میرمیدازدوست ودشمن   «٤» کـه جادو ازسپندو دیو ازآهن
غمش دامن گرفته واو بغم شاد   «٥» چو گنجی کزخرابی گردد آباد

---

(۱) در بعض نسخ است (زخون هرساعتی کردی نثاری) . (۲) معنی دو بیت این است که فرهاد مانند طفل تشنه بی زبان که از تشنگی بی آرام است و مقصود را نمیتواند گفت از گرمی عشق بی آرام شده وهفت اندامش بجوش بود . هفت اندام دومعنی دارداول عبارتست ازسروسینه وشکم ودودست ودوپا .دوم اطلاق میشود برشریان بزرك که اگرگشوده شود تمام خون بدن ازآن میرود ودراینجا معنی دوم مقصود است زیرا معنی اول باجوش کمتر مناسبت دارد . (۳) یعنی دلش از دست رفته وقرار وصبر وبختش همه مرده وخود بدنبال دل رفته میدوید . رخت برده مانند رخت بسته کنایه از سفر کردن ومردنست. (٤) تاء دوست درتقطیع ساقط است. (٥) آباد بودن گنج در خرابی کنایه ازمحفوظ ماندن اوست . خرابه درفصیح سخن نیامده است .

زغم ترسان بهشیاری و مستی چومار از سنگ و گرگ از چوب دستی
دلش نالان وچشمش زار و گریان جگر از آتش غم گشته بریان
علاج درد بیدرمان ندانست غم خودرا سر وسامان ندانست
فرو مانده چنین تنها ورنجور زیاران منقطع وز دوستان دور
گرفته عشق شیرینش درآغوش (۱) شده پیوند فرهادش فراموش
نه رخصت کز غمش جامی فرستد نه کس محرم که پیغامی فرستد
گر از درگاه او گردی رسیدی (دمیدی) بجای سرمه درچشمش کشیدی
و گر در راه او دیدی گیائی ببوسیدی و بر خواندی ثنائی
بصد تلخی رخ از مردم نهفتی سخن شیرین جز از شیرین نگفتی
چنان پنداشت آن دلداده مست که سوزد هر که راچون او دلی هست
کسی کش آتشی دردل فروزد جهان یکسر چنان داند که سوزد
چو بردی نام آن معشوق چالاك زدی برباد اوصد بوسه برخاك
چو سوی قصر اونظاره کردی بجای جامه جان را پاره کردی
چووحشی توسن ازهرسوشتابان (۲) گرفته انس با وحش بیابان
زمعروفان این دام زبون گیر برو گردآمده یکدشت نخجیر (۳)
یکی بالین گهش رفتی یکی جای یکی دامنش بوسیدی یکی پای
گهی باآهوان خلوت گزیدی گهی درموکب گوران دویدی

(۱) یعنی چنانش عشق شیرین فراگرفته که خودرا فراموش کرده بود.

(۲) یعنی مانند یك وحشی توسن از هرطرف میدوید : (۳) یعنی از نخجیرهای معروف دام زبون گیرروزگار چون آهووگوزن وشیروپلنك گلهٔ گرد او جمع شده بودند.

(الحاقی)

بیکی رفتن نمودی هر زمانش یکی بودی رفیق مهربانش

گهی اشك گوزنان دانه کردی   گهی دنبال شیران شانه کردی

بروزش آهوان دمساز بودند   گوزنانش بشب همراز بودند
نمودی روز و شب چون چرخ ناورد   نخوردی و نیاشامیدی از درد
بدان هنجار کاول راه رفتی   (۱) اگر ره یافتی یك ماه رفتی
اگر بودیش صد دیوار درپیش   ندیدی تا نکردی روی او ریش
وگر تیری بچشمش درنشستی   ز مدهوشی مژه بر هم نبستی
وگر پیش آمدی چاهیش درراه   زبی پرهیزی افتادی در آنچاه
دل ازجان بر گرفته وز جهان سیر   بلا همراه در بالا ودر زیر
شبی وصد دریغ و ناله تا روز   دلی وصدهزاران حسرت وسوز
ره از در کوی و گرد در کاخ کردی   نفیرش سنك را سوراخ کردی
نشاطی کز غم یارش جدا کرد   بصد قهر آن نشاط از دل رها کرد
غمی کان بادلش دمساز میشد   دو اسبه پیش آن غم باز میشد
ادیم رخ بخون دیده می‌شست   سهیل خویش را دردیده میجست
نخفت ارچند خوابش می‌بایست   (۲) که در بر دوستان بستن نشایست
دل از رخت خودی بیگانه بودش   که رخت دیگری درخانه بودش
ازآن بدنقش اوشوریده پیوست   که نقش دیگری برخویشتن بست

---

(۱) یعنی چنان از خود بیخود بود که اگر در راهی آغاز رفتن میکرد ودر راه مانعی نبود که سرش بسنك آید بی اختیار یکماه گرسنه و تشنه راه می پیمود .

(۲) ترجمه این بیت بیت سعدی است .

مجال خواب نمی باشدم زدست خیال   در سرای نشاید بر آشنایان بست

(الحاقی)

گهی با دام و دد دمساز گشتی   گهی با باز هم پرواز گشتی

نیاسود از دویدن صبح تا شام | مگر کز خویشتن بیرون نهد گام
زتن میخواست تا دوری گزیند | مگر با دوست در یك تن نشیند
نبود آگه که مرغش در قفس نیست (۱) | بمیدان شد ملك در خانه کس نیست
چنان با اختیار یار در ساخت | که از خود یار خود را باز نشناخت
اگر در نور و گر در نار دیدی | نشان هجر و وصل یار دیدی
زهر نقشی که او را آمدی پیش | بنیك اختر زدی فال دل خویش
کسی در عشق فال بد نگیرد | و گر گیرد برای خود نگیرد
هر آن نقشی که آید زشت یا خوب | کند بر کام خویش آن نقش منسوب
بهر هفته شدی مهمان آن حور (نور) | بدیداری قناعت کردی از دور
دگر ره راه صحرا بر گرفتی | غم آن دلستان از سر گرفتی
شبانگاه آمدی مانند نخجیر | وزان حوضه بخوردی شربتی شیر
جز آن شیر از جهان خوردی نبودش | برون زان حوض ناوردی نبودش
بشب زان حوض پایه هیچ نگذشت | همه شب گرد پای حوض میگشت
در آفاق این سخن شد داستانی | فتاد این داستان در هر زبانی

آگاهی یافتن خسرو از عشق فرهاد

یکی محرم ز نزدیکان درگاه | فرو گفت این حکایت جمله با شاه
که فرهاد از غم شیرین چنان شد | که در عالم حدیثش داستان شد
دماغش را چنان سودا گرفته است | کز آن سودا ره صحرا گرفته است
زسودای جمال آن دل افروز | برهنه پا و سر گردد شب و روز

---

(۱) یعنی آگاه نبود که مرغ جانش از قفس بدن و پادشاه روحش از خانه تن بمیدان عشق رخت بربسته و کسی درخانه نیست .

دلم گوید بشیرین دردمنداست　　بدین آوازه آوازش بلنداست
هراسی نز جوان دارد نه ازپیر　　نه از شمشیر میترسد نه ازتیر
دلش زانماه بی پیوند بینم　　(۱) بآوازیش ازو خرسند بینم
زبس کارد بیاد آن سیم تن‌را　　فرامش کرده خواهدخویشتن‌را
کندهرهفته برقصرش سلامی　　شود راضی چوبنوشد پیامی
ملک‌چون کرد گوش‌این داستانرا　　هوس در دل فزود آندلستانرا
دوهم میدان بهم بهتر گرانید　　دو بلبل بر گلی خوشترسرانید
چوتقدیرا دو کس‌باشد خریدار　　بهای نقد بیش آید پدیدار
دل خسرو بنوعی شادمان شد　　کـه باâو بیدلی همداستان شد
بدیگر نوع‌غیرت برد بریار　　(۲) که صاحب غیرتش‌افزود درکار
درآن اندیشه عاجز گشت‌رایش　　بحکم آنکه در گل بود پایش
چوبرتن چیره گردد درد مندی　　فرود آید سهی سرو از بلندی
نشاید کرد خودرا چاره کار　　«۳» که بیمار است رای مردبیمار
سخن‌درتندرستی تندرست است　　کـه‌درسستی‌همه تدبیرسست است
طبیب ارچند گیرد نبض پیوست　　ببیماری بدیگرکس‌دهد دست

رای زدن خسرو درکار فرهاد

زنزدیکـان خود بامحرمی‌چند　　نشست وزد درین‌معنی دمی چند

---

(۱) یعنی آن محرم گفت فرهاد اگرچه میگوید دلم درد عشق شیرین دارد ولی چنین نیست ودر دل پیوند عشق شیرین ندارد بلکه بآوازه وشهرت عاشقی خرسند است . (۲) یعنی از راه دیگر برشیرین غیرت برد زیرا رفیق و صاحب او درعاشقی‌که فرهاد باشد اورا درکارغیرت افزود . (۳) یعنی‌مریض‌خودرا چاره گر وطبیب کارخود نمیتواند کرد زیرا رأی علیل علیل است .

که با این مرد سودائی چه سازیم　　بدین مهره چگونه حقه بازیم
گرش مانم بدو کارم تباهست　　و گر خونش بریزم بی گناهست
بسی کوشیدم اندر پادشائی　　(۱) مگر عیدی کنم بی روستائی
کند برمن کنون عید آن مه نو　　که کرد آشفتهٔ را یار خسرو
خرد مندان چنین دادند پاسخ　　که ایدولت بدیدار تو فرخ
کمین مولای تو صاحب کلاهان　　بخاك پای تو سوگند شاهان
جهان اندازهٔ عمر درازت　　سعادت یارو دولت کار سازت
گر این آشفته را تدبیر سازیم　　(۲) نه زآهن کز زرش زنجیر سازیم
که سودارا مفرح زر بود زر　　مفرح خود بزر گردد میسر
نخستش خواند باید باصد امید　　زرافشانی براو کردن چو خورشید
بزر نز دلستان کز دین برآید　　بدین شیرینی از شیرین برآید «۳»
بسا بینا که از زر کور گردد　　بس آهن کو بزر بیزور گردد
گرش نتوان بزر معزول کردن　　بسنگی بایدش مشغول کردن
که تا آنروز کاید روز (کار) او تنك　　گذارد عمر در بیگار آن سنك

طلب کردن خسرو فرهادرا

چو شه بشنید قول انجمن را　　طلب فرمود کردن کوهکن را

---

(۱) معنی این بیت وبیت بعد اینست که بسیار کوشیدم تا جشنی مناسب و خالی از روستائی نامتناسب وبوستانی بی‌سرخر فراهم کنم ونتوانستم اکنون هم که آنماه نو عید وجشن برای من فراهم ساخته یك آشفته و دیوانهٔ چون فرهاد را هم نشین من ساخته . دیوانه از ماه نو آشفته تر میشود بحکم طب قدیم .

(۲) یعنی اگرتدبیرکار این دیوانه‌را بخواهیم بهتر آنست که بزر اورا بفریبیم تا دست از عشق برداشته دنبال کار خود برود .

(۳) شیرینی دراینجا بمعنی رشوه است ودر زبانها هم معروف است .

درآوردندش ازدرچون‌یکی کوه قتاده ازپسش(درپیش)خلقی‌بانبوه

شاعر بیچاره الحاقی در افسانه فرهاد دیك طبعش سخت بجوش آمده و یکمرتبه اینهمه ابیات خام ومهمل را بیرون ریخته‌وعجب آنست که احدی تاکنون بدین نکته متوجه نشده واین گفتارهای ژاژ وبیهوده را از اشعار بلند استاد بزرك دور نساخته است . ما ابداً نبایستی این مهملات را نقل کنیم ولی از بیم ژاژ خوایان دیگر که مبادا نسبت حذف اشعار استاد را بما دهند بنام الحاقی در پایان صفحات نقل کردیم .

(الحاقی)

چنین فرمود خسرو موبدانرا که حاضر کرد باید آنجوانرا
فرستادن که تا اورا بجویند یکایك حال او با ما بگویند
بهر نیرنك و هر افسون که دانند مگر اورا بنزد من رسانند
بیاوردند ده مرد هنرمند همه دانا بهر کار و خردمند
نقیبانرا بفرمود آن جهاندار ندارید اینچنین اندیشه را خوار
که هست این داستانی بر نشانها وزو ماند بعالم داستانها
حدیث من همه عالم بخوانند عجب مانند هرکس کاین‌بدانند
باید خواند و پرسیدن ز حالش بدین معنی بدادن گوشمالش
نخستین تا چه میگوید بدین کار بدین تا خود چه دارد بردلش بار
اگر زر بایدش بیکار باشد وگر عاشق بود دشوار باشد
برآن رخسار خندان چون مه نو چو عاشق شد چه فرهاد وچه خسرو
رسانیدش ز ما اول سلامی بگوئیدش که داریمت پیامی
نخست ایمن کنید از هر شمارش کنید از ما بلطف امیدوارش
نباید هیچ نوع آزردن اورا باعزازی تمام آوردن اورا
همه کاری توان کردن بتدبیر مگر مرگست کانرا نیست تدبیر
نقیب خاص او با چند سرهنك برون امد چوآتش از دل سنك
بیاران گفت چون تندر بپوئید مگر فرهاد را جائی بجوئید

بقیه الحاقی ازصفحه قبل

که خسرو را دراین آوازه این بار   دل از شادی بشد دستش شداز کار
غم فرهادش از شادی بر آورد   حساب بی شمارش در سر آورد
هر آنکورا بیارد پیش خسرو   از این درگه بیابد خلعتی نو
وصیت کرد هر یك را زمانی   فرو گفت از حکایت داستانی
نقیبان راه جوئی بر گرفتند   پی فرهاد را پی در گرفتند
زهر جانب یکی میراند بشتاب   بسان تشنگان اندر پی آب
بجستندش همه کوه و بیابان   تهی میافتند از گوهر آنکان
بجستند ش چنین تا شب در آمد   روان روز پاك از در در آمد
چو تخت روز را تاراج دادند   ز دوزخ دیو شب‌را باج دادند
چو روز روشن از برج سعادت   همی بگشاد قفل شب بعادت
سپیده دم ز دست زنگی شب   رهائی یافت چون بیمار از تب
خرامان روز روشن روی بنمود   بسان نو عروسان چهره بگشود
زمین وآسمان روشن چو خورشید   همی تابید همچون جام جمشید
در آنوقت آفتاب اندر شرف بود   پراز مرجان زمین همچون صدف‌بود
بهر کنجی ریاحین بر دمیده   نشاط و خرمی در وی کشیده
جهان بود از خوشی چون گل‌شکفته   عروس دهر در زیور نهفته
بسان پر طوطی کوه و صحرا   همه یکسر پر از مرجان ودیبا
شمال از هم دریده پرده گل   ولی در شانه کرده جعد سنبل
زگلها خیمه در هر کنج باغی   ریاحین هر یکی بر سر چراغی
ز هر شاخی نموده گوهر ناب   ز هر چشمی گشوده چشمه آب
ز بس گلهای سرخ ولاله زرد   تو گفتی آب گل دیبا بر آورد
بنفشه نیلکون و لاله دلسوز   نقاب گل ربوده باد نوروز
زده در سایه جو سرو تختی   درم ریزان ز هر شاخ درختی
ریاحین صف زده درباغ و بستان   نسیم صبحدم در هر گلستان
بسان چشم عاشق ابر نمناك   سرشته باد وباران مشك با خاك
گوزن و گور در هر مرغزاری   همه بازی کنان از بهر یاری

بقیه الحاقی ازصفحه قبل

صفیر فاخته در باغ و گلزار   خروش کبک نر بر فرق کهسار
بوقت صبحدم بلبل چو مستان   بگلزار آمده با ساز و دستان
بمدح گل زبان سوسن گشاده   شقایق گشته مست از جام باده
ز هر کنجی ریاحین بر دمیده   بساط سبزه بر صحرا کشیده
ز عشق یار بلبل زار و گریان   چو فرهاد از غم دلدار بریان
همی نالید و میگفت این غزلرا   چو عشاقان بیدل این مثل را
چرا از روی دلبر دور ماندم   چه بختست اینکه دل رنجور ماندم
چه خوش باشد که بعدازدرد دوری   به بینم روی دلبر در صبوری
همه شب آنجوانمردان چالاك   نخفتند از طلب تا روز شد پاك
چو شد رایات شاه زنك منکوس   بر آمد دیده بان قلعه روس
جهانرا دیبه زر بفت دادند   ملك را تاج زر بر سر نهادند
یکی از قاصدان درگه شاه   نظر انداخت بر شخصی بناگاه
جوانی دید بر فر فریدون   هژبری از هژبران بیش وافزون
سلامی با مراعات تمامش   بکرد و باز پرسید او زنامش
بدو گفتا منم فرهاد رنجور   ز بهر عشق شیرین گشته مشهور
ز شیرین وعده شیرین ندارم   بتلخی روزگاری میگذارم
نه همدردی مرا نه غمگساری   همی گریم چنین چون سوگواری
چو محرومان دل از شادی گسسته   غبار عاشقی بر رخ نشسته
نه گویای سخن از بی زبانی   نه جویای طعام از نا توانی
گهی نالان چو رعد نو بهاری   گهی گریان چو ابر از بیقراری
نه درغربت مرا کس هم نشینی   نه در محنت مرا کس هم قرینی
نه همرازی که با او راز گویم   نه دمسازی کز او درمان بجویم
طمع برداشته از خود بیکبار   فرامش کرده نیك و بد بیکبار
بکام دشمنان حیران فتاده   ز غم سر بر سر سنگی نهاده
ز دیده آب حسرت بر گشاده   میان آتش سوزان فتاده
درین محنت ز شادی دور مانده   درین شدت چنین رنجور مانده
نه از حالم کسی آگاه گشته   نه رنج و درد من کوتاه گشته

بقیه الحاقی ازصفحه قبل

ندارم درجهان از نیك وبدكس   گرا گویم که تو فریاد من رس
مرا جان اینچنین بر لب رسیده   گدازانم چو شمع از آب دیده
چو گل جامه دریده در جوانی   ندارم من امید زندگانی
چو غولان کنج بیغوله گرفته   دل از دست و زبان از کار رفته
فتاده با تب گرم و دم سرد   مرا با محنتم بگذار و بر گرد
ز من امروز دیوان می هراسند   نه پندارم که شاهانم شناسند
بلطفش گفت کای یار جوانمرد   شهنشه را بجان هستی تو درخورد
ازین تلخی تورا خسرو رهاند   بشیرینی بشیرینت رساند
درین شوره دمی با من وفا کن   حدیث خسرو و شیرین رها کن
که عمری شد که همجنسی ندیدم   بجز وحشی دگر انسی ندیدم
مرا چون کرگدن گردن چه‌خاری   بیاد پیل هندستان چه اری
ز شیرینم همه تلخیست در کام   چو مرغم هر دو پای افتاده‌دردام
ازینجا باز گرد و زود تر رو   بگو احوال من نزدیك خسرو
بگو رفتم بسی سختی کشیدم   بهیچ آباد و ویرانش ندیدم
چو من درعشق دور از یار باشم   بهل تا در غم و تیمار باشم
دیگر باره زبان بگشاد آن مرد   بدارای جهان با او قسم خورد
بدارائی که کرد این گرد گردون   بدارائی که ثابت کرد هامون
که من کاری ندارم اندرین راه   مگر بردن ترا نزدیك آنشاه
چو آگه شد که شه میداند اورا   بهر جا حجتی میخواند اورا
بپا برخاست رخساری پر از گرد   وز آنجا در زمان آهنك ره کرد
بیاد روی شیرین راه برداشت   غزل گویان وگریان آه برداشت
یکی هفته دیگر در راه بودند   بشام و صبحدم چون ماه بودند
پس از یکهفته روزی خرم‌وخوش   چو روی نو عروسان شادودلکش
نشسته شاه نو بر تخت زرین   بکامش در بمانده نام شیرین
می چون آتش اندر جام‌چون‌آب   بدست ساقی روشن چو مهتاب
شهنشه خوش نشسته با دل شاد   خبر دادندش از احوال فرهاد

نشان محنت اندر سر گرفته   رهی بیخویش اندر بر گرفته
ز رویش گشته پیدا بیقراری   براو بگریسته دوران بزاری

نه در خسرو نگه کرد و نه در تخت   چو شیران پنجه کرد اندر زمین سخت
غم شیرین چنان از خود ربودش   که پروای خود و خسرو نبودش
ملک فرمود تا بنواختندش   بهر گامی نثاری ساختندش «۱»
ز پای آن پیل بالا را نشاندند   بپایش پیل بالا زر فشاندند
چو گوهر در دل پاکش یکی بود (۲)   ز گوهرها زر و خاکش یکی بود
چو مهمان را نیامد چشم بر زر   ز لب بگشاد خسرو درج (گنج) گوهر
بهر نکته که خسرو ساز میداد   جوابش هم به نکته باز میداد

مناظره خسرو با فرهاد

نخستین بار گفتش کز کجائی   بگفت از دار ملک آشنائی
بگفت آنجا بصنعت در چه کوشند   بگفت انده خرند و جان فروشند
بگفتا جان فروشی در ادب نیست   بگفت از عشقبازان این عجب نیست

---

(۱) دربعض نسخ است (بواجب جایگاهی ساختندش)

(۲) یعنی چون در دل پاکش یك گوهر از گوهرها که گوهر عشق باشد بیشتر نبود زر درنظرش باخاك برابر بود .

بقیه الحاقی ازصفحه قبل

بفرمود آنگهی کورا در آرید   ورا چندین زمان بر در ندارید
برون رفتند حجابان همانگاه   در آوردند اورا تا بدرگاه
چو بردرگه رسید آن عاشق مست   همی زد نعره چون شیران سر مست

نه از شاهان مر اورا بد هراسی   نه از دربان مر اورا بود پاسی
بردندش به پیش شاه شاهان   نبود اندر دلش مقدار شاهان

بگفت از دل شدی عاشق بدینسان؟ (۱) بگفت از دل تو میگوئی من از جان
بگفتا عشق شیرین بر تو چونست — بگفت از جان شیرینم فزونست
بگفتا هر شبش بینی چو مهتاب (۲) بگفت آری چو خواب آید کجا خواب
بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک — بگفت آنگه که باشم خفته در خاک
بگفتا گر خرامی در سرایش — بگفت اندازم این سر زیر پایش
بگفتا گر کند چشم ترا ریش — بگفت این چشم دیگر دارمش پیش
بگفتا گر کسیش آرد فرا چنگ (۳) بگفت آهنخورد ور خود بود سنگ
بگفتا گر نیابی (انجوئی) سوی او راه (٤) بگفت از دور شاید دید در ماه
بگفتا دوری از مه نیست درخور — بگفت آشفته از مه دور بهتر
بگفتا گر بخواهد هرچه داری — بگفت این از خدا خواهم بزاری
بگفتا گر بسر یابیش خوشنود — بگفت از گردن این وام (دام) افکنم زود
بگفتا دوستیش از طبع بگذار — بگفت از دوستان ناید چنین کار
بگفت آسوده شو کاین کار خامست — بگفت آسودگی بر من حرامست
بگفتا رو صبوری کن درین درد — بگفت از جان صبوری چون توان کرد
بگفت از صبر کردن کس خجل نیست — بگفت این دل تواند کرد دل نیست
بگفت از عشق کارت سخت زار است — بگفت از عاشقی خوشتر چه کار است

---

(۱) یعنی از دل عاشق شدن سخن تست اما من از جان عاشق هستم نه از این دل عنصری و خاکی. (۲) یعنی درخواب اورا می‌توانم دید اما خواب کجاست.

(۳) دربعض نسخ است (بگفت ار دیگریش آرد فرا چنگ)

(٤) اگریعنی بدو راه نیابی چه میکنی. دربعض نسخ است (بگفتا چون نخواهی سوی او راه).

بگفتا جان مده بس دل که با اوست ... بگفتا دشمنند این هر دو بی دوست

بگفتا در غمش می ترسی از کس ... بگفت از محنت هجران او بس

بگفتا هیچ همخوابیت باید (۱) ... بگفت ار من نباشم نیز شاید

بگفتا چونی از عشق جمالش ... بگفت آن کس نداند جز خیالش

بگفت از دل جدا کن عشق شیرین ... بگفتا چون زیم بی جان شیرین

بگفت او آن من شد زو مکن یاد ... بگفت این کی کند بیچاره فرهاد

بگفت ار من کنم در وی نگاهی ... بگفت آفاق را سوزم بآهی

چو عاجز گشت خسرو در جوابش ... نیامد بیش پرسیدن صوابش

بیاران گفت کز خاکی و آبی ... ندیدم کس بدین حاضر جوابی

بزر دیدم که با او بر نیایم (۲) ... چو زرش نیز بر سنگ آزمایم

گشاد آنگه زبان چون تیغ پولاد ... فکند الماس را بر سنگ بنیاد (۳)

(۱) یعنی برای اینکه اورا بهمخوابه فریفته از عشق شیرین منصرف سازند گفتند آیا همخوابه می خواهی گفت من خود را هم نمیخواهم تا بهمخوابه چه رسد .
(۲) یعنی اکنون که دیدم بازر اورا نمیتوان از عشق برگردانید مانند زر سنگ کوهرا محك انصراف او قرار میدهم . دربعض نسخ است (چو زر برسنك نیزش آزمایم) . (۳) یعنی الماس تیشه فرهاد را برسنك کوه بیستون بنیاد بر نهاده واز اینراه درصدد انصراف فرهاد از عشق شیرین برآمد .

(الحاقی)

بگفتا شاه عادل این مفرمای ... فدای حضرتش باد این سرو پای

بگفت افسون مخوان ومیطلب دل ... بگفت افسون توان خواندن ببابل

بگفتا جان چرا فرسوده داری ... چه باشد کز غمش آسوده داری

جوابش دادکای شاه جهاندار ... چوجانم اوست جان نزدش چه مقدار

که مارا هست کوهی بر گذرگاه | که مشکل میتوان کردن بدوراه
میان کوه راهی کند باید | چنانکه آمد شد مارا بشاید
بدین تدبیر کس را دسترس نیست | که کار تست و کار هیچ کس نیست
بحق حرمت شیرین دلبند | کزاین بهتر ندانم خورد(هیچ)سو گند
که بامن سر بدین حاجت در آری | چو حاجتمندم این حاجت بر آری

جوابش داد مرد آهنین چنگ | که بردارم زراه خسرو این سنگ
بشرط آنکه خدمت کرده باشم «۱» | چنین شرطی بجای آورده باشم
دل خسرو رضای من بجوید | بترك شکر شیرین بگوید
چنان در خشم شد خسرو زفرهاد | که حلقش خواست آزردن بپولاد
دگره گفت ازین شرطم چه باکست | که سنك است آنچه فرمودم نه خاکست
اگر خاکست چون شاید بریدن | وگر برد کجا شاید کشیدن
بگرمی گفت کاری شرط کردم | وگر زین شرط برگردم نه مردم
میان در بند وزور دست بگشای | برون شو دست برد خویش بنمای
چو بشنید این سخن فرهاد بیدل | نشان کوه جست از شاه عادل
بکوهی کرد خسرو رهنمونش | که خواند هر کس اکنون بیستونش
بحکم آنکه سنگی بود خارا | بسختی روی آن سنك آشکارا(۲)

(۱) یعنی بشرط آنکه چون این خدمت را تمام کرده واین شرط را انجام دادم خسرو بترك شیرین گوید . (۲) یعنی آنسنك بسختی روی پدیدار بود .

(الحاقی)

نه بینی هرگز از من جز نکوئی | برارم هر مرادی را که گوئی
بایوان در بسازم بارگاهت | بکیوان سر فرازم پایگاهت

زدعوی گاه خسرو بادلی خوش (۱) روان شد کوهکن چون کوه آتش

بر آن کوه کمر کش رفت چون باد (۲) کمر دربست وزخم تیشه بگشاد
نخست آزرم آن کرسی نگهداشت (۳) بر او تمثال های نغز بنگاشت
به تیشه صورت شیرین بر آن سنك   چنان برزد که مانی نقش ارژنك
پس آنگه از سنان تیشه تیز   گزارش کرد شکل شاه وشبدیز
بر آن صورت شنیدی کز جوانی (٤) جوانمردی چه کرد از مهربانی
وزان دنبه که آمد پیه پرورد (٥) چه کرد آن پیرزن با آن جوانمرد
اگرچه دنبه بر گرگان تله بست (٦) بدنبه شیر مردی زان تله رست

(۱) یعنی از آنمکان که خسرو دعوی مالکیت شیرین را بر فرهاد اقامه کرده بود فرهاد بیرون آمد درحالتیکه چون کوه آتش ازغیرت بر افروخته شده بود. (۲) کوه کمرکش یعنی کوه کمر برکشیده بلند. (۳) معنی سه بیت اینست که نخست با آزرم وملایمت باکرسی آن کوه رفتار کرده وبقلم تمثالهای نغز بر آن نگاشت و پس از آن آزرم را کنار گذاشته وبسختی با سنان تیشه آتشین آن تمثال های قلمی را حجاری کرده شکل شاه وشبدیز را گزارش کرد. (٤) یعنی البته شنیدهٔ که بحکم جوانی وعشق فرهاد جوانمرد با جان خود درپیش آنصورت چه کرد. (٥) دنبه کنایه از فریب و پیه عبارت از غرور است. یعنی نیز شنیدهٔ که بادنبه دروغ وفریبی که پرورده پیه غرور شاهانه خسرو بود آن پیره زن بافرهاد چه کرد وچگونه اورا کشت. (٦) معنی این بیت وبیت بعد این است که هر چند دنبه فریب خسرو بر گرگی چون فرهاد تله هلاك بست و شیر مردی چون خسرو از تله رقابت فرهاد آزاد شد ولی چون عاقبت پیه غرور پادشاهی خسرو بکیفر دنبه فریب نهادن وکشتن فرهاد از روزگار آن بازی که شنیدهٔ دید و بدست شیرویه کشته شد تو از او عبرت بگیر وبر دنبه فریب پیه غرور مگداز و فریب وغرور را باهم آمیخته وسیله پیشرفت کار خودقرار مده.

(الحاقی)

چو تیری تند زان ایوان برون شد   بدان تندی روان تا بیستون شد

چو پیه از دنبه زانسان دید بازی　　تو بر دنبه چرا پیه (پی) میگدازی
مکن کین میش دندان پیر دارد «۱»　　بخوردن دنبهٔ دلگیر دارد
چو برج طالعت نامد ذنب دار «۲»　　زپس رفتن چرا بایدذنب وار

کوه کندن فرهاد وزاری او

چو شد پرداخته فرهادرا چنك　　زصورت کاری دیوار آن سنك
نیاسودی زوقت صبح تا شام　　بریدی کوه بر یاد دلارام
بکوه انداختن بگشاد بازو　　همی برید سنگی بی ترازو «۳»
بهر خارش که باآن خاره کردی (٤)　　یکی برج از حصارش پاره کردی
بهر زخمی زپای افکند کوهی　　کز آن آمد خلایق را شکوهی
بالماس مژه یاقوت میسفت　　زحال خویشتن با کوه میگفت
که ای کوه ارچه داری سنك خاره　　جوانمردی کن و شو پاره پاره
زبهر من تولختی روی بخراش　　بهپیش زخم سنگینم سبك باش
و گرنه من بحق جان جانان　　که تا آندم که باشد برتنم جان
نیاساید تنم زازار با تو　　کنم جان بر سر پیکار با تو

(۱) یعنی دست از دنبه فریب دادن بردار زیرا میش پیردندان روزگارترابکیفر دنبه میدهد و دنبه میش پیر خوردنش بسی دلگیر است وخطرناك . (۲) یعنی چون برج طالع تو که انسانی ذنب نحوست ودنبه فریب دادن ندارد چرا از مرتبه آدمیت پست شده و ذنب وار درعقب میمانی . (۳) سنك بی ترازو یعنی سنك بزرگی که هیچ ترازوئی که گنجایش اورا داشته باشد وجود نداشت .

(٤) دربعض نسخ بجای خاره کردی و پاره کردی (خاره میکرد) (و پاره میکرد) است

(الحاقی)

کجا باشد عروسی بر همه کس　　بسی جا دیو باشد طبل در پس
بحدت همچو برق آنسنك سفتی　　وز این افسانها با خویش گفتی

شبا هنگام کز صحرای اندوه   رسیدی آفتابش بر سر کوه
سیاهی بر سپیدی نقش بستی   «۱» علم بر خاستی سلطان نشستی
شدی نزدیك آن صورت زمانی   در آن سنك از گهر جستی نشانی
زدی بر پای آنصورت بسی بوس   بر آوردی زعشقش ناله چون کوس
که ای محراب چشم نقش بندان   دوا بخش درون درد مندان
بت سیمین تن سنگین دل من   بتو گمره شده مسکین دل من
تو در سنگی چو گوهر پای بسته   «۲» من از سنگی چو گوهر دل شکسته

زمانی پیش او بگریستی زار   پس از گریه نمودی عذر بسیار
وزان جا (پس) بر شدی بر پشته کوه   به پشت اندر گرفته بار اندوه
نظر کردی سوی قصر دلارام   بزاری گفتی ای سرو گلندام
جگر پالوده را دل بر افروز   زکار افتاده را کاری درآموز
مراد بی مرادیرا روا کن   امید نا امیدیرا وفا کن
تو خود دانم که از من یاد ناری   که یاری بهتر از من یادداری
منم یاری که بر یادت شب وروز   جهان سوزم بفریاد جهانسوز

(۱) یعنی علم سپیده مغرب برخاستی وسلطان روز که خورشید است فرونشستی .
(۲) یعنی تمثال تو چون گوهرکه جای درسنك دارد پای بند سنك شده ومن ازین سنك که چون گوهرست شکسته دل مانده ام .

(الحاقی)

نداری هیچ گردی بردل از من   چرا گشتی بدینسان غافل از من
گر آری یك زمان اندر شمارم   دمار از سنك واز گوهر برآرم
وگر نگذاریم زینسان که هستم   چه باشد بیستون در زیر دستم
بامید تو این کان میکنم من   بیا بنگر که چون جان میکنم من

تورا تا دل بخسرو شاد باشد   غریبی چون منت کی‌یاد باشد
نشسته شاد شیرین چون گل‌نو   شکر ریزان بیاد روی خسرو

فدا کرده چنین فرهاد مسکین   زبهر جان شیرین جان شیرین
اگرچه ناری ای بدر منیرم «۱»   پس از حجی وعمری درضمیرم
من ازعشق توایشمع شب‌افروز   بدین‌روزم که‌می‌بینی بدین‌روز «۲»
در این دهلیزه تنك آفریده «۳»   وجودی دارم از سنك آفریده
مراهم بخت بد دامن گرفتست   که این بدبختی اندر من گرفتست
اگرنه زاهن وسنك است رویم   وفا از سنك و آهن چند جویم
مکن‌زین بیش‌خواری بردل‌تنك   غریبی را مکش چون‌مار در سنك
ترا پهلوی فربه نیست نایاب «٤»   که داری بریکی پهلو دو قصاب

---

(۱) یعنی‌هرچند میدانم‌که پس‌ازآنروزکه درکعبه‌کوی‌تو ادای‌حج وعمره‌کرده وبطواف پرداخته ورجعت‌کردم دیگر مرا بخاطر نیاورده و نمی‌آوری . (۲) یعنی از عشق تو بدین روز سیاه افتاده‌ام که امروز می بینی . (۳) معنی‌سه بیت‌اینست‌که من‌دردهلیز تنك دنیا وجودی دارم بسختی‌سنك وازبدبختی ورروی‌سختی وفا ازسنك وآهن‌میجویم . (٤) یعنی ترا گوشت پهلوی گوسفند فربه وصال درعشق نایاب نیست زیرا دو قصاب یك پهلواز دو چشم خونریز همراه داری وپهلوی فربه وصال را یکی از آنان برای تو تهیه خواهد کرد . یك پهلو بودن کنایه از پای فشاری در لجاجت است .

(الحاقی)

تو با جمعی نشسته خرم و شاد   نشاط آغاز کرده وز غم آزاد
توئی کز من همیشه غافلی تو   بعشق شاه خسرو یکدلی تو

منم تنها چنین بر پشته مانده «۱» ز تنك لاغری ناڪشته مانده
زعشقت سوزم ومیسازم از دور ڪه پروانه ندارد طاقت نور
از آن نزدیك تو می‌ناید این خاك که باشد کار نزدیکان خطرناك

بحق آنڪه یاری حق شناسم «۲» که جز کشتن‌منه‌برسر(دل)سپاسم
مگر کز بند غم بازم رهانی که مردن به مرا زین زندگانی
بروز من ستاره بر میا یـاد به بخت من کس ازمادر مزایاد
مرامادر دعا ڪرد است گوئی ڪه‌ازتو دور بادا هرچه‌جوئی
اگر درتیغ دوران زحمتی‌هست «۳» چرا بـرد ترا نـاخن مرادست
وگر بی میل شد پستان گردون چرا بخشد ترا شیرو مراخون

(۱) یعنی چون تـرا دوقصاب نظر وکرشمه‌از دو چشم خونریز یك‌پهلو همراهست و گوشت پهلوی فربه بدین سبب همیشه مهیا داری البته چون منی را که نسبت بخسرو گوسفندی لاغرم و از فرط ضعف و لاغری برپشتهٔ فرو مانده تاب رفتن آغل ندارم درراه وصال قربانی نخواهی‌کرد . (۲) یعنی‌قسم بیارحق شناسی چون من . (۳) معنی دوبیت اینست که اگر تیغ دوران زحمت انگیز شده چرا ترا رحمت‌است ومرا زحمت واگر پستان گردون بفرزندان خاك بی میل شده و از شیر دریغ داشته چرا مساوات درکار نیست وترا شیر ومرا خون میدهد.

(الحاقی)

تو آوردی مرا بر سنك بستی برفتی در بر خسرو نشستی
ندانم کز کدامین خاك و آبم که چون گردون همیشه در شتابم
چنانم من که دور از آستانت همی باشم بڪام دشمنانت
ندانم طالع مولود من چیست بدین‌طالع که من زادم دیگر کیست

بدان شیری که اول مادرت داد — که چون از جوی من شیری خوری شاد
کنی یادم بشیر شکر آلود — که دارد تشنه را شیر و شکر سود
بشیری چون شبانان دست گیرم — که در عشق تو چون طفلی بشیرم «۱»
بیاد آرم چو شیر خوشگواران — «۲» فراموشم مکن چون شیرخواران
گرم شیرینیی ندهی ز جامت — دهان شیرین همی دارم «به» ز نامت
چو کس جز تو ندارم یار و غمخوار — مرا بی‌یار و بی غمخوار مگذار
زبان تر کن بخوان این خشک لب را — بروز روشن آر این تیره شب را
بدانگی گرچه هستم با تو درویش — توانگر وار جان رامیکشم پیش
ز دولتمندی درویش باشد — که بیسرمایه سود اندیش باشد
مسوز آن دل که دلدارش تو باشی — ز گیتی چاره کارش تو باشی
چو درخوبی غریب افتادی ایماه — غریبان را فرو مگذار در راه
تو کامروز از غریبی بی‌نصیبی — بترس از محنت روز غریبی
طمع در زندگانی بسته بودم — امید اندر جوانی بسته بودم
از آن هر دو کنون نومید گشتم — بلا را خانه جاوید گشتم

دریغا هرچه درعالم رفیق است — ترا تاوقت سختی هم‌طریق است
گه سختی تن آسانی پذیرند — «۳» تو گوئی دست وایشان پای گیرند

---

(۱) یعنی چنانکه طفل بشیر مایل است من هم بعشق تو مایلم . (۲) یعنی همانگونه‌که شیر خوشگوار را ازحوض‌وجوئی که من کنده‌ام فراموش نمیکنی مرا هم فراموش مکن وچون طفل‌شیر خوار فراموشکار مباش .

(۳) دربعض نسخ است
گه سختی تن آسانی پذیرد — تو گوئی دست‌گیر او پای گیرد

(الحاقی)

بدل گفتم چو او باشد دلارام — بکام دل رسم خود کام وناکام
اگر یکشب شوی ازخواب بیدار — بگوش آید ترا این ناله زار

مخور خونم که خون خوردم ز بهرت　　غریبم آخر ای من خاك شهرت
چه بد کردم که با من کینه جوئی　　بدافتد گر بدی کردم نگوئی «١»
خیالت را پرستش ها نمودم　　وگر جرمی جز این دارم جهودم
مکن با یار یکدل بیوفائی　　که کس با کس نکرد این ناخدائی
اگر بادم تو نیز ای سرو آزاد　　سری چون بید درجنبان باین باد
وگر خاکم تو ای گنج خطرناك (٢)　　زیارت خانهٔ بر ساز ازین خاك
اگر نگذاری ایشمع طرازم　　که پیهی درچراغت میگدازم
چنانم کش که دور ازآستانت «٣»　　رمیمی باشم ازدست استخوانت
منم دراجه مرغان شب خیز «٤»　　همه شب مونسم مرغ شب آویز
شبی خواهم که بینی زاریم را　　سحر خیزی وشب بیداریم را
گر از پولاد داری دل نه از سنك　　ببخشائی بر این مجروح دلتنك
کشم هر لحظه جوری نو نو از تو «٥»　　بیك جو برتو ای من جو جو از تو

(١) یعنی اگر نگوئی من کدام بدی را مرتکب شده ام بسیار بداست .

(٢) گنج خطرناك بمعنی گنج پربها و بزرك . خطر دراینجا بمعنی بزرگیست

(٣) یعنی اگر نزدیك تو ممکن نیست که چون پیه درچراغت بسوزم مرا بدست خود بکش که از استخوان دست تو استخوان من نرم ورمیم شود نه از دست رقیبان زیرا کشته دوست زندهٔ ابدیست .

(٤) دراجه بفتح اول و تشدید ثانی برج بزرك که بردوطرف دروازه قلعه میسازند و مرغ شبخیز و بوم بیشتر درآنجا آشیان دارد .

(٥) یعنی هرلحظه جور تازهٔ از تو میکشم ولی آن جور کشی باآنکه مرا جوجو وخرد وشکسته کرده نزد تو بقدر یکجو مقدار ندارد .

(الحاقی)

بخود بس زار گریم تا گه روز　　زمن رهبان و زاهد زاری آموز

من افتاده چنین چون گاو رنجور — تو می بینی خرك میرانی از دور
کرم زین بیش کن با مرده خویش — مکن بیداد بر دل برده خویش
حقیقت دان مجازی نیست اینکار — بکار آیم که بازی نیست اینکار
من اندر دست تو چون کاه بستم — وگرنه کوه عاجز شد ز دستم
چو من در زور دست از کوه بیشم — چه باشد لشگری چون کوه پیشم
اگر من تیغ بر حیوان کنم تیز «۱» — نه شبدیزم جوی سنجد نه پرویز
ز پرویز و ز شیرین و ز فرهاد «۲» — همه در حرف پنجیم ای پریراد
چرا چون نام هر یك پنج حرفست — ببردن پنجه خسرو شگرفست
ندانم خصم را غالب تر از خویش — که در مغلوب و غالب نام من بیش
ولیك ادبار خود را میشناسم — وز اقبال مخالف می هراسم
هم ادباری عجب در راه دارم — که مقبل ترکسی بدخواه دارم
مبادا کس و گرچه شاه باشد — که اورا مقبلی بدخواه باشد
از آن ترسم که در پیگار اینکوه — گرو برخصم ماند بر من اندوه
مرا آنکس که این پیگار فرمود — طلب کار هلاك جان من بود

(۱) یعنی اگر من تیغ خونریزی برکشم پرویز باشبدیز وسپاه وی هیچند.
(۲) معنی این بیت با دو بیت بعد مربوط بعلم طلسمات است وخلاصه آن اینست که اسم ما سه نفر چون هریك پنج حرفست چرا خسرو برمن غالب شده در صورتیکه مطابق علم طلسمات و وفق اعداد نام من برنام او غالبست ومن باید بر او غالب شوم.

(الحاقی)

ازو کین مرا خواهد زمانه — ولیکن من نباشم در میانه
چه راحت زانکه چون خسرو مرا کشت — رسد تیری وبیرون آید از پشت
چو دشمن تیغ زد پای مرا خست — چه سود افتادن شمشیرش از دست
هر آنکس کو مرا اینجا فرستاد — قرار من بهای جان من داد
نگردد بیستون از دست من پست — ولیکن بر امیدی میزنم دست

در این سختی مرا شد مردن آسان
که جان در غصه دارم غصه در جان

مرا در عاشقی کاریست مشکل
که دل بر سنگ بستم سنگ بر دل

حقیقت دان مجازی نیست اینکار
بکار آیم که بازی نیست اینکار

توان خود را بسختی سنگدل کرد
بدین سختی نه کاهن را خجل کرد

مرا عشقت چو موم زرد سوزد
دلم بر خویشتن زین درد سوزد

مرا گر نقره وزر نیست در بار
که در بایت کشم خروار خروار

رخ زردم کند در اشکباری
گهی زر کوبی و گه نقره کاری

ز سودای تو ایشمع جهانتاب
نه در بیداری آسوده ام نه در خواب

اگر بیدارم انده بایدم خورد
وگر در خوابم افزون باشدم درد

چو در بیداری وخواب اینچنینم
پناهی به ز تو خود را نه بینم

بیا کز مردمی جان بر تو ریزم
نه دیوم کاخر از مردم گریزم

کسی در بند مردم چون نباشد
که او از سنگ مردم می تراشد

تراشم سنگ واین پنهانیم نیست «۱»
که در پیش است در پیشانیم نیست

کسی را روبرو از خلق بخت است «۲»
که چون آیینه پیشانیش سخت است

---

(۱) یعنی با اینکه سنگ تراشم وسنگم همیشه درپیش رو است و این مطلب نهان نیست سنگ پیشانی وسخت رونیستم . سخت رونی کنایه از بیشرمی است .

(۲) معنی این بیت بادو بیت بعد آنست که در این زمانه کسی خوشبخت است که بی‌شرم باشد واین عالم ونشاه خاکی بر کسیکه چون بنفشه سرشرم در زیردارد بخشایش ندارد وهر کس چون نرگس شوخ دیده وبیشرم شدزمانه کلاه زرکش وزردوز برسرش خواهد گذاشت .

(الحاقی)

نخواهم دید دایم روی درمان
ولی تا هست جانم میکنم جان

تو قارونی بحسن و من گدایم
از آن داری زوصل خود جدایم

بر آنکس چون ببخشد نشو خاکی | که دارد چون بنفشه شرمناکی
ز بیشرمی کسی کو شوخ دیده‌است | چو نرگس با کلاه‌زر کشیده‌است
جهانرا نیست کردی پس‌تر از من | «۱» نه‌بینی هیچکس بیکس تر ازمن
نه‌چندان دوستی دارم دلاویز | که گر روزی بیفتم گویدم خیز
نه‌چندانم کسی درخیل پیداست | که گرمیرم کند بالین من راست
منم تنها دراین اندوه وجانی | فدا کرده سری بر آستانی
اگر صد سال در چاهی نشینم | کسی جز آه‌خود بالا نه‌بینم
وگر گردم بکوه ودشت صدسال | بجز سایه کسم ناید بدنبال
چه‌سك جانم که بالین دردناکی | چوسك داران دوم خونی وخاکی «۲»
سگانرا درجهان جای ومرا نه | گیا را بر زمین پـای ومرا نه
پلنگانرا بکوهستان پناهست | نهنگان را بدریا جایگاهست
من بی سنك خاکی مانده دلتنك | نه درخاکم درآسایش نه درسنك
چو برخاکم نبود ازغم جدائی | شوم درخاك تا یابم رهائی
مبادا کس بدین بی خانمانی | بدین تلخی چه باید زندگانی
بتو بـاد هلاکم میدواند | خطا گفتم که خاکم میدواند «۳»
چو توهستی نگویم کیستم من (٤) | ده آن تست درده چیستم من

---

(۱) کرد بضم کاف تازی معروفست ودرجای دیگرهم گوید . (چه‌افلاطون یونانی چه‌آن کرد) . (۲) سگدارسك گزیده‌دیوانه وظاهراً درقدیم بهمین‌اسم معروف‌بوده است.

(۳) گویند فلانی‌را خاك بدانسو دوانید یاکشانید کنایه‌از اینکه درآنجا خواهد مرد وخاکش در برخواهد گرفت .

(٤) دربعض نسخ است .

چو تو هستی ندانم چیستم من | ده آن تست در ده کیستم من

نشاید گفت من هستم تو هستی (۱) که آنگه لازم آید خودپرستی
برفتن باز میکوشم چه سوداست (۲) نیابم ره که پیشاهنگ دود است
درین منزل که پای از پویه فرسود — رسیدن دیر می بینم شدن زود «۳»
برفتن مرکبم بس تیزگام است — ندانم جای آرامم کدام است
چو ازغم نیستم یك لحظه آزاد — نخواهم هیچ کسرا درجهان شاد
دلا دانی که دانایان چه گفتند — در آن دریا که درتقل سفتند
کسی کورا بود در طبع سستی — نخواهد هیچ کس را تندرستی
مرا عشق از کجا درخورد باشد — که بر موئی هزاران درد باشد
بدین بی روغنی مغز دماغم (٤) غم دل بین که سوزد چون چراغم
زمن خاکستری مانده درین درد — بخاکستر توان آتش نهان کرد
منم خاکی چو باد ازجای رفته — نشاط از دست وزور ازپای رفته
اگر پائی بدست آرم دگربار — بدامن درکشم چون نقش دیوار
چو نقطه زیر پرگار آورم روی (۵) شوم درنقش دیوار آورم روی
بصد دیوار سنگین پیش وپس را — ببندم تانه بینم نقش کس را
نبندم دل دگر درصورت کس — ازاین صورت پرستیدن مرا بس

---

(۱) یعنی اگر با وجود تو من نام از خود ببرم خود پرستم . (۲) یعنی چون پیشاهنگ دود است وراه را تیره کرده من راه نمی یابم که بسر منزل مقصود بروم .

(۳) یعنی رسیدن بمنزل وصال دیر وبیرون شد از جهان نزدیك وزود است .

(٤) یعنی با اینکه روغن درمغز ودماغ من باقی نمانده غم دل مانند چراغ مرا میسوزد . بیروغنی کنایه از ضعف است . (۵) یعنی همانگونه که نقطه زیر پرگار پنهانست ازنظرها پنهان شده ودرگوشه انزوا بانقش دیوار سازگار گردم واز نقش وصورت همه کس چشم بربندم .

چوزین صورت حدیثی چند راندی   دل مسکین بر آنصورت فشاندی
چو شب روی ازولایت در کشیدی   سپاه روز رایت بر کشیدی
دگربار آن قیامت روزشب خیز   بزخم کوه کردی تیشه را تیز
بشب تا روز گوهر بار بودی   بروزش سنك سفتن کار بودی
زبس سنك وزبس گوهر که میریخت (۱)   دماغش سنك با گوهر بر آمیخت
بگرد عالم از فرهاد رنجور   حدیث کوه کندن گشت مشهور
زهر بقعه شدندی سنك سایان (۲)   بماندندی دراو انگشت خایان
زسنك و آهنش حیران شدندی   در آن سر گشته سر گردان شدندی

رفتن شیرین بکوه بیستون وسقط شدن اسب وی

مبارك روزی ازخوش روزگاران   نشسته بود شیرین پیش یاران
سخن میرفتشان در هرنوردی (۳)   چنانك آیدز هر گرمی وسردی
یکی عیش گذشته یاد میکرد   بدان تاریخ دل را شاد میکرد
یکی افسانه آینده میخواند   که شادی بیشتر خواهیم ازین راند
زهر شیوه سخن کان دلنواز است   بگفتند آنچه وا گفتن دراز است
سخن چون شد مسلسل عاقبت کار (۴)   ستون بیستون آمد پدیدار

(۱) یعنی از بس سنك از تیشه وگوهر سخن از دماغ میریخت سنك وگوهر را بهم در میآمیخت . (۲) یعنی سنگسایان از هر طرف بتماشای تیشه و بازوی وی میامدند . سنگسا لغت فصیح سنگتراش است . (۳) نورد - اینجا بمعنی اندوخته است یعنی از هرگونه افسانه و پیش آمدهای گرم و سرد که اندوخته خاطر آنان بود چنانکه درچنین محافل پیش میاید سخن میگفتند .
(٤) یعنی چون سخن مسلسل شد تاقبت سلسله ورشته سخن بستون بیستون کشید .

(الحاقی)

همان از قدرت ایزد بد آن کار   نه از امثال این اعمال و کردار
مبادا کس که برگردد ازو بخت   که بدبختی بود کاری عجب سخت

بخنده گفت با یاران دل افروز — علم بر بیستون خواهم زد امروز
به بینم کاهنین بازوی فرهاد — چگونه سنگ می برد بپولاد
مگر زان سنگ و آهن روزگاری — بدل گرمی فتد بر من شراری
بفرمود اسب را زین برنهادن — صبا را مهد زرین بر نهادن
نبود آنروز گلگون در وثاقش — بر اسبی دیگر افتاد اتفاقش

برون آمد چگویم چون بهاری — بزیبائی چو یغمائی نگاری
روان شد نرگسان پرخواب گشته — چو صدخرمن گل سیراب گشته
بدان نازك تنی و آبداری — چو مرغی بود درچابك سواری
چنان چابك نشین بود آندلارام (۱) — که برجستی بزین مقدار ده گام

ز نعلش بر صبا مسمار میزد (۲) — زمین را چون فلك برگار میزد
چو آمد با نثار مشك ونسرين — بر آن کوه سنگین کوه سیمین
زعکس روی آنخورشید رخشان — زلعل آن سنگ هاشد چون بدخشان
چو کوهی کوهکن رانزد خود خواند — وزآنجا کوهتن زی کوهکن راند «۳»

(۱) یعنی از فاصله ده گام بر فراز زین جستن میکرد. (۲) یعنی از شدت تند روی نعل اسب وی هنگام جستن باد صبارا برجای میخکوب میکرد وازسرعت سیر چون فلك گرد نقطه ومرکز خاك خط پرگاری میکشید.

(۳) یعنی اسب کوه پیکر را بسوی فرهاد کوهکن راند.

(الحاقی)

چو شیران پای را درمرکب آورد — بجان آفتاب اندر تب آورد
چو ماهی بدر بد بر پشت کوهی — وزان سیمین بران با او گروهی

خرامان میشد آن بدر منور — پس و پیشش بتان مانند اختر
چوشد بر بیستون آن سرو آزاد — بدیدش روی آن بیچاره فرهاد
شده زردو و نزار از عشق جانان — مبدل گشته جسم ازنوع انسان

بیاد لعل او فرهاد جان کن — کننده کوه را چون مردکان کن
زیارسنگدل خرسنگ میخورد (۱) — ولیکن عربده باسنگ میکرد
عیار دستبردش را در آن سنگ — (۲) ترازوئی نیامد راست درچنگ
بشخص کوه پیکر کوه می کند — غمی در پیش چون کوه دماوند
درون سنگ از آن میکند مادام — که ازسنگش برون می آمد آن کام
رخ خارا بخون لعل می شست — مگر درسنگ خارا لعل می جست
چو ازلعل لب شیرین خبر یافت — بسنگ خاره در گفتی گهر یافت
بدستش آهن از دل گرم تر گشت — بآهن سنگش از گل نرم تر گشت
بدستی سنگ رامیکند چون گل — بدیگر دست می زد سنك بر دل
دلش راعشق آن بت می خراشید — چو بت بودش چرا بت می تراشید

شکرلب داشت باخود ساغری شیر — بدستش داد کاین بریاد من گیر
ستد شیر از کف شیرین جوانمرد — بشیرینی چگویم چون شکر خورد
چوشیرین ساقیی باشد هم آغوش — نه شیر ار زهر باشد هم شود نوش
چوعاشق مست گشت ازجام باقی — زمجلس عزم رفتن کرد ساقی
شد اندامش گران از زر کشیدن — فروماند اسبش از گوهر کشیدن

---

(۱) خرسنك-سنك بزرگست یعنی ازیارسنگدل خرسنك برسر و پیکرش میخورد ولی ازسنك کینه کشی کرده وسنك را باتیشه باداش میداد . (۲) یعنی مقدار دستبرد وی را از راه کین خواهی و کیفر خرسنك خوردن از بس سنگی که میکند سنگین و بزرك بود هیچ ترازوئی قابل سنجیدن نبود .

(الحاقی)

نظر چون بر بت طنازش آمد — دل شوریده در پروازش آمد
بجوشید از هوای آن دلارام — دلش در بر طپید وخون در اندام

بقیه الحاقی ازصفحه قبل

دلش طاقت نبرد از عشق دلدار
رمیده هوش گشت وشد نگونسار

بسان نیم بسمل مرغ غمناك
جگر خسته همی غلطید بر خاك

پس ازیکدم چو مصروعان بیهوش
بهوش آمد دل سنگینش از جوش

دگر ره دید آنمه را پدیدار
نمیشد باورش کان هست دلدار

چودیدازپیش وپس معلوم‌شدراست
بلرزانی ز خاك تیره بر خاست

خروشی برکشید وزار بگریست
چگویم در غم دلدار بگریست

بخدمت صدره اندر خاك غلطید
دو صد باره سم اسبش ببوسید

زدیده خون روان گشتش برخسار
ز حیرانی نمیگردش زبان کار

چو دید آنمه که شیدائی فرو ماند
بگفتار از دو پسته شکر افشاند

که چون بودی تو ای فرهاد چونی
چرا دربند کوه بیستونی

چه میخواهی چه میسازی چه راهی
ازین سنك و ازین آهن‌چه‌خواهی

گشادآنگه زبان چون لاله‌بشکفت
چو بلبل با گل خوشبوی‌خودگفت

که یارا دلبرا دلدار دلبند
توئی بر نیکوان شاه و خداوند

سعادت بر خط تو سر نهاده
همیشه پای اقبالت گشاده

ببخت من چه طالع بود امروز
که گشتم بر مراد خویش پیروز

همانا بخت از خوابم بر آمد
که ماه نازنینم بر سر آمد

دلم امروز روشن شد ز اندوه
که چون افتادی ای دلبر برین‌کوه

باین طالع نتابد اختر من
که چوتو دلبر آید بر سر من

تو آن سروی که هستی ازغم آزاد
کجا در یادت آید نام فرهاد

من از روی تو دلبر شرمسارم
که چیزی لایق خدمت ندارم

در این محنت بجز جانی ندارم
اگر فرماندهی حالی گذارم

چو اینجا آمدی رغبت نمودی
بدیداری غم از جانم ربودی

بمان تا یکزمان رویت به بینم
بکام دل دمی پیشت نشینم

از آنساعت که ازجو شیر خوردی
دگر نام من مسکین نبردی

نباشد شرط یاری ای دل افروز
که تو درعیش باشی من بدین‌روز

بقیه الحاقی ازصفحه قبل

بنزد خود چو خویشانم نشاندی
بمن بر گوهر و شکر فشاندی

بفرمودی مرا کاری چنان کار
کزان حیران بماند مرد هشیار

مرا گفتی برو دل شاد میدار
که من روزی بخواهم عذراینکار

گمان بردم که باشی غمخور من
بتاج و تخت باشی بر سر من

بمن حاجت ترا چندان بد ایماه
که کردم بر تو رنج شیر کوتاه

بدو گفت آنبت خورشید رخسار
که صابر باش روزی چند درکار

اگر روزی در افتد در میانه
ببینم تا چه پیش آرد زمانه

نمی ماند کسی در رنج مادام
نباشد اعتماد کس بر ایام

نماند نیك وبد برکس مه وسال
بیك لحظه دیگر گون گردد احوال

چو برداری تو این سنك ازمیانه
نماند شاهرا دیگر بهانه

ازین پس آفتابت رو نماید
مه اقبالت از خاور برآید

دیگر باره جوابش داد فرهاد
بشیرین گفت بادی از غم آزاد

ز من پرسی دلارا ماکه چونی
بگویم بی تو بختم را نگونی

مرا تا عشق تو تعلیم کردند
دل و جانم بغم تسلیم کردند

زمان عشق تو دلدار دلسوز
نه‌روز ازشب شناسم نه‌شب ازروز

چو در ناله خروشد هول اندام
بکوه اندر بمن گرید دد و دام

خروشان پیش از این بودم بصحرا
نبودم یکزمان پروای خود را

گوزن و گور بودی همنشینم
پلنك و شیر بودی همقرینم

نمی خوردم نمی خفتم بآرام
ندانستم چه دارم در جهان نام

نگارینا من آن بیدل غریبم
که هجران آمد از عشقت نصیبم

زبس کز دیدگانم اشك بارد
بمن بر سنك و آهن رحمت آرد

باین سنك سیاه از که فکندن
بجان کندن درم از کوه کندن

چو من رفتم ترا خواهم که مانی
چو سرو باغ دایم در جوانی

لبت پیوسته بادا شاد و خندان
مبادا درد دل زین درد مندان

سهی سروت همیشه سبزوکش باد
دلت تابنده رخ پیوسته خوش باد

نه اسب از کوه زر بودی ندیمش — سقط گشتی بزیر کوه سیمش
چنین گویند کاسب باد رفتار — سقط شد زیر آن گنج گهربار
چو عاشق دیدکان معشوق چالاك — فرو خواهدفتاد ازبادبرخاك(۱)
بگردن اسب را با شهسوارش — زجا برداشت واسان کردکارش

۵ـ بقصرش برد از انسان نازپرورد — که موئی برتن شیرین نیازرد
نهادش بر بساط نوبتی گاه (۲) — بنوبت گاه خویش آمدد گرراه
همان آهنگری باخاره میکرد — همان سنگی باآهن پاره میکرد
شده بر کوه کوهی بر دل تنك (۳) — سری برسنك میزد برسر سنك
چو آهو سبزهٔ بر کوه دیده — زشورستان بگورستان رمیده (٤)

آگاهی خسرو ازرفتن شیرین نزد فرهاد

۱۰ـ جهانسالار خسرو هر زمانی — بچربی جستی از شیرین نشانی
هزارش بیشتر صاحب خبر بود — که هریك برسرکاری دگر بود
گران گشتی زدی بربینی آنماه — ملك را یك بیك کردندی آگاه
درآنمدت که شد فرهادرادید (۵) — نه کوه آن قلعه پولاد را دید

(۱) مقصود از باد اسب باد رفتار است. (۲) نوبتی اینجا بمعنی بارگاه یا خیمه بزرگست. (۳) یعنی کوه غم بردل بکوه رفت وبر سر کوه سنك از حسرت سرخودرا بسنك میزد. (٤) یعنی از شورستان دشت بهوای سبزه وصال شیرین بطرف گورستان کوه رمیده. چون عاقبت همان کوه گور وی شد.
(۵) یعنی درآنمدت که شیرین سوی فرهاد شد واورا دید.

چنانش میدواند ازکوه تا کوه — که مرکب ریخت از دنبالش انبوه

خبر دادند سالار جهان را که چون فرهاد دید آن دلستان را
درآمد زور دستش راشکوهی بهر زخمی زپای افکند کوهی
ازآنساعت نشاطی در گرفته‌است زسنك آیین سختی بر گرفته‌است
بدان آهن که او سنك آزمون کرد تواند بیستون را بیستون کرد
کلنـگی میزند چون شیر جنـگی (۱) کلنـگی نه که او (آن) باشد کلنگی
بچربد روبه ار چربیش باشد (۲) و گر با گرك هم حربیش باشد
چو از دینار جو را بیشتر بار (۳) ترازو سر بگرداند ز دینـار
اگر ماند بدین قوت یکی ماه ز پشت کوه بیرون آورد راه
ملك بیسنك شد زان سنك‌سفتن (٤) که بایستش بترك لعل گفتن
بپرسش گفت با پیران هشیار چه باید ساختن تدبیر این کار
چنین گفتند پیران خردمند که گر خواهی که آسان گردد این بند
فرو کن قاصدی را کز سر راه بدو گوید که شیرین مرد ناگاه

---

(۱) کلنك بدوضمه آلت سنك ونقب کندن وکلنك بضم اول و فتح ثانی طمع وحرص یعنی فرهاد کلنك زن وسنك تراش نیست بلکه حریص و طماع در عشق و وصال شیرین است و گرنه چون شیر جنگی کلنك نمیزد.

(۲) یعنی فرهاد اگرچه روباهست ولی روباه اگرچربی عقل ومغز داشته باشد درحرب برگرك میچربد.

(۳) یعنی اگرچه فرهادجوی بیمقدار است وشاه دینار زر بلند قدر ولی اگرجو دریکسر ترازو بیشتر ریخته شود ترازو بسمت جو فرود میآورد کنایه از اینکه ممکن است شیرین فرهادرا برخسرو برگزیند.

(٤) بیسنك شد یعنی بیطاقت وتمکین شد.

مگر یك چندی افتد دستش از کار — درنگی در حساب آید پدیدار
طلب کردند نافرجام گویی — گره پیشانیی دلتنك(آژنك)رویی «۱»
چو قصاب ازغضب خونی نشانی — چو نفاط ازبروت آتش فشانی «۲»
سخن های بدش تعلیم کردند — بزر وعده با آهن بیم کردند
فرستادند سوی بیستونش — شده برنا حفاظی رهنمونش «۳»
چو چشم شوخ اوفرهادرا دید — بدستش دشنه (دسته)پولادرا دید
بسان شیر وحشی جسته ازبند — چو پیل مست گشته کوه میکند
دلش درکار شیرین گرم گشته — بدستش سنك و آهن نرم گشته
ازآن آتش که درجان وجگر داشت — نه ازخویش ونه ازعالم خبر داشت
بیاد روی شیرین بیت میگفت — چوآتش تیشه میزد کوه می سفت
سوی فرهادرفت آن سنگدل مرد — زبان بگشادوخودراتنگدل کرد «٤»
که ای نادان غافل درچکاری — چرا عمری بغفلت میگذاری
بگفتا بهر نشاط نام یاری — کنم زینسان که بینی دستکاری
چه یار آن یار کو شیرین زبانست — مرا صد بار شیرین تر زجانست

(۱) آژنك روی - یعنی چین برجبین. (۲) نفاط کسی که در جنك های قدیم نفط وآتش بطرز مخصوص بکار میبرده. بروت سبلتست. (۳) ناحفاظی کنایه از معصیت کاری وگناهست. (٤) یعنی خودرا ماتمی وتنگدل نشان داد.

(الحاقی)

بباید جست ازین شخصی بنفرین — نه از یزدان خبر دارو نه ازدین
زبانی هیکل وبد خوی و بد رك — بحجتهای سرد آکنده چون سك
چو سك در داوری باطل ستیزی — چو گرك ویوز درجستی و خیزی
نکرده هیچ کاری پای بر جای — وگر کردی فرود افتادی از پای
یکی خروار نان خوردی وبی زور — هزار افسانه بشنیدی و دل کور

چو مرد ترش روی تلخ گفتار   دم شیرین زشیرین دید در کار
برآورد ازسر حسرت یکی باد   که شیرین مرد و آگه نیست فرهاد

دریغا آنچنان سرو شغنباك   زباد مرك چون افتاد بر خاك
زخاکش عنبر افشاندند بر ماه (١)   بآب دیده شستندش همه راه

هم آخر باغمش دمساز گشتند   سپردندش بخاك و باز گشتند
درو هر لحظه تیغی چند می بست   برویش در دریغی چند می بست
چو گفت آن زلف و آن خال ایدریغا «٢»   زبانش چون نشد لال ایدریغا
کسی را دل دهد کین راز گوید؟   نه بیند ور به بیند باز گوید
چو افتاد این سخن در گوش فرهاد   زطاق کوه چون کوهی درافتاد
برآورد از جگر آهی چنان سرد   که گفتی دورباشی بر جگر خورد «٣»

(١) یعنی بر ماه پیکر وی از خاك قبر عنبر افشاندند و راه جنازه وی را بسیلاب گریه شستند . (٢) این بیت وبیت بعد گفتار و عقیده نظامی واز زبان ویست . یعنی وقتی آن قاصد میگفت دریغ از زلف و خال شیرین دریغا که زبانش لال نشد آیا چگونه دل کسی راه میدهد که چنین رازی را ندیده یا دیده باز گوید . (٣) دورباش نیزه دوشاخی است که چوب آنرا مرصع کرده پاسبانان پیشاپیش شاهان بر دست گرفته ودور باش میگفته اند .

(الحاقی)

از آنساعت که شیرین گشت بیجان   زآب چشم ما بر خاست طوفان

بمرگش عالمی کردند فریاد   عجب کاریست کاگه نیست فرهاد
ازآن ساعت که شیرین گشت بیجان   ز آب چشمها بر خاست طوفان
بیاد مرك مرد آن ماه تابان   ازین ماتم سیه پوشید کیوان
سهی سروی که بودت دل بدوشاد   برون شد از جهان جانی بتو داد
دریغا آنچنان خورشید و آنماه   کزینسان در خسوف افتاد ناگاه



بزاری گفت کاوخ رنج بردم ندیده راحتی در رنج مردم

اگر صد گوسفند آید فراپیش برد گرگ از گله قربان درویش (۱)

چه خوش گفت آن گلابی با گلستان «۲» که هرچت بازباید دادمستان

فرو رفته بخاک آن سرو چالاک چرا بر سر نریزم هرزمان خاک

ز گلبن ریخته گلبرگ خندان چرا برمن نگردد باغ زندان

پریده از چمن کبک بهاری چرا چون ابر نخروشم بزاری

فرو مرده چراغ عالم افروز چرا روزم نگردد شب بدین روز «۳»

چراغم مرد بادم سرد از آنست مهم رفت آفتابم زرد از آنست

بشیرین درعدم خواهم رسیدن بیك تك تا عدم خواهم دویدن

(۱) قربان درویش - یعنی گوسفندی که برای درویش نذر شده.

(۲) یعنی گلاب گیر بگلستان آنگاه که گلهارا چیده و برای گلاب میبرد چنین گفت که هرچه از تو درآخر باز میگیرند از اول مستان.

(۳) یعنی بدین روزکه من افتاده ام وچراغم فرو مرده چرا روزم شب نشود

(الحاقی)

دریغا هرزه رنج روزگارم دریغا آن دل امید وارم

مرا زین کوه کندن حاصل این بود نشد کارم میسر مشکل این بود

ندیدم لعل وسنك آمد بدستم چو نادانان طمع در لعل بستم

چه آتش بود کاندر خرمن افتاد چه طوفان بد که ناگه درمن افتاد

جهان خالی شد از مهتاب وخورشید چمن خالی شد ازشمشاد واز بید

چراغ عالم افروز از جهان شد نه شیرین کافتاب ازمن نهان شد

نبخشاید فلك بر هیچ مظلوم نباشد شفقتش بر هیچ محروم

دریغا آنچنان خورشید و آنماه کز اینسان درخسوف افتادناگاه

بگرید بر دل من مرغ و ماهی که رفت آب حیاتم در سیاهی

چرا از روی آن دلبر جدایم چو شیرین رفت من اینجا چرایم

اگر بی روی شیرین زنده مانم سزد کز تن بر آید استخوانم

صلای درد (عشق) شیرین در جهانداد　　زمین برباد او بوسید وجان داد
زمانه خود جزاین کاری نداند　　که اندوهی دهد جانی ستاند
چو کار افتاده گردد بینوائی　　درش در گیرد ازهرسو بلائی «۱»
بهر شاخ گلی کودرزند چنگ　　بجای گل ببارد برسرش سنگ
چنان ازخوشدلی بی بهر گردد　　که درکامش طبرزد زهر گردد
چنان تنگ آید ازشوریدن بخت　　که بربابد گرفتش زین جهان رخت
عنان عمر ازینسان درنشیب است　　جوانیرا چنین پا در رکیب است
کسی یابد زدوران رستگاری (۲)　　که بردارد عمارت زین عماری
مسیحا وار در دیری نشیند «۳»　　که باچندان چراغش کس نبیند
جهان دیواست و وقت دیو بستن (٤)　　بخوشخوئی توان زین دیو رستن
مکن دوزخ بخود برخوی بدرا　　بهشت دیگران کن خوی خودرا
چو دارد خوی تو مردم سرشتی　　هم اینجا و هم آنجا در بهشتی
مخسب ای دیده چندین غافل ومست　　چو بیداران برآور درجهان دست
که چندان خفت خواهی در دل خاک　　که فرموشت کنند دوران افلاک
بدین پنجاه ساله حقه بازی «۵»　　بدین یك مهره گل تاچندنازی

---

(۱) یعنی درب خانه اورا از هرسو بلا احاطه میکند دربعض نسخ است (درش گیرد زهرسوئی بلائی)

(۲) یعنی رستگار کیست که عماری دنیارا عمارت نکرده بکار سرای آخرت پردازد. (۳) یعنی مسیحا وار در دیر فلك چهارم چنان از نظرها پنهان شود که با آنهمه چراغهای اختر درآسمان کسی اورا نه‌بیند. (٤) یعنی دنیا دیواست و دیو را بازشت خوئی نمیتوان تسخیر کرد بلکه با افسون وخوی خوش باید بسته خود ساخت و از فتنه او رست. (٥) یعنی بدین پنجاه سال زندگی که جزحقه بازی بامهره گل زمین چیزی نیست مناز ومغرورمشو.

نه‌پنجه سال اگر پنجه‌هزاراست «١» سرش برنه که هم ناپایداراست
نشاید آهنین تر بودن ازسنك ببین تاریگ چون ریزد بفرسنك
زمین نطعیست ریگش چون نریزد «٢» که‌برنطعی چنین جزخون نریزد
بسا خونا که شدبر خاك ایندشت سیاووشی نرست اززیراین طشت
هر آن ذره که آرد تندبادی فریدونی بود یا کیقبادی
کفی گل درهمه‌روی زمی نیست که‌بروی خون چندین آدمی نیست

که‌میداند که‌این دیر کهن سال چه مدت داردوچون بودش احوال
بهر صدسال دوری گیرد ازسر چو آن‌دوران شدآرد دور دیگر
نماند کس که‌بیند دوراورا «٣» بدان تا در نیابد غور اورا
بروزی چند بادوران دویدن چه شاید دیدن وچتوان شنیدن
زجور وعدل‌درهر دورسازیست درو(وزو)داننده‌راپوشیده‌رازیست
نمیخواهی که‌بینی جور برجور «٤» نباید گفت راز دور با دور
شب وروز ابلقی شد تند زنهار «٥» بدین ابلق عنان خویش مسپار

(١) معنی‌این‌بیت بابیت‌بعد اینست که‌اگرزندگی پنجاه‌هزارسال هم‌باشد چون پایدار نیست سرحقه‌زندگی‌راپوشان‌وبدان‌مناز که‌اگر کوه سنك‌هم باشی عاقبت‌ازهم فرو میریزی و ریزه ریگهای‌تو تا یکفرسنك‌رافرو میگیرد. (٢) یعنی زمین نطع خونریزی آسمان است وبرچنین‌نطعی‌ازشکستن کوهها چگونه‌ممکن‌است‌ریك‌ریخته‌نشود . (٣) یعنی‌جهان کسی را نمیگذارد که بماند ودور اورا به‌بیند برای اینکه بغور وحقیقت پست‌او پی‌نبرد .
(٤) یعنی اسرار عدل وجور دور صد سال گذشته را در دور بعد نمیتوان گفت زیراجباران وستمکاران بگمان اینکه روی سخن با آنهاست گوینده را ستم بر ستم خواهند افزود .
(٥) یعنی زنهارعنان بدین ابلق مسپار . دربعض نسخ بجای زنهار (رفتار) است .

(الحاقی)

که میداند که این فرتوت روباه چه بیژن دارد اندر قعراین چاه

بصد فن گر نمائی ذو فنونی نشاید برد ازین ابلق حرونی
چو گربه خویشتن تا کی پرستی بیفکن از بغل گربه که رستی
فلك چندانکه دیك خاك را پخت نرفت از خوی اوخامی چو کیمخت
قمارستان چرخ نیم خایه «۱» بسی پرمایه را برد ست مایه
۵- عروس خاك اگر بدرمنیر ست «۲» بدست باد کن امرش که پیر ست
مگر خسفی که خواهد بودن از باد طلاق امر خواهد خاك را داد
گر آن باد آید و گر ناید امروز تو بر خاکی (بادی) چنین مشعل میفروز
در این یکمشت خاك ایخاك درمشت «۳» گر افروزی چراغ از هر ده انگشت

(۱) نیم خایه بودن فلك بمناسبت اینست که شکل بیضی دارد ویك نیمه آن در هر افقی نمودار ونیمه دیگر تحت افق است پس شکل قسمت ظاهر نیم خایه است . خایه در فارسی مرادف بیضه در عربیست .

(۲) درحدود زمانیکه حکیم نظامی خسرو وشیرین را میساخته که سنه پانصد وهفتاد شش هجریست منجمان یك طوفان بادی خراب کننده عالم مانند طوفان نوح پیش بینی کرده بودند و انوری هم همین پیش بینی را کرده بود وخطا شد وبدین مسئله چندجا نظامی اشارت کرده وازانجمله است درصفحه (۲۸) همین کتاب سطر ششم وهفتم . معنی این بیت بادوبیت بعد این است که امر ازدواج عروس بدرمنیر خاك را بدست باد ده مگر خسف بادی که دراینزمان خواهد اتفاق افتاد بامر خدا اورا طلاق بدهد ونابود سازد و درهر حال آن باد بیاید بقول منجمان یانیاید برسر این خاك چراغ عشرت و زندگی میفروز .

(۳) یعنی اگر درخاك پست بده انگشت چراغ بر افروزی و عالم را با این مشقت وسوز روشن سازی پاداش خوب نخواهی داشت واگر انگشت تو بریده شود این خاك خطرناك که زمین باشد یا آدمی از ریختن قدری خاك برزخم انگشت تو مضایقه خواهد کرد . درپیشینیان معمول بوده هنوز هم در روستائیان و کوه نشینان برقرار است که اگر جراحت مختصری بدست یاپای آنان رسید برای بستن خون خاك بر سر زخم میریزند .

نشدممکنکه‌این‌خاک(خط)خطرناک برانگشت بریده بر کند خاک
تو بی اندام ازین اندام سستی (۱) که گاهی رخنه‌دارد گه‌درستی
فرود افتادن آسان باشد ازبام اگر در ره‌نباشد کسر(عذر) اندام
نه بینی مرد بی‌اندام درخواب نرنجد گر فتد صد تیر پرتاب
۵- ترنج ازدود گوگرد آن ندیده «۲» که ما زین نه ترنج نارسیده
چویوسف زین‌ترنج ارسرنتابی چو نارنج از زلیخا زخم یابی
سحر گه مست‌شوسنگی براناز زنارنج وترنج این‌خوان بپرداز
برون افکن بنه زین دارنه در (۳) مگر کایمن شوی زین مارنه سر
نفس کو خواجه‌تاش‌زندگانیست «۴» زما پرورده باد خزانیست

---

(۱) معنی این‌بیت بادوبیت بعد اینست‌که بی‌اندامی وزشتی تو ازجسم خاکی‌سست تست که‌گاهی مریض وگاهی سالم‌است جسم واندام‌خاکی‌را ترك کن تا از فرود آمدن شکست و زشتی اندام نیابی چنانچه درخواب که نمونهٔ ازعالم روحانیست و اندام درکار نیست اگر صد تیر پرتاب فرودآئی شکستی درکار نیست .

(۲) دود گوگرد ترنج را میخشکاند وفاسد میکند . معنی این بیت با دو بیت بعد اینست که زخمی که ما از ترنج نا رسیده نه آسمان دیده‌ایم ترنج از دود گوگرد ندیده. اگر چون یوسف ازترنج شهوت دنیا سرنتابیم چون‌نارنج از زلیخای روزگار زخم خواهیم خورد پس بهتر آنست که سحرگاهان از می عشق مست و بر شیشه فلك سنك انداز شده خوان هستی را ازین نه ترنج بپردازیم . (۳) دارنه در - عالم جسمانیست بمناسبت نه آسمان ممکن‌است هم‌که جسم و اندام آدمی مراد باشد . (٤) خواجه تاش‌بمعنی شریك و صاحب خانه ومعنی این بیت وبیت بعد آنست که نفس‌که شریك زندگانی یاصاحبخانه زندگانی ماست بواسطه سردی و بیعشقی ما پرورش باد خزانی یا فته وبباد خزانی مبدل وباعث مرك وفروریختن میوه وجود ما شده است واگر دمی و نفسی بی‌عشق برآوری این خواجه تاش با آن دم مرده‌است زیرا این دم دیگر برنمیگردد ودمها ازشماره مقدر بیشتر نمیشوند . در بعض نسخ است (گل (ربا) (ویا) پرورده باد خزانیست) وهمه تصحیح کاتبست .

اگر یکدم زنی بیعشق مرده است — که بر مایك بیك دمها شمرده است
بباید عشق را فرهاد بودن — پس آنگاهی بمردن شاد بودن
مهندس دسته پولاد تیشه — زچوب نار تر کردی همیشه
زبهر آنکه باشد دستگیرش — بدست اندر بود فرمان پذیرش
چو بشنید این سخنهای جگرتاب — فراز کوه کرد آن تیشه پرتاب
سنان درسنك رفت ودسته درخاك — چنین گویند خاکی بود نمناك
ازآن دسته برآمد شوشه نار — درختی گشت وبار آورد بسیار
ازآن شوشه کنون گر ناریابی — دوای درد هر بیمار یابی
نظامی گر ندید آن ناربن را — بدفتر درچنین خواند این سخن را

تعزیت نامه خسرو بشیرین از راه طنز

سراینده چنین افکند بنیاد — که چون درعشق شیرین مرد فرهاد
دل شیرین بدرد آمد زداغش — که مرغی نازنین گم شد زباغش
بر آن آزاد سرو جویباری — بسی بگریست چون ابر بهاری
برسم مهترانش حله بر بست — بخاکش دادو آمد باد دردست«۱»
زخاکش گنبدی عالی برافراخت — وزآن گنبد زیارتخانه ساخت

خبر دادند خسرورا چپ وراست — که ازره زحمت آن خار برخاست

---

(۱) باد در دست - کنایه از تهی دستی است .

(الحاقی)

چو از فرهاد خالی شد زمانه — برست آن ماه تابان از بهانه
از آن دلتنك بود آن ماه رخسار — که بروی میهمان بود و وفا دار
بجای او فراوان رنج برده — درآن محنت بنا کامی بمرده
چو یکهفته گذشت ازمرك فرهاد — حسودان جمله گشتند از غم آزاد

پشیمان گشت شاه از کرده خویش ‌ ‌ ‌ وز آن آزار گشت آزرده خویش

در اندیشید و بود اندیشه راجای ‌ ‌ ‌ که باد افراه را چون دارد اوپای (١)

کسی کو با کسی بدساز گردد ‌ ‌ ‌ بدو روزی همان بد باز گردد

در این غم روز و شب اندیشه میکرد ‌ ‌ ‌ وزین اندیشه هم روزی قفا خورد (٢)

دبیر خاص را نزدیک خود خواند ‌ ‌ ‌ که بر کاغذ جواهر داند افشاند

گلش فرمود در شکر سرشتن ‌ ‌ ‌ «٣» بشیرین نامهٔ شیرین نوشتن

نخستین پیکر آن نقش دلبند ‌ ‌ ‌ «٤» تولا کرده بر نام خداوند

بنام روشنائی بخش بینش ‌ ‌ ‌ که روشن چشم ازو گشت آفرینش

پدید آرنده انسی و جانی ‌ ‌ ‌ اثرهای زمینی و اسمانی

فلک را کرده گردان بر سر خاک ‌ ‌ ‌ زمین را جای (کرده) گردشگاه افلاک

پس از نام خدا و نام پاکان ‌ ‌ ‌ برآورده حدیث درد ناکان

که شاه نیکوان شیرین دلبند ‌ ‌ ‌ که خواندش شکر خایان شکرخند

شنیدم کز پی یاری هوسناک ‌ ‌ ‌ بماتم نوبتی زد بر سر خاک «٥»

---

(١) یعنی خسرو میترسید و اندیشه میکرد که چگونه در برابر این ستمگاری کیفر دهر را تحمل وپایداری کند . (٢) یعنی اندیشه کیفر بدو قفا و پس گردنی زد و عاقبت کشته شد. (٣) یعنی دبیر را فرمود که گل سرخ تلخ را با شکر شیرین سرشته و مداد کند و از این مداد نامهٔ که هم تلخ باشد و هم شیرین بطریق طنز بشیرین بنویسد . (٤) یعنی دبیر در نخستین پیکر و سطر نقش آن نامه دلبند بنام خدا تولا کرده و از توحید مطابق ابیات بعد سخن راند . (٥) یعنی برای ماتم داری خرگاه و خیمهٔ برسر خاک فرهاد بر افراشت .

(الحاقی)

پس آنگه ازسر خاکش خروشان ‌ ‌ ‌ بسوی قصر شد گریان و جوشان

ز نرگس برسمن سیماب ریزی   زسنبل کرد برگل مشك بیزی
بنیلوفر بدل کرد ارغوان را «١»   دوتا کرد ازغمش سرو روانرا
رطب هارا بزخم استخوان خست   سمن راازبنفشه طرف (طوق) بربست «٢»
بلؤلؤ گوشه مه را خراشید   بلاله تخته گـل را تراشید «٣»
زرخ برقع ز گیسو بند بگشاد   پرند ماه را پیوند بـگشاد «٤»
بزاری دوستان را یاد کردن   جهان را سوخت ازفریاد کردن
همین باشد نشان دوستداری   چنین آید (باید) زیاران شرطیاری
بسر زانو بزانو کوه پیمود   بر آن حمال کوه افکن ببخشود
جهان گو تابر او گرید جهانی   غریبی کشته بیش ارزد فغانی «٥»
چنو باد آنکه زو عبرت نـگیرد   بدینسان عاشقی درغم بمیرد ؟
دل از بهر تو رنجورست ما را   حساب ازکار او دورست ما را
که مرد و هم نمیگوئی بترکش   چو دانم سخت رنجیدی زمرگش
چو کشتی چندخواهی اندهش خورد   چرا بایستش اول کشتن از درد
عزیزش کن که خوارش هم تو کردی   غمش میخور که خونشهم تو خوردی

---

(١) یعنی رخسار ارغوانی را بلطمه نیلگون ونیلوفری رنك ساخت . (٢) یعنی بررخسار چون سمن سپید خود از بنفشه زلف سیاه پریشان طرف یا طوق بندی ودایره سازی کرد ورطب های لب خودرا بااستخوان دندان زخم وخسته نمود .
(٣) یعنی بلاله سرانگشت مخضوب تخته گل رخساررا تراشید وپوست برکند وبالؤلؤ دندان گوشه مه که لبهایش باشد خراشید .
(٤) یعنی از پرندی که پوشاننده ماه رخسار وی بود پیوند گشود و پاره کرد وسر را برهنه وگیسورا پریشان ساخت .
(٥) یعنی جهانرا بگوکه باندازه یکجهان براین غریب کشته گریه کند . دربعض نسخ بجای جهانی (زمانی) تصحیح کاتبست

اگر صدسال برخاکش نشینی ‌ ‌ ‌ ازو خاکی تری کسرا (هر گز) نبینی

چو خاك ارصد جگر داری بدستی ‌ ‌ ‌ نیابی مثل او شیرین پرستی

ولیکن چون ندارد گریه سودی ‌ ‌ ‌ چه باید بی کباب انگیخت دودی

بغم خوردن نکردی هیچ تقصیر ‌ ‌ ‌ چه شاید کرد با تاراج تقدیر

بنا برمرك دارد زندگانی ‌ ‌ ‌ نخواهد زیستن کس جاودانی

توروزی واو ستاده ایدل افروز ‌ ‌ ‌ فرو میرد ستاره چون شود روز

توصبحی واو چراغ اردل پذیرد (١) ‌ ‌ ‌ چراغ آن به که پیش ازصبح میرد

توهستی شمع و او پروانه مست ‌ ‌ ‌ چو شمع آید رود پروانه ازدست

توباغی واو گیاهی کز تو خیزد ‌ ‌ ‌ گیاه آن به که هم درباغ ریزد

توآتش طبعی او عود بلاکش ‌ ‌ ‌ بسوزد عود چون بفروزد آتش

اگر مرغی پرید از گلستانت ‌ ‌ ‌ پرستد نسرطایر ز آسمانت

وگر شد قطرهٔ آب از سبویت ‌ ‌ ‌ بسا دجله که سردارد بجویت

چو ماند بدر گو بشکن هلالی ‌ ‌ ‌ چو خوبی هست ازو کم گیر خالی

اگر فرهاد شد شیرین بماناد ‌ ‌ ‌ چه باك از زرد گل نسرین بماناد

نویسنده چو از نامه بپرداخت (٢) ‌ ‌ ‌ زمین بوسید وپیش خسرو انداخت

بقاصد داد خسرو نامه را زود ‌ ‌ ‌ ستد قاصد ببرد آنجا که فرمود

چوشیرین دید کامد نامه شاه ‌ ‌ ‌ رخ ازشادی فروزان کرد چون ماه

سه جا بوسید ومهر نامه برداشت ‌ ‌ ‌ وزو یکحرف راناخوانده نگذاشت

جگرها دید مشك اندود کرده (٣) ‌ ‌ ‌ طبر زدهای زهر آلود کرده

---

(١) یعنی اگر دلپذیر توباشد (٢) یعنی چون ازنامه فراغت جست و خاطر بپرداخت زمین را بوسید وکاغذرا چنانچه معمول است که باید بدست ندهند درپیش خسرو انداخت .

(٣) در زمان پیشین تقلب کاران جگر حیوانات را سوخته و بمشك اندوده جای مشك میفروخته اند . یعنی نامهٔ دید درظاهر مشك ودرباطن جگر سوخته .

قصب‌هائی دراو پیچیده صدمار   رطب‌هائی دراو بوشیده صدخار
همه مقراضه های پرنیان پوش «۱» همه زهرابهای خوشتراز نوش
نه صبر آن که‌این شربت بنوشد   نه جای آنکه ازتندی بجوشد
بسختی وبرنج آن‌رنج وسختی   فرو خورد از سر بیدار بختی

(مردن مریم)

دراندیش ای‌حکیم ازکار ایام   کـه پاداش عمل‌باشد سرانجام
نماند ضایع ارنیك‌است‌اگردون   کمر بسته بدین‌کار است گردون
چوخسرو برفسوس مرك‌فرهاد   بشیرین آنچنان تلخی فرستاد
چنان افتاد تقدیر الهی   کـه بر مریم سر آمد پادشاهی
چنین کویند شیرین تلخ زهری «۲» بخوردش داداز آن کوخورد بهری
و کرمی‌راست‌خواهی‌بگذرازرهر   بزهر آلود همت بردش از دهر

(۱) مقراضه‌ومقراضی فرش‌قالی وچینی‌گلیم‌است وهنوزهم درکوه نشینان‌اصفهان لغت چینی برای گلیم معمولست . درجای دیگر نظامی فرماید . ز مقراضی و چینی برگذرگاه الخ . یعنی قالیهای‌خشن پشمین دید که پرنیان وحریرنرم‌درآن‌پوشیده‌اند .

(۲) دراین بیت وسه بیت بعد میگوید که شیرین بقوه توجه و مانیتیسم مریم را نابود کرد واز مانیتیسم بهمت تعبیر میکند چنانچه در مخزن الاسرار هم از آن بهمت تعبیر کرده . خلاصه معنی ابیات اینست که میگویند شیرین زهری تلخ‌تراز زهر هجران که خود بهری وقسمتی از آن خورده بود بخورد مریم داد ولی این سخن دروغ است وراست آنست که بقوه همت زهرآلود (مانیتیسم) اورا از دهر بیرون برد مانند هندوان که‌بهمین قوه همت شاخ درخت‌را خشك‌کرده وازآن برك تر را فرو میریزند ومانند افسونگران مشعبدکه ازماه فلك مهره میسازند برای مهره بازی وبقوه همت چشم‌افسای تماشائیان شده و هرچه را که میخواهند و میگویند چشم‌تماشائیان می‌بیند. نظامی خود هم‌بدلیل اینگونه ابیات‌مسلم مرتاض واز همت وقوه مانیتیسم کاملا بهره‌مند بوده‌است . دربعض نسخ است (بخوردش داد ازآنکو داشت بهری) (بزهرآلود همت‌کردش این قهر)

بهمت هندوان چون بر ستیزند　　زشاخ خشك برك تر بریزند
فسون سازان که‌ازمه‌مهره‌سازند　　بچشم افسای همت حقه بازند
چومریم روزه مریم نگه‌داشت　　«۱»دهان‌دربست‌از آن‌شکر که‌شه‌داشت
برست ازچنك مریم شاه عالم (۲)　　چنانك آبستنان ازچنك مریم
درخت مریمش چون‌از برافتاد (۳)　　زغم شد چون‌درخت مریم آزاد
ولیك از بهر جاه و احترامش　　زماتم داشت آیینی تمامش
نرفت ازحرمتش برتخت‌ماهی　　نپوشید ازسلب ها جز سیاهی
چوشیرین راخبردادند ازین کار　　همش گل درحساب افتاد هم‌خار
بنوعی شادمان گشت‌از هلاکش　　که رست‌ازرشك بردن‌جان‌پاکش
بدیگرنوع غمگین گشت ودلسوز　　که‌عاقل‌بود و می‌ترسید ازآنروز
ز بهر خاطر خسرو یکی ماه　　ز شادی کرد دست خویش کوتاه
پس‌ازماهی که‌خارازریش‌برخاست(٤)　　جهان را این‌غبار ازپیش برخاست
دلش تخم هوس فرمودکشتن　　جواب نامه خسرو نوشتن
سخن‌هائی که اورا بود در دل　　فشانداز طیرگی‌چون‌دانه‌در گل(٥)

تعزیت‌نامه شیرین بخسرو در مرك مریم از راه باد افراه

نویسنده چو برکاغذ قلم زد　　بترتیب آن سخن ها را رقم زد
سخن‌را ازحلاوت کردچون قند　　سرآغاز سخن را داد پیوند «٦»

---

(۱) روزه مریم کنایه از خاموشی ومرگست .
(۲) چنك مریم ـ گیاهی است مانند پنج انگشت که زن چون دشوار زاید در آب‌افکنند وگویندچون بخیسد زن فارغ شود . (۳) درخت مریم‌نخل خرماست که برای‌مریم‌بعدازخشگی‌سبز شد وبار آورد یعنی‌چون درخت وجودمریم رومی ازبرافتاد و مرد خسرو مانند نخل مریم از خشگی غم آزاد وسرسبز گردید
(٤) دربعض نسخ بجای برخاست (برداشت) است (٥) طیره ـ بفتح بمعنی تندی وسبکی است (٦) یعنی سخن را بنام پادشاه پادشاهان پیوند داد .

بنام پادشاه پادشاهان گناه آمرز مشتی عذرخواهان
خداوندی که مارا کار سازست زما و خدمت ما بی نیازست
نه پیکر خالق پیکر نگاران «۱» بحیرت زین شمار اختر شماران
زمین تا آسمان خورشید تا ماه بتر کستان فضلش هندوی راه
دهد بی حق خدمت خلق را قوت نگارد بی قلم درسنك یاقوت
زمرغ و مور در دریاو در کوه نماند جاودان کس را در اندوه
که نعمت دهد نقصان پذیری کند هنگام حیرت دستگیری
چو ازشکرش فرامش کار کردیم بمالد گوش تابیدار گردیم
بحکم اوست در قانون بینش تغیر های حال آفرینش
گهی راحت کند قسمت گهی رنج گهی افلاس پیش آرد گهی گنج
جهانرا نیست کاری جز دورنگی گهی رومی نماید گاه زنگی
گه ازبیداد این آنرا دهد داد گه از تیمار آن این را کند شاد
چه خوش گفتا لهاوری بطوسی (۲) که مرك خربود سك راعروسی
نه هرقسمت که پیش آید نشاطست نه هرپایه که زیر افتد بساطست
چوروزی بخش ماروزی چنین کرد گهی روزی دواباشد گهی درد
خردمند آن بود کو در همه کار بسازد گاه باگل گاه باخار
جهاندار مهین خورشید آفاق که زد بر فرق هفتو رنك شش طاق (۳)
جهان دارد بزیر پادشاهی سری و باسری صاحب کلاهی (٤)

(۱) یعنی خدائی که پیکر نیست وخالق وموجد تمام پیکر نگارانست. ازپیکرنگاران عقول مجرده مقصودست . (۲) دربعض نسخ بجای (لهاوری) (نهاوندی) است .
(۳) هفتو رنك ـ بنات النعش وشش طاق ـ نوعی از خرگاه پادشاهی است .
(٤) سری بمعنی سروریست یعنی سروری دارد وباسروری صاحب کلاه وتاج است .

بهشت ازحضرتش میعادگاهیست　　زباغ دولتش طوبی گیاهیست
درین‌دوران که‌مه‌تاماهی اوراست　　زماهی تابماه آگاهی او راست
خبر دارد که‌روزوشب دورنگست　　نوالش که شکرگاهی شرنگست
درین صندل سرای آبنوسی　　گهی ماتم بود گاهی عروسی
عروس شاه اگر درزیرخاکست　　عروسان دگر دارد چه باکست
فلك زان داد بررفتن دلیریش «۱»　　که بودآگه‌زشاه وزود سیریش
از او به گرچه شه را همدمی نیست　　شهنشه زود سیرآمد غمی نیست
نظر بر گلستانی دیگر آرد　　وزوبه دلستانی دربر آرد
دریغ آنست کان لعبت نماند　　وگرنه هر که ماند عیش راند
مرنج‌ای‌شاه نازك دل‌بدین رنج　　که گنج‌است‌آن‌صنم‌درخاك‌به گنج
مخور غم کادمی غم برنتابد　　چو غم گفتی زمین هم برنتابد
برنجد نازنین ازغم کشیدن　　نسازد نازکانرا غم چشیدن
عنان آن به که ازمریم بتابی　　که گرعیسی شوی گردش نیابی
اگردرتخته‌رفت آن نازنین‌جفت　　بترك تخت شاهی‌چون توان‌گفت
بمی بنشین‌زمژگان می‌چه‌ریزی (۲)　　غمت خیزد گرازغم بر نخیزی
نه هر کش‌پیش میری پیش میرد (۳)　　بدین سختی غمی در پیش گیرد
توزی کومرد وهر کوزاد روزی　　بمرگش تن بباید داد روزی
بنالیدن مکن برمرده بیداد　　که مرده صابری خواهدنه فریاد

(۱) دربعض نسخ است .

فلك زان کرد بر رفتن دلیرش　　که بود آگه ز شاه زود سیرش

(۲) یعنی‌بشادی‌بنشین وازسرغم‌برخیزواشك چون می‌مریزوگرنه غم بقصدجانت‌خواهد برخاست ، دربعض نسخ (بمی‌بنشین زمژگان خون چه ریزی)تصحیح‌غلط کاتبست .

(۳) پیش میر ـ بمعنی قربانیست وهنوز هم درزبانها پیش‌مرك‌وپیش‌میرمعمولست. یعنی‌هرکس‌که اورا قربانی وپیش مرگی درپیش بمیرد نباید بغم وماتم بنشیند .

چو کار کالبد گیرد تباهی   نه درویشی بکار آید نه شاهی
ز بهرچشمهٔ مخروش ومخراش   زفیض دجله گویك قطره کم باش
بشادی برلب شط جام جم گیر «١» کهن زنبیلی از بغداد کم گیر
دل نغنوده بی او بغنوادت   چنان کزدیده رفت ازدل روادت
اگر سروی شد از بستان عالم   توباقی مان که هستی جان عالم
مخور غم تاتوانی باده خورشاد   مبادا کز سرت موئی بردباد
اگرهستی شود دوراز تو از دست «٢» بحمدالله چو تو هستی همه هست
تو درقدری و در تنها نکوتر   تو لعلی لعل بی همتا نکوتر
بتنهائی قناعت کن چو خورشید «٣» که همسرشرك شد درراه جمشید
اگر بامرغ باید مرغرا جفت   تو سیمرغی بود سیمرغ بی جفت
مرنج ار باتو آن گوهرنماند   توکانی کان ز گوهر درنماند
سرآن بهتر که او همسرندارد «٤» گهرآن به که هم گوهر ندارد
گرآهوئی زصحرارفت بگذار «٥» که درصحرا بودزین جنس بسیار
و گر یکدانه رفت از خرمن شاه   فدا بادش فلك با خرمن ماه

---

(١) یعنی ازبغداد عیش وشادی تویك کهنه زنبیل بیش از دست نرفته است تو برلب شط بغداد ازجام جم شراب شادی بنوش وغم کهنه زنبیل را مخور .

(٢) یعنی اگر دور از جان تو ملك هستی برود چون تو هستی همه چیز هست . دور از تو ـ حشو ملیح است .   (٣) یعنی درآیین وراه جمشید همسر قرار دادن برای خورشید ودوخدارا پرستیدن شرك وکفراست. کاتبان این شعررا چنین تصحیح غلط کرده‌اند . (کهانده بر نتابد جام جمشید .)

(٤) یعنی سرور قوم بهتر آنست که هیچکس در عالم با او همسر و برابر نباشد .   (٥) یعنی اگر آهوئی از صحرای سرای تو بیرون رفت بگذار برود چون ازین جنس درآن صحرا فراوانست .

گلی گرشد چه باید دید خاری   عوض باشد گلی را نوبهاری
بتی گر کسرشد کسری بما ناد   غم مریم مخور عیسی بما ناد

رسیدن نامه شیرین بخسرو

چوخسرو نامه شیرین فروخواند   ازآن شیرین سخن عاجز فروماند
بخود گفتا جوابست این نه جنگست   کلوخ انداز را پاداش سنگست
جواب آنچه بایستش دریدن «۱»   شنیدم آنچه میباید شنیدن

(۱) یعنی درجواب آن نامهٔ که میباید پاره کرد و بدور ریخت آنچه نباید بشنوم شنیدم .

(الحاقی)

اگر مریم برفت از دیر مینا   بگیتی زنده جان بادا مسیحا
اگر شیرین برفت از قصر گورو   بچشم خلق شیرین باد خسرو
اگر مریم برفت از تخت با تاج   تو بر مریم مشو غمخوار ومحتاج
چو شد پرداخته آن نامه شاه   زشادی بادبان زد بر سر ماه
به پیچید و بزلفش عنبرین کرد   که پیش ازوی همه خوبان چنین کرد
چو نامه ختم کرد آن مرد نقاش   بشیرین داد وگفتا جاودان باش
ستد آن نامه را آن سرو آزاد   بدان ترتیب نزد شه فرستاد
بقاصد داد و گفتا کز سر راه   ببر این نامه را تا حضرت شاه
بدست خویش ده شاه جهانرا   نباید دادنت مر این و آنرا
ستد قاصد چنان کش ماه فرمود   بیامد بی توقف نزد شه زود
اشارت کرد بر دربان درگاه   که دارم نامهٔ نزدیک شاه
اجازت ده که نزد شه شوم زود   که صاحب نامه ام زینگونه فرمود
که خود نامه بنزد شه رسانم   چو برخواند جواب ازوی ستانم
بحاجب گفت دربان کای خداوند   بیامد قاصدی از پیش دلبند
بنزد شاه عالم نامه آورد   که گوئی نافهٔ از خامه آورد
بیامد حاجب از وی حال بشنود   پس آنگه برد آورا نزد شه زود

دگر باره شد از شیرین شکر خواه «۱» که غوغای مگس برخاست از راه
زکار آشوبی مریم برآسود رطب بی استخوان شد شمع بیدود (۲)
چو مریم کرد دست از جشن کوتاه «۳» جهان چون جشن مریم گشت بر شاه
چو دشمن شد همه کاری بکامست «٤» یکی آب از پس دشمن تمامست
بشیرین چند چربی ها فرستاد «٥» بروغن نرم کرد آهن ز پولاد
بت فرمانبرش فرمان پذیرفت که دردی داشت کان درمان پذیرفت
بخسرو پیش ازانش بود پندار کزان نیکوترش باشد طلب کار
فرستد مهد و درکاوینش آورد بمهد خود عروس آیینش آرد
بدفترها عتاب آغاز میکرد عتابش بیش میشد ناز میکرد
متاع نیکوی بر کار میدید بها میکرد چون بازار میدید «٦»
متاع ازمشتری یابد روائی بدیده قدر گیرد روشنائی «۷»
زبهر سود خود این پند بنیوش متاعی کان بنخرند از تو مفروش
درآن دیدست دولت سودمندی که چون یابی روائی در نبندی

---

(۱) نسخه دیگر است .
دیگر باره دلش شیرین شکرخواست که غوقای مگس ازپیش بر خاست
(۲) نسخه دیگر است (رطب بی خار گشت وشمع بی دود.) ولی استخوان که بمعنی هسته باشد مناسب تراست. (۳) جشن مریم . عیدی است که نصاری معمول میدارند بنام روزی که مریم را خرما از درخت حاصل آمد .
(٤) یعنی دمی آب پس از دشمن دوست را کفایتست . (٥) یعنی آهن را میخواست با روغن سخنان چرب نرم ساخته وازان پولاد بسازد در صورتیکه آهن رابادم وکوره وپتك وسندان باید نرم ساخت وازآن پولاد پدید کرد . (٦) یعنی چون رونق بازار میدید بهای متاع را بالا میبرد . (۷) یعنی اگرچشم نباشد چراغ قدر ندارد .

ملك دم‌داد وشیرین دم‌نمیخورد   زناز خویش موئی کم نمیکرد
چوعاجز گشت از آن ناز بخروار (۱)   نهاد اندیشه را برچاره کار
که یاری مهربان آرد فراچنك   برهواری همی راند خر لنك
سرو کاری زبهر خویش گیرد   سر از کاری دگر درپیش گیرد
زهر قومی حکایت باز میجست   نگیرد مرد زیرك کارخود سست

صفت داد و دهش خسرو

جهان خسرو که تا گردون کمر بست   کله داری چنو برتخت ننشست
بروز بار کورا رای بودی (۲)   به پیش پنج صف برپای بودی
نخستین صف توانگر داشت درپیش (۳)   دویم صف بود حاجتگار ودرویش
سوم صف جای بیماران بی‌زور   همه رسته بموئی از لب گور
چهارم صف بقومی متصل بود   که بند پایشان مسمار دل بود
صف پنجم گنه کاران خونی   که کس کس را نپرسیدی که چونی
به پیش خونیان ز امید واری   مثال آورده خط رستگاری
ندا برداشته دارنده بار   که هر صف زیر خود بینند زنهار
توانگر چون سوی درویش دیدی   شمار شکر برخود بیش دیدی
چودر بیمار دیدی چشم درویش   گرفتی برسلامت شکر درپیش

---

(۱) معنی این بیت وبیت بعد اینست که چون خسرو درزیر خروارها ناز شیرین عاجز شد چنین چاره‌جوئی کرد که یار مهربان دیگری را رقیب او سازد وخر لنك را همراه خرره‌وار براه بیندازد. خرلنك تنها نمیرود ولی بدنبال خران دیگر میرود. (۲) یعنی روزی که اورا رای بار عام بود. (۳) یعنی درصف اول توانگران را پیش داشته و درصف دوم حاجتمندان ودرویشانرا. دربعض نسخ بجای حاجتگار (حاجتگاه) و (حاجتمند) است.

چو دیدی سوی بندی مرد بیمار ... بآزادی نمودی شکر بسیار
چو برخونی فتادی چشم‌بندی ... گشادی لب بشکر به پسندی
چو خونی دیدی امید رهائی ... فزودی شمع شکرش روشنائی
در خسرو همه ساله بدین داد ... چومصر ازشکر بودی شکرآباد

بمی نشستن خسرو بر تخت طاقدیسی

بمی بنشست روزی برسر تخت ... بدین حرفت حریفی کرد بابخت
بگردا گرد تخت طاقدیسش ... دهان تاجداران خاك لیسش
همه تمثال های آسمانی ... رصد بسته بر آن تخت کیانی
زمیخ ماه تا خرگاه کیوان «۱» ... درو پرداخته ایوان برایوان
کواکب راز ثابت تا بسیار ... دقایق بادرج پیموده مقدار «۲»
بترتیب گهرهای شب افروز ... خبر داده زساعات شب و روز
شناسائی که انجم را رصد راند ... ازآن تخت آسمانرا تخته برخواند (۳)
کسی کوتخت خسرو درنظر داشت ... (٤) هزاران جام کیخسرو ز برداشت
چنین تختی نه تختی کاسمانی ... بر او شاهی نه شه صاحبقرانی
چو پیلی گر بود پیل آدمی روی ... چوشیر ارشیر باشد عنبرین موی
زمین تا آسمان رانی گشاده (٥) ... ثریا تاثری خوانی نهاده

---

(۱) خرگاه کیوان فلك هفتم است ماه را تشبیه بمیخی کرده که درپیرامون آن خرگاه کوبیده اند. (۲) درج - جمع درجه است. یعنی مقدار دقایق و درجات کواکب‌را درآن تخت پیموده ومعین کرده بودند. (۳) یعنی رصد شناس اسرار تخته ولوح آسمان را از آن تخت برمیخواند. (٤) یعنی هرکس در آن تخت میدید مثل جام جهان نمای کیخسرو تمام اسرار عالم را از بر داشت.

(٥) ران گشادن دراینجا بمعنی راندنست یعنی زمین تا آسمانرا بیك راندن طی کرده ومسخرساخته

ارم را خشك بد درمجلسش جام　　فلك را حلقه بد بر درگهش نام
بزرگی بایدت دل در سخابند　　سر کیسه ببرك گندنا بند (١)
درم داری که ازسختی درآید　　سرو کارش ببدبختی گراید
بشادی شغل عالم درج میکن　　خراجش میستان و خرج میکن
چنین میده چنان کش میستانی　　(٢) وگر بدهی و نستانی تو دانی
جهانداری بتنها کرد نتوان　　بتنهائی جهان را خورد نتوان
بداند هر که با تدبیر باشد　　که تنها خوار تنها میر باشد
مخور تنها گرت خود آبجویست　　که تنهاخور چو دریاتلخ خویست (رویست)
بباید خویشتن را شمع کردن　　بکار دیگران پا جمع کردن «٣»
ببین قارون چه برد از گنج دنیا　　نیرزد گنج دنیا رنج دنیا
برنج آید بدست این خود سلیمست　　«٤» چو از دستت رود رنجی عظیمست
چو آید رنج باشد چون شود رنج　　تهی دستی شرف دارد بدین گنج
ملك پرویز کز جمشید بگذشت　　بگنج افشانی ازخورشید بگذشت
بدش با گنج دادن خنده ناکی　　چو خاکش گنج و او چون گنج خاکی «٥»

---

(١) گندنا یك نوع سبزی است که آنرا تره میگویند برك آن بسیار نازکست یعنی سرکیسه زر را با گندنا بند که گشودن و بخشیدنش برای همه‌کس آسان باشد نه چون بخیلان باطناب و زنجیر. (٢) یعنی اگر بدهی و از کسی هم نستانی تو میدانی که هزار درجه بهتر است. در بعض نسخ است (اگر ندهی وبستانی تو دانی). (٣) یعنی باید چون شمع پای در دامن جمع کردن و برای دیگران کار کردن و سوختن. (٤) یعنی با رنج گنج بدست آوردن سلیم است و چندان زحمت ندارد ولی رنج وزحمت بزرك آنست که گنج دنیا از دست برود. (٥) یعنی گنج زر درنظر او چون خاك بیمقدار بود و خودش هم گاه بخشش چون گنج خاك نشین وبی تکبر وخنده ناك.

دونوبت خوان نهادی صبح تاشام خورش باکاسه دادی باده باجام
کشیده مایده یك میل در میل مگس را گاو دادی پشه را پیل
زحلواها که بودی گرد خوانش ندانستی چه خوردی میهمانش
زگاو و گوسفند ومرغ و ماهی ندانم چند چندانی که خواهی
چو بزمش بوی خوش راساز دادی صبا وام ریاحین باز دادی
بهنگام بخور عود و عنبر خراج هند بودی خرج مجمر
چو خورد خاص او بر خوان رسیدی گوارش تا بخوزستان رسیدی
کبابی تر بخوردی اول روز بر او سوده یکی درشب افروز
ز بازرگان عمان در نهانی «۱» بده من زر خریده زر کانی
شنیدم کز چنان در باشد آرام رطوبت های اصلی را در اندام
یك اسب بور ازرق چشم نوزاد معطر کرده چون ریحان بغداد
ز شیر مادرش چوپان بریده بشیر گوسفندش پروریده
بفرمودی تنوری بستن از سیم که بودی خرج او دخل یك اقلیم
دراز ده پانزده من عود چون مشك بسوزاندی بجای هیمه خشك «۲»
چو بریان شد کباب خوانش این بود تنور وآتش و بریانش این بود
بخوان زر نهادندی فرا پیش «۳» هزار و هفتصد مثقال کم بیش
بخوردی زان نواله لقمهٔ چند چو مغز پسته و پالوده قند
نظر کردی بمحتاجان درگاه کجا چشمش درافتادی زناگاه
بدو بخشیدی آن زرینه خوان را تنور وهرچه آلت بودی آنرا

---

(۱) بازرگان عمان - یعنی تاجری که از دریا استخراج در وگوهر میکرد .
(۲) دربعض نسخ است (بسوزیدی بجای الخ) . (۳) یعنی اسب بریان را در خوان زری مینهادند که هزار وهفتصد مثقال تقریباً وزن داشت .

زهی خوانی که طباخان نورش (۱) چنین نانی بر آرند از تنورش
دگر روزی که خوان لاجوردی گرفتی از تنور صبح زردی
همان پیشینه رسم آغاز کردی تنور وخوانی از نو ساز کردی
همه روز این شگرفی بود کارش همه عمر این روش بود اختیارش
چو وقت آمد نماند آن پادشائی بکاری نامد آن کار و کیائی
شرف خواهی بگرد مقبلان گرد که زود از مقبلان مقبل شود مرد
چو بر سنبل چرد آهوی تاتار نسیمش بوی مشك آرد ببازار
دگر آهو که خاشاکست خوردش بجای مشك خاشاکست گردش
پدر کز من روانش باد پرنور مرا پیرانه پندی داد مشهور
که از بیدولتان بگریز چون تیر سرا (وطن) در کوی صاحبدولتان گیر
چو صبحت گر شبی باید به از روز «۲» چراغ از مشعل روشن برافروز
بهای در بزرگ از بهر اینست کز اول با بزرگان همنشین است (۳)

شنیدن خسرو اوصاف شکر اسپهانیرا

بآیین جهانداران یکی روز بمجلس بود شاه مجلس افروز
بعزم دست بوسش قاف تاقاف کمر بسته کله داران اطراف
نشسته پیش تختش جمله شاهان زچین تا روم واز ری تاسپاهان
ز سالار ختن تا خسرو زنك همه بریاد خسرو باده درچنك
چو دوری چند می در داد ساقی نماند از شرم شاهان هیچ باقی

---

(۱) طباخ نور کنایه ازآتش واضافه بیانیست یعنی طباخانی که عبارت ازنور و شعلهٔ نار میباشند. دربعض نسخ بجای طباخان (فراشان) غلطاست .
(۲) یعنی اگر میخواهی شبی داشته باشی‌مانند صبح که ازروز بهتر است از مشعل روشن بزرگان‌چراغ زندگانی‌خود‌را‌روشن کن.(۳) یعنی‌با درهای بزرگ‌همنشین است.

شهنشه شرم را برقع برافکند　　سخن لختی بگستاخی درافکند
که خوبانی که درخورد فریشند «۱»　　زعالم در کدامین بقعه بیشند
یکی گفتا لطافت روم دارد　　لطف گنج است و گنج آن بوم دارد
یکی گفت ازختن خیزد نکوئی　　فسانه است آنطرف درخوبروئی
یکی گفت ارمن است آن بوم آباد　　که پیکرهای او باشد پریزاد

یکی گفتا که دراقصای کشمیر　　ز شیرینی نباشد هیچ تقصیر
یکی گفتا سزای بزم شاهان　　شکر نامی است درشهر سپاهان
بشکر بر ز شیرینیش بیداد　　وزو شکر بخوزستان بفریاد
بزیر هرلبش صد خنده بیشست　　لبش راچون شکر صدبنده بیشست
قباتنك آید ازسروش چمن را «۲»　　درم واپس دهد سیمش سمن را
رطب پیش دهانش دانه ریز است «۳»　　شکر بگذار کو خود خانه خیز است

(۱) فریش همان فراش است وباماله همزه یاء شده .

(۲) یعنی قبای چمن بر سرو قامت او تنك وجای او بالا تر از چمن است وسیم پیکر او درم سمن را باهمه سپیدی واپس داده ونمی گیرد زیرا پیش پیکر سیمین او سیم سپید سیاه وکم بهااست .

(۳) یعنی بادهان او درخت رطب دانه های خودرا دور میریزد یا آنکه رطب پیش دهانش دانه ریزه محقر وپستی است وشکر نیز بنده خانه زاد اوست .

(الحاقی)

مقام خوبرویان آن زمین است　　بخوبی همچو فردوس برین است
چو ارمن یاد کرد آن پاکدل مرد　　قرار از منزل خسرو بر آورد
بدان گفتار دل دادش قراری　　ز خلقش شرم بد تا گوید آری
کسی کو قصه هندو نیوشد　　چو سیلی میشود کز جا بجوشد

چو بردارد نقاب از گوشه ماه (۱) برآید ناله صد یوسف از چاه
جز این عیبی ندارد آن دلارام که گستاخی کند باخاص وباعام
بهر جائی چو باد آرام گیرد چو لاله باهمه کس جام گیرد
زروی لطف با کس در نسازد که آنکس خان‌ومانرا دربازد
کسی کاورا شبی گیرد درآغوش نگردد آن شبش هرگز فراموش
ملک را درگرفت آن دلنوازی اساسی نونهاد ازعشق بازی (۲)
فرس میخواست برشیرین دواند بترکی غارت ازترکی ستاند (۳)
برد شیرینی قندی بقندی گشاید مشگل بندی ببندی
بگوهر پایه گوهر شود خرد بدیبا آب دیبا را توان برد (۴)
سرش سودای بازار شکر داشت که شکرهم زشیرینی اثرداشت
نه‌دل میدادش ازدل راندن اورا نه‌شایست ازسپاهان خواندن اورا
دراین اندیشه صابر بودیکسال نه‌شد واقف کسی برحسب آنحال

رفتن خسرو باصفهان در تمنای شکر

پس ازسالی رکاب افشاند برراه سوی ملک سپاهان راند بنگاه
فرود آمد بنزهت گاه آن بوم سوادی دید بیش ازکشور روم
گروهی تازه‌روی وعشرت افروز بگاه خوشدلی روشن تر ازروز

(۱) یعنی چون نقاب از صورت بردارد وچاه ذقن راپدیدار کند صدیوسف مصری‌را بچاه ذقن اسیر میکنند وناله آنها ازبن‌چاه بلند میشود.
(۲) دربعض نسخ‌است (گذشت اندیشه‌کارش زبازی). (۳) یعنی‌خواست بدستیاری رقابت‌شکر حلوای وصال شیرین را غارت‌کند. (۴) آب دیبا - یعنی آبروی دیبا

(الحاقی)

دوچشمش فی‌المثل چون جزع پرآب زرشگش چشم نرگس‌مانده‌درخواب

نشاط آغاز کرد و باده میخورد — غم آن لعبت آزاده میخورد
نهفته باز می پرسید جایش «۱» — بدست آورد هنجار سرایش
شبی برخاست تنها با غلامی — زبازار شکر برخواست کامی
چوخسرو برسر کوی شکرشد — سپاهان قصر شیرینی دگر شد
حلاوتهای عیش آن عصر میداشت — که شکر کوی و شیرین قصر میداشت
بدر بر حلقه زد خاموش خاموش — برون آمد غلامی حلقه در گوش
جوانی دید زیبا روی بر در — نمودار جهانداریش در سر
فرود آوردش ازشبدیز چون ماه — فرس را راند حالی برعلف گاه
چومهمانان بایوانش درون برد — بدان مهمانسرا ز ایوان برون برد
ملك چون بر بساط (نشان) کار بنشست — درستی چندرا بر کار بشکست (۲)
اجازت داد تا شکر بیاید — بمهمان بر زلب شکر گشاید
برون آمد شکر با جام جلاب — دهانی پر شکر چشمی پراز خواب
شکر نامی که شکر ریزد اوبود — نباتی کز سپاهان خیزد اوبود
زگیسو نافه نافه مشك می بیخت — زخنده خانه خانه قند میریخت
چو ویسه فتنهٔ در شهد بوسی (۳) — چو دایه آیتی در چاپلوسی
کنیزان داشتی رومی و چینی — کز ایشان هیچ را مثلی نه بینی
همه در نیم شب نوروز کرده «٤» — بکار عیش دست آموز کرده
نشست و باده پیش آورد حالی — بتی یارب چنان و خانه خالی

---

(۱) دربعض نسخ است (چنین تادیدهنجارسرایش)

(۲) درست ـ بضمتین زرمسکوك ودرست شکستن بمعنی زرخرج کردنست.

(۳) یعنی مانند ویسه ازبوسه های چون شهد فتنه آفاق بود و چون دایه ویسه آیت چاپلوسی وتملق.

(٤) یعنی نیمه شب تاریك را از خوشی وخرمی رخسار عید نوروز کرده .

نه می در آبگینه کان سمنبر — در آب خشك میکرد آتش تر
گلابی را بتلخی راه میداد — بشیرینی بدست شاه میداد
نشسته شاه عالم مهترانه — شکر برداشته چون مه ترانه
پیاپی رطل ها پرتاب میکرد — ملك را شهر بند خواب میکرد
چونوش باده ازلب نیش برداشت «۱» — شکر برخاست شمع ازپیش برداشت
بعذری کان قبول افتاد درراه — برون آمد زخلوت خانه شاه
کنیزیرا که هم بالای او بود — بحسن وچابکی همتای او بود
دراو پوشید زرو زیور خویش — فرستاد و گرفت آنشب سرخویش
ملك چون دید کامد نازنینش — ستد داد شکر از انگبینش
دراوپیچیدو آنشب کام دل‌راند «۲» — بمصروعی برافسونی غلط‌خواند
ز شیرینی که آن شمع سحر بود — گمان افتاد اورا کان شکر بود
کنیز ازکارخسروماند مدهوش — که‌شیرین آمدش خسرودر آغوش
فسانه بود خسرو در نکوئی — فسونگر بود وقت نغز گوئی
زهرکس کوببالا سروری داشت — سری و گردنی بالا تری داشت
بخوش‌مغزی به ازبادام تربود — بشیرین استخوانی نیشکر بود
شبی کاسب نشاطش لنك رفتی «۳» — کم‌این‌بودی که‌سی‌فرسنك رفتی

---

(۱) یعنی چون باده نوشین نیش ودندان را از لب باده خواران بسبب کمال مستی آنان کوتاه کرد. دربعض نسخ بجای (نوش‌باده) (نوشین باده) است .

(۲) یعنی درحالت صرع مستی افسون غلطی خواند ومواصلت اشتباهی بجای‌آورد.

(۳) کنایه از اینست‌که حداقل سی مرتبه بمواقعه میپرداخت دربعض نسخ‌است . (روا بودی‌که سی فرسنك رفتی.)

هر آنروزی که نصفی کم کشیدی　　چهل من ساغری دردم کشیدی
چو صبح آمد کنیز ازجای برخاست　　بدستان ازملك دستوریی خواست
بنزدیك شکر شد کام وناکام «۱»　　بشکر باز گفت احوال بادام
هر آنچ ازشاه دیداورا خبرداد　　نهانیهای خلوت را بدر داد
بدان تاشکر آگه باشد از کار　　بگوید هرچه پرسد زوجهاندار
شکر برداشت شمع ودرشداز در　　که خوش باشد بیکجا شمع وشکر
ملك پنداشت کان هم بستر او بود　　کنیزك شمع دارد شکر اوبود
بپرسیدش که تا مهمان پرستی　　بخلوت باچو من مهمان نشستی
جوابش داد کای ازمهتران طاق　　ندیدم مثل تو مهمان در آفاق
همه چیزیت هست ازخوبروئی　　زشیرین شکری و چرب (نغز) گوئی
یکی عیب است اگر ناید گرانت «۲»　　که بوئی درنمك دارد دهانت
نمك درمردم آرد بوی پاکی　　توباچندین نمك چون بوی ناکی
بسوسن بوی شه گفتا چه تدبیر　　سمنبر گفت سالی سوسن وسیر «۳»
ملك چون رخت ازآن بتخانه بربست　　گرفت آن پند را یکسال دردست
برآن افسانه چون بگذشت سالی　　مزاج شه شد از حالی بحالی
بزیرش رام شد دوران توسن　　براوردش درخت سیر سوسن
شبی برعادت پارینه برخاست　　بشکر باز بازاری برآراست

---

(۱) یعنی باشکر تمام کارهای بادام راکه خسرو باشد از کام وناکام باز گفت . (۲) یعنی با اینکه نمك دافع بو ومانع گندیدنست دهان نمکین تو بومیدهد . (۳) یعنی سمنبر گفت یکسال خوردن سوسن وسیربوی دهانرا دفع میکند. دربعض نسخ است (سمنبر گفت سالی خوردن سیر .)

همان شیرینی پارینه دریافت — بشیرینی رسد هر کو شکر یافت
چو دوری چند رفت ازعیش سازی — پدید آمد نشان بوس و بازی
همان جفته نهادآن سیم ساقش — (۱) بجفتی دیگر از خود کرد طاقش
ملك نقل دهان آلوده میخورد — (۲) بامید شکر پالوده میخورد
چو لشگر بر رحیل افتاد شب را — ملك پرسید باز آن نوش‌لب را
که چون من هیچ مهمانی رسیدت؟ — بدین رغبت کسی در بر کشیدت؟
جوابی شکرینش داد شکر — که یارم بود یاری چون تو در بر
جز آن کان شخص را بوی دهان بود — تو خوشبوئی ازین به چون توان بود
ملك گفتا چو بینی عیب هرچیز — ببین عیب جمال خویشتن نیز
پرسیدش که عیب من کدامست — کز آن عیب این نکوئی زشت نامست
جوابش داد کان عیب است مشهور — که یکساعت ز نزدیکان نهٔ دور

چو دور چرخ باهر کس بسازی — «۳» چو گیتی باهمه کس عشق بازی
نگارین مرغی ای تمثال‌چینی — چرا هر لحظه برشاخی نشینی
غلاف نازکی داری دریغی — که هرساعت کنی بازی به تیغی
جوابش داد شکر کای جوانمرد — چه‌بنداری ازین شکر کسی خورد؟
بستاری که ستر اوست پیشم — که تامن زنده‌ام (زاده‌ام) برمهر خویشم

(۱) جفته وجفتی بفتح جیم عربی وفارسی هم بمعنی خمیده وقرین و انباز و کنایه از مواقعه ومباشرت نیز هست. (۲) یعنی ملك نقل وجود آن کنیز که دهن آلود همه کس وهرشب با دیگری هم بستر بود میخورد.

(۲) دربعض نسخ بجای (بسازی) (نسازی) است.

(الحاقی)

که تا تو در سپاهان نام داری — بنزد هرکسی آرام داری

نه کس بامن شبی در پرده خفته‌است　　نه درم را کسی در دور سفته‌است

کنیزان منند انیان که بینی　　که درخلوت تو باایشان نشینی
بلی من باشم آن کاول درآیم　　بمی بنشینم وعشرت فزایم (نمایم)

ولی آندلستان کاید درآغوش　　نه من چون من بتی باشد قصب پوش
چو بشنید این سخن شاه از زبانش　　بدین معنی گواهی داد جانش
دری کورا بود مهر خدائی (۱)　　دهد ناسفته گی بروی گوائی

تفحص خسرو در کار شکر و خواستاری او

چو برزد آتش مشرق زبانه　　ملك چون آب شد زانجا روانه
بزرگان سپاهانرا طلب کرد　　وزیشان پرسشی زان نوش لب کرد
بیك رویه همه شهر سپاهان　　شدند آن پا کدامن را گواهان
که شکر همچنان در تنك خویشست (۲)　　نیازرده گلی بر رنك خویشست
متاع خویشتن در بار دارد　　کنیزی چند را برکار دارد
سمندش گرچه باهر کس بزین است «۳»　　سنان دور باشش آهنین است

---

(۱) یعنی دری که از بکارت بمهر خدائی دارد ناسفتگی بر سر بمهر بودنش گواهی میدهد. (۲) یعنی شکر درباروتنك خوداست وبیرون نیامده وبدهن ها نرسیده.
(۳) دور باش نیزه ایست دوشاخ که پاسبانان شاه پیشاپیش کشیده وبدان مردم را دور میسازند.

(الحافی)

منم دخت چو انگور رسیده　　کسی یك گل ز باغ من نچیده

منم کاول بیایم می کنم نوش　　چو من رفتم کنیز آید در آغوش

عجوزان نیز کردند استواری (۱) عروسش بکر بود اندرعماری

ملك را فرخ آمد فال اختر — که‌ازچندین‌مگس‌چون‌رست‌شکر
فرستاد ازسرای خویش خواندش (۲) بآیین زناشوئی نشاندش
نسفته در دریائیش را سفت — نگین لعل را یاقوت شد جفت
سوی شهر مداین شد دگربار — شکر بااو بدامنها شکربار (۳)
بشکرعشق شیرین خوارمیکرد — شکر شیرینیی برکار میکرد
چو بگرفت ازشکر خوردن دل شاه — بنوش آباد شیرین شد دگرراه
شکردرتنك شه تیمار میخورد (٤) زنخلستان شیرین خار میخورد
شه ازسودای شیرین شوردرسر — گدازان گشته‌چون درآب شکر
چوشمع ازدوری شیرین درآتش — که‌باشدعیش‌موم‌ازانگبین‌خوش (۵)
کسی کز جان شیرین باز ماند — چه سود ار در دهن شکر فشاند
شکر هرگز نگیرد جای شیرین — بچربد برشکر حلوای شیرین
چمن خاکست چون نسرین نباشد — شکر تلخ است چون شیرین نباشد «٦»

(۱) یعنی پیره زنان نیز درباب بقای بکارت او باستواری تحقیق وتصدیق کردند که بکارتش برجاست . (۲) درنسخه دیگراست (فرستاد وبنزد خویش خواندش) (۳) دربعض نسخ است (شکر بااو شکر ریزان بخروار) (٤) تیمار خوردن اینجا بمعنی غمخوردنست . یعنی شکر اصفهانی درتنك مشکوی شاه بسبب آنکه از رقابت شیرین خار بدو میرسید غمگین بود .
(۵) موم تا از انگبین جدا نگردد شمع نمیشود وبآتش نمیسوزد .
(٦) شکر اگر فاسد شد واز شیرینی افتاد تلخ میگردد .

(الحاقی)

چوبشنید این سخن خسروازایشان — گواه میهمان‌شد راست کیشان

مگو شیرین و شکر هست یکسان زنی خیزد شکر شیرینی از جان
چو شمع شهد شیرین برفروزد «۱» شکر برمجمر آنجا عود سوزد
شکر گرچاشنی درجام دارد زشیرینی حلاوت وام دارد
ز شیرینی بزرگان ناشکیبند بشکر طفل و طوطی‌را فریبند
هر آبی کان بود شیرین بسازد شکر چون آب را بیند گدازد

ز شیرین تاشکر فرقی عیانست «۲» که شیرین جان‌وشکر جای جانست
پریروئیست شیرین در عماری پرند او شکر در پرده داری
بداند اینقدر هر کش تمیزاست که شکر بهر شیرینی عزیزاست
دلش میگفت شیرین بایدم زود که عیشم را نمیدارد شکر سود
یخ از بلور صافی تر بگوهر «۳» خلاف آنشد که‌این خشك‌است‌وآن‌تر
دیگر ره گفت نشکیبم زشیرین چه باید کرد باخود جنك چندین

(۱) هنگام عود سوختن شکر برآتش میریزند تاعود را بخوبی بسوزاند. یعنی دربزمی که شمع شهد شیرین فروزانست شکر را عود سوز باید قرار داد .

(۲) معنی دوبیت اینست که چون شیرینی درشکر نهفته است پس شیرین جانست وشکر پیکر او . نیزشیرین عروس است وشکرجامه پرند پرده دار او . دربعض نسخ است (که شکر جان وشیرین جان جانست) .

(۳) یعنی‌یخ وجود شکر ازبلور پیکرشیرین‌اگرچه‌صافی ترهم‌باشد ولی‌یخ تر وبلورخشك است . تری کنایه از آلودگی است .

(الحاقی)

زدل تنگی بدل گفت ایدل‌ریش مدارم چون شکر دلتنك ازین بیش
مرا با این شهی و تاجداری اسیر شکر و شیرین چه داری
گهی گوئی مرا شکر نباید شکر گرمست واز گرمی تب آید
گهی گوئی که حلوا دود گیرد دل از حلوای شیرین زود گیرد
گر از شکر بشیرینی شدی مست چرا بر شکر شیرین کشی دست
چو بادل شاه‌را جنگی در افتاد درآمد شاه عشق و صلحشان داد
شه ار بانگی بدل برزد خجل‌شد بشیرین خواستن دمساز دل شد

گرم سنگ آسیا بر سر بگردد   دل آن دل نیست کز دلبر بگردد
بسر گردم نگردانم سر از یار «۱»   سری دارم مباح از بهر این کار
دیگر ره گفت کاین تدبیر خام است   صبوری کن که رسوائی تمام است«۲»
مرا آن به که از شیرین شکیبم   نه طفلم تا بشیرینی فریبم
بباید در کشیدن میل را میل   که کس را کار بر ناید به تعجیل
مرا شیرین وشکر هردو درجام   چرا برمن بتلخی گردد ایام
دلم بااین رفیقان بیرفیق است   زبس ملاحبان کشتی غریق است
نمیخواهی که زیر افتی چوسایه   مشو بر نردبان جز پایه پایه
چنان راغب مشو درجستن کام   که از نایافتن رنجی سر انجام
طمع کم دار تا گر بیش یابی   فتوحی بر فتوح خویش یابی
دل آن به کز در مردی درآید   مراد مردم از مردی برآید
بصبرم کرد باید رهنمونی «۳»   زنی شد با زنان کردن زبونی
بمردان بر زنی کردن حرام است   زنی کردن زنی کردن کدام است ؟
مرا دعوی چه باید کرد شیری   که آهوئی کند برمن دلیری
اگر خود گوسپندی رندوریشم «۴»   نه برپشم کسان برپشم خویشم
چو پیلان رازخود با کس نگفتم   چوپیله در گلیم خویش خفتم(۵)

---

(۱) یعنی پای از سر کرده گرد یار میگردم وسر ازو بر نمی تابم . (۲) یعنی رسوائی بس است وکفایت است .

(۳) معنی این بیت با بیت بعد اینست که زبون زن شدن زن صفتی است و زن صفتی برای مرد حرام است ومردی چون مرا زنی کردن برای کردن زنی سزاوارنیست. (٤) رند ورنده بمعنی تراشه درخت و چوبست یعنی هرچند گوسفندی ریش ورنده وتراش تراش هستم ولی درپشم پادشاهی وکشورخود هستم نه مملکت دیگران.

(۵) در بعض نسخ است (چوپیله درگلیم کس نخفتم)

چنان درسر گرفت آن ترك طناز کز و خسرو نه کیخسرو برد (کشد) ناز
چو کرد ار دل ستاند سینه جوید «۱» ورش خانه دهی گنجینه جوید
دلم را گر فراقش خون برآرد «۲» طمع برد (کرد) وطمع طاعون برآرد
زمعشوقه وفا جستن غریب است (۳) نگوید کس که سکبا بر طبیب است
مرا هردم برآن آرد ستیزش که خیز استغفرالله خون بریزش
من این آزرم تا کی دارم او را چو آزردم تمام آزارم او را
بگیلان در نکو گفت آن نکو زن «۴» میازار ار بیازاری نکو زن
مزن زن را ولی چون (گر) برستیزد چنانش زن که هرگز برنخیزد
دل شه چاره آن غم ندانست که رازخویش رامحرم ندانست
دل آن محرم بود کز خانه باشد دل بیگانه هم بیگانه باشد
چو دزدیده نخواهی دانه خویش مهل بیگانه را درخانه خویش
چنان گو رازخود با بهترین دوست که پنداری که دشمن تر کسی اوست
مگو نا گفتنی در پیش اغیار نه بااغیار با محرم ترین یار
بخلوت نیزش از دیوار میپوش که باشد درپس دیوارها گوش
و گر نتوان که پنهانداری ازخویش «۵» مده خاطر بدان یعنی میندیش

---

(۱) یعنی چون کردان طماع اگر دل بدو دهی سینه میخواهد واگرخانه را دربست بدو دهی گنجینه میجوید. دربعض نسخ بجای (کرد) (ترك) است

(۲) یعنی اگر فراقش از دلم خون برآرد بجاست زیرا دل من طمع کاری کرد و طمع طاعون میآورد دربعض نسخ است (دلمرا کزفراقش خون برآرد)

(۳) سکبا نوعی ازآش است یعنی اگر طبیب طبابت سکبا بر بیمار کند تهیه سکبا برعهده او نیست وبرعهده بیمار است وفا داری هم کارعاشق است نه معشوق .

(٤) یعنی در گیلان آن مرد نکو چه خوش گفت که زن را میازار واگرآزردی نکو و سخت بزن .

(٥) یعنی اگر نمیتوانی رازخود را ازخویشان بپوشی اصلا رازرا درخاطر راه مده

میندیش آنچه نتوان گفتنش باز　　که نندیشیده به ناگفتنی راز
دراین‌مجلس‌چنان کن‌پرده‌سازی (۱)　　که ناید شحنه در شمشیربازی
سرودی کان بیابان را نشایـد (۲)　　سزد گر بزم سلطان را نشایـد
اگر دانا و گر نادان بودیار (۳)　　بضاعت را بکس بی مهر مسپار
مکن با هیچ بد محضر نشستی　　که نارددرشکوهت جز شکستی
درختی کار درهر گـل که‌کاری (٤)　　کز او آن بر که کشتی چشم‌داری
سخن در فرجهٔ پرور که‌فرجام　　زواگفتن ترا نیکو شود نام
اگرصد وجه نیك‌آید فراپیش　　چو وجهی بد بود زان‌بدبیندیش
بچشم دشمنان بین حرف‌خودرا　　بدین حرفت شناسی نیك وبدرا
چو دوزی‌صدقبا در شادکامی　　بدر پیراهنی در نیك نامی (٥)

تنها ماندن شیرین وزاری کردن وی

ملك دانسته بود ازرای پر نور　　که غم پرداز شیرین‌است‌شاپور
بخدمت‌خواندو کردش‌خاصدرگاه　　زتنهائی مگرتنك آید آنماه
چو تنها ماند ماه سرو بـالا　　فشاند از نرگسان لؤلؤی لالا
بتنك آمد شبی از تنك حالی　　که بود آنشب‌براوماندسالی (٦)

(۱) یعنی درمجلس جهان چنان بر رخسار راز پرده سازی کن که زبان سرخ سر سبزت را بباد ندهد وشحنه شمشیر برتو نیازد. (۲) یعنی سرود رازگشائی که‌دربیابان‌هم نسبت‌برنیقان بیابان شایان‌نیست البته مجلس‌بزم‌سلطان‌را نمیشاید.

(۳) یعنی یار دانا باشد یا نادان بضاعت رازرا بی مهر و سرگشوده‌بدستش‌مده.

(٤) یعنی درهر خاك و گلی درختی بکار وتخمی بیفکن‌که همان تخم را از آن خاك وگل امیدوار ثمر باشی بعبارت دیگر ـ درگلی درخت دوستی وصحبت بکار که نیکنامی ودوستی ثمر بدهد نه دشمنی وبد نامی. این‌بیت خالی ازتعقید نیست

(٥) دربعض نسخ است. چو خواهی (پوشی) صد قبا درشادکامی.

(٦) نسخه دیگراست.
بتنك آمد شبی از تنگی حال　　که بود آنشب بر او مانند یکسال

شبی تیره چو کوهی زاغ بر سر «۱» گران جنبش چو زاغی کوه بر پر
شبی دم سرد چون دلهای بیسوز برات آورده از شبهای بیروز

کشیده در عقابین سیاهی «۲» پر و منقار مرغ صبح گاهی
دهل زن را زده بر دستها مار «۳» کواکب را شده در پایها خار
فتاده پاسبانرا چوبك از دست «٤» جرس جنبان خراب و پاسبان مست
سیاست بر زمین دامن نهاده «٥» زمانه تیغ را گردن نهاده
زنا شوئی بهم خورشید و مه را «٦» رحم بسته بزادن صبح گه را
گرفته آسمان را شب در آغوش شده خورشید را مشرق فراموش
جنوبی طالعانرا بیضه در آب «۷» شمالی پیکرانرا دیده درخواب

(۱) یعنی مثل کوهی که سپاه زاغ سیاه روی آنرا پوشیده باشد. (۲) عقابین - بضم عین وفتح باء یاکسر باء - چارپایه آهنین که گنهکاران را بدان بسته و تازیانه زنند (۳) یعنی دهل زن ونوبت زن صبح را مار بدست زده از آن دهل نمیزد و ستارگان را خار درپای شده واز رفتن باز مانده بودند. (٤) یعنی پاسبان چوبك زن را چوبك از دست افتاده وجرس جنبان پاسبانان خراب وپاسبانان مست بودند؛ کنایه از اینکه خاموشی درآنشب گیتی را فرا گرفته بود. (٥) یعنی قهر وسیاست فلك از ظلمت دامن سیاه بر زمین گسترده وزمانه پیش این تیغ سیاست تسلیم ومبهوت برجای مانده بود. (٦) یعنی خورشید وماه برسم زنا شوئی در حجله خفته واز حرکت بازمانده وبسبب این وصلت بی انقطاع رحم خورشید اززادن طفل صبحگاه بربسته بود. (۷) مرغ آنگاه که بیضه اش آب افتاد وصورت بندی جوجه آغاز شد دیگر از سر بیضه بلند نمیشود و برجای خود میخوابد. یعنی ستارگان طلوع کننده از طرف جنوب مانند مرغی که بیضه اش درآب صورت بندی جوجه باشد برجای خفته وحرکت نمیکردند و پیکران شمالی طالع را هم دیده درخواب شده ازحرکت فرومانده بودند. بیضه درآب بودن کنایه ازآغاز صورت بندی جوجه است

(الخاقانی)

شبی ناخوش تر از سوك عزیزان ز وحشت چون شب بیمار خیزان

زمین درسر کشیده چتر شاهی «۱» فرو آسوده یکسر مرغ وماهی
سواد شب که برد ازدیدها نور   بنات النعش را کرده زهم دور
زتاریکی جهانرا بند بر پای   فلك چون قطب حیران مانده برجای
جهان از آفرینش بی خبر بود «۲» مگر کان شب جهان جای دگر بود
سرافکنده فلك دریا صفت پیش «۳» زدامن در فشانده برسر خویش
بدر دزدی ستاره کرده تدبیر «۴» فرو افتاده ناگه درخم قیر
بمانده درخم خاکستر آلود «۵» از آتش خانه دوران پر دود
مجره برفلك چون کاه برراه   فلك درزیر او چون آب در کاه
ثریا چون کفی جو بد بتقدیر «۶» که گرداند بکف هندو زنی پیر

---

(۱) چتر شاهی سیاهست و شعار شاهان قدیم چنین بوده . (۲) جهان عبارت ازعالم جسمانیست که زمین و آسمانها باشد وبحرکت فلك‌الافلاك زمان واز زمان زمانیات پدید میآیند پس فلك‌الافلاك بسبب حرکت واسطه‌آفرینش جسمانیات است و چون آنشب از حرکت بازمانده بود گوئی آفرینش و ایجاد جسمانیات را فراموش کرده یا آنکه جهان در آنشب از اینجای بجای دیگر رفته بود . رفتن فلك الافلاك بجای دیگر بدون زمانیات محال است ولی این گفتار از راه تمثیل وتشبیه ادعائیست .

(۳) دراین بیت فلك را بدریائی تشبیه‌کرده‌که دامن دامن ازانجم در برسرافشانده .

(٤) در این بیت برحسب ادعا آسمانرا دزدی فرض‌کرده که میخواهد درهای اخترانرا برباید و ناگهان در خم قیر ظلمت افتاده و ازجور آتش خانه روزگار پردود درخم خاکستر آلود شب فرو مانده ونمیتواند بیرون آید .

(٥) در بعض نسخ است .

نمانده در خم خاکستر آلود   از آتش خانه دوران بجز دود

(٦) یعنی فلك مانند پیره زن جادوی جوزن هندو وثریا مانند کفی جو بود که پیره زن هندو درکف خود میگرداند دربعض نسخ (ثریا درکف موبد بتقدیر) تصحیح غلط کاتبست .

نه موبد را زبان زند خوانی   نه مرغان را نشاط پر فشانی
بریده بال نسرین پرنده «۱» چو واقع بود طایر پر فکنده
بهر گام از برای نور پاشی «۲» ستاده زنگیی با دور باشی
چراغ بیوه زن را نور مرده   خروس پیره زن را غول برده
شنیدم گر بشب دیوی زند راه   خروس خانه بردارد علی الله
چه شب بود آنکه باصد دیو چون قیر   خروسی را نبود آواز تکبیر
دل شیرین در آنشب خیره مانده   چراغش چون دل شب تیره مانده
ز بیماری (تنهائی) دل شیرین چنان تنك   که میکرد از ملالت (مت) باجهانجنك
خوش است این داستان در شان بیمار   که شب باشد هلاك جان بیمار
بود بیماری شب جان سپاری   ز بیماری بتر بیمار داری
زبان بگشاد و میگفت ایزمانه   شب است این یا بلائی جاودانه
چه جای شب ؟ سیه ماریست گوئی   چو زنگی آدمی خواریست گوئی
از آن گریان شدم کین زنگی تار «۳» چو زنگی خود نمی خندد یکی بار
چه افتاد ای سپهر لاجوردی   که امشب چون دگر شبها نگردی
مگر دود دل من راه بستت   نفیر من خسك دریا شکستت
نه زین ظلمت همی یابم امانی   نه از نور سحر بینم نشانی
مرا بنگر چه غمگین داری ایشب «٤» ندارم دین اگر دینداری ایشب

---

(۱) نسر واقع ونسر طایر دوصورتند از صور فلکی .

(۲) یعنی درهرگام برای پیش نیامدن وحرکت نکردن ستاره نورپاش زنگی سیاهی ازظلمت باسنان دورباش ایستاده بود .

(۳) خندیدن زنگی شب کنایه از دمیدن صبح است . (٤) یعنی اگر دین وآیین داری دست از اینکار بردار زیرا من درزیر بارغم از دین بیرون رفتم و گناه بیدینی من بگردن تست .

شبا امشب جوانمردی بیاموز مرا یازود کش یازود شو روز
چرا برجای ماندی چون سیه میغ بر آتش میروی یا برسر تیغ
دهل زن را گرفتم دست بستند نه آخر پای پروین را شکستند
من آن شمعم که در شب زنده داری همه شب میکنم چون شمع زاری

چو شمع از بهر آن سوزم بر آتش که باشد شمع وقت سوختن خوش
گره بین برسرم چرخ کهن را «۱» بباید خواند وخندید این سخن را
بخوان ایمرغ اگر داری زبانی بخند ای صبح اگر داری دهانی
اگر کافر نهٔ ایمرغ شب گیر چرا بر ناوری آواز تکبیر
وگر آتش نهٔ ایصبح روشن چرا نایی برون بی سنگ وآهن
دراینغم بد دل پروانه وارش که شمع صبح روشن کرد کارش

ستایش صبحگاه

نکو ملکی است ملک صبحگاهی (۲) در آن کشور بیابی هرچه خواهی
کسی کو برحصار گنج ره یافت گشایش در کلید صبح که یافت
غرض ها را حصار آنجا گشایند کلید آنجاست کار آنجا گشایند
در آنساعت که باشد نشو (نشر) جانها گل تسبیح روید بر زبانها
زبان هر که او باشد برومند (تنومند) شود گویا به تسبیح خداوند

---

(۱) یعنی آسمان برسر من گره خورده وبسبب این گره از حرکت باز مانده و گره خوردن آسمان بسر وگیسوی من سخنی است که هر کس بشنود بدان میخندد واز من باور نمیکند . (۲) دربعض نسخ است (چه خوش ملکیست ملک صبحگاهی) (بیابی درحریمش هرچه خواهی) .

(الحاقی)

برای شمع دوران ارمنی وار جهان بستان ازین زنگی خونخوار

اگر مرغ زبان تسبیح خوانست — چه تسبیح آرد آن کو بیزبانست
درآنحضرت که آن تسبیح خوانند — زبان بیزبانان نیز دانند

نیایش کردن شیرین بایزدان پاك

چو شیرین کیمیای صبح دریافت «۱» — ازآن سیماب کاری روی برتافت
شکیبائیش مرغانرا پر افشاند «۲» — خروس (الصبر مفتاح الفرج) خواند
شبستان را بروی خویشتن رفت — بزاری با خدای خویشتن گفت
خداوندا شبم را روز گردان — چو روزم بر (در) جهان پیروز گردان
شبی دارم سیاه از صبح نومید — درین شب روسپیدم کن چو خورشید
غمی دارم هلاك شیر مردان — برین غم چون نشاطم چیر گردان
ندارم طاقت این کوره تنك — خلاصی ده مرا چون لعل ازین سنك
توئی یاری رس فریاد هر کس — بفریاد من فریاد خوان رس
ندارم طاقت تیمار چندین — اغثنی یا غیاث المستغیثین
بآب دیده طفلان محروم — بسوز سینه پیران مظلوم
ببالین غریبان بر سر راه — بتسلیم اسیران در بن چاه
بداور داور فریاد خواهان — بیارب یارب صاحب گناهان
بدان حجت که دل را بنده دارد «۳» — بدان آیت که جان را زنده دارد
بدامن پاکی دین پروران — بصاحب سری پیغمبران

---

(۱) کیمیا سیماب را زر کرده واز لرزیدن واضطراب باز میدارد . یعنی شیرین بسبب یافتن کیمیای صبح ازاضطراب ولرزش سیماب وار شبانه خود آزاد شد .

(۲) مرغ هنگام آواز وخواندن نخست پر فشانی کرده بالهارا بهم میکوبد آنگاه خواندن آغاز میکند . دربعض نسخ است .

(خروس صبح مفتاح الفرج خواند) — (خروس الصبح مفتاح الفرج) خواند

(۳) دربعض نسخ است (بدان صحبت که دل تابنده دارد)

بمحتاجان در بر خلق بسته — بمجروحان خون برخون نشسته
بدور افتادگان از خان ومان ها — بواپس ماندگان از کاروانها
بوردی کز نو آموزی برآید — بآهی کز سرسوزی برآید
بریحان نثار اشك ریزان — بقرآن و چراغ صبح خیزان
بنوری کز خلایق در حجابست — بانعامی که بیرون از حسابست
بتصدیقی که دارد راهب دیر — بتوفیقی که بخشد واهب خیر
بمقبولان خلوت (خدمت) بر گزیده — بمعصومان آلایش ندیده
بهر طاعت که نزدیکت صوابست — بهر دعوت که بیشت مستجابست
بدآن آه پسین کز عرش پیشست (۱) — بدان نام مهین کز شرح بیشست
که رحمی بر دل پرخونم آور — وزین غرقاب غم بیرونم آور
اگر هرموی من گردد زبانی — شود هریك ترا تسبیح خوانی
هنوز از بیزبانی خفته باشم — ز صد شکرت یکی نا گفته باشم
تو آن هستی که با تو کیستی نیست (۲) — توئی هست آند گر جز نیستی نیست
توئی در پرده وحدت نهانی — فلك را داده بر در قهرمانی
خداوندیت را انجام و آغاز — نداند اول و آخر کسی باز
بدرگاه تو در امید و در بیم (۳) — نشاید راه بردن جز بتسلیم
فلك بر بستی و دوران گشادی «٤» — جهان و جان و روزی هرسه دادی

(۱) یعنی بآه و ناله شبانهٔ که ازعرش پیشتر وبالاتر میرود وعرش را میلرزاند . **اذا بکی الیتیم اهتز العرش** . دربعض نسخ است
بدان آه پسین کز عرش بیشست — بدان نام مهین کز فرش بیشست
(۲) یعنی تو آن وجودی که بکنه حقیقت تو کسی نرسیده ونمیتوان گفت کیستی وچگونهٔ.
(۳) یعنی درامید وبیم ونعمت ونقمت باید تسلیم شد و راضی بود تابدرگاه قرب تو راه یافت.
(٤) یعنی فلك را سقف . بربستی و دورانرا درگشادی

اگر روزی دهی ور جانستانی | تودانی هرچه خواهی کن تودانی
بتوفیق توام زینگونه برپای | برین توفیق توفیقی بر افزای
چو حکمی راندخواهی یاقضائی | بتسلیم آفرین درمن رضائی
اگرچه هر قضائی کان تو رانی | مسلم شد بمرك و زندگانی
من رنجور بیطاقت عیارم (غبارم) (۱) | مده رنجی که من طاقت ندارم
ز من ناید بواجب هیچ کاری | گر از من ناید آید ازتو باری
بانعام خودم دلخوش کن این بار | که انعام تو برمن هست بسیار
زتو چون پوشم این راز نهانی | و گر پوشم توخود پوشیده دانی
چوخواهش کرد بسیار از دل پاك | چو آب چشم خود غلتید برخاك
فراخی دادش ایزد در دل تنك | کلیدش را برآورد آهن ازسنك (۲)
جوان شد گلبن دولت دیگربار | ز تلخی رست شیرین شکر بار
نیایش در دل خسرو اثر کرد «۳» | دلش راچون فلك زیروزبر کرد

رفتن خسرو سوی قصرشیرین ببهانه شکار

چو عالم برزد آن زرین علم را | کز او تاراج باشدخیل غم را
ملك را رغبت نخجیر برخاست | ز طالع تهمت تقصیر برخاست
بفالی چون رخ شیرین همایون | شهنشه سوی صحرا رفت بیرون

---

(۱) یعنی عیار نقد وجود من بیطاقتی است پس رنج افزون ازین عیار بمن مده که طاقت آنرا ندارم .

(۲) آهن از سنك کوه استخراج میشود ودر کارهای مشگل میگویند کلید آهنین کارش درسنك است وهنوز استخراج نشده .

(۳) یعنی نیایش او در دل خسرو اثر کرد ـ نیایش بمعنی دعا وتضرع است دربعض نسخ بجای نیایش (نیازش) تصحیح کاتب مینماید

خروش کوس و بانگ نای برخاست — زمین چون آسمان از جای برخاست
علمداران علم بالا کشیدند — دلیران رخت در صحرا کشیدند
برون آمد مهین شهسواران — پیاده در رکابش تاجداران
زیکسو دست در زین بسته فغفور «۱» — ز دیگر سو سپه سالار قیصور
کمر در بسته و ابرو گشاده — کلاه کیقبادی کژ نهاده
نهاده غاشیه اش خورشید بر دوش «۲» — رکابش کرده مه را حلقه در گوش
درفش کاویانی بر سر شاه — چو لختی ابر کافتد بر سر ماه
کمر شمشیرهای زر نگارش — بگرداندر (سر) شده زرین حصارش
نبود از تیغها پیرامن شاه — بیك میدان کسی را پیش و پس راه
در آن بیشه که بود از تیر و شمشیر — زبان گاو برده زهره شیر «۳»
دهان دور باش از خنده می سفت «۴» — فلك را دورباش از دور میگفت
سواد چتر زرین باز بر سر «۵» — چو بر مشکین حصاری برجی از زر
گر افتادی سر یکسوزن از میغ — نبودی جای سوزن جز سر تیغ
نفیر چاوشان از دور شو دور — ز گیتی چشم بد را کرده مهجور

---

(۱) سپهسالار قیصور نیاطوس است که با خسرو بسپهسالاری سپاه روم بایران آمد ودست در زین بستن بمعنی دست بر زین زدن وپیاده پهلوی اسب رفتن است . درقدیم بزرگان چون بموکب شاه میرسیدند از اسب پیاده شده ودست درپیش زین زده پیاده میرفته‌اند تاشاه اجازه سواری بآنها بدهد .

(۲) غاشیه بردوش ـ کنایه از فرمانبراست .

(۳) زبان گاو کنایه ازشمشیر کج است .(٤) دورباش نیزه دوشاخ است ودو گوشه شاخهای آنرا بلب خندان که از شدت خنده نزدیك است سفته و پاره شود تشبیه کرده .(٥) یعنی سواد چتر زرین شاهانه درحالتیکه باز زرین بالای چتر پرگشوده مانند حصار مشگینی بود که بالای آن برجی از زر باشد . شعار پادشاهان قدیم چتر سیاه و باززرینی برفراز آن بوده ونظامی چندین جا بدین مسئله تصریح میکند .

طراق مقرعه برخاك و برسنك «۱» ادب کرده‌زمین‌راچند(تادو)فرسنك
زمین از بار آهن خم گرفته   هوا را از روا رو دم گرفته
جنیبت کش و شاقان سرائی   روانه صد صداز هرسو جدائی
غریو کوس‌ها بر کوهه پیل   گرفته کوه و صحرا میل درمیل
ز حلقوم دراهای درفشان «۲»   مشبکهای زرین عنبر افشان

صدو پنجاه سقا در سپاهش   بآب گل همی شستند راهش
صدو پنجاه مجمر دار دلکش   فکنده بویهای خوش درآتش
هزاران طرف زرین بود بسته «۳»   همه میخ درستگها شکسته
بدان تاهر کجا کو اسب راند   بهر کامی درستی باز ماند
غریبی گر گذر کردی بر آنراه   بدانستی که کرد آنجا گذر شاه
بدین آیین‌چو بیرون‌آمد ازشهر   باستقبالش آمد گردش دهر
شده برعارض لشکرجهان تنك «٤»   که شاهنشه کجا میدارد آهنك

(۱) مقرعه ـ آلت کوبیدن ودر اینجا سم اسب واستر مراد است .
(۲) درفشان ـ اینجا بمعنی تابان ودرخشانست ودر بسیاری از نسخ (درافشان) غلط است . مشبك زرین ـ علی‌الظاهر آلتی زرین ومشبك بوده بر فراز دراهای مخصوص شاهانه که درآن مشك وعنبر میریخته یابویهای خوش برآتش مینهاده‌اند برای خوشبو کردن هوای معبر شاهان . (۳) طرف بمعنی کمر بنداست .یعنی هزارغلام کمر زرین بربسته داشت که درستك‌های کمرزرین آنان بعمدشکسته میخ بود تا در راه بیفتد ورهروان بجویند . درستك مصغر درست بضمتین بمعنی زر مسکوکست . دربعض نسخ بجای طرف طوق است . یعنی طوق زرین بگردن اسبان بسته داشت. (٤) عارض لشگر ـ عرض کننده لشگراست. یعنی برعرض کننده لشگر جهان ازبیم تنك شده بود زیرا نمیدانست شاه بااین سپاه میخواهد کجابرود.

(الحاقی)

هزار اشتر بمفرشهای دیبا   رونده زیر زیور های زیبا
همان پنجاه پیل کوه پیکر   بزیر بار مجلس های از زر

چنین فرمود خورشید جهانگیر   که خواهم کرد روزی چند نخچیر

چو در نالیدن آمد طبلك باز «۱»   درآمد مرغ صید افکن بپرواز
روان شد درهوا باز سبك پر   جهان خالی شد از کبك و کبوتر
یکی هفته درآن کوه و بیابان «۲»   نرستند از عقابینش عقابان
بیابی هرزمان نخجیر میکرد   بنخجیری دگر تدبیر میکرد
بنه دریك شکارستان نمیماند   شکارافکن شکارافکن همیراند
وزانجا همچنان بردست زیرین «۳»   رکاب افشاند سوی قصر شیرین
بیك فرسنگی قصر دلارام   فرود آمد چو باده در دل جام
شب از عنبر جهانرا کله هی بست   زمستان بود و باد سرد می جست
زمین کز سردی آتش داشت درزیر «۴»   پرند آب را میکرد شمشیر

(۱) طبلك باز ـ طبل کوچکی است که شکارچیان پیش زین بسته وچون مینوازند بازهای شکاری بعزم شکار پرواز میکنند. (۲) عقابین بفتح باء آلتی است که گناهکاران را دست وپای برآن بسته وتازیانه میزنند. یعنی از عقابین فرمان شکار او عقابان شکاری آزاد نشده ومشغول شکار بودند.

(۳) دست در اینجا بمعنی روش و زیرین بمعنی پنهانست. یعنی بهمان روش پنهان داشتن مقصود که از اول داشت وباکسی نمی گفت بسوی قصر شیرین رفت. کاتبان درمصراع اول تصرفها کرده وبجای (دست زیرین) چتر زرین و (دشت زیرین) وچیزهای دیگر نوشته اند. (٤) شمشیررا ازآهن بوسیله آتش میسازند. یعنی زمین بوسیله آتش سرما شمشیرساز شده وآب نرم پرند مانند را از راه یخ بستن شمشیر میکرد. یاآنکه زمین که ازشدت سرما در مرکز وزیر خود آتش نهاده بود ازآب شمشیرسازی میکرد ولی معنی اول بهتر است.

(الحاقی)

همیدانست شاپور این فسانه   که میسازد بنخجیر این بهانه
هوای گلرخش دیوانه کرد است   شه انگیزی چنین ازخانه کرداست

اگر چه جای باشد گرمسیری　　نشاید کرد با سرما دلیری
ملك فرمود کانش بر فروزند　　بمن عنبر بخرمن عود سوزند
بخور انگیز شد عود قماری　　هوا میکرد خود کافور باری «۱»
بآسایش توانا شد تن شاه　　غنود از اول شب تا سحرگاه
چو لعل آفتاب از کان بر آمد　　ز عشق روز شب را جان بر آمد
فلك سرمست بود از بویه چون پیل «۲»　　خناق شب کبودش کرد چون نیل
طبیبان شفق مدخل گشادند　　فلك را سرخی از اکحل گشادند
ملك ز آرامگه برخاست شادان　　نشاط آغاز کرد از بامدادان
نبیذی چند خورد از دست ساقی　　نماند از شادمانی هیچ باقی
چو آشوب نبیذش در سر افتاد　　تقاضای مرادش در بر افتاد
برون شد مست و بر شبدیز بنشست　　سوی قصر نگارین راند سرمست
دل از مستی شده رقاص با او　　غلامی چند خاص الخاص با او
خبر کردند شیرین را رقیبان　　که اینك خسرو آمد بی نقیبان

دل پاکش ز ننگ و نام ترسید　　وزان پرواز بی هنگام ترسید

---

(۱) کافور باری هوا کنایه از برف باریدنست .

(۲) یعنی فلك که چون پیل مست در رفتار بود سیاهی شب مانند خناق گلوگیر وی شده وصورتش را نیلی و سیاه کرد پس طبیبان شفق برای علاج مدخل گشوده و برفلك داخل شده وازرك اکحل اوبرای دفع خناق خون فرو ریخته وافق را از خون وی سرخ کردند .

(الحاقی)

بهم بر شد از آن شیر شکاری　　که پنهان چون شوم ازپیش باری

حصار خویش را درداد بستن   رقیبی چند را بردر نشستن

بدست هریك از بهر نثارش   یکی خوان زر که بیحد بدشمارش
ز مقراضی و چینی بر گذرگاه «۱»   یکی میدان بساط افکند بر راه
همه ره را طراز گنج بردوخت   گلاب افشاند و خود چون عود میسوخت

ببام قصر بر شد چون یکی ماه «۲»   نهاده گوش بر در دیده بر راه
ز هر نوك مژه کرده سنانی   براو ازخون نشانده دیده بانی
بر آمد گردی از ره توتیا رنك «۳»   که روشن چشم ازو شد چشمه در سنك
برون آمد ز گرد آن صبح روشن   پدید آمد از آن گلخانه گلشن «٤»
در آن مشعل که برد از شمعها نور   چراغ انگشت برلب مانده از دور «۵»
خدنگی رسته از زین خدنگش «٦»   که شمشاد آب گشت از آب ورنگش

(۱) مقراضی - قالی وچینی - گلیم است وهنوز گلیم بنام چینی در کوه نشینان اصفهان معروفست ولی درفرهنگها ضبط نشده (۲) دربعض نسخ است (بام قصرشد بنشست چون ماه) (۳) یعنی با اینکه گرد چشمه آب را غبار آلود و تاری میکند آن گرد توتیا رنك سیاه چشم شیرین را که چشمه سار حسن ودر قصر سنگین جای داشت روشن ساخت. (٤) مراد از گلخانه بکسر اول خانه گلینی است که ازغبار ساخته شده بود وگلشن وجود خسرو از آن بیرون آمد. (۵) یعنی از فرط روشنی مشعل وجود خسروکه نور تمام شمعهای عالم را از رونق افکنده بود چراغ وجود شیرین متحیر و انگشت برلب ماند.
(٦) یعنی بر بالای زین ازچوب خدنك ساخته شده قامت وی چون درخت خدنك رسته بود.

(الحاقی)

کنیزان و غلامان را بفرمود   که تا سازند برك شاهرا زود

چو خورشیدی که باشد درسحابی   و یا در نیمه شب آفتابی

مرصع پیکری در نیمه دوش «۱» کلاه خسروی بر گوشه گوش
رخی چون سرخ گل نوبر دمیده خطی چون غالیه گردش کشیده
گرفته دسته نرگس بدستش بخوشخوابی چو نرگس های مستش
گلش زیر عرق غواص گشته «۲» تذروش زیر گل رقاص گشته
کمربندان بگردش دسته بسته بدست هریك از گل دسته دسته
چوشیرین دید خسرو را چنان مست زپای افتاد و شد یکباره ازدست
ز بیهوشی زمانی بی خبر ماند بهوش آمد بکار خویش درماند

که گر نگذارم اکنون در وثاقش ندارم طاقت زخم فراقش
وگر لختی ز تندی رام گردم چو ویسه درجهان بد نام گردم «۳»
بکوشم تا خطا پوشیده باشم «٤» چو نتوانم نه من کوشیده باشم؟
چو شاه آمد نگهبانان دویدند زر افشاندند و دیبا ها کشیدند
بسا ناکشته را گز در درآرند «٥» سپهر و دورین تا درچه کارند

---

(۱) پیکر مرصع حمایل مرصع است . (۲) یعنی گل رخسارش در دریای عرق غواص واسب چون تذروش درزیر گل وجودش رقاص بود .
(۳) ویسه معشوقه رامین است ودر بدنامی وزشتی افسانه وبی نظیر .
(٤) یعنی اگر خطارا نتوانم پوشید کوشش خودرا کرده وبوظیفه رفتارکرده ام .
(٥) یعنی بساکشته دیگران‌را از درکسی‌که نکشته وارد کرده وبدو میدهند .

(الحاقی)

بگفتا چاره کارم چه باشد در این اندوه غمخوارم که باشد
تمنا کرد با خود آن دلارام تمنائی کزو نیکو شدش نام
که ای دل ماندم اکنون زار وبیمار چه سازم چاره ودرمان اینکار
چو منع شاه را عذری ندیدش ازاین اندیشه دل در بر طپیدش
بالماس سخن یاقوت می سفت بنرمی با دل سختش همی گفت

ملك برفرش دیباهای گلرنك　　جنیبت راند و سوی قصر شد تنك «۱»
دری دید آهنین در سنك بسته　　ز حیرت ماند بردر دل شکسته
نه روی آنکه از در باز گردد　　نه رای (دست) آنکه قفل انداز گردد
رقیبی را بنزد خویشتن خواند　　که مارا نازنین بردر چرا ماند
چه تلخی دید شیرین درمن آخر　　چرا دربست ازینسان برمن آخر
درون شو گونه شاهنشه غلامی　　فرستادست نزدیکت پیامی
که مهمانی بخدمت میگراید　　چه فرمائی درآید یا نیاید
تو کاندر لب نمك پیوسته داری «۲»　　بمهمان بر چرا در بسته داری
درم بگشای کاخر پادشاهم　　بپای خویشتن عذر تو خواهم «۳»
تو خود دانی که من ازهیچ رائی　　ندارم با تو در خاطر خطائی
بباید بامنت دمساز گشتن　　ترا نادیده نتوان باز گشتن
وگر خواهی که اینجا کم نشینم　　رها کن کز سرپایت ببینم «٤»
بدین زاری پیامی شاه میگفت　　شکرلب میشنید و آه می گفت
کنیزی کاردان را گفت آنماه　　بخدمت خیز و بیرون رو سوی شاه
فلان شش طاق دیبارا برون بر «٥»　　بزن با طاق این ایوان برابر
ز خار و خاره خالی کن میانش　　معطر کن بمشك و زعفرانش
بساطی گوهرین دروی بگستر　　بیار آن کرسی شش پایه زر
بنه در پیشگاه و شقه در بند «٦»　　پس آنگه شاه را گو کای خداوند

(۱) تنك بمعنی نزدیکست چنانچه گوئی تنك دیوار یعنی نزدیك دیوار .

(۲) یعنی تو که برسفره حسن در نمکدان لب همیشه نمك برنهادهٔ چرا دربروی مهمانان نمك خوار میبندی .

(۳) یعنی بپای خویشتن گناهان پیشینه‌را عذر خواه آمده ام . (٤) یعنی بگذار که برسرپا وایستاده ترا به بینم و بروم . (٥) از شش طاق مقصود خرگاه شش طاق خسروانه است . (٦) یعنی کرسی شش پایه زررا درپیشگاه خرگاه بنه وشقه پرده خرگاه‌را ببالا دربند . شقه دربستن ـ دامن خیمه بالا زدنست .

نه ترك این سرا هندوی این بام   شهنشه را چنین دادست پیغام
پرستار تو شیرین هوس جفت   بلفظ من شهنشه را چنین گفت
که گر مهمان مائی نازمنمای   بهر جا کت فرودآرم فرودآی
صواب آن شد زروی پیش بینی   که امروزی درین منظر نشینی
من آیم خود بخدمت بر سر کاخ   زمین بوسم به نیروی تو گستاخ
بگوئیم آنچه مارا گفت باید   چو گفتیم آن کنیم آنگه که شاید
کنیز کاردان بیرون شد از در   برون برد آنچه فرمود آن سمنبر
همه ترتیب کرد آیین زربفت   فرود آورد خسرو راو خودرفت
رخ شیرین زخجلت گشته پرخوی   که نزل شاه چون سازد بیابی «۱»
چو از نزل زرافشانی بپرداخت   ز جلاب و شکر نزلی دگر ساخت
بدست چاشنی گیری چو مهتاب «۲»   فرستادش زشربت های جلاب

پس آنگه ماه را پیرایه بربست   نقاب آفتاب ازسایه بربست «۳»
فرو پوشید گلناری پرندی   براو هرشاخ گیسو چون کمندی

---

(۱) نزل ـ بضم اول طعام وشرابی‌که برای مهمان تهیه میکنند .

(۲) یعنی شربت های گلاب دار را بدست کنیز چاشنی گیری ماه رخسار در پیش شاه فرستاد ـ چاشنی گیر شربت ساز است که اندازه شربت را از چشیدن معین میکند . ممکن است دست چاشنیگیر دست خود شیرین باشد و شربت تشبیه بمهتاب شده باشد زیرا ماه انگیزنده آب ومهتاب بطبع تراست . یعنی شیرین ماهروی بدست چاشنیگیر خود شربتی چون مهتاب نزد شاه فرستاد .

(۳) یعنی آفتاب اندامرا از سایه‌جامه نقاب پوشید .

(الحاقی)

چو آن ترتیبها را کرد یکسر   بخود پرداخت آنسرو سمن بر



کمندی حلقه وار افکنده بر دوش　　زهر حلقه جهانی حلقه در گوش
حمایل پیکری از زر کانی　　کشیده بر پرندی ارغوانی
سر آغوشی بر آموده بگوهر «۱»　　برسم چینیان افکنده بر سر
سیه شعری چوزلف عنبر افشان «۲»　　فرود آویخت بر ماه درفشان
بدین طاوس کرداری همائی　　روان شد چون تذروی درهوائی
نشاط دلبری در سر گرفته　　نیازی دیده نازی در گرفته
سوی دیوار قصر آمد خرامان　　زمین بوسید شه را چون غلامان
گشاد از گوش گوهر کش بسی لعل　　سم شبدیز را کرد آتشین نعل
همان صد دانه مروارید خوشاب　　بفرق افشان خسرو کرد پرتاب «۳»

دیدن خسرو شیرین را وسخن گفتن باشیرین

چو خسرو دید ماه خرگهی را　　چمن کرد از دل آن سرو سهی را «٤»
بهشتی دید در قصری نشسته　　بهشتی وار در بر خلق بسته
زعشق او که یاری بود چالاك «۵»　　ز کرسی خواست افتادن سوی خاك
بعیاری زجای خویش برجست　　برابر دست خود بوسید و بنشست

---

(۱) سراغوش- گیسو پوش زنان وآن کیسه ایست باندازه سه ذرع و بریکسر آن کلاهی است که برسر می نهند وگیسورا درکیسه گذاشته و انواع زینت ها نسبت بدان بکار میبرند

(۲) سیه شعر - یعنی نقاب موئین سیاهی چون زلف عنبر افشان خود بر ماه درخشان رخسار فرود آویخت.　(۳) فرق افشان یعنی نثار سر .

(٤) یعنی قامت چون سرو شیرین را درچمن دل خود جای داد .

(۵) معنی این بیت وبیت بعد ازآن اینست که خسرو پس از دیدار شیرین که یاری چالاك بود از فرط عشق خواست ازکرسی بزمین افتد ولی بعیاری وچابکی از جای جست وبرابر مسند خود را برسم زمین بوس وپاداش زمین بوسی شیرین بوسیده وبچابکی وعیاری افتادن خودرا از فرط عشق زمین بوس نمایش داد . دست اینجا بمعنی مسند است .

زبان بگشاد با عذری دلاویز　　زبرسش کرد بر شیرین شکرریز
کـه دایم تازه باش ایسرو آزاد　　سرت سبز ورخت سرخ و دلت شاد
جهان روشن بروی صبح خندت　　فلـك در سـایـه سرو بلندت
دلم را تازه کرد این خرمی ها　　خجل کردی مرا ازمردمی ها
ز گنج و گوهر ومنسوج ودیبا　　رهم کردی چو مهد خویش زیبا
زنعلکهای گوش گوهر آویز　　«۱» فکندی لعل ها در نعل شبدیز
زبس گوهر کـه درنعلم کشیدی　　برخ بر رشته لعلم کشیدی«۲»
همین(چنین) باشدنثارافشان کویت　　«۳» برویت شادم ایشـادی برویت
بمن درساختی چون شهدباشیر　　ز خدمتها نکردی هیچ تقصیر
ولی دربستنت برمن چرا بود　　خطا دیدم نـگارا یا خطا بود
زمین وارم رها کردی به پستی　　تو رفتی چون فلك بالا نشستی
نـگویم بر توام بالائیی هست　　«٤» کـه درجنس سخن رعنائیی هست
نه مهمان توام؟ برروی مهمان　　چرا در بایدت بستن بدینسان«۵»
نشاید بست در بر میهمـانی　　که جز تو نیستش جان وجهانی
کریمانی کـه با مهمان نشینند　　بمهمان بهترك زین باز بینند

(۱) چون گوشواره شبیه نعل است بمناسبت نعل شبدیز از گوشوار بنعلك تعبیر کرده . نعلك مصغر نعل است . (۲) یعنی ازبس لعل افشانی کردی مرا خجلت زده ساختی واز خجلت رخساره من چون لعل سرخ گردید دربعض نسخ است .
ازآن گوهر که بر نعلم فشاندی　　برخ بر رشته لعلم نشاندی
(۳) یعنی نثار افشانی کوی تو برمن همین بس است که من بروی تو شادم و به نثار لعل حاجت نیست . ای شادی برویت ـــ دعاست .
(٤) یعنی درجنس این سخن که مرا برتو بالاتری میباشد کبر و رعونت خفته ومن متکبر ورعونت پسند نیستم پس چنین سخنی نمیگویم . (۵) دربعض نسخ است (چرا باید دری بستن بدینسان) .

مگر ماهی تو یاحورای پریوش　　که نزدیکت نباشد آمدن خوش

پاسخ دادن شیرین خسرو را

جوابش داد سرو لاله رخسار　　که دایم (باقی)باد دولت برجهاندار
فلك بند کمر شمشیر بادت «۱»　　تن پیل و شکوه شیر بادت
سری کز طوق توجوید جدائی　　مباد از بند بیدادش رهائی
بچشم نیك بینادت نکو خواه　　مبادا چشم بد را سوی تو راه
مزن طعنه که بربالازدی تخت «۲»　　کنیزان ترا بالا بود رخت
علم گشتم بتو در مهربانی　　علم بالای سر بهتر تو دانی
من آن گردم که از راه تو آید　　اگر گرد تو بالا رفت شاید
توهستی از سر صاحب کلاهی　　نشسته بر سریر پادشاهی
من ازعشقت بر آورده فغانی　　ببامی بر چو هندو پاسبانی
جهانداران که ترکان عام دارند　　بخدمت هندوئی بر بام دارند
من آن ترك سیه‌چشمم براین‌بام　　که هندوی سپیدت شد مرا نام
وگر بالای مه باشد نشستم　　شهنشه را کمینه زیر دستم
دگر گفتی که آنان کارجمندند　　چنین برروی مهمان در نبندند
نه مهمانی توئی باز شکاری　　طمع داری بکبك کوهساری
وگر مهمانی اینك دادمت جای　　من اینك چون کنیزان پیش برپای
بصاحب ردی و صاحب قبولی «۳»　　نشاید کرد مهمان‌را فضولی

---

(۱) معنی این‌بیت وبیت‌بعد آنست‌که آسمان در بندگی و اطاعت شمشیرکمر تو باد وسری‌که ازطوق بندگی‌تو جدائی جوید گرفتاربندبیداد باد . دربعض نسخ است (سری‌کزطوق او) یعنی طوق‌کمر شمشیر .

(۲) دراین بیت وهفت بیت بعد عذر بالا نشینی را میخواهد بابهترین بیان وزبان.

(۳) یعنی مهمان صاحب ومالك رد وقبول‌کارهای میزبان نباید باشد .

حدیث آنکه در بستم روا بود   که سرمست آمدن پیشم خطا بود
چو من خلوت‌نشین باشم تو مخمور   زتهمت رأی مردم کی بود دور
ترا بایست پیری چند هشیار   گزین کردن فرستادن بدین کار
مرا بردن بمهد خسرو آیین   شبستان را بمن کردن نو آیین
چو من شیرین سواری زینی ارزد «۱»   عروسی چون شکر کاوینی ارزد
تو میخواهی مگر کز راه دستان «۲»   بنقلانم خوری چون نقل مستان
بدست آری مرا چون غافلان مست   چو گل بوئی کنی اندازی از دست
مکن پرده دری درمهد شاهان   ترا آن بس که کردی در سپاهان
تو باشکر توانی کرد این شور   نه با شیرین که برشکر کند زور
شکر ریز ترا شکر تمامست «۳»   که شیرین شهد شد وین شهد خامست
دولختی بود دریك لخت بستند «٤»   زطاووس دوپر یك پر شکستند
دو دلبر داشتن ازیکدلی نیست   دودل بودن طریق عاقلی نیست «٥»
سزاوار عطارد شد دو پیکر   تو خورشیدی ترا یك برج بهتر

---

(۱) یعنی سوار شیرین وچابکی چون من بیك زین می ارزد وعروسی چون شکر که من باشم بیك کاوین قیمت دارد تو چگونه برای من زین وکاوین هم در کار نیاوردی . (۲) نقلان جمع فارسی نقل بفتح نونست یعنی سخنان وافسانه‌ها ونقل‌مستان بضم وفتح‌نون چیزهائیست که‌بعدازشراب‌از قبیل ترش‌ونمکین وکباب‌خورند . (۳) شکر ریز ـ نثار عروسی است . یعنی نثار عروسی ترا شکر کفایتست زیرا شیرین شهد است وشهد خام‌را نمیشود نثار کرد و سر افشان ساخت (٤) یعنی دو کاخ عشق وهوس تو دولخت‌ودولنگه‌داشت یکی‌شکرویکی شیرین وآن‌لخت که‌شیرین‌باشد بسته شد ونیز طاوس‌شادمانی وهوس‌تو دوپر داشت‌یکی‌شکرویکی‌شیرین وآن پر که شیرین باشد شکسته شد .کنایه از اینکه بعد از این باید با شکر تنها سازگار باشی ونام شیرین را نبری . (٥) دربعض نسخ است (دوزن کردن کسی‌را (بسی‌از) عاقلی‌نیست) .

رها کن نام شیرین ازلب‌خویش   کـه‌شیرینی دهانت‌را کندریش
تو ازعشق من ومن بی نیازی   بمن بازی کنی در عشقبـازی
مزن شمشیر بر شیرین‌مظلوم   تراآن‌بس که بردی نیزه‌درروم
چوسلطان‌شو که‌بایك گوی سازد (۱)   نه چون هندو که‌باده گوی بازد
زده گوئی بده سوئیست ناورد   زیك گوئی بیك کوئی رسدمرد
مرا ازروی تو یك‌قبله دربیش   ترا قبله هزار ازروی من‌بیش
اگر زیبا رخی رفت‌از کنارت (۲)   ازو زیبا تر اینك ده هزارت
ترا مشکوی مشکین پر غزالان   میفکن سك‌براین‌آهوی نالان(۳)
زدور اندازی مشکوی شاهم   که در زندان‌این دیراست‌چاهم
شوم درخانه غمناکی‌خویش   نـگه دارم‌چو گوهرپاکی خویش
گـل‌سرشوی‌ازین‌معنی که‌پاکست   بسربرمیکنندش گرچه خاکست
بیاساید همه شب مرغ وماهی   نیاسایم من ازجانم چه خواهی
منم چون مرغ دردامی گرفته (٤)   دری در بسته و بامی گرفته
چو طوطی ساخته باآهنین بند   به‌تنهائی چو عنقا گشته خرسند
تو درخرگاه ومن‌درخانه تنك   ترا روزی بهشت آمد مراسنك
چومن‌بازخم‌خو کردم‌درین‌خار(غار) نه مرهم باد درعالم نه گلزار

(۱) ظاهراینست که درچوکان بازی شاهانه یك گوی‌بکاربوده ولی هندوان باده‌گوی درمیدان‌بازی میکرده اند . شایدهم مراد ازهندو بلعجب‌هندی واز ده‌کوی ده مهرة باشدکه‌بدان‌حقه بازی‌میکنند. والعلم عندالله (۲) یعنی‌اگرمن نباشم ده‌هزارخوبروی دیگر در مشکوی تو هستند چون خسرو ده هزارکنیزماهروی داشته .(۳)یعنی بصید آهوی‌نالانی‌چون من سگان شکاری‌را تکاپومده . (٤) یعنی منم که چون‌مرغی در دام این قصر گرفتار شده ودرقصررابرروی خود بسته بربام جای‌گرفته ام .

دوروز عمرا گر داداست اگر دود　　چنان کش بگذرانی بگذرد زود
بلی چون رفت بایدزین گذر گاه　　زخارا به بریدن تا زخر گاه«۱»
برین‌تن کو حمایل برفلك بست «۲» بسرهنگی حمایل‌چون کنی‌دست
بگوری چون بری‌شیراز کنارم «۳» که شیرینم نه‌آخر شیرخوارم
نه آن طفلم که ازشیرین‌زبانی «۴» بخرمائی کلیجم(کلوجم)راستانی
درین خرمن که‌تو برتو عتابست　　بیك جو بامنت سالی حسابست
چو زهره ارغنونی‌را کەسازم　　بیـازارم نخست آنـگه نوازم
چوآتش گرچه آخرنور پاکم　　باول نوبت آخر دودناکم
نخست آتش دهدچرخ آنگهی آب«۵» بحال تشنگان درببن ودریاب
بفیاضی که بخشد با رطب‌خار «۶» که بی‌خارم‌نیابد کس رطب وار
رطب بی استخوان آبی‌ندارد　　چو مه بی شب بود تابی ندارد
ترا بسیار می باشد درین راه　　ولیکن تلخ ومن شیرینم ای شاه
بسی‌هم‌صحبتت باشددرین‌پوست　　ولیکن استخوان من‌مغزم‌ایدوست
تو درعشق من ازمالی وجاهی　　چه دیدی جز خداوندی‌وشاهی

---

(۱) یعنی از سنك خارا علاقه‌زندگی بریدن بهتر از آن است که ازخرگاه دیبا بیرند. (۲) یعنی برتن من که بدست سرهنگی حمایل بر فلك بسته وبر فلك بالا دستی دارد چگونه‌میتوانی بسرهنگی دست حمایل کنی. (۳) یعنی بوسیله‌گوری چون شکر چگونه میتوانی شیر شکاری حسن ووصال را ازکنار من بربائی. (٤) کلیجه- یکنوع لباس زمستانی وکلوجه نان شیرینی مخصوصی است ودراینجا کلیجه مناسب وصحیح است. (٥) یعنی آسمان اول از برق آتش میدهد وانگاه‌آب از باران برآتش میزند از حال تشنگان هم قیاس‌کن‌که اول‌حرارت عطش بآنها میدهد وانگاه آب میرساند. (٦) دربعض نسخ است
(بفیاضی که بخشد بررطب بار　　که بی‌خارم نیابی بررطب بار)

کدامین ساعت ازمن یاد کردی   کدامین روزم ازخود شاد کردی
کدامین جامه بر یادم دریدی   کدامین خواری ازبهرم کشیدی
کدامین پیك را دادی پیامی   کدامین شب فرستادی سلامی
تو ساغر میزدی بادوستان شاد   قلم شاپور میزد تیشه فرهاد

پاسخ دادن خسرو شیرین را

دگر باره جهاندار از سر مهر   بگلرخ گفت کای سرو چمن چهر
طبرخون باسهی سروت قرین باد «۱» طبرزد باطبرخون همنشین باد
دهان جز من ازجام لبت دور   سر جز من زطوق غبغبت دور
عتابت گرچه زهر ناب دارد   گذر برچشمه نوشاب دارد
نمی گویم که بر بالا چرائی   بلا منمای چون بالا نمائی
سهی سرو ترا بالا بلند است   ببالا تو شدن نادلپسنداست
نثاری را که چشمم می فشاند   کدامین منجنیق آنجا رساند
مرا برقصر کش یك میل بالا «۲» نثار اشك بین یك (صد) پیل بالا
چو برمن گنج قارون میفشاندی   چو قارونم چرا درخاك ماندی
دل اینجا در کجا خواهم گشادن   تن اینجا سر کجا خواهم نهادن
چوحلقه گر بیابم بر درت بار «۳» درت را حلقه میبوسم فلك وار
شوم چون حلقه درطوق بردوش   خطا گفتم که چون درحلقه در گوش

---

(۱) طبر خون ـ اینجا بمعنی عنابست وطبرزد نوعی از قند مکرر سفید .

(۲) یعنی بر فراز قصر تو که بالایش باندازه یك میل است ببین چگونه بقدر قامت یك پیل نثاراشك افشانده‌ام . (۳) معنی این بیت بابیت بعد اینست که اگرمانند حلقه در بر در تو بار یابم آسمان وار حلقه در را بوسیده و چون حلقه در طوق طاعتت را بردوش میگذارم بلکه چون در حلقه بندگیت را بگوش میکنم .

مکن برمن جفا کزهیچ راهی　　ندارم جز وفا داری گناهی
و گردارم گناه آندل رحیم است　　گناه آدمی رسم قدیم است
همه تندی مکن لختی بیارام　　رها کن توسنی چون من شدم رام
شبانی پیشه کن بگذار گرگی　　مکن باسر بزرگان سر بزرگی
نشاید خوی بدرا مایه کردن　　بزرگان را چنین بی‌پایه کردن
چو خاك انداختی بر آستانم　　نه آنگاهیت خاك انداز خوانم؟ «۱»
مگو کز راه من چون فتنه برخیز　　چو برخیزم تو باشی فتنه انگیز
مکن کاین ظلم را پرواز بینی　　گر از من نی زگیتی بازبینی
نه‌هر خوانی که‌پیش آیدتوان‌خورد　　نه‌هرچ ازدست برخیزد توانکرد
نه هردستی که‌تیغ تیز دارد　　بخون خلق دست آویز دارد
من این‌خواری‌زخودبینم نه‌ازتو «۲»　　گناه از بخت بد بینم نه ازتو
جرس بیوقت جنبانید کوسم　　دهل بیوقت زد بانك خروسم
و گرنه‌در ـ دمه ـ سوزم که‌دیدی　　چنین روزی‌بدین‌روزم که‌دیدی
غلط گفتم که‌عشقست‌این‌نه‌شاهی　　نباشد عشق بی فریاد خواهی
بکن چندانکه خواهی‌ناز برمن　　مزن چون راندگان‌آواز برمن
اگر برمن بسلطانی کنی ناز　　بگو تاخط بمولائی «۳» دهم باز

---

(۱) خاك انداز آلتی است از مس یانقره یاآهن که بدان خاك روبه بیرون می‌اندازند دربعض نسخ است (پس ۰ انگاهیت خاك انداز خوانم)

(۲) معنی این بیت با دو بیت بعد اینست که این خواری وذلت و در بروی من بستن از خود من است که کوسم بیوقت جرس جنبانید و خروسم بی هنگام خواند و خودم بیوقت بر درقصر تو آمدم و گرنه در چنین دمه وباد وبرف وسرما چگونه درآتش عشق وهجران میسوختم و در چنین روز پادشاهی بدین روز ذلت کسی مرا نمیدید . دمه در اینجا بمعنی سرما وباد و برف درهم آمیخته است .　(۳) مولائی ـ اینجا بمعنی بندگی است .

اگر گوشم بگیری تا فروشی ‌ ‌ ‌ کنم در بیعت بیعت خموشی«۱»
وگر چشمم کنی سر پیش دارم ‌ ‌ ‌ پس این چشم دگر در پیش آرم
کمر بندیت را بینم بخونم «۲» ‌ ‌ ‌ کله داریت را دانم که چونم
اگر گردد سرم بر خنجر از تو ‌ ‌ ‌ بسر گردم نگردانم سر از تو
مراهم جان توئی هم زندگانی ‌ ‌ ‌ گر آخر کس نمیداند تو دانی
بهشیاری و مستی گاه و بیگاه ‌ ‌ ‌ نکردم جز خیالت را نظرگاه
کسی جز من گر این شربت چشیدی ‌ ‌ ‌ سر و کارش برسوائی کشیدی
بخلوت جامه از غم میدریدم ‌ ‌ ‌ بزحمت جامه نو می بریدم
بدان تا لشگر از من بر نگردد ‌ ‌ ‌ بنای پادشاهی در نگردد
نه رندی بوده ام در عشق رویت ‌ ‌ ‌ که طنبوری بدست آیم بکویت
جهانداور منم در کار سازی ‌ ‌ ‌ جهاندار از کجا و عشق بازی
ولی چون نام زلفت می شنیدم ‌ ‌ ‌ بتاج و تخت بوئی میخریدم
بتن با دیگری خرسند بودم ‌ ‌ ‌ ز دل تا جان ترا دربند بودم
بفتوای کژی آبی نخوردم ‌ ‌ ‌ برون از راستی کاری نکردم
اگر گامی زدم در کامرانی ‌ ‌ ‌ جوان بودم چنین باشد جوانی

پاسخ دادن شیرین خسرو را

دگر ره لعبت طاوس پیکر ‌ ‌ ‌ گشاد از درج لؤلؤ تنگ شکر

---

(۱) یعنی اگر مرا خواسته باشی چون بندگان بفروشی با بیع و فروش تو بیعت میکنم و خاموش و راضی هستم . در بسیاری از نسخ است (کنم در بستن بیعت خموشی) و تصحیح کاتب بنظر میآید . (۲) یعنی از اینکه کمر بستنت بخون من بود قیاس تاجداری ترا کرده ومیدانم که آنروز بچه حال سخت خواهم افتاد . دربعض نسخ بجای بینم ودانم - بینی ودانی است ومعنی واضح .

روان کرد از عقیق آن نقش زیبا «۱» سخن هائی نگارین تر ز دیبا
کز آن افزون که دوران جهانست — شب و روز و زمین و آسمانست
جهانداور جهاندار جهان باد — زمانه حکم کش او حکمران باد
بفراشی کواکب در جنابش — بسرهنگی سعادت در رکابش
مرادر دل زخسرو صد غباراست — زشاهی بگذر آن دیگر شماراست
هنوزم ناز دولت مینمائی — هنوز از راه جباری درآئی
هنوزت درسر ازشاهی غروراست — دریغا کاین غرور ازعشق دوراست
تو ازعشق من ومن بی نیازی — ترا شاهی رسد یا عشقبازی
درین گرمی که بادسرد باید «۲» — دل آسانست با دل درد باید
نیاز آرد کسی کوعشق بازاست — که عشق ازبی نیازان بی نیازاست
نسازد عاشقی با سر فرازی — که بازی برنتابد عشق بازی
من آنمرغم که بر گلها پریدم — هوای گرم تابستان ندیدم
چو گل بودم ملك بانوی سقلاب «۳» — کنون دژ بانوی شیشه ام چو گلاب
چو سبزه لب بشیر برف شستم — چو گل برچشمه های سرد (نغز) رستم
درین گور گلین و قصر سنگین — بامید تو کردم صبر چندین
چو زر بالودم از گرمی کشیدن — فسردم چون یخ ازسردی چشیدن
نه دستی کین جرس برهم توان زد — نه غمخواری که با او دم توان زد

---

(۱) یعنی شیرین زیبا نقش وتمثال ازعقیق لب سخنانی روان کردکه از دیبا نگارین تر بود (۲) یعنی با اینهمه گرمی ناز دولت وسرفرازی که باد سردی برای دفع گرما یا باد بیزنی لازم است ، دل داشتن آسانست اما داشتن دلی که درد عشق داشته باشد مشکل است . (۳) یعنی من مانند گل ملك بانو وملکه سقلاب بودم واکنون چون گلاب دژبانو وپادشاه شیشه تنك این قصر سنگینم .

همه وقتی ترا پنداشتم یار　　همه جائی ترا خواندم وفادار
توهرگزدر دلم جائی نکردی «۱»　　چودلداران مدارائی نکردی
مرا دیگرز کشتن کی بود بیم　　که جان کردم بشمشیر توتسلیم
ترازوبرزمین چون یابد آهنك «۲»　　حسابش خاك بهترداند از سنك
گرم عقلی بود جائی نشینم　　وگرنه بینم از خود آنچه بینم
گر از من‌خودنیاید هیچ کاری　　که برشاید گرفت‌ازوی‌شماری
زنم‌چندان تظلم در زمانه　　که هم تیری نشانم بر نشانه
چرابایدکه‌چون‌من‌سرو آزاد　　بود در بند محنت مانده ناشاد
هنوزم‌دردل ازخوبی طربهاست　　هنوزم‌درسرازشوخی‌شغبهاست
هنوزم هندوان آتش پرستند «۳»　　هنوزم چشم چون‌ترکان مستند
هنوزم غنچه گل ناشکفته است　　هنوزم در دریائی نسفته است
هنوزم لب پر آب زندگانیست　　هنوزم آب در جوی جوانیست
رخم سرخیل‌خوبان طرازاست　　کمینه خیل تاشم کبروناز است «۴»
ولینعمت ریاحین را نسیمم «۵»　　ولیعهد شکر در یتیمم
چراغ ازنور من پروانه گردد　　مه نو بینده‌م دیوانه گردد «۶»
عقیق ازلعل‌من‌برسرخوردسنك　　گل رویم زروی گل برد رنك

---

(۱) یعنی‌تو هرگزمرادردل‌خودجای‌ندادی وچون‌معشوقان‌دلدارجز‌باکیش‌بامن‌ازمداراهم دریغ داشتی (۲) یعنی‌در زیر دو کفه ترازوی عشق آنگاه‌که کفه آهنك فرود آمدن بزمین میکند بایدچون‌خاك افتادگی‌داشت. تاحساب‌عاشق ومعشوقی‌راست سنجیده‌شود ونبایدچون سنك سخت وسرکش شدزیرا سنك ناهموار‌در زیر‌کفه ترازو حساب‌وموازنه‌رابرهم‌میزند (۳) یعنی آتش پرستان هندو آتش تابناك‌وجود مرا پرستش میکنند (٤) تاش ادات شرکت است و خیلتاش بمعنی شریك خیل و سپاه (۵) یعنی گلها وریاحین از خوان نعمت نسیم من‌خشبو شده اند پس‌من ولینعمت آنهاهستم (٦) یعنی با آنکه ماه نو دیوانه‌کننده مصروع‌است ازدیدار من دیوانه میشود.

ترنج غبغبم را گر کنی یاد «۱» زنخ برخود زند نارنج بغداد
چوسیب رخ نهم بردست شاهان سبد وا پس برد سیب سپاهان
بهردر کز لب و دندان ببخشم دلی بستانم و صد جان ببخشم
من آرم در پلنگان سرفرازی غزالان ازمن آموزند بازی
گوزن ازحسرت این چشم چالاك زمژگان زهر بالاید نه تریاك
گر آهو یکنظر سوی من آرد خراج گردنم بر گردن آرد
بنازی روم را در جستجویم «۲» ببوئی باختن در گفتگویم
بهار انگشت کش شد در نکوئی «۳» هر انگشتم دوصد چون اوست گوئی
بدین تری که دارد طبع مهتاب «٤» نیارد ریختن بر دست من آب
چو یاقوتم بنیذ خام گیرد «٥» برشوت با طبرزد جام گیرد
بهشت ازقصر من دارد بسی نور عیار از نار پستانم برد حور
بغمزه گرچه ترکی دل ستانم ببوسه دل نوازی نیز دانم

---

(۱) یعنی اگر ازترنج غبغب من پیش ترنج بغداد نام ببری ویادکنی برخود زنخ زده و سر خجلت بزیر میافکند . در اغلب نسخ (ترنج غبغبم را گر کند یاد) تصحیح کاتب است .

(۲) یعنی بنازی روم را درجستجوی تسخیر وببوئی ختن را درگفتگوی خریداری هستم

(۳) یعنی هرچند بهار درنکوئی انگشت نماست ولی هرانگشت من بادوصد بهاردر درخوبی برابراست . دربعضی نسخ بجای هر انگشتم . ده انگشت میباشد

(٤) مهتاب درخاصیت تراست ومرطوب ها بدو منسوب وجزرومد دریا ازواست یعنی ماه با آنهمه تری درپیش شادابی گل وجود من هیچ است وقابل آن نیست که بنده وار دست مرا بشوید. (٥) یعنی هرگاه یاقوت لب من خواست باده ناب بنوشد طبرزد شیرین رشوه میدهد وجام میگیرد بعبارت دیگر .لب من ازجام نبیذتلخ میگیردو طبرزد شیرین بدووا پس میدهد

زبس کاورده ام درچشم هانور «۱» زترکان تنك چشمی کرده‌ام دور
زتنگی کس بچشمم در نیاید «۲» کسی باتنگ چشمان بر نیاید

چو برمه مشگ رازنجیر سازم بسا شیرا کزو نخجیر سازم
چولعلم با (در)شکر ناورد گیرد «۳» تو مردآر آنگهی تامرد گیرد
٥ـ شکر همشیره دندان من شد وفاهم شهری پیمان من شد
جهانی ناز دارم صد جهان شرم دری درخشم دارم‌صد درآزرم
لب لعلم همان شکر فشانست سرزلفم همان دامن کشانست
زخوش‌نقلی که می‌درجام ریزم شکر در دامن بادام ریزم «٤»
اگر چه نارسیمین گشت سیبم «٥» همان عاشق کش عاقل فریبم
۱۰ـ رخم روزی که بفروزد جهانرا «٦» بزرنیخی فروشد ارغوان را

(۱) تنك چشمی کنایه از بخل است یعنی تا چشم عالمیان از جمال من نور گرفته بازار حسن ترکان کاسد شده و تنك چشمی و بخل از آنان دور گشته است . (۲) یعنی تنك چشمی وبخل وناز امروز منحصر بمنست که هیچ زیبائی بچشم‌من چیزی نیست پس باترك تنك‌چشمی چون من کسی‌حریف جنك نخواهد بود (۳) یعنی چون لعل لبم با شکر سخن ناورد گرفته واز سخن شکر فشانی‌کند تو مرد یار تااورا بگیرد (٤) شکر در دامن بادام ریزم ـ یعنی در دامن بادام زبان شکر سخن را برای نقل میکساران فرو میریزم (٥) یعنی هرچند سیب کوچك پستان من چون نار بزرك شده ولی بهمان زیبائی وحسن هستم که بوده ام
(٦) یعنی پیش روی جهان افروز من ارغوان بقیمت زرنیخ هم نمی‌ارزد

الحاقی

نگیرد نار پستان مرا کس که آواز نگیری ناید از پس
مگرکان نار خندان این‌نشان‌داشت که آواز نگیری دردهان داشت

زنخلم هرکه یك خرما به بیند ز نخلستان دیگر خرما نچیند

زرعنائی که هست این نرگس مست (۱) نیالاید بخون هر کسی دست
چه شورشها که من دارم درین سر چه مسکینان که من کشتم براین در
برو تا بر تو نگشایم بخون دست که در گردن چنین خونم بسی هست
نخورده زخم دست راست بردار (۲) بدست چپ کند عشقم چنین کار
تو سنگین دل شدی من آهنین جان چنان دل را نشاید جز چنین جان

پاسخ خسرو شیرین را

ملك بارد گر گفت ایدل افروز بگفتن گفتن از ما میرود روز
مکن با من حساب خوبروئی که صدره خوبتر زانی که گوئی
فروغ چشمی ای دوری ز تو دور چراغ صبحی ای نور علی نور
بدریا مانی از گوهر فشانی وای آب تو آب زندگانی
تو در آیینه دیدی صورت خویش بچشم من دری صد بار ازان بیش
ترا گر بر زبان گویم دلارام دهانم پر شکر گردد بدین نام
گرت خورشید خوانم نیز هستی که مه را بر فلك رونق شکستی
دل شکر دران تاریخ شد تنگ که یاقوت تو بیرون آمد از سنگ
سهی سرو آنزمان شد در چمن سست که سیمین نار تو بر نارون رست

---

(۱) یعنی از شدت رعنائی و کبر نرگس مست من هر کسی را قابل آن نمیداند که دست بخونش بیالاید (۲) دست اینجا بمعنی راه وروش وپیشه است . یعنی عشق من باکسانی که روش وپیشه وراه وچپ وکج درپیش گرفته‌اند چنین کار وسیاستی میکند وخون آنها را میریزد تو تازخم ازمن نخورده روش وراه راست پیش گیر واز زخم ایمن شو . بیت بعد هم مؤید ودنباله همین معنی است . یعنی تو چون ازسنگین دلی براه چپ میروی منهم ازآهن جانی خون ترا شمشیروار خواهم ریخت .

رطب‌را استخوان آنشب شکستند (۱) که خرمای لبت را نخل بستند
ارم‌را سکه رویت کـلید است وصالت چون ارم‌زان ناپدید است
قمر در نیکوی دل دادهٔ توست شکر مولای مولا زاده توست (۲)
گلت چون باشکر هم‌خواب گردد «۳» طبرزد را دهـان پر آب گردد
بهر مجلس که شهدت خوان درارد (٤) بصورتهای مومین جان در آرد
صدف چون بر گشاید کام اکام «٥» کند در وام از آن دندان در فام
گر ازیکموی خود نیمی فروشی بخرم گـر باقلیمی فـروشی
بدین خوبی که رویت رشك ماهست مبین در خود که خود بینی گناهست
مبادا چشم کس برخوبی خویش که زخم چشم خوبی را کند ریش
مریز آخر چو برمن (اگرچه) پادشاهی بدین‌سان خون من در بی گناهی
اگر شاهی نشان گوهرت کو (٦) وگر شیرینی آخر شکرت کو
رها کن جنك وراه صلح بگشای نفاق آمیز عذری چند بنمای «۷»
نه‌بد گفتم نه‌بد گوئیست کارم وگر گفتم یکی را صد هزارم «۸»
اگرچه رسم خوبان تند خوئیست نکوئی نیـز هم رسم نکوئیست

(۱) نخل بستن عبارت از نطفه بندی نخلهای نر و ماده است مطابق قاعده فلاحت ورطب بی استخوان وهسته هم اعلا درجه رطب است یعنی آنشب که نطفه نخل قامت تو بسته شد رطب را استخوان شکستند ورطب بی استخوان وجود یافت (۲) یعنی شکر بنده بنده زاده تست . در بعض نسخ است (شکر مولاو مولا زاده تست) (۳) یعنی گل رخسار تو وقتی که باشکر سخن همخواب میشود طبرزد بهوس شکر تو اب در دهان میآورد (٤) یعنی صورتهای مومین بیجان را عشق ودیدار تو جان میدهد . مناسبت شهد وموم هم معلومست (٥) یعنی صدف چون برای یافتن کام دل دهان برگشاید ازدندان تو در وام میکند نه ازقطره باران نیسانی
(٦) یعنی نشان گوهر شاهانه ات که بخشش است کو .
(۷) یعنی دست کم عذر نفاق آمیزی بیاور واگر در باطن جنك داری در ظاهر بصلح باش . (۸) دربعض نسخ است (وگر گفتم یکی صد عذر دارم)

خداوندان اگر تندی نمایند　　برحمت نیز هم لختی گرایند
مکن بیداد بایار قدیمی　　که گر تندی نگاراهم رحیمی
چوباد ازآتشم تاکی گریزی (۱)　　نه‌من‌خاك توام؟ آبم چه ریزی
زتو بـا آنکه استحقاق دارم　　سراز طوق نوازش طاق دارم
همه دانندگان را هست معلوم　　که باشد مستحق پیوسته محروم
مرا تا دل بود دلبر تو باشی　　زجان بگذر که‌جان پرورتو باشی
گرازبند توخود جویم جدائی　　زبند دل کجا یابم رهائی
بس‌این اسب‌جفا برمن دواندن　　گهم‌درخاك و گه‌درخون نشاندن
بشیرینی صلا در شهر دادن　　بتلخی پاسخی چون زهر دادن
مراسهل است کین بار آزمودم (۲)　　مبارك باد بسیار آزمودم
بسارخنه که اصل محکمی‌هاست　　بسااندہ که دروی خرمی‌هاست
جفا کردن نه‌بس‌فرخنده فالیست　　مکن کامشب شبی آخر نه سالیست
دلم‌خوش کن که غمخوارآمدستم　　تراخواهم بدین کار آمدستم
چوشمع ازپای ننشینم بدین کار «۳»　　که‌چون‌من‌هست‌شیرین‌جوی‌بسیار

---

(۱) یعنی چرا بسرعت باد از آتش عشق من‌فرار میکنی من پیش‌تو چون خاك پست و افتاده ام با اینحال آبرویم را مریز و بردر منشان . (۲) یعنی تلخی شیرین‌را یکمرتبه آزمودن سهل‌است ولی برمن‌مبارکباد که بسیاراین‌تلخی‌را آزموده‌ام. (۳) خلاصه معنی این‌بیت باسه بیت‌بعد اینست‌که من چون شمع در طلب شیرین پایداری خواهم کرد زیرا رقیب شیرین جوی بسیار دارم مانند شمع موم که از دوری لب‌شیرین شهد و انکبین گریانست ونی‌قندکه بسبب دربند شیرینی‌ماندن گره بر دل وکمردارد و نخل رطب که بسبب گرفتاری وطلب رطب شیرین خار تزریق و نخل بندی بردل می‌خورد .

همانا شمع ازان با آب دیده‌است   که او نیز ازلب شیرین بریده‌است
گره بردل چرا دارد نی قند   مگر کو نیز شیرین راست دربند
چرا نخل رطب بردل خورد خار   مگر کوهم بشیرین شد گرفتار
همیدون شیر اگر شیرین نبودی   بطفلی خلق را تسکین نبودی
بشیرینی روند این یك دومسکین «۱»   توشیرینی وایشان نیز شیرین ؟

پاسخ دادن شیرین بخسرو

زراه پاسخ آنماه قصب پوش   زشکر کرده‌شه‌را حلقه‌در گوش (۲)
گشاد ازدرج گوهر قفل یاقوت (۳)   رطب را قند داد وقند را قوت
مثالی داد مه را درسواری (٤)   براتی مشك را در پرده داری
ستون سرورا رفتن درآموخت (۵)   چوغنچه تیز شد چون گل برافروخت
بخدمت بوسه‌زد بر گوشه بام (٦)   که باشد خشت پخته عنبر خام
چونوبت داشت درخدمت نمودن (۷)   برون زد نوبتی در دل ربودن

---

(۱) مراد ازیك دومسکین شمع ونی قند ونخل رطب است . یعنی آن مسکینان شیرین‌طلب‌چون‌براه شیرین‌میروند شیرینی‌بکامها می‌بخشنداما توکه‌حقیقت شیرینی‌هستی‌براه تلخی میروی آیا آنها شیرینند و توهم شیرین ؟ . (۲) یعنی ازشکرسخن‌خود شاه را حلقه درگوش کرد (۳) یعنی قفل یاقوتین لب‌را ازدرج گوهر دندان برگشاد و از شکر سخن برطب قند و بقند قوت وروزی بخشید (٤) یعنی‌فرمان داد تاماه رخسارش سوار شده بتندی برود و مشك‌گیسویش پرده دار رخسارش گردد .

(۵) درستون‌سرو اضافه بیانیست یعنی ستون سرو قامت خود را رفتن آموخت .

(٦) یعنی برای تکمیل خدمت شاه لب بام را بوسید تا خشت پخته و آجررابرای او عنبر خام سازد در بعضی نسخ بجای (باشد) (تاشد) و (بادت) نوشته شده .

(۷) نوبت دراینجا بمعنی خیمه است . یعنی‌چون خیمه خدمت شاهرا برافراشته‌بود خیمه دیگربرای دلربائی بیرون‌زد . ممکن است نوبت دوم بمعنی نقاره باشد یعنی نقاره دلربائی فروکوفت .

نخستین گفت کی دارای عالم   بسر آورده علم بالای عالم
زچین تا روم در توقیع نامت   قدر خان بنده و قیصر غلامت
نه تنها خاك تو خاقان چین است   چنینت چندخاکی برزمین است(۱)
هران پالودهٔ کوخود بود زرد (۲)   بچربی یا بشیرینی توان خورد
من آن پالوده روغن گذارم   که جز نامی ز شیرینی ندارم
بلی تا گشتم از عالم پدیدار   ترا بودم بجان و دل خریدار
نه پی درجستجوی کس فشردم   نه جزروی تو کس راسجده بردم
ندیدم در تو بوی مهربانی   بجز گردن کشی و دل گرانی (۳)
حساب آرزوی خویش کردن   بروی دیگران درپیش کردن (٤)
نه عشق این شهوتی باشد هوائی   کجا عشق و تو ای فارغ کجائی
مرا پیلی سزد کورا کنم بند (٥)   توشاهی برتونتوان بیدق افکند
بمهمان غزالی چون شود شیر   ز گنجشگی عقابی کی شود سیر
تو گر سروی و من پیش تو خاشاك   نه آخر هردو هستیم ازیکی خاك
سپند وعود برمجمر یکی دان (٦)   بخورودود وخاکستر یکی دان

(۱) یعنی چون خاقان چین ترا چندین خاکی پست دیگر از پادشاهان بزرك برروی زمین هستند. (۲) معنی این بیت با بیت بعد اینستکه هرپالودهٔ که بسبب روغن وشیرینی زرد رنك شده باشد میتوان خورد ولی من پالودهٔ هستم که از روغن گذارکرده و در گذشته و از شیرینی هم جز نامی ندارم پس قابل خوردن نیستم (۳) در بعضی نسخ بجای دلگرانی ـ حکمرانی ـ ظاهرا تصحیح کاتبست. (٤) درپیش کردن ـ بمعنی در بستن است وهنوزهم در زبانها معروف . یعنی دنبال آرزوی خود رفتن و درآرزوی دیگران را بربستن عشق خدائی نیست بلکه شهوت هوائیست .

(٥) در بازی شطرنج بیدق و پیاده بطرف شاه نمیتوانند رفت ولی بطرف پیل حرکت میکنند (٦) یعنی سپند و عود از یك جنس و بخورو دود وخاکستر هم از یك جنسند اگر چه بشکل مختلفند .

کبابی بایداین خان‌رانمك سود (۱) مگس در پای پیلان کی کند سود
زبانت آتشی خوش میفروزد (۲) خوش آن باشد که دیگت‌رانسوزد
چوسیلی کامدی‌درحوض ماهی   مراد خویشتن را برد خواهی
زطوفان توخواهم کرد پرهیز   براین درخواه بنشین‌خواه برخیز
کمند افکندنت برقلعه ماه   چه باید چون نیابی برفلك راه
بشب بازی فلکرا در نگیری «۳» بافسون ماه را در بر نگیری
در ناسفته را گر سفت باید (٤) سخن در گوش دریا گفت باید
بر باغ ارم پوشیده شاخست (٥) غلط گفتم در روزی فراخست
من آبم نام آب زندگانی   تو آتش نام آن آتش جوانی
نخواهم‌آب وآتش درهم‌افتد   کز ایشان فتنه ها درعالم افتد
به ار تا زنده باشم گرد آنکس   نگردم کز من اورابس بود بس
بروهم‌باشکر میکن شکاری «٦» ترا با شهد شیرین نیست کاری
شکر بوسی لب کس را نشاید   مگر دندان که او خردش بخاید
بشیرین بوسه رابازار تیزاست   که شیرینی لبش‌را خانه خیزاست

---

(۱) یعنی خوان خسروی تو کباب نمکسود لازم دارد و از لاشه مکسی که زیر پای پیل بمالند کباب نمیتوان ساخت . (۲) یعنی زبانت خوب آتش افروزی وتندگوئی میکند ولی این‌آتش‌تند دیك طمعت‌را بکلی خواهد سوخت (۳)شب بازی لعبت بازی و شعبده است یعنی بشعبده آسمان‌راتسخیروماه راگرفتن‌نمیتوانی

(٤) یعنی بی غوص دریا در بدست نمی آید . (٥) یعنی شاخ میوه باغ ارم در باغ پوشیده وپنهانست وبدست نخواهد آمد اگر من روزی بتوگفتم‌که در روزی تو از میوه باغ من فراخ است غلط گفته و اشتباه کرده ام .

(٦) یعنی‌بوسیدن‌شکراصفهانی‌مانند جنس‌شکر برلب‌کس سزاوار نیست و باید شکر را بدندان خرد وریز ریز کرد بلکه بازار بوسه برشیرین گرم و با رونق‌است‌که شیرینی بنده خانه زاد لب اوست

بشیرین ازشکر چندین مزن لاف «۱» که ازقصاب دور افتد قصب باف
دو باشد منجنیق ازروی فرهنك (۲) یکی ابریشم اندازد یکی سنك
بشکر نشکنند شیرینی کس   لب شیرین بود شکر شکن بس
ترا گرنا گواری بود ازاین پیش (۳) زشکر ساختی گلشکر خویش
شکرخواهی وشیرین نیز خواهی   شکار ماه کن یا صید ماهی
هوای قصر شیرینت تمامست (٤) سر کوی شکر دانی کدامست
من ازخون جگر باریدن خویش   نپردازم بسر خاریدن خویش
نباید شه پرستی دیگر از من   پرستاری طلب چابکتر از من
بیاد من که باد این یاد بدرود (۵) نواخوش میزنی گر نگسلد رود
تندی چند گوئی با اسیران (٦) تو میگو تا نویسندت دبیران
زغم خوردن دلی آزاد داری   بدم دادن سری برباد داری «۷»

---

(۱) یعنی درپیش شیرین لاف ازشکر مزن ونام اورا مبر وقصب باف حلاه را با معشوقی که قصاب وار خون عاشقان می ریزد هم سنك مساز .

(۲) چرخ ابریشم تاب را هم درقدیم منجنیق میگفته اند . یعنی اگرفرهنك داری باید میان منجنیق ابریشم وحریر سازمن بامنجنیق سنك انداز شکر فرق بگذاری (۳) یعنی ترا یکروز هیضه ونا گواری وادار کرد که ازشکر گلشکر بسازی برای مداوا واکنون که درد درگذشته بازهم شکر را نگاهداشته و شیرین را هم میخواهی ؟ شکار ماهی شکر ترا بس است دیگر ازصید ماه شیرین دست بردار (٤) یعنی هوا وعشق قصر شیرین ترا بس است چون راه کوی شکر را میدانی بهمان سوی برو (۵) یعنی بیاد من که این یاد از خاطرت بدرود و دور باد نوائی خوش میزنی اگر رود سازت نگسلد .

(٦) یعنی باسیران بسته پرخاش وستم مکن وتند و سخت مگو واگر بگوئی دبیران مینویسند و در تاریخ ضبط میشود و باسیرزدن و بسته کشتن بدنام و مشهور میشوی .

(۷) دم دادن — افسون کردن وافسانه خواندنست .

چه باید با تو خون خوردن بساغر (۱) بدم فربه شدن چون میش لاغر
زتو گر کار من بد گشت بگذار خدائی هست کو نیکو کند کار
نشینم هم در این ویرانه وادی بر انگیزم منادی بر منادی
که با شیرین چه بازی کرد پرویز عروس اینجا کجا کرد او شکرریز (۲)
بس آن یکره که در دام اوفتادم هم از نرخ و هم از نام اوفتادم «۳»
چو شد در نامها نامم شکسته (٤) در بی نام و ننگان باد بسته
زدر بستن رقیبم رسته باشد (۵) خزینه به که او دربسته باشد
زقند من سمر ها در جهانست (٦) در قصرم سمر قندی از آنست
اگر بر در گشادن نیستم دست توانم بر تو از گیسو رسن بست
گرم باید چو می در جامت آرم بزلف چون رسن بر بامت آرم
ولی باد از رسن پایت ربود است «۷» رسن بازی نمیدانی چه سوداست
همان به کانچه من دیدم بداغت نسوزم روغن خود در چراغت
زجوش خون دل چون باز گفتم شبت خوش باد و روزت خوش که رفتم

---

(۱) یعنی چرا باید ازساغر تو خون بخورم وچون میش لاغرکه او را دم قصاب پس از کشتن برای پوست کندن فربه میکند ار دم تو فربه گردم . (۲) شکرریز ـ نثار عروسی است (۳) در بعض نسخ (هم از برج و هم از بام اوفتادم) تصحیح غلط کاتبست . (٤) یعنی اکنون که از نرخ و نام افتادم و نامم شکسته شد بگذار درقصر من بی نام وننك بسته باشد و بروی تو باز نشود.

(۵) یعنی در را از آن بسته ام که رقیب ودربان آزاد باشد وبزحمت پاسبانی نیفتد یا آنکه شکر که رقیب منست آسوده وازغم آزاد باشد (٦) یعنی قند و شیرینی من شهره آفاق شده ازآن سبب در قصر را باچوب سمرقندی ساخته ام که محکم باشد . سمرقندی نوعی ازدرخت است که بدان در میسازند . (۷) یعنی باد هوای دیگران پایت را از رسن زلف من ربوده وپرتاب شدهٔ رسن بازی ماهر باید تا بتواند برچنین رسن راه برود و بازی کند .

بگفت این وچو سرو ازجای برخاست   جبین را کج گرفت وفرق را راست
پرند افشاند واز طرف پرندش «۱» جهان پر شد زقالبهای قندش
بدان آیین که خوبانرا بود دست   زنخدان میگشاد وزلف میبست
جمال خویش‌را درخز و خارا (۲) بپوشیدن همی کرد آشکارا
گهی میکرد نسرین‌را قصب پوش   گهی میزد شقایق بربنا گوش
گهی برفرق بند آشفته میبود «۳» گره می‌بست وبرمه مشک میسود
بزیور راست کردن دیر میشد   که پایش برسر شمشیر میشد
زنیکو کردن زنجیر خلخال «٤» نه نیکو کرد برزنجیریان حال
زگیسو گه کمر میکرد و گه تاج   بدان تاج و کمر شه گشته محتاج
شقایق بستنش بر گردن ماه (٥) کمند انداخته بر گردن شاه
درآنحلوا پزی کردآتشی نرم (٦) که حلوارا بسوزد آتش گرم
چوهرهفت آنچه بایست ازنکوئی   بکرد آن خوبروی از خوبروئی
بشوخی بشت برشه کرد حالی   ز خورشید آسمان را کرد خالی

---

(۱) یعنی پرندجامه‌را بیهانه‌اینکه غبار بر آن نشسته برافشاند وقالب وپیکرچون قندخودرا نمودار ساخته جهان را پراز قالب قند ساخت (۲) یعنی بآیین خوبان ببهانه پوشیدن جمال ورخسار رخساره مینمود . خارا نوعی ازلباس ابریشمین است (۳) یعنی گاهی آشفته کار فرق بندوگیسو بند شده فرق بندراگره میزد و مشك زلف را برماه رخسار میسود (٤) یعنی ازنیکو کردن زنجیر خلخال وزیبا ساختن آن زنجیریان عشق خودرا بدحال وآشفته ساخت (٥) ظاهراً شقایق نام یکقسم پارچه حریر مخصوصی است که زنان برای زینت بگردن می بسته اند وهنوز هم درکوه نشینان مرسوم است دربیت پنجم همین صفحه نیز از شقایق بربناگوش زدن همین معنی‌مراد است. (٦) یعنی درآن شیرین کاری وحلوا پزی نرم نرم وملایم آتش‌می کرد وآتش‌رفتن‌را تند نمیساخت تاحلوا نسوزد .

درآن پیچش که زلفش تاب میداد (۱) سرینش ساق را سیماب می داد
بگیسوی رسن وار از پس پشت چو افعی هر کرا میدید میکشت
بلورین گردنش در طوق سازی (۲) بدان مشگین رسن میکرد بازی
دلی کز عشق آن گردن همی مرد رسن در گردنش باخود همی برد
برعنائی گذشت از گوشه بام زشاه آرام شد چون شد دلارام
بسی دادش بجان خویش سوگند که تا باز آمد آن رعنای دلبند
نشست ولؤلؤ ازنرگس همی ریخت بدان آب ازجهان آتش برانگیخت
بهر دستان که دل شاید ربودن نمود آنچ ازفسون باید نمودن
عملهائی که عاشق را کند سست عجب چست آید ازمعشوقه چست

پاسخ دادن خسرو شیرین را

ملك چون دید نازآن نیازی سپر بفکند ازان شمشیر بازی
شکایت را بشیرینی نهان کرد زشیرینان شکایت چون توان کرد
بشیرین گفت کای چشم وچراغم همای گلشن وطاوس باغم
سرم را تاج وتاجم را سریری هم ازپای افکنی هم دست گیری
مرا دلبر تو و دلداری ازتو زتو مستی وهم هشیاری ازتو
ندارم جز توئی کانجا کشم رخت نه تاجی به زتو کانجا زنم تخت
گرفتم کز من آزاری گرفتی پی خونم چرا باری گرفتی
بدین دیری که آیی در کنارم بدین زودی مکش لختی بدارم
نگو گفت اینسخن دهقان بنمرود (۳) که کشتن دیر باید کاشتن زود

---

(۱) یعنی درمیان آن پیچ وخم‌ها که از تاب زلف وی پیدا شده بود آشکارا سرین وی ساق را سیماب داده ومیلرزانید . (۲) یعنی گردن بلورین وی درساختن طوق از زلف مشگین بازلف بازی می کرد . (۳) یعنی دهقان بنمرود خوش گفت که در کشتن تأخیر کن شاید بعد پشیمان شوی وسود نداشته باشد ولی درکاشتن دانه تعجیل کن دربعض نسخ بجای نمرود (شهرود) دیده میشود . واین مثل را مأخذی در دست ما نیست

چه خواهی عذر یا جان هر دو اینک «۱» توانی عید و قربان هر دو اینک
مکن نازی که بار آرد نیازت   نوازش کن که از حد رفت نازت
بنومیدی دلم را بیش مشکن   نشاطم را چو زلف خویش مشکن
غم از حد رفت و غمخوارم کسی نیست   توئی و در تو غمخواری بسی نیست
غمی کان با دل نالان شود جفت   بهم سالان و هم حالان توان گفت
نشاید گفت با فارغ دلان راز   مخالف در نسازد ساز با ساز
فرو گیر از سر بار این جرس را   بآسانی بر آر این یك نفس را
جهان را چون من و چون تو بسی بود   بود با ما مقیم ار با کسی بود
ازین دروازه کو بالا و زیرست (۲) نخواندستی که تا دیر است دیرست
فریب دل بس است ای دل فریبم   نوازش کن که از حد شد شکیبم
بساز ای دوست کارم را که وقت است   ز سر بنشان خمارم را که وقت است
بس است این طاق ابرو ناگشادن (۳) بطاقی بانطاقی وا نهادن
درفرخار بر فغفور بستن (٤) بجوی مولیان بر پل شکستن

---

(۱) یعنی معذرت و پوزش طلبیدن مرا میخواهی یاجان مرا من هردو را حاضر دارم وتوهم میتوانی اینك که هم عید وجشن وصال مرا وهم قربانی کردن مرا فراهم کنی

(۲) دروازه بالا وزیر آسمان وقبراست . یعنی گذر کردن جان از دروازه آسمان وجسم از دروازه زمین بحدی زود فرا میرسد که باندازه گفتن کلمه دیراست هم دیر است وازان زودتر باید رفت . پس باچنین وقت اندك فرصت را باید غنیمت شمرد وشادی وصل را باید زود بدست آورد . دربعض نسخ بجای نخواندستی (شنیدستی) است

(۳) یعنی طاق ابرو ناگشادن وچین برابرو فکندن وشاه بانطاق کمر بستهٔ چون مرا بیرون خانه وطاق واگذاشتن بس است .

(٤) فرخار از شهرهای چین وفغفور شاهنشاه چین است . پل شکستن برجوی مولیان اشارتست بواقعه سلطان سامانی و حکیم رودکی که این شعر را در رود زد (بوی جوی مولیان آید همی) و شاه بیدرنك سوار شده بطرف مولیان حرکت کرد . پل شکستن راه بربستن است .

غم عالم چرا بر خود نهادی — رها کن غم که آمد وقت شادی
بروز ابر غم خوردن صوابست — تو شادی کن که امروز آفتابست
شبیخون بر شکسته چند سازی — گرفته با گرفته چند بازی «۱»
نه‌دانش باشد آنکس رانه فرهنك — که‌وقت آشتی پیش آورد جنك
خردمندی که‌در جنگی نهد پای — بماند آشتی را درمیان جای
دراین جنك آشتی رنگی برانگیز — زمانی تازه شو تا کی شوی تیز
بروی دوستان مجلس برافروز — که‌تاروشن‌شود هم‌چشم‌وهم‌روز
ببستان آمدم تا میوه چینم — مزه خار و خسك در آستینم
زچشم ولب‌دراین بستان پدرام (۲) — گهی شکر گشائی گاه بادام
در این بستان‌مرا کو خیزو بستان — ترنج غبغب و نارنج پستان
سنان خشم وتیر طعنه تا چند — نه‌جنك‌است این درپیکار دربند
توای آهوسرین نز بهر جنگی — رها کن برددان خوی پلنگی
فرود آی ازسر این کبرو این ناز — فرود آورده خودرا مینداز
دراندیش ارچه کبکت نازنین است «۳» — که‌شاهینی وشاهی درکمین است
هم آخر در کنار پستم افتی (٤) — بدست آئی وهم در دستم افتی
همان بازی کنم بازلف و خالت — که‌بامن میکند هرشب خیالت
چه کار افتاده کاین کار اوفتاده (٥) — بدین درمانده چون بخت ایستاده

---

(۱) گرفته اول بمعنی گله و دوم بمعنی بسته واسیر است. (۲) پدرام — خوش وخرم. (۳) یعنی بکبك نازنین خود مناز که شاهین عشق وشاه عاشق درکمین این کبکند دربعض نسخ است (که شاهینی نه‌شاهی) (که شاهینی چوشاهت)

(٤) یعنی آخر ازآن بلندی‌قصر بزیرآمده ودرکنار من‌که‌اکنون به پستی مانده‌ام خواهی افتاد و بدست من آمده ودر زیردستم نیزخواهی افتاد . دربعض‌نسخ‌است (بدستانی هم اندر دستم‌افتی)

(٥) کار اوفتاده یعنی کار وحاجتش بتو افتاده . یعنی چه شده است‌که من‌کار بتو افتاده وبتو محتاج چون بخت باید بردر بایستم .

نه بوی شفقتی در سینه داری نه حق صحبت دیرینه داری
گلیم خویشتن را هر کس از آب تواند بر کشید ایدوست مشتاب
چو دورت بینم ازدمساز گشتن رهم نزدیك شد درباز گشتن
اگر خواهی حسابم را دگر کن (۱) ره نزدیکرا نزدیکتر کن
گره بگشای زابروی هلالی خزینه پر گهر کن خانه خالی
نخواهی کاریم درخانه خویش مبارکباد گیرم راه در پیش
بدانره کامدم دانم شدن باز چنان کاول زدم دانم زدن ساز
بداروی فراموشی کشم دست بیاد ساقی دیگر شوم مست
بجلاب دگر نوشین کنم جام بحلوای دگر شیرین کنم کام
زشیرین مهر بردارم دگربار شکر نامی بچنك آرم شکربار
نبید تلخ باا و میکنم نوش زتلخیهای شیرین کر کنم گوش
دلم درباز گشتن چاره سازاست سخن کوتاه شد منزل درازاست

پاسخ دادن شیرین خسرورا

بخدمت شمسه خوبان خلخ زمین را بوسه دادو داد پاسخ
که دایم شهریارا کامران باش بصاحب دولتی صاحبقران باش
مبادا بی‌تو هفت اقلیم را نور غبار چشم زخم از دولتت دور
هزارت حاجت از شاهی رواباد هزارت سال در شاهی بقا باد
کسی کو باده بریادت کند نوش گر آنکس خود منم بادت در آغوش

(۱) معنی این بیت بابیت بعد اینست که اگر میخواهی زودتر بازگردم وراه نزدیك را نزدیك‌ترکنم حساب کار مرا نوع دیگر کرده گهرهای نثار راه مرا بخزینه‌ات برگردان وخانه وخرگاه‌را از فرش واثاث خالی‌کن وگرهی‌که ازآمدن من‌برابروی هلالی زدهٔ بگشا تامن‌هم راه نزدیك برگشتن‌را نزدیك‌ترکرده فوری برگردم .

بس است اینزهر شکر گون فشاندن — بر افسون خواندهٔ افسانه خواندن
سخن های فسون آمیز گفتن — حکایت های باد انگیز گفتن
بنخجیر آمدن باچتر زرین — نهادن منتی برقصر شیرین
نباشد پادشاهی را گزندی — زدن بر مستمندی ریشخندی
بصید اندرسگی توفیر کردن (١) — بتوفیر آهوئی نخجیر کردن
چومن گنجی که مهرم خاك نشکست — بسردستی نیایم بر سر دست
تو زین بازیچه ها بسیار دانی — وزین افسانها بسیار خوانی
خلاف آن شد که بامن درنگیرد «٢» — گل آرد بید لیکن بر نگیرد
تو آنرودی که پایانت ندانم — چو دریا راز پنهانت ندانم
من آن خانیچه ام کابم عیانست «٣» — هرانچم در دل آید برزبانست
کسی در دل چودریا کینه دارد «٤» — که دندان چون صدف درسینه دارد
حریفی چرب شد شیرین بر این بام؟ «٥» — کزین چربی و شیرینی شود رام؟
شکر گفتاریت را چون نیوشم — که من خود شهد وشکر میفروشم
زبانی تیز می بینم د گر هیچ — جگرسوزی وجز سوز جگر هیچ «٦»

---

(١) توفیر- بمعنی افزودنست یعنی برای صید آهو سگی چون شکررا برسگان شکاری افزودن و بدین توفیر آهوئی چون شیرین را نخجیر کردن پادشاهی تراگزندی ندارد .
(٢) یعنی درخت بید گل شکوفه مانندی میآورد اما برو ثمر نخواهد آورد .
(٣) خانی - حوض وچشمه وخانیچه مصغر آنست . دربعض نسخ (من آنچشمه ام کهرازمن عیانست) تصحیح کاتبست (٤) دندان صدف در است که درسینه او جای دارد یعنی کسیکه چون صدف دندانش درسینه و رازش در درون پنهانست چون دریا دلش پرکینه است برخلاف آنکه راز دلش برسر زبانست .
(٥) یعنی آیا گمان کردی که شیرین حریف چربیست که ازین چرب سخنی وشیرین زبانی تو رام شود . (٦) یعنی جگر مرا میسوزی و جز سوز جگر من هیچ کاری نداری.

سخن تا کی زتاج وتخت گوئی — نگوئی سخته اما سخت گوئی «۱»
سخن را تلخ گفتن تلخ رائیست — که هر کس را درین غار اژدهائیست «۲»
سخن باتو نگویم تا نسنجم — نسنجیده مگو تا من نرنجم
قرار کارها دیر اوفتد دیر — که من آیینه بردارم تو شمشیر
سخن در نیك و بد دارد بسی روی — میان نیك و بد باشد یکی موی
درین محمل کسی خوشدل نشیند «۳» — که چشم زاغ پیش از پس ببیند
سرو سنگست نام وننك زنهار «۴» — مزن بر آبگینه سنگ زنهار
سخن تا چند گوئی از سر دست — همانا هم تومستی هم سخن مست
سخن کان از دماغ هوشمنداست — گر از تحت الثری آید بلنداست
سخنگو چون سخن بیخود نگوید «۵» — اگر جز بد نگوید بد نگوید
سخن باید که با معیار باشد — که پر گفتن خران را بار باشد
یکی زین صد که میگوئی رهی را «۶» — نگوید مطربی لشگر گهی را
اگر گردی بدرد سر کشیدن «۷» — زتو گفتن زمن یك یك شنیدن

(۱) سخته — بضم وفتح اول سنجیده .

(۲) یعنی همه کس را درغار دهان اژدهای زبان هست و میتواند تلخ بگوید ولی تاتلخ رای وزشت طبع نباشد تلخ نخواهد گفت .

(۳) یعنی در محمل روزگار کسی خرشدل خواهد نشست که عیبجو نبوده و کمال بین باشد واززاغ چشم راکه کمال اوست پیشتر ازدمب وپرسیاه که نقصان اوست به بیند.

(٤) یعنی نام بمنزله سراست وآبگینه وننك بمنزله سنك زنهار برسروآبگینه سنك مزن

(٥) یعنی سخنگوی اگر سنجیده سخن بگوید دشنام هم بدهد نکوست واگربیخود ونسنجیده گفت هرچه بگوید بداست .

(٦) یعنی یکی ازاین صد سخن راکه درهرراه وهرمرتبه بمن میگوئی هیچ مطربی، بایك لشگرگاه نمیگوید . یا اینکه یکی ازین صد که ببنده رهی میگوئی مطرب بالشگری وسپاهی نمیگوید. در صورت اول یاء قافیت نکره و در صورت ثانی معرفه است

(۷) یعنی اگر گرد درد سرکشیدن من و خودت میگردی همی بگو تامن بشنوم

گرت باید بیك پوشیده پیغام — بر آوردن توانی صد چنین کام
عروسی را چو من کردی حصاری — پس از عالم عروسی چشم داری
ببین در اشك مروارید پوشم «۱» مکن بازی بمروارید گوشم
بآه عنبرینم بین که چونست — که عقد عنبرینه‌ام پر زخونست
لب چون ناردانم بین چه خرداست — که نارم راز بستان دزد برد است
مگر بر فندق دستم زنی سنك (۲) که عناب لبم دارد دلی تنك
مبارك رویم اما در عماری (۳) مبارك بادم این پرهیز کاری
مکن گستاخی از چشمم بپرهیز — که در هر غمزه دارد دشنهٔ تیز
هر آن موئی که در زلفم نهفته است — بر او ماری سیه چون قیر خفته است
ترا بامن دم خوش درنگیرد — بقندیل یخ آتش در نگیرد
بطمع این رسن در چه نیفتم — بحرص این شکار از ره نیفتم
دلت بسیار گم می گردد از راه (٤) درو زنگی ببابد بستن از آه

(۱) معنی این بیت بادو بیت بعد اینستکه بدیدن اشك مروارید پوش و آه عنبرین که از دل سوخته بر می خیزد ولب چون نار دانه خردم قناعت کن واز بازی کردن بمروارید گوش و عقد عنبرینه گردن بند و نار پستانم چشم بپوش و مأیوس باش. کنایه از اینکه از وصال بدیدار قناعت کن و برگرد. عنبرینه نوعی از زیورست که معنبر کرده وبگردن میآویخته اند. (۲) یعنی شاید بتوانی از دور بر فندق دستم بامید مغز ربودن سنك جفا بر زنی ولی بعناب لبانم که سخت از دست تو دلتنگست ببوسه دسترس نخواهی داشت (۳) یعنی رخسار من میمون ومبارك است ولی در عماری وهودج با نهفتگی وپرده نشینی و این پرده عصمت مرا مبارکباد.

(٤) یعنی دل تو در راه عشق و محبت فراوان راه را گم میکند واز طرف معشوق خود بسمت دیگر میرود واز این سبب زنك ودرائی ازناله وآه برای پاسبانی بر او بایدت بست که هرگاه گمشد او را بصدای زنك پیدا کنی کنایه ازینکه بیچارگی تو از دو دلی تست. دربعض نسخ است (دلم بسیار گم می گردد از راه) ومعنی واضح ولی معنی اول انسب است.

نبینی زنك در هر كاروانی — ز بهر پاس می دارد فغانی
سحر تا كاروان نارد شباهنك — نبندد هیچ مرغی در گلو زنك
غلطرانی كه‌زخمه‌ات‌مطلق‌افتاد (۱) — بر ادهم می‌زدی بر ابلق افتاد
بهندستان جنیبت می‌دواندی — غلط شد ره ببابل باز ماندی
بدریا می شدی درشط نشستی — بگل رغبت نمودی لاله بستی
بجان داروی‌شیرین ساز كردی — ولی روزه بشكر باز كردی
ترا من‌یار وآنكه جز منت‌یار؟ — ترا اینكار وآنكه بامنت كار ؟
مكن‌چندین‌براینغمخوارخواری — كه‌كردی پیش‌ازاین بسیارزاری

برو فرموش كن ده رانده‌را — رهاكن در دهی وامانده را
چو فرزندی پدرمادر ندیده — یتیمانه بلقمه پرورید ه
چوغولی مانده دربیغوله گاهی — كه آنجا نگذرد موری بماهی
ز تو كامی ندیده در زمانه — شده تیر ملامت را نشانه
دراین‌سنگم رها كن زاروبیزور — دگر سنگی برونه تاشود گور
چو باشد زیروبالا سنك برسنك — بپوشد گرچه باشد ننك برننك
همان پندارم ایدلدار دلسوز — كه افتادم زشبدیز اولین روز

(۱) معنی این بیت با سه بیت دیگر اینست كه چون تو غلط‌رو و راه‌گم كننده هستی ازان روی زخمه تو مطلق شده وبهرهدفی تیراندازی میكنی وبسبب همین غلط رانی خواستی زین بر اسب ادهم بزنی برسمند ابلق زدی و خواستی بدریا بروی درشط افتادی و خواستی گل بچینی لاله دسته بستی وخواستی شیرین‌را بیابی شكررا جستی ، دربعض نسخ بجای غلط رانی (غلط زانی) دیده میشود یعنی زخمه مطلق باعث‌غلط‌روی‌تست

(الحاقی)

ز بستن برحصار خویشتن در — غلط گفتم بكار خویشتن در
زبیم غرق دریا ماندن این بار — زكشتی واجست‌افشاندن این‌بار

جوانمردی کن ازمن بار بردار   گل‌افشانی بس ازره خاربردار
گل‌افشاندن‌غبار انگیختن چند   نمکخوردن نمکدان ریختن چند
بس آن‌کز بهرتو بیچاره گشتم   زخان ومان خویش آواره گشتم
مرا آنروز شادی کرد بدرود «۱»   که‌شیرین‌را رها کردی‌بشهرود
من مسکین‌که وشهر مداین   چه شاید کردن (المقدور کاین)
ترا مثل تو باید سر بلندی   چه برخیزد زچون‌من مستمندی
چه‌آنجا کن کزاو آبی برآید   رك آنجا زن کزاو خونی گشاید
بنای دوستی بر باد دادی «۲»   مگر کاکنون اساس نونهادی
گلیم نو کز او گرمی نیاید   کهن گردد کجا گرمی فزاید
درختی کزجوانی کوژبرخاست   چوخشك‌وپیر گرددکی‌شودراست
قدم بر داشتی و رنجه بودی «۳»   کرم کردی خداوندی نمودی
ولیك امشب‌شب درساختن‌نیست   امید حجره وا پرداختن نیست
هنوز این زیربا دردیك‌خامست «٤»   هنوز اسباب حلوا ناتمامست
تو امشب باز گرد ازحکمرانی   بمستان کرد نتوان میهمانی
چووقت آیدکه گرددپخته‌اینکار   توانم خواندنت مهمان دگربار
بعالم وقت هرچیزی پدیداست   دزهر گنج را وقتی کلید است
نبینی مرغ‌چون بیوقت خواند   بجای پرفشانی سر فشاند

(۱) یعنی آنروزکه درشهرود ارمنستان‌مرا رهاکرده وبسمت روم رفتی مرا شادمانی بدرود زد . (۲) معنی این‌بیت بابیت‌بعد اینست‌که‌بنای دوستی‌را پیش‌ازین خراب کردی اکنون چه شدکه باز اساس نو ریختة . گلیم محبت‌تو روزنوی‌گرم نبود اکنون که‌کهنه شده‌چگونه‌کسی‌راگرم خواهدکرد . (۳) یعنی قدم برداشتن ورنجه شدن‌توکرم‌است ولی چون‌بیموقع بود باید بازگردی . دربعض نسخ بجای‌رنجه‌بودی (رنجه نمودی) تصحیح کاتبست. (٤) زیربا ـ نوعی از مطبوخ است‌که دارای زیره میباشد .

پاسخ خسرو شیرین را

چو خسرو دیدکان معشوق طناز / ز سر بیرون نخواهد کردن آن ناز
فسونی چند باخواهش برآمود / فسون بردن ببابل کی کند سود
بلابه گفت کی مقصود جانم / چراغ دیده و شمع روانم
سرم را بخت وبختم را جوانی / دلم را جان وجان را زندگانی
چو گردون بادلم تا کی کنی حرب «۱» / ببستوی تهی میکن سرم چرب
بعشوه عاشقی را شاد میکن / مبارك مردهٔ آزاد میکن
نبینی عیب خود در تند خوئی / بدینسان عیب من تاچند گوئی «۲»
چو کوری کو نبیند کوری خویش / بصد گونه کشد عیب کسان پیش
زلعل این سنگها بیرون میفکن «۳» / بخاك افکندیم درخون میفکن
هلا کم کردی ازتیمار خواری «٤» / عفاك الله زهی (ازین) تیمارداری
شب آمد برف میریزد چوسیماب «٥» / زیخ مهری چو آتش روی برتاب
مکن کامشب ز برفم تاب گیرد (٦) / بدا روزا که این برف آب گیرد

---

(۱) بستو — بفتح اول ظرف سفالین کوچك . یعنی تاکی بامن جنك میکنی لختی از در آشتی درآ اگرچه حقیقت نداشته باشد ولااقل از بستوی تهی بی روغن سرم را چرب کن ومبارك مردهٔ را آزاد ساز. مبارك مرده آزادکردن مثل است.
(۲) دربعض نسخ است (بدینسان عیب من چندین چه جوئی) (۳) یعنی ازلعل لب خویش این سخن ها که چون سنك سرمیشکند بیرون میفکن وبخاك افتادهٔ را خون آلود مکن
(٤) تیمار اول بمعنی غم و دوم بمعنی پرستاریست یعنی مرا ازغمخوردن هلاك ساختی مرحبا براین پرستاری . (٥) یعنی برف چون سیماب از هوا میریزد تو سرد مهری را بگذار وچون آتش گرمی کن .
(٦) یعنی کاری مکن که از سردی برف سخن وکارتو آتش غضب من تاب گرفته و مشتعل شود و برف سردی ترا آب کند و از روزی که برف سردی تو آب شود بترس .

یك امشب بر درخویشم بده بار		که تاخاك درت بوسم زمین(فلك)وار
بزانوی ادب پیشت نشینم		بدوزم دیده وانگه درتو بینم«۱»
ره آنکس راست درکاشانه تو		که دوزد چشم خود درخانه تو
مدان آندوست راجزدشمن خویش«۲»		که یابی چشم او برروزن خویش
برآنکس دوستی باشد حلالت		که خواهد بیشی اندرجاه ومالت
رفیقی کو بود برتو حسدناك		بخاکش ده که ارزد صحبتش خاك
مکن جانا بخون حلق مرا تر		مدارم بیش ازین چون حلقه بر در
عذابم میدهی وان ناصوابست «۳»		بهشت است این ودردوزخ عذابست
بهشتی میوهٔ داری رسیده		بجز باغ بهشتش کس ندیده
بهشت قصر خودرا باز کن در		درخت میوه را ضایع مکن بر
رطب برخوان رطبخواری نه برخوان		سکندر تشنه لب برآب حیوان
درم بگشای و راه کینه دربند		کمر در خدمت دیرینه در بند
وگر ممکن نباشد در گشادن		غریبی رایك امشب بار(جای) دادن
برافکن برقع ازمحراب جمشید «٤»		که حاجتمند برقع نیست خورشید
گرآشفته شدم هوشم تو بردی «۵»		بهرجوشم که سرجوشم تو بردی

(۱) یعنی چشم بدبینی وهوس را دوخته وانگاه باچشم محبت حقیقی درتو نگاه میکنم
(۲) یعنی دوستی که در خانه تو از روزن بناموس تو نگاه کند دشمن تست .
(۳) یعنی کوی تو بهشت است و نباید دربهشت چون دوزخ عذاب وجود داشته باشد
(٤) محراب جمشید کنایه از خورشید است . یعنی اگر در برویم نمیگشائی لااقل رخساره از من دربرقع مپوش که آفتاب محتاج برقع نیست. (۵) یعنی اگر دیوانه شده وبجوش وخروش آمده ام گناه من نیست عقل وهوشم را تو بردهٔ اکنون طبیبی کن وجوش وخروش مرا بمفرحی باز نشان زیرا سرجوش محبت وبوسه اولین مرا هم تو بردهٔ . سرجوش اول شوربائیست که از دیك برای چاشنی و نمك چشیدن برمیدارند .

مفرح هم تو دانی کرد بردست «۱» که هم یاقوت و هم عنبر ترا هست
لبی چون انگبین داری زمن دور ؟ زبان در من کشی چون نیش زنبور ؟
مکن با این همه نرمی درشتی که از قاقم نیاید خار پشتی
چنان کن کز تو دلخوش باز گردم بدیدار تو عشرت ساز گردم
قدم گرچه غبار آلود دارم (باشد) «۲» بدیدار تو دل خشنود دارم (باشد)
و گر بر من نخواهد شد دلت راست «۳» بدشواری توانی عذر آن خواست
مکن بر فرق خسرو سنك باری چو فرهادش مکش در سنك ساری
کسی کانداز د او بر آسمان سنك بآزار سر خود دارد آهنك
شکست سر کنی خون بر تن افتد «٤» قفای گردنان بر گردن افتد
گذر بر مهر کن چون دلنوازان بمن بازی مکن چون مهره بازان
نه هر عاشق که یابی مست باشد «۵» نه هر کز دست شد زاندست باشد
گهی بامن بصلح و گه بجنگی خدا تو به دهادت زین دورنگی

---

(۱) یعنی برای رفع دیوانگی من تنها تو میتوانی طبیبانه مفرح بدست آورد زیرا که یاقوت لب و عنبر گیسو برای ساختن مفرح ـ تو داری و بس. (۲) یعنی چون من از بین آمدن جز قدم غبار آلود کردن صرفهٔ نبرده ام چنان کن که از دیدار تو دلم خشنود گردد و بروم (۳) یعنی اگر دلت بامن از در محبت راست نیاید من بعد هیچ عذری نمیتوانی بیاوری . (٤) منی از شکستن سر تن زحمت خون آلود شدن میبرد وقفا بر گردن فرازان زدن بر گردن زننده برمیگردد کنایه از اینکه به بزرگان نمیتوان ستم کرد . گردنان بمعنی گردن کشان و پهلوانانست . (۵) یعنی هر عاشقی مست نیست وهر کس از دست رفت نه از دست مستی از پای افتاده . این بیت جواب شیرین است که گفت درمستی ترا نمیتوانم مهمان پذیرشوم. هرگاه دقت شود در اشعار معلوم خواهد شد که استاد حکیم سخن و پاسخهارا همه بهم مربوط داشته است .

سپیدی کن حقیقت یاسیاهی «۱» که نبود مار ماهی مار وماهی
شدی بدخو ندانم کاین چه کین است مگر کایین معشوقان چنین است
مرا تابیش رنجانی که خاموش چو دریا بیشتر پیدا کنم جوش
ترا تا پیش‌تر گویم که بشتاب شوی پسترچو شاگرد رسن‌تاب«۲»
مزن چندین جراحت بردل تنك دلست این دل نه‌پولاداست و نه‌سنك
بکام دشمنم کردی نه نیکوست که‌بدکاریست دشمن کامی ایدوست
بده‌یکوعده‌چون گفتارمن‌راست مکن‌چندین کجی درکارمن راست
برغم دشمنان بنواز ما را نهان میسوز ومیساز آشکارا«۳»
بشور انگیختن‌چندین‌مکن‌زور «٤» که‌شیرین‌تلخ گرددچون‌شود شور
بکن‌چربی که‌شیرینیت یارست که شیرینی بچربی ساز گارست
ترا درابر می‌جستم چومهتاب کنونت یافتم چون ابر بی آب
چراغی عالم افروزنده بودی چو دردست‌آمدی سوزنده بودی
گلی دیدم زدورت‌سرخ ودلکش چونزدیك‌آمدی‌خود بودی آتش
عتاب ازحد گذشته جنك باشد زمین چون‌سخت گردد سنك‌باشد
نه‌هرتیغی‌بود بازخم هم پشت نه یکسان‌رویدازدستی ده‌انگشت
توانم من کز اینجا باز گردم به از تو با کسی دمساز گردم
ولیکن حق خدمت میگذارم نظر بر صحبت دیرینه دارم

---

(۱) یعنی یاسپید باش یاسیاه . یامار باش یاماهی زیرا مارماهی ماروماهی با هم نیست بلکه جنس مخصوصی است و یك طبع دارد نه دو طبیعت. (۲) شاگرد رسن تاب آنگاه‌که رسن میتابد همی عقب وپس‌پس میرود . (۳) یعنی مرا درپنهان بسوز ولی‌آشکارا ازسازش‌کوتاهی مکن (٤) یعنی برشیرینی نمك مزن و شوربرمینگیز زیرا اگر بشیرینی نمك بزنند تلخ میشود .

پاسخ دادن شیرین خسرو را

اجازت داد شیرین بازاب را	که در گفت آورد شیرین رطب را
عقیق از تارك لؤلؤ برانگیخت «۱»	گهر می بست و مروارید میریخت
نخستین گفت کای شاه جوانبخت	بتو آراسته هم تاج وهم تخت
به نیروی تو بر بد خواه پیوست	علم را پای باد وتیغ را دست
ببالای تو دولت را قبا چست	ببازوی تو گردون را کمان سست
زیارت بخت باد ازبخت یاری	که پشتیوان پشت روزکاری
پس آنگه تندشد چون کوه آتش	بخسرو گفت کی سالار سر کش
تو شاهی رو که شه را عشقبازی	تکلف کردنی باشد مجازی
نباشد عاشقی جز کار آنکس	که معشوقیش باشد درجهان بس
مزن طعنه مرادرعشق فرهاد	به نیکی کن غریبی مرده را یاد
مرا فرهاد با آن مهربانی	برادر خواندهٔ بود آنجهانی
نه یکساعت بمن در تیز دیده	نه از شیرین جز آوازی شنیده
بدان تلخی که شیرین کردروزش	چو عود تلخ شیرین بودسوزش
ازاو دیدم هزارآزرم دلسوز	که نشنیدم پیامی از تو یکروز
مراخاری که گل باشدبر آن خار	به از سروی که هر گزناوردبار
ز آهن زیر سر کردن ستونم	به از زرین کمر بستن بخونم
مسی کزوی مرا دستینه سازند (۲)	به از سیمی که در دستم گدازند
چراغی کو شبم را برفروزد	به از شمعی که رختم را بسوزد
بود عاشق چودریا سنك دربر	منم چون کوه دایم سنك برسر
بزندان مانده چون آهن درین سنك	دل ازشادی ودست ازدوستان تنك

(۱) یعنی عقیق لب را ازتارك لؤلؤ دندان برگرفت وگهرالفاظ برشته سخن بسته و مروارید افشاندن ازگفتار آغاز کرد . (۲) دستینه در اینجا بمعنی دست برنجن است .

مبادا تنگدل را تنك دستی | كه با دیوانگی صعب است مستی «۱»
چو مستی دارم و دیوانگی هست | حریفی ناید از دیوانه مست
قلم در كش بحرف دست سایم (۲) | كه دست حرف گیران را نشایم
همان انگار كامد تند بادی | ز باغت برد برگی بامدادی
مرا سیلاب محنت دربدر كرد | تو رخت خویشتن بر گیر و بر گرد
من اینك مانده ام در آتش تیز | تو در من بین و عبرت گیر و بگریز
هوا كافور بیزی می نماید (۳) | هوای ما اگر سرد است شاید
چو ابر از شور بختی شد نمك بار | دل از شیرین شور انگیز بردار
هوا داری مكن شب را چو خفاش (٤) | چو باز جره خور روز رو باش
شد آن افسانه ها كز من شنیدی | گذشت آن مهربانیها كه دیدی
شعیری زان شعار نو نمانداست | و گر تازی ندانی جو نمانداست
نه آن ترکم كه من تازی ندانم | شكن كاری و طنازی ندانم
فلك را طنز كه بكوی من آمد | شكن خود كار گیسوی من آمد
دات گر مرغ باشد پر نگیرد | دمت گر صبح باشد در نگیرد
اگر صد خواب یوسف داری از بر (۵) | همانی و همان عیسی و بس خر

(۱) یعنی اجتماع تنگدلی و تنگدستی مانند اجتماع دیوانگی و مستی صعب و مشكل است
(۲) دست برحرف سودن نكته گیری و عیب جوئی كردن است . یعنی چون برمن از راه دوستی فرهاد عیب جوئی میكنی و برحرف من دست میسائی بهتر آنست كه بحرف قلم زده بكلی بترك من گوئی . (۳) جواب سخن خسرو است كه گفت (شب آمد برف میریزد چو سیماب الخ) یعنی چون از هوا كافور برف میبارد اگر هوای عشق ما سرد شد بجاست. كافور بعقیده قدما كشنده باه وهوس است. (٤) بازهم درجواب خسرو كه میگفت شب آمد الخ میگوید: چرا چون خفاش شب بیرون آمدی . تو باید مثل باز چرخ كه خورشید است روز رو باشی .
(۵) خواب یوسف سجده بردن ستاركان آسمانست بدو . یعنی اگر صد خواب یوسف از بر داشته باشی تعبیر نخواهد داشت و ستاره آسمان و ماه و خورشید ترا سجده نخواهند كرد و چون عیسی همان یك خر كه شكر اصفهانی باشد سواری تراكافیست.

گر آنگه میزدی یك حربه چون میغ (۱) چو صبح اکنون دو دستی میزنی تیغ
بدی دیلم کیائی بر گزیدی (۲) تبر بفروختی زوبین خریدی
برو کز هیچ روئی درنگنجی   اگر موئی که موئی درنگنجی (۳)
بزور وزرق کسب اندوزی خویش   نشاید خورد بیش ازروزی خویش
گره بر سینه زن بی رنج مخروش (٤) ادب کن عشوه را یعنی که خاموش
حلالی خور چو بازان شکاری (۵) مکن چون کرکسان مردارخواری
مرا شیرین بدان خوانند پیوست   که بازیهای شیرین آرم ازدست
یکی را تلخ تر گریانم از جام   یکی را عیش خوشتر دارم ازنام (٦)
گلابم گر کنم تلخی چه باکست   گلاب آن به که او خود تلخناکست
نبیذی قاتلم بگذارم از دست   که از بویم بمانی سال‌هامست
چو نام من بشیرینی برآید   اگر گفتار من تلخ است شاید
دو شیرینی کجا باشد بهم نغز   رطب با استخوان به جوز با مغز
درشتی کردنم نز خار پشتی است   بسا نرمی که در زیر درشتی است

(۱) یعنی آنگاه که در ارمنستان مهمان بودی بایك حربه درمیدان عشق بامن جنك میکردی مانند ابرکه ازبرق یك حربه در دست دارد ولی اکنون مانند صبح با دو دست بر من تیغ میزنی. صبح از چپ و راست نور سپیده میپراکند ازآن روی گویند دو دستی تیغ میزند . حربة بفتح اول آلت جنگی است از نیزه کوچکتر .
(۲) یعنی پیش از آنکه پادشاه شوی دیلم وار با تبر بریشه من میزدی و چون پادشاه شدی تیشه را بدل بزوبین کرده وبازوبین قصد جان من داری .دیلم بکسر اول بمعنی غلام سپید رنك منسوب بشهردیلم ازتوابع گیلانست که حربه آنان تبراست. کیائی دراینجا بمعنی پادشاهی است . (۳) یعنی با هرمویه وناله که باشد باندازه یکمو گنجایش در دل من نداری. (٤) یعنی ناله را در سینه گره بزن وبی رنج عشق خروش دروغین برمیاور و عشوه مفروش . (۵) یعنی باکاوین عروسی حلال بدست آر نه حرام و بیکاوین (٦) یعنی یکی‌را چون جام می ازتلخی میگریانم‌و یکی را عیش از نام خودم که‌شیرینست شیرین‌تر میسازم .

گهر در سنك و خرما هست در خار	وزاینسان در خرابی گنج بسیار
تحمل را بخود کن رهنمونی	نه چندانی که بار آرد زبونی

زبونی کان زحد بیرون توانکرد (۱)	جهودی شد جهودی چون توانکرد
چو خر گوش افکند در بردباری (۲)	کند هر کودکی بروی سواری
چو شاهین باز ماند از پریدن	ز گنجشگش لگد باید چشیدن
شتر کز هم جدا گردد قطارش	ز خاموشی کشد موشی مهارش
کسی کاو جنك شیران آزماید	چو شیر آن به که دندانی نماید
سگان وقتی که وحشت ساز گردند «۳»	ز یکدیگر بدندان باز گردند
پس آنگه بر زبان آورد سوگند	بهوش زیرك و جان خردمند
بقدر گنبد پیروزه گلشن	بنور چشمه خورشید روشن
بهر نقشی که در فردوس پاکست	بهر حرفی که در منشور خاکست
بدان زنده که او هرگز نمیرد	به بیداری که خواب اورا نگیرد
بدارائی که تن‌هارا خورش داد	بمعبودی که جان‌را پرورش داد
که بی‌کاوین اگرچه پادشاهی	زمن برنایدت کامی که خواهی
بدین تندی ز خسرو روی برتافت	ز دست افکند گنجی را که دریافت

(۱) دربعض نسخ (زبونی چون زحد بیرون کند مرد) ظاهراً تصحیح کاتبست .

(۲) یعنی چون خر در راه برد باری گوش خود را فرود میفکن تاهمه کس سوارت نشود . خر هنگام غضب گوش خودرا تیزکرده و بگاز و لگد میپردازد .

(۳) یعنی سگان آنگاه که برای یکدیگر وحشت سازی کرده و جنك آغاز میکنند باندان نمائی و حربه نشان دادن از یکدیگر باز میگردند و اگر یك سك دندان نمائی نکند وزبونی نشان دهد او را میدرند

(الحاقی)

چه نیکو زد مثل صاحب معانی	که دانست او رموز آسمانی

باز گشتن خسرو از قصر شیرین

شباهنگام کاهوی ختن گرد «۱» زناف مشك خود خوار رسن کرد
هزار آهو بره لبها پر از شیر «۲» بر این سبزه شدند آرامگه گیر
ملك چون آهوی نافه دریده عتاب یار آهو چشم دیده
زهر سو قطره های برف و باران شده بارنده چون ابر بهاران
زهیبت کوه چون گل می گدازید زبرف ارزیز بر دل می گدازید «۳»
بزیر خسرو از برف درم ریز (٤) نقاب نقره بسته خنك شبدیز
زبانش موی شد وز هیچ روئی (٥) بمشکین موی در نگرفت موئی
بسی نالید تا رحمت کند یار بصد فرصت نشد یك نکته بر کار
نفیرش گرچه هر دم تیزتر بود جوابش هر زمان خونریزتر بود
چو پاسی از شب دیجور بگذشت از آن در شاه دل رنجور بگذشت
فرس میراند چون بیمار خیزان زدیده بر فرس خوناب ریزان «٦»
سر از پس مانده میشد بادل ریش (۷) رهی بی خویشتن بگرفته در پیش
نه پای آنکه راند اسب را تیز نه دست آنکه برد پای شبدیز

(۱) مقصود ازآهوی ختن گرد خورشید و ناف مشك او شب است که چون نافه در زیر شکم او از سایه زمین پیدا میشود و رسن وار تا بآسمان نهم میرسد و یکسر رسن گوئی برناف خورشید بسته شده و دیگری بر پایه فلك نهم . (۲) آهو بره لب پر از شیر سفید ـ ستاره است (۳) یعنی سردی برف مانند ارزیز وقلع گداخته که بر دل فرو ریزند تاب وتوانائی را میربود . (٤) یعنی درم برف ها که برسر و صورت شبدیز نشسته گوئی نقابی بود از نقره سپید (٥) زبان موی شدن و زبان موی درآوردن کنایه از خواهش بسیار یا اندرز بسیار کردنست و درزبان عوام هم هنوز معمولست گرچه در فرهنگها ضبط نشده (٦) دربعض نسخ است (زنرگس برسمن سیماب ریزان) (۷) سر ازپس مانده میشد ـ یعنی میرفت و روی حسرت وی به قفا بود .

سرشك وآه را ره توشه بسته (١) ز مروارید بر گل خوشه بسته

درین حسرت که آوخ گر درین راه «٢» پدیدار آمدی یا کوه یا چاه

مگر بودی درنگم را بهانه　　بماندی رختم این جا جاودانه

گهی میزد زتندی دست بر دست «٣» گهی دستارچه بر دیده می بست

چو آمد سوی لشکرگاه نومید　　دلش میسوخت از گرمی چو خورشید

درید ابر سیاه از سبز (روی) گلشن «٤» بر آمد ماهتابی سخت روشن

شهنشه نوبتی برچرخ پیوست (٥) کنار نوبتی را شقه بر بست

نه از دل درجهان نظاره میکرد　　بجای جامه دل را پاره میکرد

بآسایش نمودن سر نمیداشت　　سر از زانوی حسرت برنمیداشت

ندیم وحاجب وجاندار ودستور (٦) همه رفتند وخسرو ماند وشاپور

بصنعت هردم آن (زمان) استاد نقاش　　براو نقش طرب بستی که خوشباش

زدی برآتش سوزان او آب　　پرویش در بخندیدی چو مهتاب

دلش دادی که شیرین مهربانست　　بدین تلخی مبین کش درزبانست

اگر شیرین سر پیکار دارد　　رطب دانی که سر باخار دارد

مکن سودا که شیرین خشم ریزد (٧) زشیرینی بجز صفرا چه خیزد

مرنج از گرمی شیرین رنجور　　که شیرینی بگرمی هست مشهور

---

(١) یعنی ره توشه مراجعت وی اشك وآه بود ومروارید سرشك خوشه برگل رخسارش پدیدار در بعض نسخ است (سرشگش راهرا ره توشه بسته)
(٢) یعنی آرزو داشت که چاه یا کوهی در راهش پیدا شده واو را متوقف سازد . (٣) دستارچه اینجابمعنی دستمالست . یعنی سرشك را با دستمال پاك میکرد . (٤) یعنی ابر سیاه برف بار از هم گشوده شد ومهتاب بر تافت . (٥) یعنی خرگاه بزرك شاهانة برافراشت وشقه وپرده آنرا بالا زد و در خرگاه را باز گذاشت . (٦) جاندار پاسبان سلاحدار .
(٨) یعنی از طبیعت خشم ریز صفرائی شیرین سودائی و آشفته مشو .

ملك چون جای خالی دید از اغیار شکایت کرد با شابور بسیار
که دیدی تا چه رفت امروز با من چه کرد آن شوخ عالم سوز با من
چه بیشرمی نمود آن ناخدا ترس چو زن گفتی کجا شرم و کجا ترس
کله چون نارون پیشش نهادم (۱) باستغفار چون سرو ایستادم
تبر بر نارون گستاخ میزد بدهره سروبن را شاخ میزد (۲)
نه زان سرما نوازش گرم گشتش (۳) نه دل زان سخت روئی نرم گشتش
زبانش سر بسر تیر و تبر بود یکایك عذرش از جرمش بتر بود
بلی تیزی نماید یار با یار نه تا این حد که باشد خار با خار
ز تیزی نیز من دارم نشانی مرا در کالبد هم هست جانی

اگر هاروت بابل شد جمالش (٤) و گر سر بابل هندوست خالش
زبس سردی که چون یخ شد سرشتم فسون هردو را بر یخ نوشتم
غمش را کز شکیبائی فزونست من غمخواره میدانم که چونست
سرشت طفل بد را دایه داند بد همسایه را همسایه داند
مرا او دشمنی آمد نهانی نهفته کین و ظاهر مهربانی

---

(۱) نارون بشکل کلاه مدور است (۲) دهره بمعنی تبر است . (۳) یعنی از آن برف وسرما که ما را فرا گرفته بود در او رحمتی پیدا نشد و نوازش گرمی با ما نکرد . (٤) سربابل ـ بمعنی سرو سرخیل جاودان بابلست یعنی اگر جمالش هاروت بابلی و هندوی خالش سرخیل جادوان بابل باشد از سرد کاری های او که سرشت مرا چون یخ ساخت ، فسون هر دو را بر یخ نوشته وفراموش کردم .

(الحاقی)

سبو گر آب دارد دارد آواز گر آبش کم کنی او کم کند ناز

چه خواهش کان نکردم دوش با او   نپذرفت و جدا شد هوش با او
سخنهای خوش از هر رسم و راهی   بگفتم سالی و نشنید ماهی
شب آمد روشنائی هم نبخشید   شکست و مومیائی هم نبخشید
اگرچه وصل شیرین بی نمک نیست   وزو شیرین تری زیر فلک نیست
مرا پیوند او خواری نیرزد   (۱) نمک خوردن جگرخواری نیرزد
بزیر پای پیلان در شدن پست   به از پیش خسیسان داشتن دست
بآب اندر شدن غرقه چو ماهی   از آن به کز وزغ زنهار خواهی
بناخن سنگ بر کندن ز کهسار   به از حاجت بنزد ناسزاوار
همه کس در در آب پاک یابد   (۲) کسی کو خاک جوید خاک یابد
چرا در سنگ ریزه کان کنم کان   (۳) چه بی روغن چراغی جان کنم جان
چه باید ملک جان دادن بشوخی   که ننشیند کلاغش بر کاوخی
مرا چون من کسی باید بناموس   که باشد همسر طاوس طاوس

پاسخ شاپور بخسرو

نخستین خاکرا بوسید شاپور   پس آنگه زد بر آتش آب کافور (٤)

---

(۱) نمک خوردن بمعنی میهمان وهمخوان شدنست وهنوز هم در زبانها معروف وجگرخواری بمعنی غمخواری. یعنی همخوان و میهمان شدن برشیرین بغم خوردن برای او وپیوند او بخواری کشیدن از او نمیارزد. (۲) یعنی در رخشنده را در آب صاف میتوان یافت و هرکه در خاک جستجو کند همان خاک میابد نه در. (۳) یعنی چرا من در طلب سنگ ریزه کان بکنم و چرا در چنین کانی تاریک بی روغن چراغ جان بکنم. کان کن ومقنی بوسیله روغن چراغ روشن کرده و کان و کاریز میکنند. (٤) آب کافور آتش را خاموش میکند.

الحاقی

چو بر شاپور محرم راز بگشود   ز بس فکرت زمانی تکیه فرمود

کز این تندی نباید تیز بودن «١» جوانمردیست عذر انگیز بودن

ستیز عاشقان چون برق باشد «٢» میان ناز و وحشت فرق باشد
اگر گرمست شیرین هست معذور   که شیرینی بگرمی هست مشهور
نه شیرین خود همه خرما دهانی   ندارد لقمهٔ بی استخوانی
گرت سر گردد از صفرای شیرین «٣» ز سر بیرون مکن سودای شیرین
مگر شیرین از آن صفرا خبر داشت   که چندان سر که در زیر شکر داشت
چو شیرینی و ترشی هست در کار   ازاین صفرا و سودا دست مگذار

عجب ناید ز خوبان زود سیری «٤» چنانک از سگ سگی وز شیر شیری
شبه بادر بود عادت چنین است   کلید گنج زرین آهنین است
بجور از نیکوان نتوان بریدن   بباید ناز معشوقان کشیدن

---

(١) یعنی از تندی کردن شیرین نباید تو هم تند وتیز شوی و باید برای تندی او از راه جوانمردی عذری برانگیخته وبپذیری . (٣) یعنی جنگ و ستیز عاشقان بایکدیگر بسرعت برق میآید ومیرود و دوام ندارد پس تندی شیرین یکدم بیش نیست . (٣) یعنی اگر ازصفرای شیرین سر تو بگردش ودوران هم بیفتد سودای شیرین را از سر مگذار . (٤) یعنی از دلبران و خوبان اظهار بیزاری وزود سیری از یاران کردن عجب نیست چون این کار طبیعی آنانست مانند سگی درطبع سگ وشیری و درندگی درنهاد شیر .

(الحاقی)

ترا شیرینست در طالع نه گرگی   گوزنی چون کند باتو بزرگی
بپای شیر برشیران بکن تاز   چوسگ بینی به پیشش سر میانداز

عجب ناید ز خوبان تند خوئی   چنان کز مهر گردون کینه جوئی

همه خوبان چنین باشند بدخوی — عروسی کی بود بیرنگ و بی‌بوی
کدامین گل بود بی‌زحمت خار — کدامین خط بود بیزخم پرگار
ز خوبان توسنی رسم قدیمست — چو مار آبی بود زخمش سلیمست «۱»
رهائی خواهی ازسیلاب اندوه — قدم برجای باید بود چون کوه
گر ازهر باد چون کاهی بلرزی — اگر کوهی شوی کاهی نیرزی
به ار کامت بناکامی بر آید «۲» — که بوی عنبر از خامی برآید
بر آن مه ترکتازی کرد نتوان — که بر مه دست یازی کرد نتوان
زنست آخر در اندر بند ومشتاب «۳» — که از روزن فرود آید چو مهتاب
مگر ماه و زن ازیك فن درآیند — که چون دربندی ازروزن درآیند
چه بنداری که اوزین غصه دورست — نه دورست او ولی دانم صبورست
گر از کوه جفا سنگی در افتد — ترا بر سایه او را بر سر افتد
و گر خاری زوحشت حاصل آید — ترا بر دامن اورا بردل آید
یك امشب را صبوری کرد باید — شب آبستن بود تاخود چه زاید
ندارد جاودان طالع یکی خوی — نماند آب دایم دریکی جوی
همه ساله نباشد کامکاری — گهی باشد عزیزی گاه خواری

---

(۱) معروفست که مار آبی اگربگزد زخم اوکشنده نیست. (۲) یعنی بهتر آنست که کام در پی ناکامی باشد و شادی از پس غم تا قدر داشته باشد زیرا عنبر تاخام است و از پختگی ناکام بوی خوش دارد و چون سوخته وپخته شد بوی‌او تمام میشود . (۳) یعنی در زنان این‌قاعده‌کلی است که اگر در بروی آنها‌بندی از روزن وارد میشوند تو ناز وکرشمه شیرین را مبین اوهم زنست نیاز را بهل و در را بربند تاخودش چون مهتاب از روزن تو بتابد .

بهر نازی که بردولت کند بخت (۱) نباید دولـتی را داشتن سخت
کجـا پرگار گردش ساز گردد بـگردش گاه اول باز گردد
هر آن رایض که او توسن کند رام کند آهستـگی با کره خام
بصبرش عاقبت جائی رسانـد که بروی هر که را خواهد نشاند
بصبر از بند گردد مرد رسته که صبر آمد کلید کار بسته
گشاید بند چون دشوار گردد (۲) بخندد صبح چون شب تار گردد
امیدم هست کاین سختی سر آید مراد شه بدین زودی بر آید
بدین وعده ملك را شاد میکرد خرابی را برفق آباد میکرد
ز دولت بررخ شه خال میزد (۳) چو اختر میگذشت اوفال میزد

پشیمان شدن شیرین از رفتن خسرو

همان صاحب سخن پیر کهن سال چنین آگاه کرد از صورت حال
که چون بی شاه شد شیرین دلتـنگ بدل برمیزد از سنـگین دلی سنـگ (٤)
زمژگان خون بی اندازه میریخت بهر نوحه سرشکی تازه میریخت

چو مرغی نیم کشت افتان وخیزان زنرگس برسمن سیماب ریزان
مژه بـر نرگسان مست میزد ز دست دل بسر بردست میزد

(۱) یعنی شیرین بخت است وبخت دولتخواه پس اگر بخت بردولت ناز کند صاحب دولت باید نازکش بخت باشد نه سخت گیر . (۲) یعنی پس از سختی آسانی وبعد ازشب تار صبح سپید است. (۳) یعنی رخسار پادشاهی را بخال بخت ودولت آرایش میکرد و از هر اختری که برفلك میگذشت فالی نیك درکار خسرو میزد .
(٤) یعنی از سنگین دلی که خود باخسرو کرد سنك پشیمانی بر دل میزد

الحاقی

بناله برك نسرین کرد گلرنك بمشگین جعد مه راکرد اورنك

هوا را تشنه کرد از آه بریان (۱)   زمین‌را آب داد از چشم گریان
نه دست آنکه غم را پای‌دارد   نه جای آنکه دل برجای دارد
چو ازبیطاقتی شوریده دل شد   ازآن گستاخ‌رو‌ئیها خجل‌شد«۲»
بگلگون بر کشید آن تنگدل تنگ   فرس گلگون‌وآب‌دیده گارنك
برون آمدبرآن رخش‌خجسته   چو آبی بر سر آتش نشسته
رهی باریك‌چون پرگار ابروش   شبی‌تاریك چون‌ظلمات گیسوش
تکاور بر ره باریك میراند   خدا را درشب تاریك میخواند
جهان پیمایش از گیتی‌نوردی   گرو(سبق) برده‌زچرخ‌لاجوردی
بآیین غلامان راه بر داشت (۳)   پی شبدیز شاهنشاه بر داشت
بهر گامی که گلگونش گذر کرد   بگلگون آب دیده خاك تر کرد
همی‌شد تا بلشگرگاه خسرو   جنیبت راند تا خرگاه خسرو
زبان پاسبانان دید بسته   حمایل های سرهنگان گسسته
همه افیون خورمهتاب گشته (٤)   زپای افتاده مست خواب گشته
بهم برشددرآن نظاره کردن   نمی‌دانست خودرا چاره کردن
زدرگاه ملك میدید شاپور   که میراند سواری برتاك ازدور
بافسونها درآن تابنده مهتاب   ملك‌را برده بودآن‌لحظه‌درخواب
برون آمدسوی‌شیرین‌خرامان   نکرد آگه کسی را از غلامان

---

(۱) در بعضی نسخ بجای تشنه (تفته) (بسته) است . (۲) دربعض‌نسخ بجای (گستاخ روئیها) (گستاخ‌گوئیها) است. (۳) یعنی لباس غلامان دربرکرده وبراه افتاد . (٤) چون افیون خورده مسموم را خواب سخت فرو میگیرد بحدی که درانحال‌اگربخواب رود خواب منتهی بمرك‌میگردد مهتاب‌را تشبیه بافیون وخفتگان در مهتاب را بافیون خوار تشبیه‌کرده که بیدار کردن آنان سخت وناممیسر است .

بدو گفت ای پری پیکر چه مردی　　پری گر نیستی اینجا چه گردی
که شیر اینجا رسد بیزور گردد　　و گر مار آید اینجا مور گردد
چو گلرخ دید در شاپور بشناخت　　سبك خودراز گلگون اندرانداخت
عجب درماند شاپور ازسپاسش　　فراتر شد که گردد روشناسش
نظرچون برجمال نازنین زد　　کله بر آسمان سر برزمین زد
بپرسیدش که چون افتاد رایت　　که مارا توتیا شد خاك پایت
پری پیکر نوازشها نمودش　　بلفظ مادگان لختی ستودش
گرفتش دست ویکسو بردازآن پیش　　حکایت کرد با او قصه خویش
ازآن شوخی و نادانی نمودن　　خجل گشتن پشیمانی فزودن
وزان افسانه های خام گفتن　　سخن چون مرغ بی هنگام گفتن
نمود آنگه که چون شه بارگی راند　　دلم در بند غم یکبارگی ماند
چنان در کارخود بیچاره گشتم　　که منزلها زعقل آواره گشتم
وزان بیچارگی کردم دلیری (۱)　　کند وقت ضرورت گور شیری
تو دولت بین که تقدیر خداوند　　مرا دردست بد خواهی نیفکند
چواین برخواسته برخواست آمد　　بحکم راست آمد راست آمد (۲)
کنون خودرا زتو بی بیم کردم　　به آمد را بتو تسلیم کردم «۳»
دوحاجت دارم و در بند آنم　　برآور زانکه حاجتمند آنم

---

(۱) یعنی از شدت بیچارگی در تنها آمدن دلیر شدم . (۲) یعنی چون من برتری و بلندی خواسته و فراز قصربالا دست خسرو نشسته اینك و بخواست خود بدین سوی آمدم وآمدنم از راه راستی وحقیقت بود راه راست راگم نکرده وبراه کج نیفتاده وراست بدرگاه خسرو رسیدم در بعض نسخ است (چواین برخاسته برخاست آمد)
(۳) به آمد یعنی پیش آمد روزبهی .

یکی شه چون طرب را گوش گیرد (۱) جهان آواز نوشا نوش گیرد
مرا در گوشهٔ تنها نشانی ❊ نگوئی راز من شه را نهانی
بدان تا لهو و نازش را ببینم ❊ جمال جان نوازش را ببینم
دوم حاجت که گر یابد بمن راه ❊ بکاوین سوی من بیند شهنشاه
گر این معنی بجای آورد خواهی (۲) بکن ترتیب تا ماند سیاهی
و گرنه تا ره خود پیش گیرم ❊ سر خویش و سرای خویش گیرم
چو روشن گشت بر شاپور کارش ❊ بصد سوگند شد پذرفته کارش
بر آخر بست گلگون را چو شبدیز ❊ در ایوان برد شیرین را چو پرویز
دو خرگه داشتی خسرو مهیا ❊ بر آموده بگوهر چون ثریا
یکی ظاهر ز بهر باده خوردن ❊ یکی پنهان ز بهر خواب کردن
پریرخ را بسان پاره نور ❊ سوی آن خوابگاه آورد شاپور
گرفتش دست و بنشاندش بر آن دست «۳» برون آمد در خرگه فروبست
ببالین شه آمد دل گشاده ❊ بخدمت کردن شه دل نهاده
زمانی طوف میزد گرد گلشن ❊ زمانی شمع را میکرد روشن

خواب دیدن خسرو و تعبیر شاپور

ز خواب خوش در آمد ناگهان شاه ❊ جبین افروخته چون بر فلک ماه
ستایش کرد بر شاپور بسیار ❊ که ای من خفته و بختم تو بیدار «۴»
باقبال تو خوابی خوب دیدم ❊ کز ان شادی بگردون سر کشیدم

---

(۱) گوش گرفتن بمعنی رام کردن و بچنگ آوردنست .
(۲) یعنی اگر این دو خواهش را انجام میدهی تاسیاهی شب برجای مانده به ترتیب کار پرداز وگرنه بگو تابمکان خود برگردم .
(۳) دست دوم درمصراع اول بمعنی مسند است . (٤) یعنی ای کسیکه من خفته ام و تو که بجای بخت منی بیداری .

چنان دیدم که اندر پهن باغی　　بدست آورد می روشن چراغی

چراغم را بنور شمع و مهتاب «١» بکن تعبیر تا چون باشد اینخواب
بتعبیرش زبان بگشاد شاپور　　که چشمت روشنی یابد بدان نور
بروز آرد خدای این تیره شب را　　بگیری در کنار آن نوش لب را
بدین مژده بیا تا باده نوشیم　　زمین را کیمیای لعل پوشیم
بیارائیم فردا مجلسی نو　　بباده سالخورد و نرگسی نو
چو ازمشرق برآید چشمه نور (٢) برانگیزد ز دریا گرد کافور
می کافور بو در جام ریزیم　　وز این دریا درآن زورق گریزیم
رخ شاه ازطرب چون لاله بشکفت　　چو نرگس درنشاط این سخن خفت

---

(١) یعنی چراغی که من درخواب دیدم ازدفتر تعبیرخواب خودبهدایت نور این شمع که اکنون درپیش و این ماهتاب که از آسمان فروزنده است بتعبیر پرداز .

(٢) یعنی چون چشمه نورخورشید از مشرق برآید و از دریای گردنده فلك یا دریای عالم خاك بوسیله انعکاس اشعه تابناك خود گرد کافور سپید برانگیزد ماهم باده کافور بوی درجام کرده ازدست جور وستم این دریای حادثه خیز بزورق جام می پناهنده شویم .

(الحاقی)

چه الحق بود باغی عالم افروز　　نسیمش باز خواهی باد نوروز
ریاحینش طبق پر میوه نغز　　مداوای دل و آسایش مغز
درختانش کشیده سر بعیوق　　چو دست عاشقان بردست معشوق
بهشتی رسته در هر میوه داری　　بشکل طوطیی هر شاخساری
بنفشه بر سر سبزه پدیدار　　چو خط نو دمیده بررخ یار
ز شیرین گرچه صدتلخی شنیدم　　بخواب خوش درآن باغ آرمیدم
چراغی یافتم روشن درآن باغ　　چو تابان شمع در چنك سیه زاغ

مجلس آراستن خسرو درشکارگاه

سحرگه چون روان شد مهد خورشید «۱» جهان پوشید زیورهای جمشید
برآمد دزدی ازمشرق سبکدست عروس صبح را زیور بهم بست
بجنبانید مرغان را پروبال برآوردند خوبان بانك خلخال
درآمد شهریار ازخواب نوشین دلش خرم شده زان خواب دوشین
زنو فرمود بستن بارگاهی که با او بود کوهی کم زکاهی
برآمد نوبتی را سر برافلاك نهان شد چشم بد چون گنج درخاك
کشیده بارگاهی شصت برشصت ستاده خلق بر در دست بر دست
بسرهنگان سلطانی حمایل «۲» درو درگه شده زرین شمایل
ز هرسو دیلمی گردن بعیوق (۳) فروهشته کله چون جعد منجوق
بدهلیز سراپرده سیاهان (٤) حبش را بسته دامن در سپاهان

---

(۱) معنی این بیت بادوبیت بعد اینست که چون سحرگاه مهد خورشید روان شدو جهان ازستارگان زیور های جمشیدی بخودبست ناگهان دزد چابکدست آفتاب از مشرق برآمده وزیورهای ستارهگانرا بهم بسته ودر ربود وازچابك دستی‌وبیم وی پروبال مرغان بجنبش آمده وکنیزان خوبروی سرای طبیعت ازترس‌دزد براه افتاده وبانك خلخال آنان بلند شد .

(۲) یعنی ازسرهنگانی‌که حمایل خاص پادشاهی داشتند درو درگاه زرین‌شمایل‌شد .

(۳) دیلم غلامان سپید رنك و جعد منجوق رشته های ابریشم ومنگوله‌ایست که بمنجوق بیرق و علم میبندند . یعنی از هرطرف غلامان دیلم سپید روی گردن تاعیوق برکشیده وکلاهی‌مانندجعدوزلف‌منجوق برسر فروهشته بودند(٤)یعنی دردهلیز سرا پرده غلامان سیاه وهندوهای پاسبان بدان مینمودند که دامن حبش‌سیاه را بر جامه اسپاهان سپید بسته باشند .

سیاهان حبش ترکان چینی   چو شب باماه کرده همنشینی
صبا را بود در پائین اورنك   زتیغ تنك‌چشمان‌رهگذرتنك«١»
طناب نوبتی یك میل در میل   «٢» بنوبت بسته بر در پیل در پیل
زگردك های دورا دور بسته   «٣» مه وخورشید چشم از نوربسته
دراین گردك نشسته خسروچین   درآن دیگر فتاده شور شیرین
بساطی شاهوار افکنده زربفت   که گنجی بردهر بادی کز اورفت
زخاکش بادرا گنج روان بود   مگرخود گنج بادآورد آن بود
منادی جمع کرده همدمانرا   برون کرده ز در نامحرمانرا
نمانده در حریم پادشائی   و شاقی جز غلامان سرائی
ادب پرور ندیمانی خردمند   نشسته برسر کرسی تنی چند
نهاده توده توده بر کرانها   ز یاقوت و زمرد نقل دانها
بدست هر کسی برطرفه گنجی   «٤» مکلل کرده از عنبر ترنجی
ملك‌را زر دست‌افشار درمشت   «٥» کزافشردن‌برون‌میشد ازانگشت
لبالب کرده‌ساقی‌جام چون‌نوش   پیاپی کرده مطرب نغمه در گوش
نشسته باربد بربط گرفته   جهان‌را چون فلك درخط گرفته

---

(١) تنك چشمان دراینجا بمعنی ترکان پاسبانست .

(٢) نوبت‌اینجا بمعنی‌خرگاهست یعنی‌طناب خرگاه یك میل‌دریك میل را فرا گرفته وبردر هرخرگاه پیلهادرپیلهابربسته بودند . (٣) گردك ـ بکسر اول‌خیمه مدورمخصوص شاهان . یعنی ازبس‌گردك دورا دورشاه بسته بودند چشم‌ماه وخورشید ازخرگاه شاه بسته شده ونور آنان‌بدانسو نمی‌تابد . (٤) یعنی‌هروشاقی راطرفه گنجی که‌عبارت ازترنجی‌ازعنبرمکلل بانواع جواهرباشد دردست بود دربعض‌نسخ بجای طرفه(طرف) است وطرف گنج بمعنی‌دامان گنج . (٥) زر دست افشار گوی زری بوده بنرمی‌موم که‌خسرودر دست میگرفته وگویند چون میفشرد از اطراف انگشتانش بیرون می‌آمد .

بدستان دوستان را کیسه پرداز / بزخمه زخم دلها را شفا ساز
ز دود دل گره بر عود میزد «۱» / که عودش بانك بر داود میزد
همان نغمه دماغش درجرس داشت «۲» / که موسیقار عیسی درنفس داشت
ز دلها کرده در مجمر فروزی «۳» / بوقت عود سازی عود سوزی
چو بر دستان زدی دست شکر ریز «٤» / بخواب اندرشدی مرغ شب آویز
بدانسان گوش بربط را بمالید / کز آن مالش دل بربط بنالید
چو برزخمه فکند ابریشم ساز / در آورد آفرینش را بآواز
نکیسا نام مردی بود چنگی / ندیمی خاص امیری سخت سنگی «۵»
کزاوخوشگوتری درلحن آواز «٦» / ندید این چنك پشت ارغنون ساز
زرود آواز موزون او برآورد / غنارا رسم تقطیع او در آورد
نواهائی چنان چالاك میزد / که مرغ ازدرد پر(سر) بر خاك میزد
چنان برساختی الحان موزون / که زهره چرخ میزد گرد گردون

---

(۱) یعنی چون ازسوز دل و عشق روان عود مینواخت ازین سبب عودش برنغمه داود چیره بود . (۲) یعنی نغمه وی چون دم عیسی جان بخش بود . (۳) یعنی هنگام نواختن عود دلهارا درمجمرعود نوازی خود چون عود بآتش میسوخت و کباب میکرد
(٤) یعنی دست شکر افشان وی چون دستان نوازی آغاز میکرد مرغ شب آویز که هرگز خواب ندارد از خوشی وخرمی بخواب میرفت .
(۵) یعنی امیری سخت باوزن وبزرك وبا وقار . (٦) یعنی آسمان چنك پشت که هرروزی ارغنونی تازه درگیتی ساز میکند خوشگوتری ازو ندیده بود .

(الحاقی)

گشاد از رود خیزان سرودش / دو رود ازچشم خسرو هشت رودش
چنین گفتا بمجلس شاه سرمست / که از شیرین دراین شیرینیی هست

جز او کافزون شمرد از زهره خود را　　ندادی یاریی کس باربد را
در آنمجلس که عیش آغاز کردند　　بیك جا چنك وبربط ساز کردند
نوای هردو ساز (مرغ) از بربط وچنك　　بهم در ساخته چون بوی بارنك
ترنمشان خمار از گوش میبرد　　یکی دل داد ودیگر هوش میبرد
بناله سینه را سوراخ کردند　　غلامان را بشه گستاخ کردند
ملك فرمود تا یکسر غلامان　　برون رفتند چون کبك خرامان
مغنی ماند وشاهنشاه و شاپور　　شدند آن دیگران ازبارگه دور
ستای بار بد دستان همی زد　　بهشیاری ره مستان همی زد
نکیسا چنك راخوش کرده آغاز　　فکنده ارغنون راز خمه (نغمه) برساز
ملك برهردوجان انداز کرده　　در گنج ودر دل باز کرده
چوزین خرگاه گردان دورشد شاه (۱)　　برآمد چون رخ خرگاهیان ماه
بگرد خرگه آن چشمه نور　　طوافی کرد چون پروانه شاپور
زکنج برده گفت آن هاتف جان　　کزاین مطرب یکی راسوی من خوان
بدین درگه نشانش ساز درچنك　　که تا برسوز من بردارد آهنك
بحسب حال من پیش آورد ساز　　بگوید آنچه من گویم بدو باز
نکیسارا بر آن دربرد شاپور　　نشاندش یکدو گام ازپیشگه دور

کزاین خرگاه محرم دیده بردوز　　سماع خرگهی از وی درآموز

---

(۱) یعنی پادشاه روزکه خورشیداست ازخرگاه گردنده فلك دور شد وماه چون خوبان خرگاهی نمودار گردید .

الحاقی

بدو گفت ای برشك آورده زهره　　ز تو عاجز شده در پرده زهره

نو ابر طرز این خرگاه میزن   رهی کو گویدت آن راه میزن
ازاین‌سو باربدچون بلبل‌مست   ز دیگرسو نکیساچنگ‌در دست
فروغ شمعهای عنبر آلود (۱)   بهشتی بود ازآتش باغی از دود
نوا بازی کنان‌در پرده تنك (۲)   غزل گیسو کشان در دامن‌چنك
بگوش چنك درابریشم‌ساز (۳)   فکنده حلقه های محرم آواز
ملك دل‌داده‌تامطرب‌چه سازد   کدامین راه و دستان را نوازد
نگار خرگهی بامطرب‌خویش   غم دل گفت کاین بر گو مبندیش

غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین

نکیسابرطریقی کان‌صنم خواست   فرو گفت(خواند)اینغزل‌درپرده راست
مخسب ایدیده دولت زمانی   مگر کز خوشدلی‌یا بی نشانی
برای از کوه‌صبر ایصبح‌امید   دلم را چشم روشن کن بخورشید
بسازای‌بخت بامن‌روز کی‌چند   کلیدی خواه‌وبکشای‌ازمن‌این‌بند
زسربیرونکن‌ای(این)طالع گرانی   رها کن تا توانی ناتوانی
بعیاری‌برآر ای دوست دستی   بر افکن لشکر غم‌را شکستی
جگردرتاب‌ودل‌درموج خونست   گرآری رحمتی وقتش کنونست
نه‌زین‌افتاده تر یا بی ضعیفی   نه زین‌بیچاره(جانباز)تریابی‌حریفی

---

(۱) فروغ شمع های عنبرآلود که مشتمل برشراره و دود است از حیث شراره ببهشت آتش وازجهت دود بباغ تشبیه شده و دود های سیاه باریك بالا رونده بساقها وشاخهای درخت همانندگردیده است .

(۲) دروصف‌ساز هنگام نواختن مطرب‌همسنك‌این بیت واین‌مضمون در تمام‌شعرای عرب‌وعجم‌نیست. (۳) یعنی ابریشم ساز ازآوازهای خوب ودلکش حلقه بندگی محرم‌آواز بگوش چنك افکنده بود .

اگر بر کف ندانم ریخت آبی　　توانم کرد بر آتش کبابی
وگر جلاب دادن را نشایم «۱»　　فقاعی را بدست آخر گشایم
وگر نقشی ندانم دوخت آخر «۲»　　سپند خانه دانم سوخت آخر
وگر چینی ندانم درنشاندن «۳»　　توانم گردی از دامن فشاندن
میندازم چو سایه بر سر خاك　　که من خود اوفتادم زار و غمناك
چو مه درخانه پروینت باید «٤»　　چو زهره درد بر چینت باید
سرایت را بهر خدمت که خواهی　　کنیزی میکنم دعوی نه شاهی
مرا پرسی که چونی زار زویم　　چو میدانی و می پرسی چه گویم «٥»
غریبی چون بود غمخوار مانده　　ز کار افتاده و در کار مانده
چو گل در عاشقی پرده دریده　　ز عالم رفته و عالم ندیده
چو خاك آماجگاه تیر گشته　　چو لاله درجوانی پیر گشته «٦»
بامیدی جهان بر باد داده　　به پنداری بدین روز اوفتاده
نه هم پشتی که پشتم گرم دارد　　نه بختی کز غریبان شرم دارد

---

(۱) یعنی اگر شربت دادن‌را بدست خود سزاوار نیستم و نمیتوانم ساقی باشم ولی میتوانم بکمك ساقی درشیشه فقاع را بازکنم . فقاع گشودن دراینجا بمعنی حقیقی خود است وممکن است کنایه ازافتخار کردن هم باشد که معنی مجازیست (۲) یعنی اگر صنعت خیاطی و نقش‌دوزی برجامه‌را نمیدانم ولی چون کنیزان سپندسوختن ازمن ساخته میشود .
(۳) چینی دراینجا بمعنی دیبه و حریر چینی است . یعنی اگر نمیتوانم دیبای چینی بیافم یانقش دیبای چینی را بکار بندم ولی میتوانم از دیبای دامن تو گرد بیفشانم . ممکن است از چین چین‌هائی که خیاط ملباس می دوزد مقصود باشد یعنی اگرنمی‌توانم در لباس تو چین بدوزم گرد لباس ترا میتوانم افشاند .
(٤) یعنی ماه جمال تو کنیز پروین نامی چون من درخانه لازم دارد و چون من زهره درد برچینی میخواهد . درد چین ودرد برچین کنایه از فدائی وقربانی است . (٥) یعنی چون میدانم که میدانی ومیپرسی دیگر چه گویم .
(٦) لاله یکروز عمر بیشتر ندارد ازآن درجوانی پیر میشود .

مثل زد غرقه چون می‌مرد بی‌رخت | که باید مرده را نیز از جهان بخت
ز بی‌کامی دلم تنهانشین است | بسازم گر تراکام اینچنین است
چو بر ناید مرا کامی که باید | بسازم تا ترا کامی بر آید
مگر تلخ آمد آن لب را وجودم «۱» | که وقت ساختن سوزد چو عودم
۰- مرا این سوختن سوری عظیمست «۲» | که سوز عاشقان سوزی سلیمست
نخواهم کرد بر توحکم رانی | گرم زین بهترك داری تو دانی

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

نکیسا چون زد این افسانه برچنك «۳» | ستای بار بد بر داشت آهنك
عراقی وار بانك از چرخ بگذاشت «٤» | بآهنك عراق این بانك برداشت
نسیم دوست می‌یابد دماغم | خیال گنج می بیند چراغم «٥»

---

(۱) طعم عود تلخ است . یعنی مگر بکام وی وجود من تلخ آمد که چون عود تلخ‌دروقت سازگاری سوختنم را پیشه ساخت .

(۲) یعنی سوختن چون ازطرف تست برای‌من سور و شادیست زیرا سوختن عاشق باعث هلاکت وی‌نیست بلکه منتهی بسلامت می‌شود .

(۳) ستای - نام سازیست که اکنون عوام آنرا (ستار) میگویند واشتقاق‌آن‌ازماده ستایش است وآنگاه از برای ساز مخصوص علم شده .

(٤) یعنی مانند افاضل وبزرگان عراق که بانك شهرت آنان از فلك گذشته باربد بلحن عراقی‌که یکی ازالحان موسیقی است سرودی فلك رس آغازکرد .

دراسکندر نامه فرماید :

عراق دل افروز باد ارجمند | که آوازه فضل ازو شد بلند

(٥) یعنی چراغ خاطرم خیال‌گنج می‌بیند .

کدامین آب خوش دارد چنین جوی «١» کدامین باد (باغ) را باشد چنین بوی
مگر وقت شدن طاوس خورشید بر افشان کرد بر گلزار جمشید
مگر سروی ز طارم سر بر آورد که ما را سر بلندی برسر آورد
مگر ماه آمد از روزن در افتاد (٢) که شب را روشنی در منظر افتاد
مگر باد بهشت اینجا گذر کرد که چندین خرمی در ما اثر کرد
مگر باز سپید آمد فرا دست «٣» که گلزار شب از زاغ سیه رست
مگر با ماست آب زندگانی که ما را زنده دل دارد نهانی
مگر اقبال شمعی نو بر افروخت که چون پروانه غم را بال و پر سوخت
مگر شیرین ز لعل افشاند نوشی که از هر گوشهٔ خیزد خروشی

بگو ای دولت آن رشك پری را که باز آور بمانیك اختری را
ترا بسیار خصلت جز نکوئیست «٤» بگویم راست مردی راستگوئیست

(١) یعنی آیا جویبار خرگاه ماکدامین آب خوش را دربردارد وآیا این بوی خوش از کدامین باد یا باغست (٢) یعنی مگر ماه بجای شعاع ومهتاب ازروزن بمشکوی ما درافتاد که شب تاریك مابدینگونه روشن منظر شد

(٣) بازسپید نوعی از بازهای شکاریست . (٤) معنی این بیت و بیت بعد آنست که چون راستی شیوه مردانگی است اینك راست میگویم که من درعاشقی نسبت بتو بیوفائی وستم کردم جز کشته و از وجود تو گندم درودم وترا جو داده وگندم باز نمودم .

الحاقی

چو در دام آمد آن آهوی طناز که برصیاد خودکرد آن همه ناز
بدشواری تواند رستن از دام که بود آنگاه توسن این زمان رام
زریحانی چنان چون درکشم دست که دی مستور بود واین زمان مست

منم جو کشته و گندم درووده ترا جو داده و گندم نموده
مبین کز توسنی خشمی نمودم تواضع(عقوبت)بین که‌چونرام‌تو بودم
نبرد دزد هندورا کسی دست که بادزدی‌جوانمردیش‌هم‌هست
ندارم نیم دل در پادشاهی ولیکن‌دزد دل‌چندان که خواهی
۵ـ لگدکوب‌غمت‌زان گشت روحم که بخت بد لگدزد برفتوحم
دلم خون گریدازغم‌چون‌نگرید «۱» کدامین ظالم ازغم خون‌نگرید
تنم ترسد زهجران‌چون‌نترسد «۲» کدامین عاقل از مجنون نترسد
چو بی زلف تو بیدل‌بوددستم دل خود رابزلفت بازبستم «۳»
بخلوت بالبت دارم شماری وزاینم کردنی تر نیست کاری

۱۰ـ گرم خواهی‌بخلوت باردادن بجای گل چه باید خار دادن
ازآن حقه که جز مرهم‌نیاید «٤» بده زانکو بدادن کم نیاید

---

(۱) یعنی دلم اگرخون‌گریه‌کند سزاوار است زیرا درحق تو ستم‌کردم و عاقبت مکافات‌ستمکارغم وپشیمانی وکیفراست . درابیات پیشین‌هم اقراربستمکاری خودکرده‌است
(۲) یعنی تنم ازفراق جانان میترسد وجای دارد آیاکدام عاقل است‌که از دیوانه خطرناك نترسد . هجرانرا بدیوانه تشبیه‌کرده ووجه شبه همان خطرناکی وترسندگی است که در هردو موجود است .
(۳) یعنی چون بی زلف تو اختیار دل در دست نبود و از دل تهیدست بودم دل را بزلف توباز بستم که براه دیگر نرود . (٤) یعنی از حقه آنوجود که جز مرهم درآن چیزی نیست مرا مرهمی ده . از آنگونه مرهم‌که بدادن‌کم نمی‌آید .

الحاقی

چه فرمائی کمربندم درین کار گرت کار است بامن بندم این‌بار

چه باشد گر چنان آب حیاتی بغارت بردهٔ بخشی ز گاتی «۱»

سرود گفتن نکیسا اززبان شیرین

چو برزد باربد زین‌سان‌نوائی نکیسا کرد ازآن خوشتر ادائی
شکفته‌چون گل نوروزونورنك «۲» بنوروز این‌غزل‌درساخت باچنك
زهی چشمم بدیدار تو روشن سر کویت مرا خوشترز گلشن
خیالت‌پیشوای خواب وخوردم غبـارت تـوتیـای چشم دردم
بتو خوشدل دماغ مشك بیزم ز تو روشن چراغ صبح خیزم
مرا چشمی وچشم‌راچراغی «۳» چراغ چشم و چشم افروزباغی
فروغ از چهر تو مهر فلك‌را نمك از کان لعل تو نمك را
جمالت اختران را نور داده بخوبی عـالمت منشور داده
چه‌می‌خوردیکه‌رویت‌چون‌بهارست(٤) ازآن‌میخور که‌آنت سازگارست
جمالت‌چون جوانی جان نوازد (٥) کسی جان با جوانی درنبازد؟
تونیزارآینه‌بردست داری(یابی) زعشق‌خوددلخودمست‌داری(یابی)

---

(۱) غارت برده بمعنی غارت زده است . (۲) یعنی غزلی چون گل نوروز شکفته ونورنك بآواز نوروز در چنك زد . شکفتگی بمناسبت این است‌که دراین غزل بی‌پرده وشکافته شیرین سخن میگوید . دربعض‌نسخ‌بجای (نورنك) (خوشرنك) است . (۳) در بعض نسخ است (چراغ چشم‌را رخشنده باغی) (٤) یعنی‌ازآن می‌که‌روی ترا چون بهار برافروخته وخرم ساخته است‌دایم‌میخورکه ترا سازگار است . (٥) معنی‌این‌بیت بابیت‌بعدآنست‌که جمال توچون جوانی جان‌نواز وسرمایه حیات جاودانیست پس چگونه ممکن است‌که‌کسی جانرا باینگونه جوانی درنبندد ودل‌بدوندهدوحال‌آنکه‌زیرا توخودهم‌اگرآینه‌برداشته ورخسار خودرا به‌بینی جان ودل در راه خود خواهی باخت .

مبین درآینهٔ چین ای بت چین (١) که باشد خویشتن بین خویشتن بین
کسی آن آینه بر کف چه گیرد که هردم نقش دیگر کس پذیرد
ترا آیینه چشم چون منی بس که ننماید بجز تو صورت کس
بدان داور که او دارای دهرست که بیتو عمر شیرینم چو زهرست
توبا تریاك و من بازهر جان سوز ترا آن روز وانگه من بدین روز
بترك بیدلی گفتن دلت داد ؟ (٢) زهی رحمت که رحمت بر دلت باد
گمان بودم که چون سستی پذیرم در آن سختی (سستی) تو باشی دستگیرم
کنون کافتادم ازسستی ومستی گرفتی دست لیکن پای بستی
بس است این یار خودرا زار کشتن جوانمردی نباشد یار کشتن
زنی هرساعتم بر سینه خاری مزن چون میزنی بنواز باری
حدیث بیزبانی بر زبان آر (٣) میان در بستهٔ را در میان آر
زبی رختی کشیدم بر درت رخت (٤) که سختی روی مردم را کند سخت
وگرنه من کیم کز حصن فولاد چراغی را برون آرم بدین باد
ترا گر دست بالا میپرستم (٥) بحکم زیردستی زیر دستم
مشو درخون چون من زیردستی چه نقصان کعبه را از بت پرستی

(١) معنی این بیت بادوبیت بعد اینست که درآینه چینی ازراه خودبینی رخسار خودرا مبین زیرا آن آینه بدست هرکس افتاد نقش اورا میپذیرد ، آینه رخسار تو چشم چون منی بایدکه جز صورت تو هیچ صورتی‌را وانمی‌نماید ــ دراینجا تعریض بشکر اصفهانیست که او هرجائی بوده ومن نیستم . (٢) یعنی آیا ترك کردن معشوق بیدلی چون مرا دلت راه و رضا داد . دلت داد ـ بدین معنی اکنون هم در زبانها هست (٣) یعنی حدیث بیزبان خاموشی چون مرا بزبان آر وچون من میان خدمت بستهٔ را درمیان بزم راه بده . (٤) یعنی تنگدستی واحتیاج مرابردر توکشانید وسختی مراسخت‌رو وبیشرم ساخت (٥) یعنی اگرچه ترا درقصر خوداز بالادست پرستش میکردم ولی درحقیقت زیردست توام

چه‌داریم از جمال خویش‌مهجور   رها کن تاترا می‌بینم از دور
جوانی را بیادت می گذارم   بدین امید روزی میشمارم
خوشاوقتی که آیی‌در برم تنك   می ناب‌م دهی بر ناله چنگ
بناز نیم شب زلفت بگیرم (۱)   چو شمع صبحدم پیشت بمیرم
شبی کزلعل میگونت شوم‌مست   بخسبم تاقیامت بریکی دست(۲)
من‌وزین‌پس زمین بوس وثاقت   ندارم بیش ازاین برك فراقت
بتو دادم عنان کار سازی   تودانی گر کشی ور می نوازی
به پیشت کشته و افکنده باشم   ازآن بهتر که بی‌تو زنده‌باشم

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

نکیساچون‌زد این‌طیاره برچنك (۳)   ستای باربد برداشت آهنگ
بآوازحزین چون‌عذرخواهان   روان کرداینغزل‌را درسپاهان(٤)
سحرگاهان که از می‌مست گشتم   بمستی بر در باغی گذشتم
بهاری مشگبو دیدم درآن باغ (٥)   بچنك‌زاغ‌ودرخون‌چنك‌آن زاغ

---

(۱) دربعض نسخ است (ببازی نیم شب زلفت بگیرم) (۲) دربعض نسخ‌است (بخفتم تاقیامت بریکی دست)

(۳)طیاره درعربی‌مؤنث طیاربمعنی پروازکننده ونیز تیزرو است ودرفارسی‌هرتیزروی را طیار گویند دربعض از فرهنگها بتاء منقوط هم‌ضبط شده ولی‌اصل آن‌عربیست . دراینجا بعقیده نگارنده بمعنی‌فال‌نیك است چنانچه طایرهم بهمین معنی درعربی آمده است ومی توانیم هم بمعنی سرود وغزل بگیریم‌که درمیدان چنك نکیسا تیزرو وپروازکننده‌بود .

(٤) آوازحزین وسپاهان هریك‌لحنی از الحان موسیقی است وآوازحزین درچهارمقاله عروضی‌عنوان دارد .

(٥) بهار دراینجا بمعنی شکوفه است . یعنی لعبتی شکوفه رخسار دیدم ولی در چنك زاغ هجران ودوری وچنگال آن زاغ بخون عاشقان رنگین بود . ممکن است اززاغ کیسوی سیاه مقصود باشد یعنی‌شکوفه‌رخسار وی درچنك زاغ زلف‌سیاه بود

(الحاقی)

بپای تو بمالم روی خود را   نکوگردانم آخر روز بدرا

گلی صدبرك با هر برك خاری　　بزندان کرده گنجی درحصاری
حصاری لعبتی دز بسته برمن　　حصاری قفل او نشکسته دشمن
بهشتی پیکری ازجان سرشتش　　زهرمیوه درختی دربهشتش (۱)
ز چندان میوه های تازه و تر　　ندیدم جز خماری خشك درسر
پری روئی که در دل خانه کرده (۲)　　دلم را چون پری دیوانه کرده
بیداری دماغم هست رنجور　　کز اندیشه‌ام نمی گردد پری دور
وگر خسبم بمغزم بردهد تاب　　پری وارم کند دیوانه درخواب
پری را هم دل دیوانه جوید　　درآبادی نه در ویرانه جوید
همانا کان پری‌روی فسون سنج (۳)　　درآن‌ویرانه‌زان پیچید چون گنج
گرآن گنج آیدازویرانه‌بیرون　　بتاجش بر نهم چون در مکنون
بخواب نرگس جادوش سوگند　　که‌غمزه‌اش کرد جادورا زبان‌بند
بدودافکندن آن زلف سرکش　　که‌چون‌دودافکنان‌درمن‌زدآتش (٤)
ببانگ زیورش کزشورخلخال　　در آرد مرده صدساله را حال
بمرواریـد دیبـا های مهدش　　بمرواريد شیرین‌کار شهدش (٥)
بعنبرسودنش بر گوشه تـاج «٦»　　بعقد آمودنش بر تخته عـاج

---

(۱) یعنی بهشتی لعبتی‌که ازهرگونه میوه نغز دربهشت پیکر او درختی وجود دارد
(۲) دربعض نسخ است - پری روئی (درین دل) (بدین دل) خانه‌کرده .
(۳) یعنی چون پریرا دل دیوانه در ویرانه میجوید ازاین سبب آن پریروی در ویرانه آن قصر سنگین خود چون‌گنج درپیچیده و جای گرفته است .
(٤) دود افکن . عبارتست ازکسانیکه درجنك باآلات مخصوص نفت وآتش میافکنند .
(٥) یعنی‌قسم بمروارید شیرین‌کار شهد لبش‌که دندانست . (٦) یعنی‌قسم بعنبرسائی زلف وی برگوشه تاج وقسم بگره وچین‌آمودن گیسوی وی برتخته عاج سرین

بنازش کز جبایت بی نیاز است «١» بعذرش کان بسی خوشتر زناز است
بطـاق آن دو ابروی خمیده «٢» مثالی زان دوطغرا برکشیده
بدان مژگان که چون برهمزندنیش کند زخمش دل هاروت را ریش
بچشمش کز عتابم کرد رنجور بچشمك کردنش کز درمشو دور
بدان عارض کز و چشم آب گیرد ز تری نـکته بر مهتاب گیرد
بدان گیسو که قلعه‌اش را کمنداست چو سرو قامتش بالا بلند است
بمار افسائی آن طره و دوش بچنبر بازی آن حلقه و گوش

بدان نرگس کـه‌از نرگس گرو برد بدان سنبل که سنبل پیش او مرد
بدان سی و دو دانه لؤلؤ تر که‌دارد قفلی ازیاقوت بردر (وشکر)
بسحر آن دو بادام کمربند «٣» بلطف آن دو عناب شکرخند
بچاه آن زنخ برچشمه ماه که‌دل را آب ازان چشمه‌ست وانچاه
بطوق غبغبش گوئی کـه آبی معلق گشته است از آفتابی
بدان سیمین دونار نرگس‌افروز «٤» کـه گردی بستد ازنارنج نوروز
بفندق‌های سیمینش ده انـگشت که قاقم رازرشك خویشتن کشت

---

(١) جبایت - باج - یعنی قسم بپادشاه ناز وی که ازباج گرفتن هم بی نیاز است
(٢) یعنی قسم بطاق دو ابروی وی که مانند مثالی است که ازآن دوطغرا برکشیده اند مثال فرمان . وطغرا خط مخصوصی است که برصدر فرمان ملوك برمیکشند .
(٣) بادام کمربند -کنایه از دو چشم او است که از دایره اطراف مردمك کمر بخون عاشقان بربسته . (٤) یعنی قسم بدوپستان چون نار سیمین وی که گردی ومدوری از نارنج نوروز واستده است . سرپستان هم نرگس فروزان نارسیمین‌است.

الخاقی

بمشگین دانه آن خال جو سنك که‌بر چین‌زد بتر کی لشگر زنك

بدان ساعد که از بس رونق و آب «۱» چو سیمین تخته شد بر تخت سیماب

بدان نازك میان شوشه اندام «۲» و لیکن شوشهٔ از نقره خام

بسیمین ساق او گفتن نیارم که گر گویم بشب خفتن نیارم

بخاکپای او کز دیده بیش است بدو سوگندم بر جای خویش است

که گر دستم دهد کارم بدستش میان جان کنم جای نشستش

ز دستم نگذرد تا زنده باشم جهان را شاه و اورا بنده باشم

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

چو رود باربد این پرده برداخت نکیسا زود چنك خویش بنواخت

در آن پرده که خوانندش حصاری چنین بکری برآورد از عماری

دلم خاك تو گشت ای سرو چالاك برافکن سایهٔ چون سرو بر خاك

از این مشگین رسن گردن چه تابی رسن در گردنی چون من نیابی «۳»

اگر گردن کشی کردم چو میران رسن در گردن آیم چون اسیران

نگنجد آسمان در خانه من «۴» دو عالم در یکی ویرانه من

نتابد پای پیلان خانه مور نباشد پشه با سیمرغ همزور

سپهری کی فرود آید بچاهی کجا گنجد بهشتی در گیاهی

سری کو نزل دربانرا نشاید «۵» نثار تخت سلطان را نشاید

---

(۱) یعنی قسم بیازوی وی که ازبس آب لطافت دارد مانند تخته سیمینی است که برتخت سیماب‌گون پیکر وی جای گرفته . (۲) شوشه – شمش طلا ونقره .

(۳) یعنی ازرسن مشکین گیسوی من گردن متاب زیرا چون من بنده و اسیر رسن درگردنی برای خود نخواهی یافت . (٤) یعنی اگر من ترا در قصر راه ندادم سبب این بود که خانه مور تاب وتوانائی پای پیل نداشت .

(۵) نزل – بضم آنچه برای میهمان تهیه می‌شود .

بجان آوردن دوشینه منگر «۱» بجان بین کاوریدم دیده برسر
دران حضرتکه خواهشر اقدم نیست شفیعی بایدم وان جز کرم نیست
بعذر کردن چندین گناهم «۲» اگر عذری بدست آرم بخواهم
زنم (دهم) چندان زمینرا بوس در بوس که بخشایش بر آرد کوس در کوس
بچهره خاکرا چندان خراشم کزان خاك آبروئی بر تراشم
بساطترا برخ چندان کنم نرم که اقبالت (الم) دهد منشور آزرم
چنین خواندم ز طالع نامه شاه «۳» که صاحب طالع پیکان بود ماه
من آن پیکم که طالع ماه دارم چو پیکان پای از آن درراه دارم
زجوش این دل جوشیده با تو «٤» پیامی داشتم پوشیده با تو
بریدم تا پیامت را گذارم «٥» هم از گنج تو وامت را گذارم
دهانم گر زخردی کرد یك ناز «٦» بخرده در میان آوردمش باز

---

(۱) یعنی بدان مبین که ترا دوش ازغمزه وناز بجان آوردم وجانترا بلب رسانیدم اینك بین که بعذر خواهی جان خودم را برای قربانی تو پیشکش آورده و دیده وچشم را هم برسرجان علاوه کرده‌ام . برسر بمعنی بعلاوه است .

(۲) معنی این بیت وبیت بعد آنستکه برای عذر خواهی اینهمه گناه که درقصر از من سرزد هرگاه عذر وبهانه ودست‌آویزی یافتم آنقدر بوسه برزمین درتو خواهم زد که توهم دربخشایش وعفو من کوس بزنی .

(۳) یعنی از دفتر رصد نامه وطالع نامه نجومی که حکیمان بنام شاه تدوین کرده‌اند چنین خواندم که طالع پیك وبرید ماهست ومن هم پیکی هستم بطالع ماه ازان رو پیك وار ازقصر خود بدرگاه شاه که چون ماهست آمده‌ام که پیام پوشیده دلرا بدو برسانم .

(٤) جوشیده باتو یعنی عشق ورز باتو - جوشش بمعنی عشق ومحبت هنوزهم درزبانها معروفست

(٥) یعنی من برید وپیکم برای پیام گذاری تووازگنج دل که مخصوص تست وام گذار توام . (٥) یعنی اگر دهان من ازکوچکی وخردی نازی کرد اینك بدین خرده وگناه بمیانش آورده‌ام . خرده دوم بمعنی گناهست .

زبان گر برزد از آتش زبانه «۱» نهادم با دو لعلش در میانه

وگر زلفم سر از فرمان بری تافت هم از سرتافتن تادیب آن یافت

وگر چشمم ز ترکی تنگیی کرد بعذر آمد چو هندوی جوانمرد

خم ابروم اگر زه بر کمان بست بزن تیرش ترا نیز آن کمان هست

وگر غمزه‌ام بمستی تیری انداخت بهشیاری ز خاکت توتیا ساخت

گر از تو جعد خویش آشفته دیدم «۲» بزنجیرش نگر چون درکشیدم

چو مشعل سر در آوردم بدین در نهادم جان خود چون شمع بر سر

اگر خطت کمر بندد بخونم نیابی نقطه وار از خط برونم

وگر گیرد وصالت کار من سست بآب دیده گیرم دامنش چست

عقیقت گر خورد خونم ازین بیش «۳» بمروارید دندانش کنم ریش

من آن باغم که میوش کس نچیدست درش پیدا کلیدش ناپدیدست

کسی گر جز تو بر نارم کشد دست «٤» بعشوه ز آب انگورش کنم مست

جز آن لب کز شکر دارد دهانی (جهانی) ز بادامم نیابد کس نشانی

اگر چون فندقم بر سر زنی سنگ ز عنابم نیابد جز تو کس رنگ

---

(۱) معنی این بیت وبیت بعدا ینست که اگر زبانم سخن آتشینی گفت اینك با دو لعل لب اورا برای کیفر در میان نهاده ام و اگر زلفم از فرمان تو سر برتافت اینك سر برتافتن تو ازمن اورا تادیب کرد .

(۲) یعنی اگر گیسوی من از تو برآشفت ودیوانه شد اکنون ببین که چگونه در زنجیر پیچ وتابش کشیده‌ام . (۳) یعنی اگر عقیق لبت بیش ازین خون مرا بخورد بگاز مروارید دندان خود او را ریش خواهم کرد . (٤) یعنی اگر کسی جز تو دست طمع بنار بستانم دراز کند بآب انگور عشوه اورا مست وخراب خواهم کرد چنانکه بکلی از من فراموش کند .

برآنکس چون دهان بسته خندم «۱» که جز تو پسته بگشاید زقندم
کسی کو با ترنجم کار دارد ترنج آسا قدم برخار دارد
رطب چینی که بانخلم ستیزد زمن جز خار هیچش برنخیزد
دهانی کو طمع دارد بسیبم «۲» بموم سرخ چون طفلش فریبم
اگر زیر آفتاب آید زبر ماه بدین میوه نیابد جز تو کس راه

غزل گفتن باربد از زبان خسرو

نکیسا چون زد این افسانه برساز ستای باربد برداشت آواز
نوا را پرده عشاق آراست درافکند این غزل را در ره راست «۳»
مرا در گویت ایشمع نکوئی «۴» فلك پای بز افکنداست گوئی
که گرچون گوسفندم میبری سر بپای خود دوم چون سك بر آن در
دلم زا می بری اندیشه نیست «۵» ببر کز بیدلی به پیشه نیست
تنی کو بار این دل بر نتابد بسر باری غم دلبر نتابد

(۱) یعنی برکسیکه غیر از تو بخواهد از قند وجود من پسته گشائی کند چون پسته لب خند استهزاء و سخریه میزنم . پسته گشائی کنایه ازآیین زناشوئیست.
(۲) یعنی بجای سیب ازموم مدورسرخ که مخصوص فریب کودکانست اوراچون کودك میفریبم .
(۳) نوا وعشاق وراست هریك لحنی از الحان موسیقی میباشد .
(٤) گویند قصابان در بیابان برای آنکه گوسفندان فربه را ازمیان گله بدست آورند برپاچه بزی افسون خوانده وبدست گرفته ازکنار گله عبور کرده پس تمام گوسفندان گرد آنان جمع شده و گوسفندان فربه را گرفته و میکشته اند و این افسانه مشهور بوده . معنی دوبیت این استکه چون درکوی تو برای من پای بز افسون خوانده افکنده اند هرچندکه تو قصاب وار سرم را ببری من آن گوسفندم که چون سك بپای خود بکوی تو دوان دوان میآیم . (٥) یعنی دلمرا ببر اگر من دل نداشته باشم آسوده ام زیرا آنگاه نه بار دل برتن دارم ونه غم دلبرراکه دردل جای دارد وبرتن سرباری میشود .

چو درخدمت نباشد شخص رنجور «۱» نباید دل که ازخدمت بود دور

بسی کوشم که دل بردارم ازتو ‌ ‌ ‌ که بس رونق نداردکارم ازتو
نه بتوان دل‌زکارت بر گرفتن ‌ ‌ ‌ نه از دل نیز بارت بر گرفتن
بدانجان کزچنین‌صدجانفزونست «۲» ‌ ‌ ‌ که جانم بی‌تو درغرقاب خونست
بدان چشم سیه‌کاهوشکار است ‌ ‌ ‌ کزآهوی توچشمم راغبا راست
فرو ماندم زتو خالی و نومید ‌ ‌ ‌ چو ذره‌کوجدا ماند زخورشید
جدا گشتم زتو رنجور و تنها ‌ ‌ ‌ چو ماهی کو جدا ماند ز دریا
مدارم بیش‌ازین‌چون‌ماه درمیغ ‌ ‌ ‌ تودانی وسر اینك تاج یا تیغ
چودرملك‌جمالت تازه شدرای ‌ ‌ ‌ عنایت را مثالی تازه فرمای
پس‌ازعمری که کردم‌دیده‌جایت ‌ ‌ ‌ کم ازیك شب که بوسم‌جای‌پایت
چنان دان گرلبم پرخنده داری ‌ ‌ ‌ که بی‌شك مردهٔ را زنده‌داری
ببوسی بر فروز افسردهٔ را ‌ ‌ ‌ ببوئی‌زنده گردان مردهٔ را
مرا فرخ بود روی تو دیدن ‌ ‌ ‌ مبارك باشد آوازت شنیدن

خلاف آن شد که‌ازچشمم نهانی ‌ ‌ ‌ چو از چشم بد آب زندگانی

(۱) این‌یك دلیل دیگر است برای خوبی بیدل بودن . یعنی چون شخص رنجور شایان خدمتگذاری نیست پس دل رنجورمن که ازخدمتگذاری دور است مرا بکار نمیآید .

(۲) یعنی قسم بجان تو که از جان چون منی صدبار افزونست وبصد جان چون من ارزش دارد .

(الحاقی)

منم دلخسته و از درد مویان ‌ ‌ ‌ منم بیدل دل ودلدار جویان

فدای دوست‌کردم خان ومانرا ‌ ‌ ‌ ببویت زنده گردانم روانرا

خدائی کافرینش کردهٔ اوست زتن تاجان پدید آوردهٔ اوست
امیدم هست کزروی تو دلسوز بروز آرد شبم راهم (بر) یکی روز «۱»
چو شیرین دست برد باربد دید زدست عشق خودرا کاربد دید
نوائی بر کشید از سینه تنگ بچنگی داد کاین درساز در (با) چنگ
بزن راهی که شه بیراه گردد مگر کاین داوری کوتاه گردد

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

نکیسا در ترنم جادوی ساخت پس آنگه اینغزل درراهوی ساخت «۲»
بساز ای یار با یاران دلسوز که دی رفت ونخواهد ماند امروز
گره بگشای باما بستگی چند شتاب عمر بین آهستگی چند
زیاری حکم کن تا شهریاری «۳» ندارد هیچ بنیاد استواری
بروزی چند بااین سست رختی «٤» بدین سختی چه باید کرد سختی
بعمری کو بود پنجاه یا شصت چه بایدصد گره برجان خود بست
بسا تابه که ماند از طیرگی سرد «٥» بساسکبا که سگبان پخت وسگ خورد
خوش آنباشد که امشب باده نوشیم امان باشد؟ که فردا باز کوشیم
چو بر فردا نماند امیدواری بباید کردن امشب سازگاری

---

(۱) یعنی امید وارم که خدا عاقبت یکروز این شب محنت مرا بروز بیاورد. دربعض نسخ است (بروز آرد شب غم را یکی روز) (۲) راهوی — لحنی است از موسیقی. (۳) یعنی یاری وشهریاری هردورا بزوال وناپایداری بایدمحکوم ساخت. (٤) سست رخت بمعنی بی‌بنیاد است. یعنی بااین روز وروزگار بی‌بنیاد باین درجه نباید سخت گیری کرد و بدین عمر پنجاه ساله نشاید چندین چندین گره غم بردل زد. (٥) طیره بمعنی سبکی وسهل‌انگاری وسکبا بکسر وضم اول وبای عربی وفارسی آشی است که از سرکه وبرنج پزند،

جهان بسیار شب بازی نمودست «١» جهان نادیدهٔ جانا چه سودست
بهاری داری ازوی برخور امروز — که هر فصلی نخواهد بود نوروز
گلی کو را نبوید آدمی زاد — چو هنگام خزان آید برد باد
گل آن بهتر کزو گلاب خیزد «٢» گلابی گر گذارد گل بریزد
درآنحضرت که نام زر سفالست — چو من مس در حساب آید محالست
اب دریا و آنگه قطره آب — رخ خورشید و آنگه کرم شبتاب
چو بازار توهست ازنیکوی تیز — کسادی را چو من رونق برانگیز
بخر کالای کاسد تا توانی «٣» بکار آید یکی روزت چه (چو) دانی؟
درستی گرچه دارد کار و باری — شکسته بسته نیز آید بکاری
اگرچه زر بمهر افزون عیارست «٤» قراضه ریز ها هم درشمارست
نهادستی زعشقم حلقه در گوش — بدین عیبم خریدی باز مفروش
تمنای من از عمر و جوانی — وصال تست و آنگه زندگانی
به پیغامی زتو راضی است گوشم «٥» برآیم زین اگر زین بیش کوشم
منم دربای عشقت رفته ازدست — بخلوت خورده می تنها شده مست
منم آن سایه کز بالا واز زیر — زپایت سر نگردانم بشمشیر(٦)
نگردم از تو تا بی سر نگردم — ز تو تا درنگردم برنگردم(٧)
سخن تا چند گویم با خیالت — برون رانم جنیبت با جمالت

---

(١) شب بازی - شعبده .

(٢) یعنی اگر گلابگیر گل را نچیند گل خود ازشاخ فرو خواهد ریخت .

(٣) یعنی متاع کساد وبی‌رونق را تامیتوانی بخرچه میدانی که یکروز ازکسادی خارج نشود وسود فراوان نبخشد .(٤) یعنی اگر چه زر سر بمهر و نسوده عیار قیمت بسیار دارد اماقراضه هارا هم دورنمیریزند . (٥) یعنی اگربیش از پیغام طمع وکوششی داشته باشم ازپیغام هم برایم ومحروم مانم . (٦) یعنی اگر از زیر و بالا شمشیر برسرم آید چون سایه سر از پایت بر نمیدارم (٧) در گردیدن بمعنی در غلتیدنست یعنی تابخون درنگردم ودر نغلطم ازتو برنخواهم گشت .

بهر سختی که تاکنون نمودم   چولحن مطربان در پرده بودم
کنون درپرده خون خواهم افتاد «۱» چوبرق ازپرده بیرون خواهم افتاد
چراغ ازدیده چندان روی پوشد «۲» که دیگ روغنش زآتش نجوشد
بخسبانم ترا من می خورم ناب   که من سرمست خوشباشم تو درخواب
بجای توتیا گردت ستانم   گهی بوسه گهی دردت ستانم
سر زلفت به گیسو باز بندم   گهی گریم ز عشقت گاه خندم
چنان بندم بدل نقش نگینت «۳» که بر دستت نداند آستینت
درآغوش آنچنان گیرم تنت را   که نبود آگهی پیراهنت را
چولعبت بازشب پنهان کند راز «٤» من اندرپرده چون لعبت شوم باز
گر ازدستم چنین کاری برآید   زهر خاریم گلزاری بر آید
خدایا زه به پیروزیم گردان چنین پیروزیی (به روزیی) روزیم گردان
چوخسرو گوشکرداین بیت (قول) چالاك   زحالت کرد حالی جامه را چاك
بصد فریاد گفت ای یاربدهان   قوی کن جان من در کالبدهان

(۱) معنی این بیت بادو بیت قبل آنستکه سخن گفتن باخیالت بسست ازاین پس باجمالت روبرو خواهم شد واگر پیش ازین چون لحن مطرب درپرده بودم بعد ازین ازپرده بیرون امده وبی پروا چون برق که تاازپرده بیرون می آید هلاك وکشته میشود درپرده خون خود خواهم غلتید وازکشته شدن پروا نخواهم کرد .

(۲) یعنی چراغ تاروغنش بجوش نیامده درپرده تاریکی پنهانست ولی چون روغنش ازآتش جوش برداشت روشن وبی پرده میشود .

(۳) یعنی چنان ازنگین انگشتری توبردل نقشبندی میکنم که آستین دست تو با اینکه نزدیك انگشت است خبردار نشود . دربعض نسخ است (چنان برنقش دل بندم نگینت)

(٤) یعنی چون لعبت بازوشعبده گرشب لعبتان اسرار خودکه ستارگانند پنهان سازد وروز پدید آید من هم ازمشکوی توبیرون شده ودرپرده خود چون لعبت بازمیکردم. لعبت عروسکی است که لعبت بازان ازپرده شب بازی بیرون آورده وشکرف کاری های خودرا بوسیله او نمایش میدهند .

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

نکیسا چون ز شاه آتش برانگیخت — ستای باربد آبی براو ریخت
باستادی نوائی کرد بر کار — کزاو چنگ نکیسا شد نگونسار
ز ترکیب ملك برد آن خللرا (۱) — بزیرافکن فرو گفت این غزل را
ببخشای ای صنم بر عذرخواهی — که صد عذر آورد در هر گناهی
گر از حکم تو روزی سر کشیدم — بسی زهر پشیمانی چشیدم
گرفتم هرچه من کردم گناهست — نه آخر آب چشمم عذرخواهست
پشیمانم زهر بادی که خوردم (۲) — گرفتارم بهر غدری که کردم
قلم درحرف کش بی آبیم را (۳) — شفیع آرم بتو بی خوابیم را
ازین پس سر زپایت بر ندارم — سر از خاك سرایت بر ندارم
کنم در خانه یك چشم جایت — بدیگر چشم بوسم خاك پایت
سگم وز سك بتر پنهان نگویم (۴) — گرت جان ازمیان جان نگویم
نصیب من ز تو در جمله هستی — سلامی بود و آن در نیز بستی (۵)
اگر محروم شد گوش از سلامت — زبانرا تازه میدارم بنامت
دراین تب گرچه برنارم فغانی — گرم پرسی ندارد هم زیانی
زتو پرسش مرا امید خامست (۶) — اگر برخاطرت گردم تمامست

---

(۱) یعنی از ترکیب وجود وپیکر خسرو خلل آشفتگی و جامه چاك کردنرا دور کرده و بلحن زیر افکن که یکی از نواهای موسیقی است این غزل را بر خواند .
(۲) باد مخفف باده وشراب است وغدر بمعنی مکر . یعنی ازهر باده عشقی که جز ازجام تو خورده ام پشیمانم وهرمکری که باتو کردم اکنون بهمان مکر گرفتارم . ممکن است بادخوردن را بمعنی افسون شدن ودم وفریب دادن گرفت ولی معنای اول بهتراست
(۳) بی آبی - بی آبروئی وبیشرمی . (۴) یعنی اگر ازربان جان وصمیم قلب ترا جان خود نگویم سگم و ازسك بدتر . (۵) یعنی در سلام راهم که بروی من باز بودستی .
(۶) یعنی امید اینکه تو از حال من درتب فراق پرسش کنی آرزوی خام است وهمین قدر که مرا بخاطر بیاوری کافیست . تمام بمعنی کفایت است .

نداری دل که آیی بر کنارم   وگر داری من آن طالع ندارم
نمائی کز غمت غمناکم ای جان (۱)   نگوئی من کدامین خاکم ای جان
اگر تو راضیی کاین دل خرابست   رضای دوستان جستن صوابست
تو بر من تا توانی ناز میساز   که تا جانم برآید میکشم ناز
منم عاشق مرا غم سازگاراست   تو معشوقی ترا باغم چکاراست
تو گر سازی وگرنه من برانم   که سوزم در غمت تا میتوانم
مرا گرنیست دیدار تو روزی   تو باقی باش در عالم فروزی
اگر من جان دهم درمهربانی   ترا باید که باشد زندگانی
اگرمن برنخوردم از نکوئی (۲)   تو برخوردار باش ازخوبروئی
تودایم مان که صحبت جاودان نیست   من ازمانم وگرنه باك ازآن نیست
ز تو بی روزیم خوانند وگویم   مرا آن به که من بهروز اویم (۳)
مرا گر روز وروزی رفت برباد   ترا هرروز روز از روز به باد
چوبرزد باربد برخشك رودی   بدین تری که بر گفتم سرودی
دل شیرین بدانگرمی برافروخت (٤)   که چون روغن چراغ عقلرا سوخت
چنان فریاد کرد آن سروآزاد   کزان فریاد شاه آمد بفریاد
شهنشه چون شنید آوازشیرین (۵)   رسیلی کرد وشددمساز شیرین

(۱) معنی این بیت وبیت بعد آنستکه خودرا در عشق من غمناك نشان میدهی ولی بمن نظری نیفکنده ونمی پرسی که کدام خاك پست هستم در حقیقت اگر تو بخرابی دل من راضی هستی منهم رضای خاطر ترا صواب میدانم وبخرابی دل خود تن میدهم. در بعض نسخ است (اگر راضی شدی کاین دل خرابست).

(۲) یعنی اگر از نکوئی وزیبائی عهد جوانی خود برخوردار نشدم تواز خوب روئی خود برخوردار باش. (۳) یعنی مردم بطعنه مرا ازتوبی نصیب وروزی میخوانند ومن میگویم مرا همین بس است که باعث به روزی وخوش روزگاری معشوق باشم اگرچه ازو بی نصیب باشم. دربعض نسخ است (زتو بدروزیم خوانند وگویم مرا آن به که من بدروز اویم (٤) یعنی ازان سرود تر آتشی چنان گرم در دل شیرین افروخته شدکه نه روغن عقل تنها بلکه چراغ وروغندان عقلرا هم سوخت.

(۵) رسیلی کردن بمعنی رسولی کردنست.

در آن پرده که شیرین ساختی ساز   هم آهنگیش کردی شه بآواز
چو شخصی کو بکوهی راز گوید   بدو کوه آن سخن را باز گوید
ازین سو مه ترانه بر کشیده   وزان سو شاه پیراهن دریده
چو از سوز دو عاشق آه برخواست   صداع مطربان از راه برخواست
ملك فرمود تا شاپور حالی   ز جز خسرو سرا را کرد خالی

بر آن آواز خرگاهی پر از جوش (١)   سوی خرگاه شد بیصبر و بیهوش
در آمد درزمان شاپور هشیار   گرفتش دست و گفتا جان نگهدار
اگرچه کار خسرو می شد از دست   چو خود را دستگیری دید بنشست
پس آنگه گفت کین آواز دلسوز   چه آواز است رازش در من آموز

بیرون آمدن شیرین از خرگاه

حکایت بر گرفته شاه و شاپور (٢)   جهان دیدند یکسر نور در نور
پری پیکر برون آمد ز خرگاه   چنان کز زیر ابر آید برون ماه
چو عیاران سرمست از سر مهر   بپای شه در افتاد آن پری چهر
چو شه معشوق را مولای خود دید (٣)   سر خود را بزیر پای خود دید
زشادی ساختش بر فرق خود جای   که شه را تاج بر سر به که در پای

(١) یعنی برای آن آوازی که از خرگاه برون آمد دل شاه پرجوش شده و بیصبر و هوش بسوی خرگاه روان شد . (٢) معنی این بیت و بیت بعد آنست که شاه و شاپور سرگرم حکایت بودند که ناگهان دیدند جهان منور گردید و پری پیکر از خرگاه چون ماه از ابر برون آمد (٣) یعنی چون شاه معشوق را بنده فرمانبر و کسیکه بمنزله سر او بود درزیر پای خود دید. دربعض نسخ بجای (سرخود) (سرمه) دیده میشود وظاهراً تصحیح کاتبست .

(الحاقی)

پس آنگه کرد زود آهنك خرگاه   کز آن کبك سرایان گردد آگاه

درآن خدمت که یارش ساز میکرد (۱) مکافاتش یکی ده باز میکرد
چو کار ازپای بوسی برتر آمد تقاضای دهن بوسی بر آمد
ازآن آتش که بر خاطر گذر کرد ترش روئی بشیرین دراثر کرد
ملك حیران شده کان روی گلرنك چرا شد شاد وچون شد باز دلتنك
نهان در گوش خسرو گفت شابور که گر مه شد گرفته هست معذور
برای (زبهر) آنکه خود را تا بامروز بنام نیك پرورد آن دل افروز
کنون ترسد که مطلق دستی شاه نهد خال خجالت بر رخ ماه
چو شه دانست کان تخم برومند بدو سر در نیارد جز بپیوند
بسی سوگند خورد وعهدها بست که بی کاوین نیارد سوی او دست
بزرگان جهان را جمع سازد بکاوین کردنش گردن فرازد
ولی باید که می در جام ریزد (۲) که از دست این زمان آن برنخیزد
یك امشب شادمان با هم نشینیم بروی یکدیگر عالم به بینیم
چو عهد شاه را بشنید شیرین بخنده بر گشاد ازماه پروین (۳)
لبش با در بغواصی در آمد سر زلفش برقاصی بر آمد
خروش زیور زر تاب داده (٤) دماغ مطربان را خواب داده
لبش ازمی قدح بردست کرده (٥) بجرعه ساقیان را مست کرده
زشادی چون تواند ماند باقی که مه مطرب بود خورشید ساقی

---

(۱) یعنی بحکم من جاء بالحسنة فله عشر امثالها یك بوسه را ده بوسه مکافات میکرد . دربعض نسخ بجای (میکرد) (میداد) است

(۲) یعنی چون اکنون بکاوین کردن وی دسترس نیست بایستی ساقی بزم افروز باشد

(۳) یعنی بسبب خنده ازماه رخسار عقد پروین دندان برگشاد ونمودار ساخت.

(٤) یعنی خروش زیورهای زرپیچ یازیورهائی که اززرتافته ساخته شده بود .

(٥) یعنی لبش از باده سرخی که درقدح دست داشت ساقیانرا بیك جرعه مست کرده بود . در بعض نسخ است (لبش چون می قدح بردست کرده)

دل ازمستی چنان مخمور مانده — کز اسباب غرضها دور مانده
دماغ از چاشنیهای دگر نوش (۱) زلذت کرده شهوت را فراموش
بخور عطر و آنگه روی زیبا — دل از شادی کجا باشد شکیبا
فرو مانده ز بازیهای دلکش (۲) درآب وآتش اندرآب وآتش
کششهائی بدان رغبت که باید — چو مقناطیس کاهن را رباید
ولیکن بود صحبت زینهاری — نکردند از وفا زنهار خواری
چوآمددر کف خسرودل دوست — برون آمدزشادی چون گل ازپوست
دل خودرا چوشمع ازدیده پالود «۳» پرند ماه را پروین بر آمود
بمژگان دیده‌را درماه میدوخت «۴» مگر برمجمره عود میسوخت
گهی میسود نرگس برپرندش «۵» گهی می بست سنبل بر کمندش

---

(۱) یعنی دماغ هریك از چاشنی بوسه ودیدار که نوشی دیگرند بسکه لذت برده شهوت را فراموش کرده بود . (۲) مراد ازآب شیرین وازآتش خسرو است چنانچه جای دیگر شیرین بخسرو گوید .

من آبم نام آب زندگانی — تو آتش نام‌آن آتش جوانی
نخواهم آب وآتش درهم افتد — کز ایشان فتنه‌ها درعالم افتد

معنی این‌بیت بطریق لف ونشر مشوش بادوبیت‌بعد اینست‌که از فرط بازیهای‌دلکش آب‌درآتش واتش درآب افتاده ودریکدیگر فرومانده بودند وبرغبت یکدیگرراچون مقناطیس جذب میکردند ولی صحبت زنهاری بود وزنهار خواری و عهد شکنی درکار نبود . (۳) یعنی چنانکه شمع دل خود را با اشك از دیده میپالاید خسروهم‌خون‌دل ازدیده‌میریخت وجامه پرندشیرین ماهروی‌را ازسرشك خودپروین‌نشان میکرد . (٤) یعنی چشم خودرا برخسار شیرین ماهروی‌نهاده وباسوزن مژگان چشم را برروی ماه میدوخت و از زلف خسروکه بررخسار شیرین پریشان میشدگوئی عود راتش میسوزد . (۵) یعنی گاهی نرگس چشم خودرا برپرند رخسار وی یاپرند جامه وی می‌سود وگاهی سنبل زلف خودرا بکمندگیسوی او می‌بست .

گهی برنار سیمینش زدی دست — گهی لرزید چون سیماب پیوست
گهی مرغول جعدش باز کردی — زشب برماه مشك انداز کردی
که ازفرق سرش معجر گشادی — غلامانه کلاهش بر نهادی
که از گیسوش بستی برمیان بند «۱» — که ازلعلش نهادی دردهان قند
گهی سودی عقیقش را بانگشت — گه آوردی زنخ چون سیب درمشت
گهی دستینه از دستش ربودی «۲» — ببازو بندیش بازو نمودی
گهی خلخالهاش ازپای کندی — بجای طوق در گردن فکندی
گه آوردی فروزان شمع درپیش — درو دیدی ودرحال دل خویش
گهی گفتی تنم را جان توئی تو — گهی گفت این منم من آن توئی تو؟
دلش در بند آن پاکیزه دلبند — بشاهدبازی آنشب گشت خرسند
نشاط هردو در شهوت پرستی — بشیرمست ماند ازشیرمستی «۳»
صدف میداشت درج خویشرا پاس — که تا بردر نیفتد نوك الماس
زبانك بوسهای خوشتر ازنوش — زمانه ارغنون کرده فراموش
دهل زن چون دهل راسازمیکرد — هنوز این لابه وآن ناز میکرد
بدینسان هفتهٔ دمساز بودند — گهی باعذرو گه باناز بودند
بروز آهنك عشرت داشتندی — دمی بیخوشدلی نگذاشتندی

---

(۱) یعنی گاهی ازگیسوی او برکمرخود کمربند میساخت وگاهی ازلعل لبش در دهان خود قندمی نهاد. (۲) یعنی گاهی دست برنجن ازدست شیرین میربود ودرعوض ازبازوی خود بازوبند بازویش می بست ودو بازورا بهم حمایل میکرد .

(۳) شیرمست اول بمعنی شیریست که درفصل مخصوص وقت جفت شدن باشیر ماده مست میشود مثل گربه وبعضی حیوانات دیگر . وشیرمست دوم بمعنی بره شیرمست است که تمام شیر مادر را بخورد وکسی ندوشد . یعنی نشاط هردو درشهوت پرستی بسبب شیرمست شدن آنان ازشیر شهوت بشیرمست شباهت داشت که جزبشهوت بهیچ چیز توجه ندارد .

بشب نرد قناعت باختندی — به بوسه کعبتین انداختندی «۱»
شب هفتم که کار ازدست میشد — غرض دیوانه شهوت مست‌میشد
ملك فرمودتاهم در شب آنماه — به برج خویشتن روشن کندراه
سپاهی چون کواکب در رکابش — که از پری خداداند حسابش
نشیند تابصد تمکینش آرند — چومه در محمل زرینش آرند
چنان کاید ببرج خویشتن ماه — بقصر خویشتن آمد زخرگاه
چورفت آن نقد سیمین بازدرسنك «۲» — زنقد سیم شد دست‌جهان تنك
فلك بر کرد زرین بادبانی — نماند از سیم کشتیها نشانی
شهنشه کوچ کرد ازمنزل خویش — گرفته راه دارالملك در پیش
بشهر آمد طرب را کار فرمود — برآسود و زمیخوردن نیاسود
بفیض ابروی سیما درخشی «۳» — جهان را تازه کرداز تاج بخشی
در آمد مرد را بخشنده دارد — زمین تادر نیارد برنیارد «٤»
نه ریزد ابر بی توفیر دریا «۵» — نه بی باران شود دریا مهیا

---

(۱) آوازبوسه را بصوت کعبتین که بربالای تخته نرد بیندازند تشبیه کرده . (۲) معنی این بیت بادو بیت بعد اینست که چون آن نقد سیمین درقصرسنگین خود رفت وجهان ازنقد سیم تهی دست گردید فلك نیز بادبان زرین خورشیدرا برکشید وکشتی‌های سیم کواکب درآب غرق شدند پس روز برآمدوشاهنشاه ازمنزل شکارگاه کوچ کرده راه دارالملك و پای تخت‌را پیش گرفت .

(۳) یعنی ازفیض اشارت ابروی که برسیمای بازو درخشنده وی هنگام بخشش جای داشت جهانرا بگنج بخشی تازه کرد . در بعض نسخ (بفیض ابر سیمابی درخشی) تصحیح غلط کاتبست .

(٤) یعنی زمین تادرآمد نیارد ومایه نگیرد برنمیآورد وسبزه نمیروید . درآوردن بمعنی نفع بردن هنوز هم در افواه عموم معمولست . (۵) یعنی ابر بدون آنکه دریا باوآب وافر ببخشد باران نمیبارد .

نه برمرد تهی رو هست باجی «١» نه ازویرانه کس خواهد خراجی
شبی فرمود تااختر شناسان «٢» کنند اندیشه دشوار و آسان
بجویند ازشب تاریك تارك «٣» بروشن خاطری روزی مبارك
که شاید مهد آن ماه دلفروز ببرج آفتاب آوردن آنروز
زرصدبندان براومشکل گشادند طرب را طالعی میمون نهادند

آوردن خسرو شیرین را ازقصر بمدائن

بپیروزی چوبرپیروزه گون تخت عروس صبح را پیروز شد بخت
جهان رست ازمرقع پاره کردن (٤) عروس عالم از زر پاره کردن
شه ازبهرعروس آرایشی ساخت که خورازشرم آن آرایش انداخت
هزار اشترسیه چشم وجوان سال سراسرسرخ موی وزردخلخال
هزار اسب مرصع گوش تادم همه زرین ستام و آهنین سم
هزار استرستاره چشم وشبرنك که دوران بود بارفتارشان لنك
هزاران لعبتان نار پستان برخ هریك چراغ بت پرستان
هزاران ماهرویان قصب پوش همه در در کلاه وحلقه در گوش
زصندوق وخزینه چند خروار همه آکنده ازلؤلؤی شهوار (٥)

---

(١) یعنی برمرد پیاده رو وتهی ازبار درهیچ دروازهٔ باجی نیست .

(٢) دربعض نسخ است (کنند اندیشه در دشوار وآسان)

(٣) یعنی اخترشناسان درشب تاریك تارك وسیاه چهر رجوع بخاطرروشن کرده وبرای عروس روزی مبارك برگزینند . (٤) بامدادکه هنوزخورشید برنیامده جهان بامقراض سپیده دم مرقع سیاه شب که بوسیله ستارگان پارچه پارچه وشکل مرقع است مشغول پاره کردن میشود ودست عروس صبح نیزازشعاع خورشید پیش ازآنکه ازافق برآید پاره زرمیبندد ولی چون آفتاب برآمد وتمام جهان منور وزرین گردید جهان اززحمت مرقع دریدن وعروس صبح از زرپاره کردن آزادمیشوند ومعنی معلوم است . (٥) یعنی صندوقها ومخزن های بسیارکه همه پرازلؤلؤشاهوار بودند . دربعض نسخ است (چوسنك آکنده ازلؤلؤی شهوار)

ز مفرشها که پردیبا وزر بود ... ز صد بگذر که پانصد بیشتر بود
همه پر زر و دیباهای چینی ... کز آنسان درجهان اکنون نه‌بینی
چو طاوسان زرین ده عماری (۱) ... بهر طاوس در کبکی بهاری
یکی مهدی بزرترکیب کرده ... ز بهر خاص او (مه) ترتیب کرده
ز حد بیستون تا طاق گرا (۲) ... جنیبتها روان باطوق وهرا
زمین را عرض نیزه تنک داده (۳) ... هوا راموج (برق) بیرق رنک داده
همه‌ره موکب خوبان چون شهد ... عماری درعماری مهد در مهد
شکر ریزان عروسان برسرراه (٤) ... قصبهای شکرگون بسته برماه
پریچهره بتان شوخ دلبند ... ز خال و لب سرشته مشک باقند
بگرد فرق هرسرو بلندی ... عراقی وار بسته فرق بندی
بپشت زین براسبان روانه ... ز گیسو کرده مشکین تازیانه
بگیسو در نهاده لؤلؤ زر (۵) ... زده برلؤلؤ زر لؤلؤ تر
بدین رونق بدین آیین بدین نور ... چنین آرایشی زوچشم بد دور

---

(۱) یعنی ده عماری چون طاووس زرین که درهرطاووس ماهروئی چون کبک خدمتگذار بود برای ده دخترکه همراه شیرین بودند تهیه ساخت

(۲) طاق گرا نام مکانیست درحوالی بیستون وگرا بمعنی دلاك وبنده هردو میآید و شاید دلاکی درآنجا طاقی ساخته وآن محل بدین‌نام مشهور شده . دریکی‌ازنسخ هم که مارا دردست‌است شاعر الحاقی افسانهٔ نسبت بگرا زیادکرده وچون درکتب دیگراز خطی وچاپی‌نبود درپایان صفحات نقل نکردیم . هرا ـ عبارتست ازگلوله های‌طلا ونقره‌که درزین ویراق بکار میبرند . یعنی ازبیستون تاطاق گرا اسب‌های یدك و جنیبت باطوق زرین وهرا روان بودند . (۳) یعنی عرضه داشتن نیزه بسیار برزمین زمین‌را تنك وموج بیرق‌هوا را رنگین ساخته بود

(٤) شکر ریزی ـ رسم نثارعروسی است . (۵) لؤلؤ زر ـ گویا مهره های‌زرینی‌است بشکل لؤلؤ ولؤلؤترهمان لؤلؤابداراست که درمهره‌های زرین‌تعبیه وترصیع میشده وبرای زینت درگیسومی آویخته‌اند .

یکایک در نشاط و ناز رفتند — باستقبال شیرین باز رفتند
بجای فندق افشان بود برسر — در افشان هر دری چون فندق تر
بجای پره گل نافه مشك (۱) — مرصع لؤلؤ تر بازر خشك
همه ره گنج ریز و گوهر انداز — بیاوردند شیرین را بصد ناز
چو آمد مهد شیرین درمداین — غنی شد دامن خاك از خزائن
بهر گامی که شد چون نوبهاری — شهنشه ریخت در پایش نثاری
چنان کز بس درم‌ریزان شاهی «۲» — درم روید هنوز از پشت ماهی
فرود آمد بدولت گاه جمشید — چو در برج حمل تابنده خورشید
ملك فرمود خواندن موبدان را — همان کارآگهان وبخردان را
ز شیرین قصهٔ برانجمن راند — که هر کس جان شیرین بروی افشاند
که شیرین شد مرا هم جفت و هم یار — بهر مهرش که بنوازم سزاوار
زمن پاکست بااین مهربانی (۳) — که داند کرد ازینسان زندگانی
گراورا جفت سازم جای آن هست — بدو گردن فرازم رای آن هست
می آن بهتر که با گل جام گیرد (٤) — که هر مرغی بجفت آرام گیرد

---

(۱) معنی دوبیت اینست که بجای پرهای گل نافهٔ مشك وزر مرصع بلؤلؤ وبجای فندق دانه های در بر سر عروس نثار کرده و می افشاندند .

(۲) پشت ماهی دارای فلس ودرم است یعنی ازبس شاه برای نثار شیرین درم افشانی کرد هنوز ازپشت آن ماهی که زمین برپشت اوست یا ازپشت تمام ماهیان درم میروید .

(۳) یعنی باهمه مهربانی و عشق که بامن دارد تاکنون از آلایش وصل بی کابین پاك است (٤) جام گرفتن می باگل کنایه از کمال تناسب است یعنی گل و مل باید بایکدیگر باشند .

چو بر گردن نباشد گاو راجفت «۱» بگاو آهن که داند خاک راسفت
همه گرد از جبینها بر گرفتند بر آن شغل آفرینها بر گرفتند
گرفت آنگاه خسرو دست شیرین بر خود خواند موبد را که بنشین
سخن را نقش بر آیین او بست برسم موبدان کاوین او بست
چو مهدش را بمجلس خاصکی داد «۲» درون پرده خاصش فرستاد

زفاف خسرو و شیرین

سعادت چون گلی پرورد خواهد «۳» ببار آید پس آنگه مرد خواهد
نخست اقبال بر دوزد کلاهی پس آنگاهی نهد برفرق شاهی
ز دریا در بر آرد مرد غواص بکم مدت شود بر تاجها خاص
چو شیرین گشت شیرین تر ز جلاب صلا در داد خسرو را که دریاب
بخور کاین جام شیرین نوش بادت بجز شیرین همه فرموش بادت
بخلوت برزبان نیکنامی فرستادش بهشیاری (چو هشیاران) پیامی
که جام باده درباقی کن امشب «۴» مراهم باده هم ساقی کن امشب
مشو شیرین پرست ارمی پرستی که نتوان کرد با یکدل (نقلی) دو مستی
چو مستی مرد را برسر زند دود «۵» کبابش خواه تر خواهی نمکسود

(۱) یعنی اگر بوسیله یوغ گردن گاوی راجفت گردن گاو دیگر نکنند و دو گردن گاو باهم نباشد نمیتوان زمین را شیار کرد . (۲) یعنی چون خسرو مهد وجود شیرین را درمجلس بسبب کاوین مخصوص خود ساخت اورا بحرم خاص خویش فرستاد .

(۳) یعنی سعادت چون معشوق گل رخساریرا خواست پرورش دهد آن گل را بار آورده وآنگاه مرد گل پرست میطلبد. دربعض نسخ جای (ببار آید) (بیاراید) است بمعنی آراسته کند در اینصورت ضمیر بسعادت برمیگردد (٤) درباقی بمعنی ترك کردن و فروگذاشتن است و فراوان بدین معنی آمده یکی از شاعران پیشینه گوید (ایدل می ومعشوق مکن درباقی)
(٥) کباب تر از گوشت تازه و نمکسود قدید و کهنه است و البته کباب تر رجحان دارد یعنی مست فرقی بین کباب تر و تازه و قدید نمکسود نمیگذارد

دگر چون برمرادش دست باشد «۱» بگوید مست بودم مست باشد
اگر بالای صد بکری برد(بود)مست «۲» بهشیاری بهشیاران کشد دست
بسا مستا که قفل خویش بکشاد بهشیاری زدزدان کرد فریاد
خوش آمد اینسخن شاه عجم را بگفتا هست فرمان آن صنم را
ولیکن بود روز باده خوردن جگر خواری نمی‌شایست کردن «۳»
نوای باربد لحن نکیسا جبین زهره راکرده زمین سا
گهی گفتی بساقی نغمه رود بده جامی که باد این عیش بدرود «۴»
گهی باباربد گفتی می از جام (۵) بزن کامسال نیکت باد فرجام
ملک بر یاد شیرین تلخ باده لبالب کرده و بر لب نهاده
بشادی هر زمان میخورد کاسی بدینسان تاز شب بگذشت پاسی
چو آمد وقت آن کاسوده وشاد شود سوی عروس خویش داماد
چنان بدمست کش بیهوش بردند بجای (بسان) غاشیش بردوش بردند
چو شیرین در شبستان آگهی یافت که مستی شاه را ازخود تهی یافت «۶»
بشیرینی جمال از شاه بنهفت نهادش جفتهٔ شیرین تر از جفت (۷)
ظریفی کرد و بیرون از ظریفی «۷» نشاید کرد با مستان حریفی

(۱) یعنی یکی دیگر از زشتی های مستی علاوه براینکه لباب تر را از نمکسود فرق نمیگذارد اینست که اگر بمراد بکارت برسدو بگوید مست بودم و نمیدانم بمرادرسیده‌ام یانه راست گفته زیرا مست درنفهمیدن وبیخبری معذور است (۲) یعنی اگر بالا و اندام صد بکارت را مست بغارت ببرد باز درهشیاری دست تعرض بهشیاران کشیده و میگوید هشیاران این متاع بکارت را غارت کرده‌اند. یاء بکری یاء نسبت است.
(۳) جگر خواری ـ اینجا بمعنی غم خواریست (٤) بدرود ـ اینجا بمعنی بقا وسلامت وخوش آمد است زیرا بدرود مانند سلام درعربی هم هنگام خوش آمد و هم در وقت وداع گفته میشود.
(۵) یعنی باده ازمیان جام باربد میگفت ستای خودت را بزن که فرجامت نیك باد :
(٦) یعنی مستی شاهرا تهی از شیرین و درغیبت او دریافته است. (٦) جفته باجیم عربی مفتوح و هم جیم فارسی مفتوح اینجا بمعنی قرین است یعنی قرینی شیرین تر ازجفت خسرو که خودشیرین باشد پیش اوفرستاد (۷) یعنی ظریفی وشوخی کرد زیرا خارج از شوخی و ظرافت نمی‌توان حریف مستان شد.

عجوزی بودمادر خوانده اورا ز نسل مادران وا مانده اورا
چگویم راست چون گر گی بتقدیر نه چون گرك جوان چون روبه پیر
دو پستان چون دو خیك آب رفته ز زانو زور و ازتن تاب رفته
تنی چون خر کمان از کوژ پشتی برو پشتی چو کیمخت از درشتی
دو رخ چون جوز هندی ریشه ریشه چو حنظل هریکی زهری بشیشه
دهان ولفجنش از شاخ شاخی «۱» بگوری تنك می ماند از فراخی
شکنج ابرویش بر لب فتاده دهانش را شکنجه برنهاده
نه بینی ! خر گهی برروی بسته نه دندان ! یك دو زرنیخ شکسته
مژه ریزیده چشم آشفته مانده زخوردن دست ودندان سفته مانده
بعمدا زیوری بربستش آن ماه عروسانه فرستادش بر شاه
بدان تا مستیش را آزماید که مه را زابر فرقی می نماید؟
زطرف پرده آمد پیر بیرون چوماری کاید از نخچیر بیرون «۲»
گران جانی که گفتی جان نبودش بدندانی که یك دندان نبودش «۳»
شه ازمستی درآن ساعت چنان بود که درچشم آسمانش ریسمان بود
ولیکن آن مایه بودش هوشیاری که خوشترزین رود (بود) کبك بهاری
کمان ابروان را زه بر افکند «٤» بدان دل کاهوی فربه درافکند
چوصید افکنده شد گاهی نیرزید وزان صد گرك روباهی نیرزید

---

(۱) لفجن ـ بروزن بهمن لب کلفت و پر گوشت . و گور تنك بودن دهان فراخ کنایه از وحشت آوری است (۲) نخچیر ـ یاجیم فارسی بمعنی پیچیدگیست یعنی مانند ماری که از پیچیدگی وحلقه چنبرخود بیرون آید و براه افتد . (۳) بدندان ـ دندان داراست در مقابل بیدندان مانند مرغ . یعنی حیوانی از جنس دندان دار که یك دندان در دهان نداشت. (٤) یعنی بدان دل و امید که آهوی فربه را بشکار در افکند کمان ابرو را زه افکند ولی چون صید افتاده شد دید بکاهی نمی ارزد و صد گرك از آن قبیل بیك روباه قیمت ندارد

کلاغی دید بر جای همائی — شده در مهد ماهی اژدهائی
بدل گفت این چه اژدرها پرستیست — خیال خواب یا سودای مستیست
نه بس شیرین شد این تلخ دوتا پشت «۱» — چه شیرین کز ترش روئی مرا کشت
ولی چون غول مستی رهزنش بود (۲) — گمان افتادکان مادر زنش بود
در آورد از سر مستی بدو دست — فتاد آن جام و شیشه هر دو بشکست «۳»
بصد جهد و بلا برداشت آواز — که مردم جان مادر چارهٔ ساز
چو شیرین بانك مادر خوانده بشنید — بفریادش رسیدن مصلحت دید
برون آمد ز طرف هفت پرده — بنامیزد رخی هرهفت کرده «٤»
چگویم چون شکر شکر کدامست — طبرزد نه که اونیزش غلام است
چو سروی گر بود در دامنش نوش — چو ماهی گر بود ماهی قصب پوش
مهی خورشید با خوبیش درویش — گلی از صد بهارش مملکت بیش
بتی کامد پرستیدن حلالش — بهشتی نقد بازار جمالش
بهشتی شربتی از جان سرشته — ولی نام طمع بر یخ نوشته «٥»
جهان افروز دلبندی چه دلبند — بخرمنها گل و خروارها قند
بهاری تازه چون گل بر درختان — سزاوار کنار نیك بختان
خجل روئی ز رویش مشتری را — چنان کز رفتنش کبك دری را
عقیق میم شکلش سنك درمشت «٦» — که تا بر حرف او کس ننهد انگشت
نسیمش در بهاهم سنك جان بود — ترازو داری زلفش بدان بود

---

(۱) یعنی این پیر تلخ دوتا پشت بسی شیرین نیست و آیا این چه شیرینی است که مرا از جبین پرچین ترش کشت (۲) یعنی چون غول مستی راه عقل او را زده بود گمان کرد آن مادر پیر فرتوت زن اوست (۳) یعنی آن پیر زن چون جام از دست او بزمین افتاد و شیشه آرزوی شاه وزن پیر هر دو شکسته شد چون پیرزن هم وصال شاه را آرزومند بود . دربعض نسخ است (بکرداری که پهلو هاش بشکست) ولی تصحیح کاتبست . (٤) هر هفت ـ هفت آرایش زنان که عبارت از حنا و وسمه وسرخاب وسپیداب وسرمه و زرك باشد وهفتم را بعضی غالیه وبعضی خال شمرده‌اند . (٥) بریخ نوشتن ـ کنایه از اینست که بشربت وی احدی را دسترس نبود مناسبت شربت و یخ هم معلوم است (٦) عقیق میم شکل دهان وسنك مشت وی دندانست

ز خالش چشم بد در خواب رفته　　چو دیده نقش او از تاب رفته
ز کرسی‌داری آن مشك جو سنك «۱»　　ترازو گاه جو میزد گهی سنك
لب و دندانی از عشق آفریده «۲»　　لبش دندان و دندان لب ندیده
رخ ازباغ سبك روحی نسیمی «۳»　　دهان از نقطه موهوم میمی
کشیده گرد مه مشگین کمندی　　چراغی بسته بر دود سپندی
بنازی قلب ترکستان دریده «٤»　　ببوسی دخل خوزستان خریده
رخی چون تازه گلهای دلاویز　　گلاب از شرم آن گلها عرق‌ریز
سپید و نرم چون قاقم بر و پشت　　کشیده چون دم قاقم ده انگشت
تنی چون شیر با شکر سرشته　　طبا شیرش برابر شیر هشته
زتری خواست اندامش چکیدن　　زبازی زلفش از دستش پریدن
گشاده طاق ابرو تا بنا گوش　　کشیده طوق غبغب تا سر دوش
کرشمه کردنی بر دل عنان زن　　خمار آلوده چشمی کاروان زن
ز خاطرها چو باده گرد می برد　　ز دلها چون مفرح درد می برد
گل و شکر کدامین گل چه شکر «۵»　　باو او ماند و بس الله اکبر

---

(۱) از مشك جو سنك خال مقصود است وجو سنك سنك ترازوئی است که باندازه جو باشد و از ترازو دو زلف وی واز کرسی تخته های کرسی مانندی که زیر ترازو میگذارند وپیشخوان میگویند و اینجا کنایه ازرخساراواست . یعنی از کرسی داری آن خال مشکین که باندازه جو سنگی بیش نبود ترازوی زلفش گاهی جو میزد یعنی یکسر آن کمی پائین می‌آمد و گاهی سنك میزد یعنی بسیار پائین می‌آمد و سر دیگر زیاد بالا میرفت . هنوزهم در زبان عام معروفست که : ترازو جورامیزند یعنی یك جو زیر وبالا رانشان میدهد

(۲) یعنی لبش دندان کسی و دندان کسی لبش را ندیده بود .

(۳) لفظ (نقطه موهوم) دومیم دارد . یعنی دهان وی باندازه یك میم از دو میم نقطه موهوم بود . در بعض نسخ بجای میم نیم است و اول اصح بنظر میآید .

(٤) در قدیم دخل و خراج خوزستان معروف و ضرب المثل بوده از این سبب دخل خوزستان را خاص مطبخ و سفره خلیفه ساخته بودند . (۵) یعنی او را بهیچ چیز جز بخودش نمیتوان تشبیه کرد گل و شکر درپیش او کدامند ؟ .

ملك چون جلوهٔ دلخواه نو دید (۱) تو گفتی دیو دیده ماه نو دیده
چو دیوانه ز ماه نو برآشفت   در آن مستی و آن آشفتگی خفت
سحرگه چون بعادت گشت بیدار   فتادش چشم بر خرمای بیخار
عروسی دید زیبا جان درو بست   تنوری گرم حالی نان درو بست
نبیذ تلخ گشته ساز کارش   شکسته بوسه شیرین خمارش
نهاده بر دهانش ساغر مل   شکفته در کنارش خرمن گل
دو مشکین طوق در حلقش فتاده   دو سیمین نار بر سیبش نهاده (۲)
بنفشه با شقایق در مناجات (۳) شکر میگفت فی التاخیر آفات
چو ابر از پیش روی ماه برخاست (٤) شکیب شاه نیز از راه برخاست
خرد با روی خوبان ناشکیب است   شراب چینیان مانی فریب است
بخوزستان درآمد خواجه سرمست (۵) طبرزد می ربود و قند میخست
نه خوشتر زان صبوحی دیده (بود) دیده (٦) نه صبحی زان مبارك تر دمیده
سر اول بگلچیدن در آمد «۷» چو گل زان رخ بخندیدن درآمد
پس آنگه عشق را آوازه درداد   صلای میو های تازه در داد
که از سیب و سمن بد نقل سازیش (۸) گهی با نار و نرگس رفت بازیش

---

(۱) دیو دیده ـ جن زده و صرعی است و قدما گویند از دیدن ماه‌نو آشفته تر میشود.

(۲) دو سیمین نار دو پستان شیرین و سیب پستان خسرو است.

(۳) از بنفشه زلف و از شقایق بنا گوش و رخسار و ازشکر دهان شیرین مقصوداست. ممکن است از بنفشه جای بوسه و از شقایق رخسار و نیز ممکن است مقدمه سرانجام وصال منظور باشد

(٤) یعنی چون ابر نقاب از رخسار ماه بعقب رفت شاه ناشکیب شد.

(۵) یعنی از خوزستان دهان او ببوسه طبرزد میربود و بدندان قند میخست. (٦) صبوحی ـ باده ایست که صبحگاه می پیمایند. (۷) سر اول ـ بمعنی دفعه اول وهنوز هم این لغت بدین معنی در زبانها معروفست. در بعض نسخ (شه از اول) جای سر اول غلط است. (۸) از سیب ذقن و از سمن رخسار و از نار پستان و از نرگس چشم مقصود است.

گهی باز سپید از دست شه جست «۱» تذرو باغ را بر سینه بنشست
گهی از بس نشاط انگیز پرواز کبوتر چیره شد بر سینه باز
گوزن ماده میکوشید باشیر بروهم شیر نر شد عاقبت چیر
شگرفی کرد و تا خازن خبر داشت بیاقوت از عقیقش مهر برداشت
برون برد از دل پر درد او درد برآورد از گل بی گرد او گرد
حصاری یافت سیمین قفل بر در چو آب زندگانی مهر بر سر
نه بانگ پای (نای) مظلومان شنیده نه دست ظالمان بروی رسیده
خدنگ غنچه باپیکان شده جفت «۲» به پیکان لعل پیکانی همی سفت
مگر شه خضر بود و شب سیاهی که در آب حیات افکند ماهی
چو تخت پیل شه شد تخته عاج حساب عشق رست از تخت و از تاج
بضرب دوستی بر دست می زد «۳» دبیرانه یکی در شصت می زد
نگویم بر نشانه تیر می شد رطب بی استخوان در شیر می شد
شده چنبر میانی بر میانی رسیده زان میان جانی بجانی
چکیده آب گل در سیمگون جام شکر بگداخته در مغز بادام
صدف بر شاخ مرجان مهد بسته بیکجا آب و آتش عهد بسته

---

(۱) باز سپید شاه و تذرو و کبوتر شیرین است . (۲) خدنگ چوبیست که پیکان آهنین را برسرآن میگذارند و بمجاز تیررا خدنگ میگویند . یعنی خدنگ غنچه در حالتیکه باپیکان جفت و توام گشته بود بسفتن لعل پیکانی مشغول گردید . لعل پیکانی نوعی از لعل است . (۳) ضرب یکی از چهار عمل اصلی علم حسابست . یعنی دست در عمل ضرب دوستی زده و مشغول گردید و دبیرانه یکی را در شصت ضرب میکرد یکی دبیرانه شکل الف وشصت دبیرانه بصورت سر عین و تناسب معلوم است . ممکن است نیز که از شصت شکلی که بقاعده عقود انامل برای عدد شصت حاصل میگردد مقصود باشد و آن چنانست که انگشت ابهام را بجانب کف ملتوی ساخته وسبابه را برزبروی چنان بچسبانند که اندکی فرجه داشته باشد .

زرنگ آمیزی آن آتش و آب «۱» شبستان گشته پر شنگرف و سیماب
شبان روزی شرك خواب گفتند بمروارید ها یاقوت سفتند
شبان روزی دگر خفتند مدهوش بنفشه در بر و نرگس (نسرین) در آغوش

بیکجا هردو چون طاوس خفته — که الحق خوش بود طاوس خفته
ز نوشین خواب چون سر بر گرفتند — خدا را آفرین از سر گرفتند
بآب اندام را تأدیب کردند — نیایش خانه‌را ترتیب کردند
زدست خاصگان پرده شاه — نشد رنگ عروسی تا بیك ماه
همیلا و سمن ترك و همایون — زحنا دست‌ها را کرده گلگون
ملك روزی بخلوتگاه بنشست — نشاند آن لعبتانرا نیز بر دست (۲)
برسم آرایشی درخوردشان کرد — ز گوهر سرخ و از زر زردشان کرد
همایون را بشاپور گزین داد — طبرزد خورد و پاداش انگبین داد
همیلا را نکیسا یار شد راست — سمن ترك از برای باربد خواست
ختن خاتون زروی حکمت و پند — بزرگ امید را فرمود پیوند
پس آنگه داد باتشریف و منشور — همه ملك مهین بانو بشاپور
چو آمد دولت شاپور در کار — در آن دولت عمارت کرد بسیار
(دز اقنا) که صحنش نور دارد — «۳» بنا گویند کز شاپور دارد
از آن پس کار خسرو خرمی بود — ز دولت بر مرادش همدمی بود

(۱) مراد از آتش خسرو و از آب شیرین است و این تعبیر چند جا مکرر شده.
(۲) یعنی لعبتانرا نیز برمسند نشانید. دست بمعنی مسند است
(۳) دز اقنا - در ارمنستان بوده و چنانچه دوست فاضل مستشرق ما (پروفسور مار روسی) شفاهاً بیان داشت اکنون هم‌آن دز برقرار است.

(الحاقی)

شده در خواب شیرین با جهاندار — ولیکن بخت ایشان بود بیدار

جوانی و مراد و پادشاهی　　ازین به گر بهم باشد چه‌خواهی
نبودی روز وشب بی باده و رود　　جهانرا خورد وباقی کرد بدرود
جهانخوردن گزین کاینخوشگوارست　　غم کار جهان خوردن چه کارست
بخوش طبعی جهان میدادو میخورد　　قضای عیش چندین ساله میکرد
پس ازیك چند چون بیدار دل گشت　　ازآن گستاخ روئیها خجل گشت

چومویش دیده‌بان برعارض افکند «۲»　　جوانی‌را ز دیده موی بر کند
ز هستی تاعدم موئی امیداست　　مگر کان‌موی‌خود موی سپیداست
چو در موی سیاه آمد سپیدی　　پدید آمد نشان نا امیدی
بنفشه زلف را چندان دهدتاب «۳»　　که باشد یاسمن‌را دیده‌درخواب
زشب‌چندان توان دیدن‌سیاهی　　که برناید فروغ صبحگاهی
هوای باغ چندانی بود گرم «٤»　　که سبزی‌را سپیدی دارد آزرم
چو برسبزه فشاند برف کافور　　بباد سرد باشد باغ معذور
سك تازی که آهو گیر گردد «۵»　　بگیرد آهویش چون پیر گردد
کمان ترك چون دور افتد ازتیر　　دفی باشد کهن با مطربی پیر

(۱) دربعض نسخ است (ازآن بیهوده کاریها خجل گشت).
(۲) یعنی چون برعارض او از موی سپید دیده بان پیدا شد هوسهای جوانی را از چشم دور ساخت. موی چشم بودن چنانچه هنوز هم در افواهست نصب العین بودن و موی از چشم برکندن از چشم دور افکندنست. (۳) هنگامی‌که یاسمن در باغ بشکفد عمر بنفشه بسر است زیرا بنفشه پیش از همه‌گلها بباغ می آید یعنی بنفشه زلف سیاه جوانی چندان بتابست که یاسمن موی سفید پیدا نشده‌باشد. (٤) یعنی‌هواوعشق مردم بباغ‌یاهوای‌باغ تاآنوقت است که برف‌سپیدآزرم سبزه را نگاهداشته وبراو فرود نیاید. (۵) آهو درمصراع‌دوم بمعنی عیب ونقص است

الحاقی

چو باشد تندرستی و جوانی　　حلاوت چون ندارد زندگانی
چوبیماری و پیری عهد گیرد　　چه سنگین دل چراغی‌کو نمیرد

چو گندم‌را سپیدی داد رنگش «۱» شود تلخ ار بود سالی درنگش
چو کازر شوی گردد جامه خام «۲» خورد مقراضه مقراض ناکام
بخار دیك چون کف برسر آرد همه مطبخ بخاکستر برآرد
سیاه مطبخی را گو میندیش (۳) که داری آسیائی نیز در پیش
اگر در مطبخت نامست عنبر شوی در آسیا کافور پیکر
برآنکس کاسیا گردی نشاند نماند گرد چون خود را فشاند
کسی کافتد براو زین آسیا گرد بصد دریا نشاید غسل او کرد
جوانی چیست سودائی است درسر وزان سودا تمنائی میسر
چو پیری برولایت گشت والی برون کرد از سر آن سودا بسالی (بحالی)

جوانی گفت پیری‌را چه تدبیر که یار ازمن گریزد چون شوم پیر
جوابش داد پیر نغز گفتار که درپیری تو خود بگریزی ازیار
برآن سرکاسمان سیماب ریزد چو سیماب از بت سیمین گریزد

(۱) گندم چون آرد شود دیگر نمیتوان نگاهداشت و اگر بماند تلخ میشود بخلاف گندم که ممکن است چند سال نگاهدارند . یعنی چون گندم آرد شد ورنك سپید یافت اگریکسال بماند تلخ میشود. (۲) کازر شوی شدن سپید شدن از فرط شستن است . یعنی چون جامه خام راکازران شسته و سپید کردند بدست خیاط می افتد و مقراضه مقراض میخورد کنایه از آنکه پس از پیری و سپیدی موی مرکست . (۳) یعنی بموی سیاه شده در مطبخ جوانی بگو که اندیشه ازسیاهی مدار زیرا آسیائی نیز درپیش داری که از آن گرد سپید پیری برتو خواهد نشست .

الحاقی

جوان‌را دولتی باشد جهانگیر چومردم پیرشد دولت شود پیر

بود در نیمه عمری مرد نامی که ماه از نیمهٔ یابد تمامی

سیه موئی جوان‌را غم ز داید   که در چشم سیاهان غم نیاید
غم از زنگی بگرداند علم را   نداند هیچ زنگی نام غم را
سیاهی توتیای چشم از آنست   که فراش ره هندوستانست
مخسب ای‌سر که‌پیری درسر آمد   سپاه صبحگاه از در در آمد
زپنبه شد بناگوشت کفن پوش   هنوزاین پنبه‌بیرون‌ناری از گوش
چوخسرو دربنفشه یاسمن یافت «۱»   ز پیری درجوانی یاس‌من‌یافت
اگرچه نیك عهدی پیشه‌میکرد   جهان بدعهد بود اندیشه‌میکرد
گهی برتخت زرین‌نردمیباخت   گهی‌شبدیزرا چون‌بخت‌میتاخت
گهی‌میکرد شهد باربد نوش   گهی‌میگشت باشیرین هم‌آغوش
چوتخت وباربدشیرین وشبدیز   بشدهر(شدنداین)چارنزهتگاه‌پرویز

ازان خواب گذشته یادش آمد «۲»   خرابی در دل آبادش آمد
چومیدانست کز خاکی وآبی   هر آنچ آباد شد گیرد خرابی
مه نو تا ببدری نور گیرد   چو در بدری رسد نقصان‌پذیرد
درخت میوه تا خامست خیزد   چو گردد پخته حالی بر بریزد

اندرز شیرین خسرو را در داد و دانش

بنزهت بود روزی بادل‌افروز   سخن‌در داد ودانش میشدآنروز

---

(۱) یعنی چون درموی سیاه خسرو سپیدی پدید آمد یاس و نومیدی براومستولی گردید مانند من‌که در جوانی پیر ومایوس شده‌ام .

(۲) یعنی پس ازآنکه تحت طاقدیس وباربد وشیرین و شبدیز هر چهار بدست خسرو افتاد ازخواب نیای خویش انوشیروان که این چهار را بدو وعده داده بود یادش آمد .

(الحاقی)

چوهرکامی که بایستش برآورد   زمانه کام اورا هم سرآورد

زمین بوسید شیرین کای خداوند ‌‌ زرامش سوی دانش گوش یکچند
بسی کوشیدهٔ در کامرانی ‌‌ بسی دیگر بکام دل برانی
جهان را کردهٔ از نعمت آباد ‌‌ خرابش چون توان کردن ببیداد
چو آن گاوی که ازوی شیر خیزد ‌‌ لگد در شیر گیرد تا بریزد
حذر کن زانکه ناگه در کمینی ‌‌ دعای بد کند خلوت نشینی
زنی پیر از نفسهای جوانه ‌‌ زند تیری سحر گه بر نشانه
ندارد سودت آنگه بانك وفریاد ‌‌ که نفرین داده باشد ملك برباد
بسا آیینه کاندر دست شاهان ‌‌ سیه گشت از نفیر داد خواهان
چو دولت روی بر گرداند از راه ‌‌ همه کاری نه بر موقع کند شاه
چو برك باغ گیرد نا توانی ‌‌ خبر پیشین برد باد خزانی
چو دور ازحاضران میرد چراغی ‌‌ (۱) کشندش پیش ازان در دیده داغی
چو سیلی ریختن خواهد بانبوه ‌‌ بغرد کوهه ابر از سر کوه
تگرگی کو زند گشنیز برخاك ‌‌ (۲) رسد خود بوی گشنیزش برافلاك
درختی کاول از پیوند کژ خاست ‌‌ نشاید جز بآتش کردنش راست
جهانسوزی بد است وجور سازی ‌‌ ترا به گر رعیت را نوازی
ازان ترسم که گردد این مثل راست ‌‌ که آتشه گفت کورا کس نمیخواست
کهن دولت چو باشد دیر پیوند ‌‌ رعیت را نباشد هیچ در بند
زمثل خود جهان را طاق بیند ‌‌ جهان خودرا باستحقاق بیند

---

(۱) یعنی دور از جان حاضران اگر چراغی خواست بمیرد و خاموش شود پیش از خاموش شدن میلی بچشمش میکشند. چراغهای روغنی قدیم میلی آهنی در پهلو داشت که وقتی میخواستند خاموش کنند آن میل را برچشم فتیله کذاشته وبروغن فرو میبردند تاخاموش میشد. دراین بیت اشاره بمیل کشیدن چشم هرمز وکشتن اونیزهست. (۲) تگرك زدن قطع کردن و شکستن محصولست. یعنی تگرك چون کشتزار گشنیزرا بزند و قطع کند بوی گشنیزهای شکسته بآسمان میرود کنایه ازینکه ستمکاری تگرگیست که بسبب آن آه و فریاد و نفرین ستم دیدگان باسمان میرود.

ز مغروری که در سرناز گیرد   مراعات از رعیت باز گیرد
نو اقبالی بر آرد دست ناگاه   کند دست دراز از خلق کوتاه
خلایق را چونیکو خواه گردد   با جماع خلایق شاه گردد
خردمندی وشاهی هردو داری   سپیدی و سیاهی هر دو داری
نجات آخرت را چاره گر باش   دراین منزل زرفتن باخبر باش
کسی کوسیم وزر ترکیب سازد   قیامت را کجا ترتیب سازد
ببین دورازتو شاهانی که مردند   زمال وملك وشاهی هیچ بردند ؟
بمانی، مال بد خواه تو باشد   ببخشی، شحنه راه تو باشد
فرو خوان قصه دارا وجمشید   که باهریك چه بازی کردخورشید
دراین نه پرده آهنك آنچنان ساز   که دانی پرده پوشیده را راز

سؤال وجواب خسرو بابزرك امید

چو خسرو دید کان یار گرامی   زدانش خواهد او را نیکنامی
بزرك امیدرا نزدیك خود خواند   بامید بزرگش پیش بنشاند
که ای از تو بزرك امید مردان   مرا ازخود بزرك امید گردان

(الحاقی)

پریشان خاطر و شوریده رایم   همی با فکرت خود بر نیایم
مدام اندیشه‌ام درچند چیزاست   که آن دانش بر دانا عزیز است
وقوفی نیستم در سر آنها   نگشت است آشکارم آن نهانها
مرا گر زان توانی آگهی داد   شوم زان بهتر ازشاهنشهی شاد
جوابش داد دانای سخن سنج   که ای ازبهر دانش داشته رنج
چو فرمودی بتوفیق الهی   بگویم آنچه میدانم کماهی
جهاندار بدو گفتا کز آغاز   بباید کرد برمن کشف این راز

اولین جنبش

خبر ده کاولین جنبش چه چیز است «١» که این دانش بر دانا عزیز است
جوابش داد ما ده رانده گانیم وز اول پرده بیرون مانده گانیم
ز واپس مانده گان ناید درست این نخستین را نداند جز نخستین

چگونگی فلك

دگر باره بپرسیدش جهاندار که دارم زین قیاس اندیشه بسیار
نخستم در دل آید کاین فلك چیست درونش جانور بیرون او کیست
جوابش داد مرد نکته پرداز که نکته تابدین دوری مینداز
حسابی را کزین گنبد برونست جز ایزد کس نمیداند که چونست
هر آنچ آمد شد این کوی دارد «٢» در او روی آوریدن روی دارد
وز آنصورت که باچشم آشنانیست بگستاخی سخن راندن روانیست
بلندانی که راز آهسته گویند سخنهای فلك سر بسته گویند
فلك بر آدمی در بسته دارد «٣» چو طرفه گو سخن سر بسته دارد

اجرام کواکب

دگر ره گفت کاجرام کواکب ندانم بر چه مرکوبند راکب
شنیدستم که هر کوکب جهانیست جداگانه زمین و آسمانیست
جوابش داد کاین ماهم شنیدیم «٤» درستی را بدان قایم ندیدیم
چو واجستیم از آنصورت که حالست رصد بنمود کاین معنی محالست

---

(١) یعنی خبرده که اولین مخلوق چیست و صادر اول کدامست. (٢) یعنی از صورتهائی که در عالم خاك آمدوشد دارند سخن گفتن روئی دارد ولی از صور نادیده آنسوی فلك سخن گفتن روانیست. (٣) طرفه بمعنی بلعجب است که هنگام شعبده بازی کلمات سربستهٔ میگوید بنام افسون که هیچ کس معنی آنرا نمی فهمد. یعنی اسرار آسمان مانند سخن طرفه و بلعجب سربسته است. (٤) یعنی درستی و صحت براین سخن قائم نیست و این سخن نادرست است

مبدء و معاد

دگر ره گفت ما اینجا چرائیم ‌ ‌ ‌ کجا خواهیم رفتن وز کجائیم
جوابش داد و گفت از پرده این راز ‌ ‌ ‌ نگردد کشف هم با پرده میساز
که ره دورست ازین منزل که مائیم ‌ ‌ ‌ ندیده راه منزل چون نمائیم
چو زین ره بستگان یابی رهائی ‌ ‌ ‌ بدانی خود که چونی وز کجائی

گذشتن از جهان

دگر ره گفت کای دریای در بار ‌ ‌ ‌ چو در صافی و چون دریا عجب کار
عجب دارم زیارانی که خفتند ‌ ‌ ‌ که خواب دیده را با کس نگفتند
همه گفتند چون ما در زمین آی ‌ ‌ ‌ نگوید کس چنین رفتم چنین آی
جوابش داد دانای نهانی ‌ ‌ ‌ که نقد این جهانست آن جهانی
نگنجد آن ترنم اندرین ساز ‌ ‌ ‌ (۱) مخالف باشد ار برداری آواز
نفس در آتش آری دم بگیرد ‌ ‌ ‌ وگر آتش در آب آری بمیرد

در بقای جان

دگر باره شه بیدار بختش ‌ ‌ ‌ سئوالی زیرکانه کرد سختش
که گر جان را جهان چون کالبد خورد ‌ ‌ ‌ چرا با ما کنند در خواب ناورد
وگر جان ماند و از قالب جدا شد ‌ ‌ ‌ بگو تا جان چندین کس کجا شد
جوابش داد کاین محکم سئوالست ‌ ‌ ‌ ولی جان بی جسد دیدن محالست
نه از جان بی جسد پرسید شاید ‌ ‌ ‌ نه بی پرگار جنبش دید شاید
چو از پرگار تن بیکار گردد ‌ ‌ ‌ (۲) فلك را جنبش پرگار گردد

---

(۱) یعنی ترنم و نغمه آخرت در ساز دنیا نمی‌گنجد و هر آوازی از ساز آخرت برآری مخالف ساز دنیا است . (۲) یعنی چون جان از پرگار تن جدا شد و پرگار پیکر از جنبش افتاد بآسمان رفته و پرگار فلك را بجنبش میاورد .

در چگونگی دیدار کالبد در خواب

دگر ره گفت اگر جان هست حاصل (١) نه نقش کالبد ها هست باطل ؟
چو می بینم بخواب این نقشها چیست   نگهدار نده این نقشها کیست ؟
جوابش داد کز چندین شهادت   خیال مرده را با تست عادت
چو گردد خواب را فکرت خریدار (٢)   در آن عادت شود جانها پدیدار

در یاد کردن دوره زندگی پس از مرگ

دگر ره گفت بعد اززندگانی   بیاد آرم حدیث این جهانی
جوابش داد پیر دانش آموز   که ای روشن چراغ عالم افروز
تو آن نوری که پیش از صحبت خاك   ولایت داشتی بر بام افلاك
ز تو گر باز پرسند آن نشانها   نیاری هیچ حرفی یاد از آنها
چو روزی بگذری زین محنت آباد   از آن ترسم کز این هم ناوری یاد
کسی کو یاد نارد قصه دوش   تواند کردن امشب را فراموش

---

(١) یعنی برفرض بقای جان چون پیکر مسلم نابود میشود و نقش پیکر برقرار نیست پس این نقشهای پیکر وصور اجسام که در خواب می‌بینم چیست واین نقوش در کجا محفوظ است .

(٢) یعنی وقتی خواب باقوه متفکره توام شدند عادات بیداری در عالم خیال پدید می آیند .

الحاقی

دگر باره بگفت ای فرخ استاد   تفکر چیست اندر ادمی زاد
جوابی دلپسندش داد چون در   که چون پرسیدی ازحال تفکر
تفکر در مناجات الهی   تضرع شد بمقصودی که خواهی
نمودش گر نمود آسمانست   تفکرها تضرعهای جانست

چگونگی زمین و هوا

دگر ره گفت کز دور فلك خیز　　زمین را باهوا شرحی برانگیز
جوابش داد به کز پند پرسی　　زمینی و هوائی چند پرسی
هوا بادیست کز بادی بلرزد　　زمین خاکیست کو خاکی نیرزد
جهانرا اولین بطنی زمی بود «۱»　　زمین را آخرین بطن آدمی بود

در پاس تندرستی از راه اعتدال

دگر باره بگفتش کای خردمند　　طبیبانه در آموزم یکی پند
جوابش داد کای باریك بینش　　جهان جان و جان آفرینش
طبیبی در یکی نکته نهفته است　　خدا آن نکته را با خلق گفته است
بیاشام و بخور خوردی که خواهی　　کم و بسیار نه کارد تباهی
زبسیار وزکم بگذر که خام است «۲»　　نگهدار اعتدال اینت تمام است
دو زیرك خوانده ام کاندر دیاری　　رسیدند از قضا بر چشمه ساری
یکی کم خورد کاین جان میگزاید　　یکی پرخورد کاین جان میفزاید
چو بر حد عدالت ره نبردند　　زمحرومی وسیری هردو مردند

چگونگی رفتن جان از جسم

دگره باز پرسیدش که جانها　　چگونه بر پرند از آشیانها
جوابش داد کز راه ندیده　　نشاید گفتن الا از شنیده
شنیدم چار موبد بود هشیار　　مسلسل گشته باهم جان هر چار
در این مشکل فرو ماندند یکچند　　که از تن چون رود جان خردمند

---

(۱) این سخن برموجب اخبار اسلامی است که پیش ازآدمی طبقات مختلف جن وحیوان چندین هزار سال برروی زمین زندگانی میکرده اند وآخرین موجود روی زمین آدمیست .

(۲) یعنی بسیارخوردن وکم خوردن خامکاریست اعتدال را نگاهدار که همین برای حفظ صحت تو تمام است وکافی .

تمثیل موبد اول

یکی گفتا بدان ماند که در خواب　　در اندازد کسی خود را بغرقاب
بسی کوشد که بیرون آورد رخت　　ندارد سودش از کوشیدن سخت
چو از خواب اندر آید تاب دیده　　هراسی باشد اندر خواب دیده

تمثیل موبد دوم

دوم موبد بقصری کرد مانند　　که بر گردون کشد گیتی خداوند
از او شخصی فرو افتد گران سنك　　زبیم جان زند در کنگره چنك
زماندن دست و بازو ریش گردد　　وز افتادن مضرت بیش گردد
شکنجه گرچه پنجه اش را کند سست　　کند سرپنجه را در کنگره چست
هم آخر کار کو بی تاب گردد　　هم او هم کنگره پر تاب گردد

تمثیل موبد سوم

سوم موبد چنان زد داستانی　　که با گرگی گاه راند شبانی
رباید گوسفندی، گرك خونخوار　　در آویزد شبان با او به پیکار
کشد گرك از یکی سو تا تواند　　زدیگر سو شبان تا وارهاند
چو گرك افزون بود در چاره سازی «۱»　　شبان را کرد باید خرقه بازی

تمثیل موبد چهارم

چهارم مرد موبد گفت کاین راز　　بشخصی ماند اندر حجله ناز
عروسی در کنارش خوب چون ماه　　بدو در یافته دیوانگی راه

---

(۱) خرقه بازی ـ کنایه ازچاك کردن و پاره کردن لباس است از شدت وجد و حال یا اندوه یعنی چون گرك اجل در چاره سازی برای ربودن گوسفند از شبان افزونست و عاقبت گوسفندرا میرباید پس شبان باید بخرقه بازی وجامه دریدن درغم گوسفندان مشغول شود دربعض نسخ است (چو گرك افزون شود درچاره سازی)

نه‌بتوان خاطر از خویش برداخت   نه از دیوانگی با وی توان ساخت
هم آخر چون شود دیوانگی چیر   گریزد مرد از او چون آهو از شیر

در این اندیشه لختی قصه راندند   ورق نادیده حرفی چند خواندند
چو میمردند می گفتند هیهات «۱»   کزین بازیچه دور افتاد شهمات
زمرده (مردن) هر کسی افسانه راند   نمرده راز مرده کس نداند
مگر پیغمبران کانجا (کایشان) امینند   بنامحرم نگویند آنچه بینند

در نبوت پیغمبر اکرم

سخن چون شد بمعصومان حوالت   ملك پرسیدش از تاج رسالت
که شخصی در عرب دعوی کند کیست؟   بنسبت دین او با دین ما چیست ؟
جوابش داد کان حرف الهی   برونست از سپیدی و سیاهی
بگنبد در کنند این قوم ناورد   برون از گنبد است آواز آنمرد
نه زانجم گوید ونز چرخ اعلاش   که نقشند این دو او شاگرد نقاش
کند بالای این نه پرده پرواز   نیم زان پرده چون گویم از (من) این راز
مکن بازی شها با دین تازی   که دین حق است و با حق نیست بازی
بجوشید از نهیب اندام پرویز   چو اندام کباب از آتش تیز
ولی چون بخت پیروزی نبودش   صلای احمدی روزی نبودش
چو شیرین دید کان دیرینه استاد   در گنج سخن بر شاه بگشاد
ثنا گفتش که ای پیر یگانه   ندیده چون توئی چشم زمانه
چو برخسرو گشادی گنج کانی   نصیبی ده مرا نیز ار توانی

---

(۱) یعنی شهمات شدن آدمی در شطرنج عالم هستی ومردن او از این سخنان بازیچه وامثال آن بیرون است .

کلیدی کن نه زنجیری درین بند (۱) فرو خوان از کلیله نکتهٔ چند

گفتن چهل قصه از کلیله و دمنه با چهل نکته

بزرك امیدچون گلبرك بشکفت   چهل قصه بچل نکته فرو گفت

١ — گاو شتربه و شیر

نخستین گفت کز خود برحذر باش «۲» چو گاوشتربه زان شیر جماش

۲ — نجاری بوزینه

هوا بشکن کزو یاری نیاید «۳» که از بوزینه نجاری نیاید

۳ — روباه و طبل

بتلبیس آن توانی خوردازین راه   کزان طبل دریده خورد روباه

٤ — زاهد ممسك خرقه بدزد باخته

مکن تا در غمت ناید درازی (٤) چو زاهد ممسکی درخرقه‌بازی

٥ — زاغ ومار

مخور درخانه کس هیچ زنهار «٥» که باتوآن کند کان زاغ بامار

٦ — مرغ ماهی خوار و خرچنك

همان پاداش بینی وقت نیرنك   که‌ماهی‌خواردیدازچنك‌خرچنك

٧ — خرگوش و شیر

ربا خواری مکن این پندبنیوش (٦) که باشیر رباخور کرد خرگوش

٨ — سه ماهی و رستن یکی از شست

بخود کشتن توان زین خاکدان رست   چنانك آن پیرماهی زافت شست

---

(۱) یعنی در دادن پند و گشادن گنج اندرز کلید گشایش بندشو نه زنجیر بستن .

(۲) یعنی ازوسوسه نفس خود برحذر باش .

(۳) دربعض نسخ است (که از کپی کدین کاری نیاید) ولی باقصه اصلی کلیله ودمنه ساز کار نیست ومسلم غلطست .

(٤) یعنی چون آن زاهد که خرقه اش را دزد بردممسك وحریص مباش تا رشته غمهای جهان بر تو دراز نشود . (٥) زنهار خواری عهد شکستن است

(٦) یعنی از آنچه خرگوش باشیر رباخوار کرد پند بکیر .

۹ — سازش شغال وگرك وزاغ بركشتن شتر

شغال وگرك وزاغ این ساز کردند «۱» که ازشخص شتر سرباز کردند

۱۰ — طیطوی باموج دریا

بچاره کین توان جستن زاعدا «۲» چنان کان طیطوی از موج دریا

۱۱ — بط و سنك پشت

بسا سر کز زبان زیرزمین رفت کشف را بابطان فصلی چنین رفت

۱۲ — مرغ وکپی و کرم شب تاب

زنااهلان همان بینی دراین بند «۳» که دیدآن ساده مرغ از کپی چند

۱۳ — بازرگان دانا و بازرگان نادان

ه بحیلت مال مردم خورد نتوان چو بازرگان دانا مال نادان

۱٤ — غوك و مار و راسو

چو بر داناگشادی حیله را در (٤) چو غوك مارکش در سر کنی سر

۱٥ — موش آهن خوار و بازکودك بر

حیل بگذار ومشنو ازحیل ساز که موش آهن خورد کودك بر د باز

۱٦ — زن و نقاش چادر سوز

چو نقش حیله برچادر نشانی بدان نقاش چادر سوز مانی

۱۷ — طبیب نادان که دارو را با زهر آمیخت

ز دانا تن سلامت بهر گردد علاج از دست نادان زهر گردد

---

(۱) یعنی شغال وگرك وزاغ هم کشتن خودرا چون آن ماهی پیرساز کرده وشتررا بکشتن دادند .

(۲) طیطوی نام مرغ خردی است ودرنسخه عربی کلیله ودمنه بهمین املا ضبط است ولی درنسخ فارسی طیطو ضبط شده . دربعضی ازنسخ بجای (طیطوی) (مرغ خرد) تصحیح کاتبست

(۳) کپی بفتح اول وبای فارسی بوزینه است و بعضی گفته‌اند بوزینه سیاه .

(٤) یعنی چون غوك برسر حیله بازی سرخودرا بباد خواهی داد .

١٨ — كبوتر مطوقه و رهانيدن كبوتران از دام

بدانائی توان رستن ز ایام   چو آن مرغ نگارین رست از آن دام

١٩ — هم عهدی زاغ و موش و آهو و سنك پشت

مكن شوخی و فاداری دراموز (١) زموش دام در زاغ دهن دوز

٢٠ — موش وزاهد و يافتن زر

مبر یك جوز كشت كس ببیداد   كه موش اززاهدار جو برد زر داد

٢١ — كرگی كه از خوردن زه كمان جانداد

مشو مغرور چون گرك كمان گیر   كه بر دل چرخ ناگه میزند تیر

٢٢ — زاغ و بوم

٥ـ رها كن حرص كاین حمال محروم   نسازد با خرد چون زاغ با بوم

٢٣ — راندن خرگوش پیلان را ازچشمه آب

مبین ازخرد بینی خصم را خرد   ز پیلان بین كه خرگوش آب چو نبرد«٢»

٢٤ — گربه روزه دار با دراج وخرگوش

ز حرص وزرق باید روی بر تافت   ز روزه گربه روزی بین كه چو نیافت

٢٥ — ربودن دزد گوسفند زاهد را بنام سك

كسی كاین گربه باشد نقش بندش   نهد داغ سگی بر گوسپندش«٣»

٢٦ — شوهرو زن و دزد

ز فتنه در وفا كن روی در روی   چنان كز بیم دزد آن زن در آن شوی

---

(١) یعنی ازموشی كه درنده دام هم عهدان خودشد واز زاغی كه دم موش را بردهن گرفته ودهن را برهم دوخت تا موش نیفتد و او را از مكانی بمكانی دیگر باكمال وفا داری باز رسانید رسم وفا داری بیاموز . (٢) آب ـ اینجا بمعنی آبروست

(٣) یعنی هرکس را كه گر بهحیلت نقش بند وحیلت ساز شد داغ سگی بر گوسفندش نهاده گوسفندرا درنظرش سك مینماید تاچون زاهد گوسفند را بدزدان وا گذارد .

٢٧ — دیو و دزد و زاهد

رهی چون باشد از خصمانت ناورد «١» چنان کز دیو و دزد آن پارسا مرد

٢٨ — زن و نجار و پدرزن

چه باید چشم دل را تخته بر دوخت «٢» چو نجاری که او حاز زن در آموخت

٢٩ — برگزیدن دختر موش نژاد موش را

اگر بد نیستی با بد مشو یار چنان کان موش نسل آدمی خوار

٣٠ — بوزینه وسنك پشت

بوا گشتن توانی زین طرف رست «٣» که کپی هم بدین فن زان کشف رست

٣١ — فریفتن روباه خررا وبشیر سپردن

چو خر غافل نباید شد درین راه کزین غفلت دل خر خورد روباه

٣٢ — زاهد نسیه اندیش وکوزه شهد وروغن

حساب نسیه های کژ میندیش چو زان حلوای نقد آن مرد درویش

٣٣ — کشتن زاهد راسوی امین را

به ار بر غدر آن زاهد کنی پشت «٤» که راسوی امین را بیگنه کشت

٣٤ — کشتن کبوتر نر کبوتر ماده را

مزن بی پیش بینی بر کس انگشت چنان کان نر کبوتر ماده را کشت

٣٥ — بریدن موش دام گربه را

بهشیاری رهان خود را ازاین غار چو موش آن گربه را از دام تیمار

٣٦ — قبره باشاه وشاهزاده

برون پر تا نفرسائی درین بند چو مرغ قبره زین قبهٔ چند

٣٧ — شغال زاهد وسعایت جانوران پیش شیر

بصدق ایمن توانی شد زشمشیر چو آن زاهد شغال از خشم آن شیر

---

(١) یعنی چون میان دشمنان تو جنك افتاد تو از آنان میرهی و آزاد میشوی (٢) یعنی مانند آن نجار که از لوح فریب زن چشم دلش تخته بند شد نابینا نباید بود. (٣) یعنی تدبیر رهائی از چنك دنیا باز گشتن از طرف اوست بطرف دیگر مانند بوزینه که از طرف کشف بطرف ساحل بر گشت (٤) غدر بمعنی مکر و مأخوذ از عبارت عربی کلیله و دمنه است که زاهد گوید (**ولم انل هذا الغدر والکفر**)

۳۸ -- سیاح و زرگر و مار

تو نیکی کن مترس از خصم خونخوار   به نیکی بردجان سیاح از آن مار

۳۹ — چهار بچه بازرگان و برزگر و شاهزاده و توانگر

بقدر مرد شد روزی نهاده   ز بازرگان بچه تا شاهزاده

۴۰ — رفتن شیر بشکار و شکار شدن بچه های او

بخونخواری مکن چنگال را تیز   (۱) کز این بی بچه گشت آن شیر خونریز

چو بر گفت این سخن پیر سخن سنج   دل خسرو حصاری شد بر این گنج
پشیمان شد ز بدعتهای بیداد   سرای عدل را نو کرد بنیاد

حکمت و اندرز سرائی حکیم نظامی

دلا از روشنی شمعی برافروز «۲» ز شمع آتش پرستیدن بیاموز
بیارا خاطر ار آتش پرستی   از آتش خانه خاطر نشستی
من خاکی کزین محراب هیچم   چنو صد را بحکمت گوش پیچم
بسی دارم سخن کان دل پذیرد   چگویم چون کسم دامن نگیرد
منم دانسته در پرگار عالم «۳» بتصریف و بنحو اسرار عالم
همه زیج فلك جدول بجدول   باصطرلاب حکمت (فکرت) کرده‌ام حل
که پرسید ازمن اسرار فلك را   که معلومش نکردم يك بيك را
زسر تا پای این دیرینه گلشن   کنم گر گوش داری بر تو روشن

---

(۱) این چهل قصه بترتیب وبدون تقدیم وتأخیر ازاول تاآخر کلیله ودمنه گرفته شده وهر قصهٔ را بانتیجه آن طبع معجزه انگیز بزرگترین استاد باستان دريك بيت بيان كرده است .

(۲) معنی این بیت بادو بیت بعد اینست که ایدل آتش پرستی را از شمع بیاموز و شمع روشن خاطر را فروزان کن و پس از آنیکه از شمع آتش پرستیدن آموخته وروشن دل شدی از موبدی چون من که نظامی هستم و درآتشخانه خاطر نشیمنگاه دارم خاطر بیارای وحکمت یاد گیر زیرا من خاکی وافتاده که درمحراب زمان خود هیچم صدچون بزرك امیدرا ازحکمت گوش پیچ هستم. در این ابیات کاتبان تصرفات غلط بسیار کرده بجای (ازروشنی) (از نوردین) و بجای بیاموز (میاموز) و بجای چنو (چوتو) وچیزهای دیگر آورده‌اند .

(۳) تصریف و نحو در اینجا بمعنی لغوی خود یعنی صرف گردش وتغییرونحو چگونگی است .

ازان نقطه که خطش مختلف بود　　نخستین جنبشی کامد الف بود (۱)

بدانخط چوند گر خط بست پرگار　　بسیطی زان دوی آمد بدیدار (۲)

سه خط چونکرد بر مرکز محیطی　　بجسم آماده شد شکل بسیطی

خطاست آنکه بسیط آنگاه اجسام　　که ابعاد ثلثش کرده اندام (۳)

توان دانست عالم را بغایت　　بدین ترتیب از اول تا نهایت

چو بر عقل این نمونه گشت ظاهر　　بیك تك میدود ز اول بآخر

خدایست آنکه حد ظاهر ندارد　　وجودش اول و آخر ندارد

خدابین شو که پیش اهل بینش　　(٤) تنك باشد حجاب آفرینش

بدان خودرا که از راه معانی　　خدارا دانی ار خودرا بدانی

بدین نزدیکیت آیینه درپیش　　(٥) فلك چبود بدان دوری میندیش

تو آنوریکه چرخت طشت شمعست «٦» نمودار دو عالم در تو جمعست

نظامی بیش ازین راز نهانی　　مگو تا از حکایت وا نمانی

صفت شیرویه وانجام کار خسرو

چو خسرو تخته حکمت در آموخت «۷» بآزادی جهان را تخته بردوخت

---

(۱) معنی این بیت باسه بیت بعد ازآن اینست که از نقطه مرکزی وجودکه خطوط مختلفه بسمت دایره محیط ایجاد داشت بسبب جنبش نخستین شکل الف که طول یادرازنا باشد پدید آمد واز پیدایش خط دیگر بسیطیت وعرض که سطح یاپهنا نامند ایجادشد وازاحاطه سه خط جسم بسیط پیدا آمدکه اندام آن از ابعاد ثلث ساخته شده. (۲) دربعض نسخ است (بدان پرگار سطح آمدپدیدار) وظاهراً تصحیح کاتبست که نمی‌دانسته بسیطیت وپهنا همان سطح است . (۳) در بعض نسخ (که ابعاد ثلثش کردهٔ نام) غلطست

(٤) یعنی پرده آفرینش درپیش چشم اهل بینش نازك وتنك است ومیتوانند ازپشت پرده حقیقت را به بینند (٥) یعنی چون آیینه هیکل ووجود خودت بدین نزدیکی برای شناختن خدا در پیش است دیگر چه حاجت است که بآیینه فلك دور متوسل شوی .

(٦) اشارتست باین بیت **اتزعم انك جرم صغیر وفیك انطوی العالم الاکبر**

(۷) یعنی پس از آموختن حکمت باختیار و آزادی دکان جهانرا تخته دوزکرده وبترك دنیا گفت .

زمریم بود یك فرزند خامش «۱» چوشیران ابخر وشیرویه نامش

شنیدم من که آن فرزند قتال / در آن طفلی که بودش قرب نه سال

چو شیرین را عروسی بود میگفت / که شیرین کاشکی بودی مراجفت

زمهرش باز گویم یا ز کینش / ز دانش یا ز دولت یا ز دینش

سرای شاه ازو پردود می بود / بدو(پدر) پیوسته ناخشنود می بود

بزرك امیدرا گفت ای خردمند / دلم بگرفت ازاین وارونه فرزند(۲)

ازاین نافرخ اختر می هراسم / فساد طالعش را می شناسم

زبدفعلی که دارد درسرخویش / چو گرك ایمن نشد برمادرخویش

ازین ناخوش نیاید خصلتی خوش / (۳) که خاکستر بود فرزند آتش

نگوید آنچه کس را دلکش آید / همه آن گوید او کورا خوش آید

نه بافرش همی بینم نه باسنگ / ز فر وسنگ بگریزد بفرسنك

چو دود از آتش من گشت خیزان / زمن زاده ولی از من گریزان

سرم تاج ازسرافرازان ربودست / خلف بس ناخلف دارم چه سودست

نه برشیرین نه برمن مهربانست / نه با همشیرگان شیرین زبانست

بچشمی بیند این دیو آن پری را / (۴) که خر درپیشه ها پالانگری را

---

(۱) ابخر ـ گنده دهان واین خصلت همیشه در وجود شیر موجود است یعنی ازصفات شیر فقط گنده دهان داشت . (۲) فرزند وارونه ـ مرده بی فر ـ میشود . (۳) یعنی ازاین ناخوش روی صفت خوش نمی آید وازآتش جزخاکستر هرگزنخواهد زاد . (۴) خر درمیان صنایع وپیشه ها ازپالانگری ناخشنود است زیرا بوسیله پالان اورا زیربار میکشند .

الحاقی

خری خرمغز مغزی پر زخرچنك / وزان دلتنك رو آفاق دلتنك

نسخته روی وازرق چشم واشقر / سزاوار خم گل نه خم زر

ازو نفرت گرفته هر گروهی / نه درطالع نه دردولت شکوهی

نرفتی جز بغفلت روزکارش / نبد جز خیره گفتن هیچ کارش

جهانرا از وجودش تنك بودی / جهانی هم از او دلتنك بودی

زمن بگذر که من خود گرزه مارم «۱» بلی مارم که چون او مهره دارم
نه هر زن زن بود هر زاده فرزند نه هر گل میوه آرد هر نیی قند
بسا زاده که کشت آنرا کزو زاد بس آهن کو کند بر سنگ بیداد
بسا بیگانه کز صاحب وفائی زخویشان بیش دارد آشنائی
بزرك امید گفت ای پیش بین شاه دل پاکت ز هر نیك و بد آگاه
گرفتم کاین پسر درد سر تست نه آخر پارهٔ از گوهر تست
نشاید خصمی فرزند کردن دل از پیوند بی پیوند کردن
کسی بر ناربن نارد لگد را (۲) که تاج سر کند فرزند خود را
درخت تو داز آن آمد لگد خوار که دارد بچه خود را نگونسار
تو نیکی بد نباشد نیز فرزند بود تره به تخم خویش مانند (۳)
قبای زر چو در پیرایش افتد (٤) ازو هم زر بود کارایش افتد
اگر توسن شد این فرزند جماش زمانه خود کند رامش تو خوش باش
جوانی داردش زینسان بر از جوش به پیری توسنی گردد فراموش

نشستن خسرو به آتش خانه

چنان افتاد از آن پس رای خسرو که آتش خانه باشد جای خسرو
نسازد با همالان هم نشستی کند چون موبدان آتش پرستی
چو خسرو را بآتش خانه شد رخت چو شیر مست شیرویه بر تخت
بنوشانوش می در کاس می داشت زدورا دور شه را پاس می داشت

---

(۱) یعنی ازمن بگذر وسخن مگو که من درنظروی مار گرزه ام بلی اگرمار نبودم چنین مهره ونژادی نداشتم. (۲) یعنی درخت انار چون میوه وفرزند خود را برسرخود میگذارد کسی باو لگد نمیزند ولی درخت تود چون ثمر وزاده خود را نگونسار میسازد ازآنروی لگدخوار است.

(۳) تره بتخم خود میماند - مثل سایر ومعروفست. (٤) یعنی قبای زربفت وقتی بمعرض پیرایش وبرش درآمد آنچه ازدم مقراض ریخته میشود آنهم زر است ودر آرایش بکار می آید.

بدان نگذاشت آخر بند کردش　　بکنجی ازجهان خرسند کردش
در آن تلخی چنان برداشت بااو　　که جز شیرین کسی نگذاشت بااو
دل خسرو بشیرین آنچنان شاد　　که با صد بند گفتا هستم آزاد
نشاندی ماه را گفتی میندیش　　که روزی هست هر کس راچنین پیش
زبادی کو کلاه ازسر کند دور　　گیاه آسوده باشد سرو رنجور
هرآنچ اوفحل‌تر باشد زنخجیر　　شکارافکن بدو خوشتر زند تیر
چو کوه از زلزله گردد بدونیم　　زافتادن بلندان را بود بیم
هرآن بخته که‌دندانش بزرگست (۱)　　بدنبالش بسی دندان گرگست
بهر جا کاتشی گردد زر اندود (۲)　　بسوی نیکوان خوشتررود دود
تو در دستی اگر دولت شداز دست　　چوتو هستی همه‌دولت مراهست
شکرلب نیز از اوفارغ نبودی　　دلش دادی وخدمت می‌نمودی
که در دولت چنین بسیار باشد　　گهی شادی گهی تیمار باشد
شکنج کار چون درهم نشیند «۳»　　بمیرد هر که در ماتم نشیند
گشاده روی باید بود یکچند «٤»　　که پای وسر نباید هردودربند
نشاید کرد برآزار خود زور　　که بس بیمار واگشت ازاب گور

---

(۱) یعنی بره پخته آنگاه که دندان بزرگ علف‌خوار پیدا کرده وبکوه و بیابان میرود بسی دندان گرگ ازدنبال اوست ولی تا دندان علفخواری ندارد وشیر خوار است در خانه از گرگ ایمن است . اطلاق پخته برگوسفند در جای دیگرهم هست و گوید :

بره در شیر مستی خورد باید　　که چون پخته‌شودگرگش رباید

(۲) یعنی هرجا که آتش شعله زراندود برکشد دودآن بیشتر درچشم نیکوان میرود .
(۳) یعنی وقتی گره درکار بسیار شد نباید در ماتم نشست و غمگین بود زیرا غم خوردن زیاد مرگ میاورد . (٤) یعنی اگرچه پای تو دربنداست ازچین وشکن بند برسروصورت مگذار وگشاده روی باش زیرا پا و سر هر دورا نباید در بند کرد .

نه هر کش صحت او را تب نگیرد — نه هر کس را که تب گیرد بمیرد
بسا قفلا که بندش ناپدید است — چو وابینی نه قفل است آن کلید است
بدانائی ز دل بر تاز غم را — که غم غم را کشد چون ریك نم را
اگر جای تورا بگرفت بدخواه «۱» — مقنع نیز داند ساختن ماه
ولی چونچاه نخشب آب گیرد — جهان از آهنی کی تاب گیرد
در این کشور که هست از تیره رائی — سیه کافور و اعمی روشنائی
بباید ساخت با هر ناپسندی «۲» — که ارزد ریش گاوی ریشخندی
ستیز روزگار از شرم دوراست — از و دوری طلب کازرم دوراست «۳»
دو کس را روزگار آزرم داداست — یکی کو مرد و دیگر کو نزاداست.
نماند کس درین دیرسپنجی «٤» — تو نیز ار هم نمانی تا نرنجی
اگر بودی جهان را پایداری — بهر کس چون رسیدی شهریاری
فلك گر مملکت پاینده دادی — ز کیخسرو بخسرو کی فتادی
کسی کو دل براین گلزار بندد «۵» — چو گل زان بیشتر گرید که خندد
اگر دنیا نماند با تو مخروش «٦» — چنان پندار کافتد بارت از دوش
ز تو یا مال ماند یا تو مانی — پس آن به کو نماند تا تو مانی
چو بربط هر که او شادی پذیر است — ز درد گوشمالش ناگزیر است

---

(۱) یعنی بدخواه تومانند مقنع حکیم است که از آهن ماه نخشب ساخت و از چاه همه شب آنماه برمیتافت ولی ماه مقنع با ماه آسمان همسر نیست و اگر چاه پرآب شد ماه آهن از تابش می‌افتد . (۲) ریش گاو احمق است یعنی گاهی از ابله و احمق باید تملق گفت و ریشخند کرد. (۳) یعنی از روزگار دوری کن که او دور از آزرم و بیحیاست . (٤) یعنی دراین جهان جای زیست نیست و اگر میخواهی از رنج آن آسوده شوی قبل ازمرك بایدمرد .
(۵) یعنی خنده گل یك دوروز است و گریه وی که گلاب باشد روزهای بسیار .
(٦) در بعض نسخ است (چنان دان کاوفتادت باری از دوش .)

بزن چون آفتاب آتش درین دیر   که بی عیسی نیابی درخران خیر
چه مارست اینکه چو نضحاك خونخوار «۱»   هم ازپشت تو انگیزد ترا مار
بشهوت ریزهٔ کز پشت راندی   عقوبت بین که چون بی پشت ماندی
درین پشته منه برپشت باری   شکم واری طلب نه پشتواری
بعنین و ستروان بین که رستند   که برپشت و شکم چیزی نبستند
گرت عقلی است بی پیوند میباش   بدانچت هست ازاوخرسند میباش
نه ایمن تر زخرسندی جهانیست   (۲) نه بهزآسودگی نزهت ستانیست
چونانی هست و آبی پای در کش   که هست آزادطبعی کشوری خوش
بخرسندی برآور سر که رستی   «۳» بلائی محکم آمد سر برستی
همان زاهد که شد در دامن غار   «٤» بخرسندی مسلم گشت از اغیار
همان کهبد که ناپیداست در کوه   بپرواز قناعت رست از انبوه
جهان چون مارافعی پیچ پیچ است   تراآن به کزو دردست هیچ است
چو ازدست تو ناید هیچ کاری   (۵) بدست دیگران میگیر ماری
چو دربندی بدان میباش خرسند   که تو گنجی بود گنجینه دربند
وگر درچاه یابی پایه خویش   «٦» سعادت نامه یوسف بنه پیش
چو زیر ازقدر توجای تو باشد   «۷» علم دان هر که بالای تو باشد

(۱) دربعض نسخ است (چه ملك است اینکه چونضحاك خونخوار)
(۲) خرسندی اینجا بمعنی دوری از زن وفرزند ومجرد زیستن است (۳) یعنی اززن وفرزند آزاد باش ورستگار که سرپرستی زن وفرزند بلائی سخت است (٤) معنی دوبیت اینست که زاهد وکهبد بجهت آزادی اززن درخوبی مسلم شده‌اند . (۵) یعنی چون ازدستت هیچ کاری ازکار های دنیا برنمی‌آید خرسند باش و فرض گیر که مار دنیا بردست دیگران است وتو ازآن ایمنی . (٦) سعادت نامه یوسف رسیدن اوبپادشاهی مصر است بعد ازچاه (۷) یعنی هر کس بالا دست نشست علم خودبدان وعلم گرچه بالاست برشاه مقدم نیست

(الحاقی)

در این دریاکه ره برزهر دارد   در آنکس راست کزبن بهر دارد
چو بالائیت باید زیرشو زیر   که به باشد دم شیر ازسر شیر

تو پنداری کـه تو کم‌قدر داری   توئی تو کز دو عالم صدر داری
دل عالم توئی درخود مبین خرد   بدین همت توان گوی از جهان برد
چناندان کایزد از خلقت گزیداست   جهان خاص ازپی تو آفریداست
بدین اندیشه چون دلشاد گردی   ز بند تاج وتخت آزاد گردی
و گر باشی به تخت وتاج محتاج   زمین را تخت کن خورشیدرا تاج
بدین تسکین زخسرو سوز میبرد   بدین افسانه خوش خوش روز میبرد
شب آمد همچنان آن سرو آزاد   سخن میگفت وشه را دل همیداد

کشتن شیرویه خسرو را

شبی تاریك نور از ماه برده   فلك را غول وار از راه برده
زمانه با هزاران دست بیزور   فلك باصد هزاران دیده شبکور
شهنشه پای را بابند زرین   نهاده بر دو سیمین ساق شیرین
بت زنجیرموی ازسیمگون دست   بزنجیر زرش برمهره می بست
ز شفقت ساقهـای بند سایش   همی مالید و می بوسید پـایش
حکایت‌های مهر انـگیز میگـفت   که بربانك حکایت خوش توانخفت
بهرلفظی دهن پرنوش میداشت «۱» برآواز شهنشه گوش میداشت
چوخسروخفت وکمترشدجوابش   بشیرین درسرایت کرد خوابش
دو یار نازنین در خواب رفته (۲) فلك بیدار و ازچشم آب رفته
جهان میگفت کامد فتنه سرمست «۳» سیاهی برلبش مسمار می بست
فرود آمد زروزن دیوچهری   نبوده در سرشتش هیچ مهری

---

(۱) یعنی هرسخنی که میگفت برپاسخ آن از شهنشاه گوش فرا میداد تاوقتیکه شاهرا خواب میربود آنوقت شیرین هم بخواب میرفت . (۲) یعنی چشم فلك بیدار و آب حیا ازچشمش رفته بود . (۳) یعنی آمدن حادثه وکشته شدن شاهرا جهان میخواست خبر دهد ولی سیاهی شب بامسمار دهنش را بهم میدوخت .

چو قصاب از غضب (درون) خونی نشانی   چو نفاط از بروت آتش فشانی
چو دزد خانه بر کالا همی جست   سریر شاه را بالا همی جست
ببالین شه آمد تیغ در مشت   جگر گاهش درید و شمع را کشت
چنان زد بر جگر گاهش سر تیغ   که خون برجست ازو چون آتش از میغ
چو ازماهی جدا کرد آفتابی «۱»   برون زد سر ز روزن چون عقابی
ملک در خواب خوش پهلو دریده   گشاده چشم و خود را کشته دیده
ز خونش خوابگه طوفان گرفته «۲»   دلش از تشنگی از جان گرفته
بدل گفتا که شیرین را ز خوشخواب   کنم بیدار و خواهم شربتی آب
دگر ره گفت با خاطر نهفته   که هست این مهربان شبها نخفته
چو بیند بر من این بیداد و خواری   نخسبد دیگر از فریاد و زاری
همان به کین سخن نا گفته باشد   شوم من مرده و او خفته باشد
بتلخی جان چنان داد آن وفادار   که شیرین را نکرد از خواب بیدار

تمثیل

شکفته گلبنی بینی چو خورشید   بسر سبزی جهان را داده امید
بر آید نا گه ابری تند و سرمست   بخون ریز ریاحین تیغ در دست
بدان سختی فرو بارد تگرگی   کزان گلبن نماند شاخ و برگی
چو گردد باغبان خفته بیدار   بباغ اندر نه گل بیند نه گلزار
چه گوئی کز غم گل خون نریزد (۳)   چو گل ریزد گلابی چون نریزد

---

(۱) یعنی چون از ماه وجود شاه آفتاب جان را جداکرد یاآنکه آفتاب وجود خسرو را از ماه جمال شیرین جدا ساخت . (۲) یعنی دلش از تشنگی از جان بتنك آمده بود .

(۳) یعنی چگونه میگوئی که باغبان از غم گل خون از چشم نریزد چون گل فرو ریخت چراگلاب اشك نباید ریخت .

بیدار شدن شیرین

زبس خونکز تن شه رفت چون آب   در آمد نرگس شیرین زخوشخواب
دگر شبها که بختش یار گشتی (بودی)   ببانك نای ونی بیدار گشتی (بودی)
فلك بنگر چه سردی کرد این بار   که خون گرم شاهش کرد بیدار
پریشان شد چو مرغ تاب دیده   که بود آنسهم را درخواب دیده
پرند ازخوابگاه شاه برداشت   یکی دریای خون دید آه برداشت
زشب می جست نور آفتابی   دریغا چشمش آمد در خرابی
سریری دید سر بی تاج کرده   چراغی روغنش تاراج کرده
خزینه در گشاده گنج برده   سپه رفته سپهسالار مرده
بگریه ساعتی شب را سیه کرد   بسی بگریست وانگه عزم ره کرد
گلاب ومشك باعنبر بر آمیخت   بر آن اندام خون آلود میریخت
فرو شستش بگلاب و بکافور   چنان کز روشنی می تافت چون نور
چنان بزمی که شاهان را طرازند   بسازیدش کز ان بهتر نسازند
چو شه را کرده بود آرایشی چست   بکافور و گلاب اندام او شست
همان آرایش خود نیز نو کرد   بدین اندیشه صد دل را گرو کرد

خواستگاری شیرویه شیرین را

دل شیرویه شیرین را ببایست   ولیکن با کسی گفتن نشایست
نهانی کس فرستادش که خوش باش   یکی هفته درین غم بار کش باش
چو هفته بگذرد ماه دو هفته   شود درباغ من چون گل شکفته
خداوندی دهم برهر گروهش   ز خسرو بیشتر دارم شکوهش
چو گنجش زیر زر پوشیده دارم   کلید گنج ها او را سپارم
چو شیرین این سخنها را نیوشید   چو سرکه تند شد چون می بجوشید

فریبش داد تا باشد شکیبش — نهاد آن کشتنی دل بر فریبش«۱»

پس آنگه هرچه بود اسباب خسرو — زمنسوج کهن تا کسوت نو

(۱) یعنی شیرویه که بسبب کشتن پدر کشتنی وواجب القتل بود بفریب شیرین دل برنهاد .

الحاقی

بشیرینش پیغامی فرستاد — که گرخواهی که ازوصلم شوی شاد
بجای آور هرآنچیزی که گویم — که من خود بیگمان مهرتوجویم
بسی گاهست وچندین روز گاراست — کهمهرت دردل من پایدار است
چو اندر دوستی آگاهم ازتو — بجاآر آنچه من درخواهم ازتو
که گرچه روی دارد درگرانی — در آن سری بود مارا نهانی
چوآید باتو مارا وقت پیوند — ز هریك برتو خوانم نکتهٔ چند
بگو تا ازنخست آن سقف ایوان — بپستی آورند از اوج کیوان
پس آنگاهی زصحن این سرایش — کنندآواره‌طوق‌وتخت وجایش
کنندازملك‌ودولت دور رختش — بسوزانند شادروان و تختش
جواهر برکنند از جام‌جمشید — که‌تابانست‌چون‌رخشنده‌خورشید
چو بی پرویزباشد جای پرویز — بفرمائی بریدن پای شبدیز
چوکوتاهی دهند این داوریرا — پس آنگه برکنند کوراوریرا
مفرح‌سازی از یاقوت وشطرنج — که دلرا غم زدایددیده را رنج
پس‌آن پیروزه خانراپاره سازند — نگین وتاج وطوق‌ویاره‌سازند
مکن یاری بمهر آن باربد را — بران از خدمت خود باربد را
چوزین اندیشه داری بی نیازم — بخدمت‌کردنت‌گردن فرازم
ز جان همواره خشنودیت‌جویم — پس آنگه سر این باتوبگویم
چوبرشیرویه شد پیغام شیرین — بداد از پادشاهی کام شیرین
هرآن چیزی که‌اوفرمودواو گفت — بکرد ازبهرآن تاگرددش‌جفت
چوفارغ گشت شیرین‌راخبرداد — دل‌شیرین ازآن‌غم شاد شدشاد

بمحتاجان و محرومان ندا کرد   ز بهر جان شاهنشه فدا کرد

جان دادن شیرین در دخمه خسرو

چو صبح از خواب نوشین سر بر آورد   هلاك جان شیرین بر سر آورد
سیاهی از حبش کافور میبرد «۱»   شد اندر نیمه ره کافوردان خرد
ز قلعه زنگیی در ماه می‌دید   چو مه درقلعه شد زنگی بخندید
بفرمودش برسم شهریاری   کیانی مهدی از عود قماری
گرفته مهد را در تخته زر   بر آموده بمروارید و گوهر
بآئین ملوك پارسی عهد   بخوابانید خسرو را در آن‌مهد
نهاد آن مهدرا بردوش شاهان   بمشهد برد وقت صبح گاهان
جهانداران شده یکسر پیاده   بگردا گرد آن مهد ایستاده
قلم زانگشت رفته‌باربد را   بریده چون قلم انگشت خودرا
بزرك امید خرد امید گشته   بلرزانی چو برك بید گشته
بآواز ضعیف‌افغان بر آورد   که‌مارا مرك شاه ازجان‌بر آورد
پناه وپشت شاهان عجم کو   سپهسالار و شمشیر وعلم کو
کجا کان خسرو دنییش‌خوانند   گهی‌پرویز و گه‌کسریش‌خوانند

(۱) این بیت و بیت بعد در کیفیت طلوع صبح است . از سیاه حبشی و زنگی ظلمت شب و از خرد شدن کافوردان و خندیدن زنگی سپیده صبح مقصود است . یعنی سیاهی حبشی از حبش‌کافور میبرد در نیمه راه کافوردان وی شکست‌پس‌کافورسپیده صبح‌آشکار گردید . ونیز زنگی‌ظلمت ازقلعه افق‌آسمان در ماه‌تماشا میگردچون ماه درقلعه‌افق‌هنگام صبح بمناسبت‌ایام‌البیض‌بودن‌غروب کرد وپنهان‌شد زنگی‌خندید وازدندان‌سپید وی سپیده صبح آشکار شد . حکیم‌آذری طوسی‌درکتاب جواهرالاسرار سه بیت نظامی‌راکه ازجمله این دو بیت است ترجمه‌کرده و سیاه‌حبشی‌کافوربر راکنایه ازماه وخردشدن راکاستن‌ماه دانسته ولی‌بنظر صحیح نمی آید و ترجمهٔکه ماکرده‌ایم مناسب‌تر وبهتر است . دربعض‌نسخ‌بجای (قلعه) (حلقه) غلطست

چو درراه رحیل آمد روارو — چه جمشید وچه کسری وچه خسرو
گشاده سر کنیزان وغلامان — چو سروی درمیان شیرین خرامان
نهاده گوهر آگین حلقه در گوش — فکنده حلقه های زلف بردوش
کشیده سرمه ها در نرگس مست — عروسانه نگار افکنده بر دست
پرندی زرد چون خورشید برسر — حریری سرخ چون ناهید دربر
پس مهد ملک سرمست میشد — کسی کان فتنه دید از دست میشد
گشاده پای در میدان عهدش (١) — گرفته رقص در پایان مهدش
گمان افتاد هر کس را که شیرین — زبهر مرگ خسرو نیست غمگین
همان شیرویه را نیز این گمان بود — که شیرین را براو دل مهربان بود
همه ره پای کوبان میشد آنماه — بدینسان تا بگنبد خانه شاه
پس او در غلامان و کنیزان — زنرگس برسمن سیماب ریزان

چو مهد شاه در گنبد نهادند — بزرگان روی درروی ایستادند

(٢) یعنی درمیدان عهدووفاداری خسروپای رفتن گشوده وبااوتادخمه مرگ برای همراهی میرفت .

(الحاقی)

چو شیرین دیدشان زاروخروشان — بسوك شه فغان داران وجوشان
سبك پرده ز روی راز برداشت — میان انجمن آواز برداشت
که ای فرزانه شاهان و دلیران — جهان آرای ورزم آرای شیران
سراسر آگهید ازحال زارم — همه دانید راز روزگارم
مرا تا بوده ام در پرده شاه — نتابیده است بررویم خور وماه
بمن پرویز روشن روی بوده است — بگیتی در همه مارا ستوده است
کنون چون اسپری شد روزگارش — روانش باد شاد ازکردگارش
چو بگذشت ازجهان ده چیز بگذاشت — کزان ده برهمه شاهان سرافراشت

(بقیه درصفحه بعد)

میان دربست شیرین پیش موبد   بفراشی درون آمد بگنبد
در گنبد بروی خلق در بست   سوی مهد ملک شد دشنه در دست
جگرگاه ملک را مهر برداشت (۱) ببوسید آن دهن کاو بر جگر داشت
بدان آیین که دید آن زخم رازیش (۲) همانجا دشنهٔ زد بر تن خویش
بخون گرم شست آنخوابگه را   جراحت تازه کرد اندام شه را
پس آورد آنگهی شه را در آغوش   لبش برلب نهاد ودوش بر دوش
به نیروی بلند آواز برداشت «۳» چنان کان قوم از آوازش خبر داشت

(۱) یعنی دهانی که از زخم دشته برجگرگاه خسرو پیدا شده بود بوسه داد .
(۲) یعنی بهمان آیین و نوع که خسرو زخم برداشته بود و درهمانجاکه زخم بدو رسیده بود شیرین هم بادشنه برتن خود زخم زد .
(۳) یعنی بانیروی تمام آواز برداشت چنانکه آنقوم را همه خبردار کرد که جان من باجان شاه وتنم باتن وی بهم در پیوست وتنم از فرقت ودوری و جانم ازفریاد و داوری آزاد گردید .

بقیه الحاقی از صفحه قبل

ازآن ده نه تبه کردم براین شوم   که ویران شد ز بیدادش بر وبوم
من ارچه هم ازآن ده گانه بودم   بخوبی درجهان افسانه بودم
در ایام پدر این ناجوانمرد   ز ناپاکی به پیوندم طمع کرد
کنون چون کرد کوته روز خسرو   دگر ره شد کهن طبعش بمن نو
گر از دل کرد برخسرو تباهی   تبه کردم براو اسباب شاهی
پس آنگه برقع از رخسار برداشت   که گر خسرو بروی من نظر داشت
نشاید کرد عشقش را ملامت   بعشقی برچنین رخ برسلامت
دل خسرو بمن مشغول ازآن بود   که برخسرو دل من مهربان بود
بجان بودم کنیز جان پاکش   دلم خوشبود ازو خوشباد خاکش
چو خسرو را بدانسان بدسرانجام   پس ازوی کس مبیناد ازمن این کام
ازآن پس شوم پی شیرویه بدبخت   شود همچون پدر بی تاج و بی تخت
بملک اندر چوخر در گل بماند   ز من کام دلش در دل بماند
چوگفت اینها میان خلق شیرین   بشد جوش دلش یکباره تسکین

که جان با جان و تن با تن بپیوست ‌‌ ‌ تن از دوری وجان از داوری رست
بزم خسرو آن شمع جهانتاب ‌ ‌ ‌ مبارك باد شیرین را شکرخواب
بآمرزش رساد آن آشنائی ‌ ‌ ‌ که چون اینجا رسد گوید دعائی
کالهی تازه دار این خاکدان را ‌ ‌ ‌ بیامرز این دو یار مهربان را
زهی شیرین وشیرین مردن او ‌ ‌ ‌ زهی جان دادن وجان بردن او
چنین واجب کند درعشق مردن ‌ ‌ ‌ بجانان جان چنین باید سپردن
نه هر کو زن بود نامرد باشد ‌ ‌ ‌ زن آنمرد است کو بیدرد باشد
بسا رعنا زنا کو شیر مرد است ‌ ‌ ‌ (۱) بسا دیبا که شیرش درنوردست
غباری بر دمید از راه بیداد ‌ ‌ ‌ شبیخون کرد برنسرین وشمشاد
بر آمد ابری ازدریای اندوه ‌ ‌ ‌ فرو بارید سیلی کوه تا کوه
زروی دشت بادی تند برخاست ‌ ‌ ‌ هوارا کرد باخاك زمین راست«۲»
بزرگان چون شدند آگه ازین راز ‌ ‌ ‌ بر آوردند حالی یکسر آواز
که احسنت ای زمان وای زمین زه ‌ ‌ ‌ عروسان را بدامادان چنین ده
چو باشد مطرب زنگی وروسی ‌ ‌ ‌ (۳) نشاید کرد ازین بهتر عروسی
دو صاحب تاج راهم تخت کردند ‌ ‌ ‌ در گنبد بر ایشان سخت کردند
وزآنجا باز پس گشتند غمناك ‌ ‌ ‌ نوشتند این مثل برلوح آن خاك
که جز شیرین که درخاك درشتست ‌ ‌ ‌ کسی از بهر کس خود را نکشت است

(نکوهش جهان)

منه دل برجهان کین سردناکس ‌ ‌ ‌ وفا داری نخواهد کرد با کس

---

(۱) یعنی بسیار دیبا های در نوردیده که در نورد آنها نقش شیرنهانست .
(۲) یعنی هوا را از تیرگی با خاك زمین برابر کرد . راست اینجا بمعنی برابر ومساویست . (۳) مطرب زنگی کنایه از شب و مطرب روسی کنایه از روز است یعنی با این دو مطرب سیاه وسپید ناسازگار وطی کننده عمر عاقبت هرعروسی همین است .

چه بخشد مردرا این سفله ایام | که یکیك باز نستاند سرانجام
بصد نوبت دهد جانی به آغاز | بیك نوبت ستاند عاقبت باز
چو برپائی طلسمی پیچ پیچی | چو افتادی شکستی هیچ هیچی
درین چنبر که محکم شهربندیست | نشان ده گردنی کو بی کمندیست
نه با(در)چنبر توان پرواز کردن | نه بتوان بند چنبر باز کردن
درین چنبر گشایش چون نمائیم | چو نگشادست کس ماچون گشائیم
همان به کاندرین خاك خطرناك | ز جور خاك بنشینیم بر خاك
بگرییم از برای خویش یکبار | که برما کم کسی گرید چو ما زار

***

شنیدستم که افلاطون شب وروز | بگریه داشتی چشم جهانسوز
بپرسیدند ازو کاین گریه از چیست | بگفتا چشم کس بیهوده نگریست
از آن گریم که جسم وجان دمساز | بهم خو کرده اند ازدیر گه باز
جدا خواهند گشت از آشنائی | همی گریم بدان روز جدائی

***

رهی خواهی شدن کان ره درازست «۱» | به بی برگی مشو بی برك وسازست
بپای جان توانی شد بر افلاك | رها کن شهربند خاك برخاك
مگو بربام گردون چون توان رفت | توان رفت ار زخود بیرون توان رفت
بپرس ازعقل دور اندیش گستاخ | که چون شاید شدن بربام این کاخ
چنان کز عقل فتوی میستانی | علم بر کش براین کاخ کیانی «۲»

---

(۱) یعنی درراه دور ودراز سفرآخرت بی برك و ساز مرو زیرا برك و سازی در این راه نیست ولوازم سفررا باید خود همراه برداری . دربعض نسخ است :

رهی خواهی شدن کزدیده رازاست | به بی برگی مرو کاین ره درازاست

(۲) کیان بکسر و ضم اول در فارسی خیمه مدور بیك ستون و در عربی بکسر اول جمع کون بمعنی کائن است مانند ثوب و ثیاب و هر دو معنی فارسی و عربی اینجا مناسبت دارد

خردشیخ الشیوخ رای تو بس ازو پرس آنچه میپرسی نه از کس
سخن کز قول آن پیر کهن نیست «۱» بر پیران وبال است آن سخن نیست
خرد پای و طبیعت بند پایست نفس یکیک چو سوهان بندسایست
بدین زرین حصار آنشد برومند که از خود بر گرفت این آهنین بند
چو این خصمان که از یارت برارند بر آن کارند کز کارت برآرند
ازین خرمن مخور یکدانه گاورس برو میلرز و بر خود نیز میترس «۲»
چو عیسی خر برون بر زین تنی چند بمان در پای گاوان خرمنی چند
ازین (درین) نه گاو پشت آدمیخوار «۳» بنه بر پشت گاو افکن زمین وار
اگر زهره شوی چون بازکاوی «٤» درین خرپشته هم بر پشت گاوی
بسا تشنه که بر پندار بهبود «٥» فریب شورهٔ گردش نمکسود
بسا حاجی که خود را از اشتر انداخت «٦» که تلخک را ز ترشک باز نشناخت
حصار چرخ چون زندانسرائیست (۷) کمر دربسته گردش اژدهائیست
چگونه تلخ نبود عیش آن مرد که دم با اژدهائی بایدش کرد
چو بهمن زین شبستان رخت بربند حریفی کردنت با اژدها چند
گرت خود نیست سودی زین جدائی نه آخر ز اژدها یابی رهائی

---

(۱) مراد از پیر کهن خرد است .
(۲) یعنی براین خرمن لرزنده وبیمناك و برجان خود ترسنده باش .
(۳) یعنی ازین نه فلك که ازبرج ثور گاو برپشت دارند بنه هستی خود راماننده زمین که برپشت گاو جای دارد برگاو بسته و بیرون برو . مسافران قدیم بارو بنه برپشت گاو میبستهاند وهنوزهم درکوه نشینان معمولست (٤) برج ثور خانه زهره است واز خرپشته که بمعنی پشته بزرگست آسمان مقصود است زیرا خر بمعنی بزرگست . وبرپشت گاو بودن کنایه ازمسافرت وفنا شدنست
(٥) یعنی بساتشنه که از دیدار سراب و نمکزار دربیابان پنداشت آب میآید وروز بهی می بیند ولی فریب شوره زار او راکشت وگوشتش را نمکسود کرد .
(٦) یعنی بسا حاجی و رهرو مکه که از اشتر مسافرت بزیر افتاده وبسبب فرا رسیدن مرك قوه ممیزه ازومسلوب شدچنانکه گیاه تلخك را از ترشك باز نشناخت
(۷) اژدهای گرد چرخ ـ کهکشان است .

چه داری دوست آنکش وقت مردن بدشمن تر کسی باید سپردن
بحرمت شو کزین دیر مسیلی «۱» شود عیسی بحرمت خر بسیلی
سلامت بایدت کس را میازار که بدرا درعوض تیز است بازار
از آن جنبش که درنشو نبات است درختانرا ومرغان را حیات است
درخت افکن بود کم زندگانی بدرویشی کشد نخجیر بانی
علم بفکن که عالم تنك نایست عنان در کش که مرکب لنك پایست
نفس بردار ازین نای گلوتنك گره بگشای ازین پای کهن لنك
بملکی درچه بایدساختن جای «۲» که غل بر گردنست وبند برپای
ازین هستی که یابدنیستی زود بباید شد بهست و نیست خشنود
زمال وملك وفرزندوزن و زور همه هستند همراه تو تا گور
روند این همرهان غمناك باتو نیاید هیچ کس در خاك با تو
رفیقانت همه بد ساز گردند زتو هریك براهی باز گردند
بمرك وزندگی درخواب ومستی توئی باخویشتن هرجا که هستی
ازین مشتی خیال کاروان زن «۳» عنان بستان علم بر آسمان زن
خلاف آنشد که درهر کار گاهی مخالف دید خواهی بارگاهی
نفس کو بر سپهر آهنك دارد «٤» زلب تا ناف میدان تنك دارد
بده گر عاقلی پرواز خودرا که کشتند ازتو به صد بارصدرا

---

(۱) مسیل بمعنی رهرو سیل است. یعنی ازخانه این جهان که رهرو سیل است مانند عیسی با احترام بیرون برونه مانندخر باچوب و سیلی. (۲) یعنی ملکی که آن ملك غل پای و بند گردن باشد نباید درآن منزل کرد.

(۳) مشتی خیال کاروان زنزخارف دنیویست. **کلما فی الکون و هم او خیال**.

(٤) یعنی نفس ازآن سبب بالا آهنك داردکه میدان او تنك است وازناف تالب بیشتر نیست پس تو اگر عاقلی خود را ازدام تنك جهان پرواز بده زیرا در این دام صد بار صدها بهتر ازترا کشته اند (موتوا قبل ان تموتوا).

زمین کز خون ما باکی ندارد   بادش ده که جز خاکی ندارد

در موعظه

دلا منشین که یاران برنشستند   بنه بر بند کایشان رخت بستند
درین کشتی چو نتوان دیر ماندن «۱» بباید رخت بر دریا فشاندن
درین دریا سر ازغم بر میاور   فرو خور غوطه و دم بر میاور
بدین خوبی جمالی کادمی راست   اگر بر آسمان باشد زمی راست
بفرساید زمین و بشکند سنك   نماند کس درین بیغوله تنك
پی غولان درین بیغوله بگذار   فرشته شو قدم زین فرش بردار
جوانمردان که دل درجنك بستند «۲» بجان و دل زجان آهنك رستند
زجان کندن کسی جان بر دخواهد   که پیش ازدادن جان مردخواهد
نمانی گر بماندن خو بگیری   بمیران خویشتن را تانمیری
بسا پیکر که گفتی آهنین است   بصد زاری کنون زیر زمین است
گر اندام زمین را باز جوئی   همه خاك زمین بودند گوئی
کجا جمشید و افریدون وضحاك   همه درخاك رفتند ایخوشاخاك
جگرها بین که درخوناب خاك است   ندانم کاین چه دریای هلاك است
که دیدی کامد اینجا کوس پیلش «۳» که برنامد زپی بانك رحیلش
اگر درخاك شد خاکی ستم نیست   سر انجام وجود الا عدم نیست

(۱) یعنی چون کشتی زندگانی سنگین است و دیری نمیگذرد که باب فرو میرود برای سبك ساختن بنه تن را بدریا بریز وجان را برهان . (۲) یعنی جوانمردانی که بجان ودل دل درجنك بسته و بمیدان خطرناك خود را بکشتن میدهند از شر جان آهنك و حالت احتضار ومرك سخت بستری آزاد میشوند . جان آهنك ـ حالت احتضار است و به ازین لغتی نمیتوان یافت . (۳) دربعض نسخ است :

که دید آنجا که آمد گوس پیلش   که نامد ناگهان کوس رحیلش

جهان بین تا چه آسان می کند مست «۱» فلك بین تا چه خرم می زند دست
نظامی بس کن این گفتار خاموش   چه گوئی با جهانی پنبه در گوش
شکایتهای عالم چند گوئی   بپوش این گریه را درخنده روئی
چه پیش آرد زمان کان در نگردد   چه افرازد زمین کان برنگردد
درختی را که بینی تازه بیخش   کند روزی زخشکی چارمیخش
بهاری را کند (که شد) گیتی فروزی (۲) ببادش بردهد ناگاه روزی
دهد بستاند و عاری ندارد   بجز داد و ستد کاری ندارد
جنایتهای این نه شیشه تنك   همه درشیشه کن برشیشه زن سنك
مگر در پای دور گرم کینه (۳) شکسته گردد این سبز آبگینه
بده دنیی مکن کز بهر هیچت   دهد این چرخ پیچاپیچ پیچت
زخود بگذر که با این چارپیوند (٤) نشاید رست ازین هفت آهنین بند
گل و سنك است این ویرانه منزل   درو ما را دو دست و پای در گل
درین سنك و درین گل مرد فرهنك   نه گل بر گل نهد نه سنك بر سنك

نتیجه افسانه خسرو و شیرین

تو کز عبرت بدین افسانه مانی (۵) چه پنداری مگر افسانه خوانی

---

(۱) یعنی جهانرا بنگر که چه آسان آدمی را مست غرور میکند و فلك را بین که برای هلاك چه خرم دست اندازی بدو میکند. در بعض نسخ بجای (مست) (پست) است (۲) بهار این جا بمعنی گل و شگوفه است یعنی زمانه شکوفه را اول گیتی فروز کرده و آخر بیادش میدهد (۳) یعنی بر شیشه تنك آسمان سنك بزن و بشکن شاید شیشه های خرد بپای دوران گرم کینه فرو رفته از رفتار بازماند.
(٤) یعنی بترك تن گوی زیرا با پیوند این چار عنصر نمیتوان از هفت بند آهنین هفت فلك رست
(۵) یعنی تو که از شدت عبرت گرفتن ازین افسانه مانند خود افسانه سرتاپای عبرت شدهٔ مپندار که افسانه میخوانی بلکه تاریخ حقیقت را میخوانی و در واقع سراپای این افسانه حکایت حال کنیزك قبچاقی آفاق نامی است که دارای دربند برای من فرستاد و بهم بستری خودش برگزید ـ دارای دربند شاید بهرامشاه سلجوقی باشد
خوشتر آن باشد که ذکر دلبران   گفته آید در حدیث دیگران

درین افسانه شرطست اشك راندن گلابی تلخ بر شیرین فشاندن
بحکم آنکه آن کم زندگانی چو گل بر باد شد روز جوانی
سبك رو چون بت قبچاق من بود گمان افتاد خود (کو) کافاق من بود
همایون پیکری نغز و خردمند فرستاده بمن دارای در بند
پرندش درع وازدرع آهنین تر (۱) قباش از پیرهن تنك آستین تر
سران را گوش بر مالش نهاده مرا در همسری بالش نهاده
چو ترکان گشته سوی کوچ محتاج به ترکی داده رختم را بتاراج
اگر شد ترکم ازخرگه نهانی خدایا ترك زادم را تو دانی

در نصیحت فرزند خود محمد گوید

ببین ای هفت ساله قرة العین مقام خویشتن در قاب قوسین
منت پروردم وروزی خدا داد نه بر تو نام من نام خدا باد
درین دور هلالی شاد می‌خند (۲) که خندیدیم ماهم روز کی چند
چو بدر انجمن گردد هلالت بر افروزند انجم را جمالت
قلم درکش بحرفی کان هوائیست علم بر کش بعلمی کان خدائیست
بناموسی که گوید عقل نامی زهی فرزانه فرزند نظامی

در خواب دیدن خسرو پیغمبر اکرم را

چنین گفت آن سخن پرداز شبخیز کزان آمد خلل در کار (ملك) پرویز

---

(۱) این بیت دربیان عفت وعصمت همسروی (آفاق) است . یعنی لباس حریر و پرند او چون درع آهنین پاسبان اوبود وآستین قبایش چون پیراهنش تنك . تنك بودن آستین کنایه ازعصمت وبخشش نکردنست وفراخ آستین بودن سخاوت وبخشش است .
(۲) دور هلالی اشاره بدوره کودکیست و در بیت بعدهم تأیید اینمعنی موجوداست که میگوید وقتی هلال وجود تو بدر شد وبحد کمال وبلوغ رسیدی و جمال تو نور بخش انجم گردید در تحصیل علم بگوش .

که از شبها شبی روشن چو مهتاب   جمال مصطفی را دید درخواب
خرامان گشته بر تازی سمندی   مسلسل کرده گیسو چون کمندی
بچربی گفت با او کای جوانمرد   ره اسلام گیر از کفر برگرد
جوابش داد تا بی‌سر نگردم   ازین آیین که دارم بر نگردم
سوار تند از آنجا شد روانه   بتندی زد بـر او یك تازیـانه
زخواب خوش چو خسرو اندر آمد   چو آتش دودی ازمغزش بر آمد
سه ماه از ترسناکی بود بیمار   نخفتی هیچ شب زاندوه وتیمار
یکی روز ازخمار تلخ شد تیز   بخلوت گفت شیرین را که برخیز
بیا تا درجواهر خانه و گنج   ببینیم آنچه از خاطر برد رنج
زعطر و جوهر و ابریشمینه   بسنجیم آنچه باشد از(در)خزینه
وزان بیمایگان را مایه بخشیم   روانرا زین روش پیرایه بخشیم
سوی گنجینه رفتند آندو همرای   (۱) ندیدند از جواهر بر زمین جای
خریطه بر خریطه بسته زنجیر   (۲) ز خسرو تا بکیخسرو همی گیر
چهل خانه که اورا گنج دان بود «۳» یکی زان آشکارا ده نهان بود
بهر گنجینهٔ یك یك رسیدند   متاعی را که ظاهر بود دیدند
دیگرها را بنسخت راز جستند   ز گنجوران کلیدش بازجستند
کلید و نسخه پیش آورد گنجور   زمین ازبار گوهر گشت رنجور
چو شه گنجی که پنهان بود دیدش   همان باقفل هر گنجی کلیدش

(۱) یعنی از بس جواهر فراوان بود زمین پیدا نبود .

(۲) خریطه کیسه و صندوقهای چرمی دربسته محکم است . یعنی خریطه هاکه ازخسرو تا بکیخسرو یادگار وذخیره بود همه در زنجیر بسته شده بود .

(۳) یعنی از چهل خانه که گنجدان خسرو بود یك گنج پیدا وده گنج پنهان بود وبایستی ز روی نسخه و دفتر آن گنج های پنهانی زیر زمین را بیابند .

کلیدی درمیان دیداز زرناب　　چو شمعی روشن ازبس رونق وتاب

زمردم بازجست آن گنج را در　　«۱» که قفل آن کلیدش نیست دربر

نشان دادندوچون آگاه شد شاه　　زمین را داد کندن برنشانگاه

چو خاریدند خاك ازسنك خارا　　پدید آمد یکی طاق آشکارا

درو دربسته صندوقی زمرمر　　بر آن صندوق سنگین قفلی اززر

بفرمان شه آن در بر گشادند　　درون قفل را بیرون نهادند

طلسمی یافتند از سیم ساده　　برو یکپاره لوح از زر نهاده

بر آن لوح زر ازسیم سرشته　　«۲» زر اندر سیم ترکیبی نوشته

طلب کردند پیری کان فروخواند　　شهنشه زان فرو خواندن فروماند

چو آن ترکیب را کردند خارش　　«۳» گزارنده چنین کردش گذارش

که شاهی کاردشیر بابکان بود　　بچستی پیشوای چابکان بود

زراز انجم و گردون خبرداشت　　دراحکام فلك نیکو نظرداشت

زهفت اختر چنین آورد بیرون　　که درچندین قران ازدور گردون

بدین پیکر پدید آید نشانی　　(۴) در اقلیم عرب صاحب قرانی

سخن گوی ودلیر وخوب کردار　　امین وراست عهدوراست گفتار

بمعجز گوش مالد اختران را　　بدین خاتم بود پیغمبران را

ز ملتها بر آرد پادشائی　　(۵) بشرع (بدین) او رسد ملتخدائی

کسی را پادشاهی خویش باشد　　که حکم شرع اودرپیش باشد

---

(۱) یعنی از مردم گنجور پرسید که دراین گنج که کلید قفل آن مانندسایر گنجها دربر قفلش نیست کجاست (۲) یعنی باسیم و زر صورتی وترکیبی برآن لوح باخطوطی چند نقش‌شده بود . (۳) خارش بمعنی تحقیق و جستجواست .

(۴) یعنی بدین شکل و شمایلی که نقش شده . (۵) یعنی فقط شریعت و دین او خدائی برملت‌ها دارد . ملتخدائی بمعنی پادشاهی بردین است .

بدو باید که دانا بگرود زود | که جنك اوزیان شدصلاح او سود
چو شاهنشه درانصورت نظر کرد | سیاست دردل وجانش اثر کرد
بعینه گفت کاین شکل جهانتاب (۱) | سواری بودکان شب دید درخواب
چنان در کالبد جوشید جانش | که بیرون ریخت مغز ازاستخوانش
بپرسید از بریدان جهانگرد | که در گیتی که دیدست اینچنین مرد
همه گفتند کاین تمثال منظور | که دل را دیده بخشد دیده را نور
نماند جز بدان پیغمبر پاك | کزو در کعبه عنبر بوی شد خاك
محمد کایزد ازخلقش گزیداست | زبانش قفل عالم را کلید است
برونشد شاه ازآن گنجینه دلتنك «۲» | ازآن گوهر فتاده برسرش سنك
چو شیرین دید شه راجوش درمغز | پریشان پیکرش زان پیکر نغز
بشه گفت ای بدانائی ورادی | طراز تاج و تخت کیقبادی
دراین پیکر که پیش ازمانهفتند (۳) | سخن دانی که بیهوده نگفتند
بچندین سال پیش ازما بدین کار | رصد بستند و کردند این نمودار
چنین پیغمبری صاحب ولایت | کزو پیشینه کردند این روایت
بخاصه حجتی دارد الهی | دهد بردین او حجت گواهی
ره ورسمی چنین بازی نباشد | برو جای سر افرازی نباشد
اگر بردین او رغبت کند شاه | نماند خار وخاشاکش درین راه
زباد افراه ایزد (ایزره) رسته گردد | باقبال ابد پیوسته گردد
برو نام نکو خواهی بماند | همان درنسل او شاهی بماند

---

(۱) یعنی خسروگفت این شکل که اردشیر نقش کرده بعینه همان شکلیست که من در خواب دیدم . (۲) یعنی از گوهر وجود پیغمبر سنك برسرش خورد .

(۳) یعنی در این پیکر و تمثال که پیش از ما در این گنجینه پنهان کرده اند سخن بیهوده نگفته و ننوشته اند .

بشیرین گفت خسرو راست گوئی   بدین حجت اثر پیداست گوئی
ولی زآنجا که یزدان آفریداست   نیاکان مرا ملت پدید است
ره ورسم نیاکان چون گذارم   ز شاهان گذشته شرم دارم
دلم خواهد ولی بختم نسازد   نو آیین آنکه بخت اورا نوازد

درآن دوران که دولت رام او بود   زمشرق تا بمغرب نام او بود
رسول ما بحجت های قاهر   نبوت درجهان میکرد ظاهر
گهی میکرد مه را خرقه‌سازی   (۱) گهی مه کرد بامه (بروی) خرقه‌بازی
گهی باسنك خارا رازمیگفت   گهی سنگش حکایت بازمیگفت
شکوهش کوهرا بنیاد میکند   بروت خاك را چون باد میکند
عطایش گنج را ناچیز میکرد   نسیمش گنج بخشی نیز میکرد
خلایق را زدعوت جام میداد   بهر کشور صلای عام می داد
بفرمود ازعطا عطری سرشتن   بنام هر کسی حرزی نوشتن
حبش را تازه کرد ازخط جمالی   عجم را بر کشید ازنقطه خالی
چوازنقش نجاشی باز پرداخت   بمهر نام خسرو نامهٔ ساخت

نامه نبشتن پیغمبر بخسرو

خداوندیکه خلاق الوجود است   وجودش تاابد فیاض جود است
قدیمی کاولش مطلع ندارد   حکیمی کاخرش مقطع ندارد
تصرف با صفاتش لب بدوزد   خرد گر دم زند حالی بسوزد
اگر هرزاهدی کاندرجهانست   بدوزخ درکشد حکمش روانست

(۱) خرقه سازی ماه کنایه از شق‌القمر و خرقه بازی اشارتست بمعجز پیغمبر که ماهرا از آسمان فرود آورده و در خرقه خودپنهان ساخت .

(الحاقی)

ازان ماند سخن دردل قبولش   که درسر بوده بسیاری فضولش
غرور پادشاهی بردش ازراه   بر او آن پادشاهی گشت کوتاه
چنین گفت آن‌نکورای نکورو   گران آمد خلل در کار خسرو

وگر هر عاصیی کو هست غمناک فرستد در بهشت از کیستش باک
خداوندیش را علت سبب نیست (١) ده و گیر از خداوندان عجب نیست
بیک پشه کشد پیل افسری را (٢) بموری بر دهد پیغمبری را
ز سیمرغی برد قلاب کاری (٣) دهد پروانهٔ را قلب داری
سپاس اورا کن ار صاحب سپاسی شناسائی بس آن کو را شناسی
زهر یادی که بی اوای بگردان زهر چ آن نیست او مذهب بگردان
بهر دعوی که بنمائی اله اوست بهر معنی که خواهی پادشاه اوست
ز قدرت در گذر قدرت قضاراست (٤) تو فرمانرانی و فرمان خداراست
خدائی ناید از مشتی پرستار خدائی را خدا آمد سزاوار
تو ای عاجز که خسرو نام داری وگر کیخسروی صد جام داری
چو مخلوقی نه آخر مرد خواهی؟ ز دست مرگ جان چون بر دخواهی
که میداند که مشتی خاك محبوس چه در سر دارد از نیرنك و ناموس
اگر بی مرك بودی پادشائی بسا دعوی که رفتی در خدائی
مبین در خود که خودبین را بصر نیست خدابین شو که خود دیدن هنر نیست
ز خود بگذر که در قانون مقدار (٥) حساب آفرینش هست بسیار

---

(١) یعنی خداوندی او مثل پادشاهی پادشاهان معلول علت نیست بدین سبب گرفتن ودادن اوهم بی علتست (٢) پیل افسر کنایه از بزرك وباند افسر وکشتن پیل افسر باپشه اشاره بقصه نمرود و دادن پیغمبر بمور اشاره بابتلای ایوب است . (٣) قلاب کاری بفتح قاف یعنی وارونه کردن کارها وتسلط برهر کارست . یعنی سیمرغ قوی را از قلاب کاری وغلبه دور وپروانه ضعیف را قلب دار لشگر میسازد . چون شاه درقلب لشگر جای دارد .

(٤) یعنی از قدرت داشتن خود بگذر زیرا قدرت در دست قضاست .

(٥) یعنی خود پرستی را بگذار که حساب آفرینش را اگر بسنجی و بقانون در آوری بسیار است وتو درجنب آن هیچی ـ وانگاه در سه چهار بیت بعد مقدار آفرینش را شرح میدهد .

زمین ازآفرینش هست گردی   وزاواین ربع مسکون آبخوردی
عراق ازربع مسکون است بهری   وزان بهره مداین هست شهری
درآن شهر آدمی باشد بهرباب   توئی زان آدمی یکشخص درخواب
قیاسی باز گیر ازراه بینش   حدو مقدار خود از آفرینش
ببین تا پیش تعظیم الهی   چه دارد آفرینش جز تباهی
بترکیبی کز این سان پایمال است   خداوندی طلب کردن محال است
گواهی ده که عالم را خدائیست   نه برجاو ونه حاجتمند جائیست
خدائی کادمی را سروری داد   مرا بر آدمی پیغمبری داد
زطبع آتش پرستیدن جدا کن   بهشت شرع بین دوزخ رها کن
چوطاووسان تماشا کن درین باغ «۱»   چو پروانه رها کن آتشین داغ
مجوسی را مجس پردود باشد «۲»   کسی کاتش کند نمرود باشد
در آتش ماندهٔ وین هست ناخوش   مسلمان شو مسلم گرد از آتش

چو نامه ختم شد صاحب نوردش   بعنوان محمد ختم کردش
بدست قاصدی جلد وسبك خیز   فرستاد آن وثیقت سوی پرویز
چو قاصد عرضه کرد آن نامهٔ نو   بجوشید از سیاست خون خسرو
بهرحرفی کز آن منشور برخواند   چو افیون خورده مخمور درماند
ز تیزی گشت هرمویش سنانی   ز گرمی هررگش آتش فشانی
چو عنوان گاه عالم تاب رادید «۳»   تو گفتی سك گزیده آب رادید

(۱) یعنی چون طاوسان بتماشای گل اسلام مشغول شو و پروانه وار داغ عشق آتش مجوس بردل منه
(۲) مجس ـ مکان تجسس است و از این سبب شریان را مجس میگویند و در اینجا مقصود آتشگاهست زیرا آتشخانه جای جستجو کردن خداست .
(۳) عنوانگاه . یعنی عنوان آن نامه که این بود (من محمد الی خسرو) .

الحاقی

بدار از دیو طبعی دست و رستی   رها کن کافری و آتش پرستی

خطی دیداز سواد هیبت انگیز «۱» نوشته (از محمد سوی پرویز)
غرور پادشاهی بردش از راه   که گستاخی که یارد با چومن شاه
کرا زهره که بااین احترامم   نویسد نام خود بالای نامم
رخ ازسرخی چو آتشگاه خود کرد   ز خشم اندیشه بد کرد وبد کرد
درید آن نامه گردن شکن را   نه نامه بلکه نام خویشتن را
فرستاده چو دید آن خشمناکی   برجست پای خود را کرد خاکی
از آن آتش که آن دود تهی داد   چراغ آگهان را آگهی داد
ز گرمی آنچراغ گردن افراز   دعارا داد چون پروانه پرواز
عجم را زان دعا کسری برافتاد   کلاه از تارك کسری درافتاد
ز معجز های شرع مصطفائی   براو آشفته گشت آن پادشائی
سریرش را سپهر اززیر برداشت   پسر در کشتنش شمشیر برداشت
بر آمد ناگه از گردون طراقی   ز ایوانش فرو افتاد طاقی
پلی بر دجله زآهن بود بسته   درآمد سیل و آن پل شد گسسته
پدید آمد سمومی آتش انگیز   نه گلگون ماند برآخور نه شبدیز
تبه شد لشگرش درحرب ذیقار «۲» عقابش را کبوتر زد بمنقار
درآمدمردی ازدرچوب دردست «۳» بخشم آنچوب را بگرفت وبشکست
بدو گفتا من آن پولاد دستم   که دینت را بدین خواری شکستم
در آندولت زمعجز های مختار   بسی عبرت چنین آمد بدیدار

(۱) یعنی سواد خط هیبت انگیزی دیدکه در عنوان نوشته شده . از محمد سوی پرویزونام محمدرا برپرویزمقدم داشته (۲) جنك ذیقار. اولین جنگیست که عرب برلشگر عجم چیره شد

(۳) یعنی مردی چوب در دست از در وی درآمد پس چوب خود را شکست و گفت دین ترا مثل این چوب درهم شکستم وازنظر غایب شد و اینهم یکی از معجزات بود .

تو آن سنگین دلان را بین که دیدند بتأیید الهی نگرویدند
اگرچه شمع دین دودی ندارد چو چشم اعمی بود سودی ندارد
هدایت چون بدیشان راند آیت «۱» بدان ماندند محروم از عنایت
زهی پیغمبری کز بیم و امید قلم راند بر افریدون و جمشید
زهی گردنکشی کز بیم تاجش کشد هر گردنی طوق خراجش
زهی ترکی که میر هفت خیل است ز ماهی تا بماه اورا طفیل است
زهی بدری که او در خاك خفته است زمین تا آسمان نورش گرفته است
زهی سلطان سواری کافرینش «۲» ز خاك او کشد طغرای بینش
زهی سرخیل سرهنگان اسرار «۳» سخن را تا قیامت نوبتی دار
سحرگه پنج نوبت کوفت در خاك «٤» شبانگه چار بالش زد بر افلاك

معراج پیغمبر

شبی رخ تافته زین دیر فانی بخلوت در سرای ام هانی
رسیده جبرئیل از بیت معمور براقی برق سیر آورده از نور
نگارین پیکری چون صورت باغ سرش بکر از لگام و رانش از داغ
نه ابر از ابر نیسان درفشان تر نه باد از باد بستان خوش عنان تر
چو دریائی ز گوهر کرده زینش نگشته و هم کس زورق نشینش
قوی پشت و گران نعل و سبك خیز بدیدن تیز بین و در شدن تیز
وشاق تنك چشم هفت خرگاه «۵» بدآن ختلی شده پیش شهنشاه

(۱) یعنی هدایت الهی بدینگونه آیت و معجزه برای آنها آورد ولی بدان و زشت طینتان از عنایت محروم ماندند دربعض نسخ است (هدایت چون نبدشان دربدایت) (۲) سلطان سوار بمعنی شهسوار است (۳) نوبتی دار بودن برای سخن بمناسبت قرآن است که در فصاحت برهرگونه کلام مقدم است . (٤) پنج نوبت شعار پادشاهی و چار بالش مسند پادشاهان و صدور است
(۵) وشاق تنك چشم هفت خرگاه ـ کنایه از جبرئیل است که با خنك ختلی براق پیش پیغمبر آمد .

چو مرغی از مدینه بر پریده / باقصی الغایت اقصی رسیده
نموده انبیا را قبله خویش «۱» / بتفضیل امانت رفته در پیش
چو کرده پیشوائی انبیا را / گرفته پیش راه کبریا را
برون رفته چو وهم تیز هوشان / ز خرگاه کبود سبز پوشان
ازین گردابه چون باد بهشتی / بساحل گاه قطب آورده کشتی
فلك را قلب در عقرب دریده «۲» / اسد رادست برجبهت کشیده
مجره که کشان پیش براقش «۳» / درخت خوشه جوجو زاشتیاقش
کمان‌را استخوان بر گنج کرده «٤» / ترازورا سعادت سنج کرده
رحم بر مادران دهر بسته (٥) / زحیض دختران نعش رسته
ز رفعت تاج داده مشتری را (٦) / ربوده زافتاب انگشتری را
بدفع نزلیان آسمان گیر «۷» / ز جعبه داده جوزا را یکی تیر

---

(۱) یعنی خواست که انبیارا امام و قبله قرار دهد و در مسجد اقصی بآنان اقتدا کند ولی بسبب تفضیل امانت مطابق خبر انبیا اورا پیش برده وقبله ساخته بدو اقتدا کردند .

(۲) برج عقرب هفتمین برج از دوازده و در قلب و نیمه آسمان واقع است . یعنی سر او بقلب آسمان که محل برج عقربست رسید و شکافته و بالا رفت .

(۳) یعنی مجره پیش براق وی کاهکش بود ودرخت خوشه جوزا از اشتیاقش جوجو شده بود . جوجوشدن ـ خردشدن وشکستن است . (٤) یعنی ازبس سعادت نصیب آسمان ساخت برج کمان از تیر حادثه انداختن فراموش کرده و استخوان گنج سعادت گردید . استخوان اینجا بمعنی اصل و حقیقت و قوام است . (٥) مادران دهر چهار عنصرند . این بیت اشارت بدانست که ازچهار عنصر درگذشت و از بنات النعش هم بسی بالا تررفت

(٦) یعنی مشتری را برسعادت افزوده و تاج رفعت داده و از روشنی جمال خود آفتاب را تاریك وخجل گردانیده و حلقه انگشتری نوراورا ربود ـ چون آفتاب مدوراست بحلقه انگشتری تشبیه شده و حلقه ربودن کنایه از تیره شدن روی اوست در برابر جمال پیغمبر . (۷) یعنی برای راندن و دور ساختن نزلیان و طفیلیان شیاطین که بهمراه وی راه آسمان را میخواستند برگیرند بجوزا که برای خدمت کمر بسته بود تیری دادکه آنانرا براند . و جعلناها رجوما للشیاطین ،

چو یوسف شربتی در دلو خورده چو یونس وقفهٔ درحوت کرده
ثریا در رکابش مانده مدهوش بسرهنگی حمایل بسته بردوش
بزیرش نسر طایر پرفشانده وزو چون نسر واقع باز مانده
ز رنك آمیزی ریحان آن باغ «۱» نهاده چشم خودرا مهر(مازاغ)
چو بیرون رفت از آن میدان خضرا رکاب افشاند از صحرا بصحرا
بدان پرندگی طاوس اخضر فکند از سرعتش هم بال وهم پر
چو جبریل از رکابش بازپس گشت عنان برزد ز میکائیل بگذشت
سرافیل آمد و برپر نشاندش بهودج خانه رفرف رساندش
ز رفرف بررف طوبی علم زد وز آنجا برسر سدره قدم زد
جریده برجریده نقش میخواند بیابان در بیابان رخش میراند
چو بنوشت آسمان را فرش برفرش باستقبالش آمد تارك عرش
فرس بیرون جهاند از کل کونین علم زد برسریر قاب قوسین
قدم برقع زروی خویش برداشت (۲) حجاب کاینات ازپیش برداشت
جهت را جعد برجبهت شکستند (۳) مکانرا نیز برقع باز بستند
محمد درمکان بی مکانی پدید آمد نشان بی نشانی
کلام سرمدی بی نقل بشنید خداوند جهان را بی جهت دید
بهر عضوی تنش رقصی درآورد زهر موئی داش چشمی برآورد
وزاندیدنکه حیرت (احرت) حاصلش بود دلش درچشم وچشمش دردلش بود

(۱) یعنی برچشم مهر مازاغ البصر نهاده و برباحین و گلهای رنگین باغ آسمان ابدآ نگاه نمیکرد زیراسرتاپای مست جلوه دیدار حق بود. (مازاغ البصر وماطغی)
(۲) یعنی از جهان حدوث بعالم قدم قدم گذاشت وقدم پیش او حجاب ازرخسار برداشت
(۳) یعنی زلف جهات سته را درهم شکسته ومکانرا رخساره درپوشیدند. کنایه ازاینکه ازجهت ومکان بلامکان ولاجهت جای گرفت

خطاب آمد که‌ای مقصود درگاه　　هر آنحاجت که مقصود داست درخواه
سرای فضل بود از بخل خالی　　برات (کلید) گنج رحمت خواست حالی
گنه کاران امت را دعا کرد　　خدایش جمله حاجت‌ها روا کرد
چو پوشید از کرامت خلعت خاص　　بیامد باز پس با گنج اخلاص
گلی شد سرو قدری بود کامد　　هلالی رفت و بدری بود کامد
خلایق را برات شادی آورد　　ز دوزخ نامه آزادی آورد
زما بر جان چون او نازنینی　　بپایی باد هر دم آفرینی

اندرز - وختم کتاب

نظامی هان و هان تازنده باشی　　چنان خواهم چنان کافکنده باشی
نه بینی در که دریا پرور آمد　　از افتادن چگونه بر سر آمد
چو دانه گر بیفتی بر سر آیی　　چو خوشه سرمکش کز پا درآیی
مدارا کن که خوی چرخ تنداست　　بهمت رو که پای عمر کنداست (۱)
هوا مسموم شد با گرد می ساز　　دوا معدوم شد با درد می‌ساز
طبیب روزگار افسون فروش است　　(۲) چو زراقان از آن ده رنك پوش است
گهی نیشی زند کاین نوش اعضاست　　گه آرد ترشیی کاین دفع صفراست
علاج الراس او انجیدن کوش «۳» دم الاخوین او خون سیاوش

(۱) یعنی راه مقصدرا باهمت تندرو (موتوا قبل ان تموتوا) طی کن نه بپای کند رو عمر
(۲) یعنی طبیب روزکاربجای معالجه افسون فروشی میکند وبهمین سبب مانند مکاران ده رنك پوش وهرساعتی برنگی دیگراست. دربعض نسخ بجای (افسون) (افیون) تصحیح کاتبان افیونیست!
(۳) یعنی طبیب افسون فروش روزکار که علاج دردسر گوش را سوراخ میکند و دم الاخرین که بهترین دوای اوست خون سیاوش است. در طب قدیم برای دفع دردسر گوش را تیغ میزده اند. دم الاخوین گیاهی است که بپارسی خون سیاوشان میگویند و لطافت کلام واضحست.

بدین مرهم جراحت بست نتوان　　بدین دارو زعلت رست نتوان
چو طفل انگشت خود میمز در این مهد　　زخون خویش کن هم شیر و هم شهد
بگیر آیین خرسندی ز انجیر «۱»　　که هم طفلست وهم پستان وهم شیر
براین رقعه که شطرنج زیانست «۲»　　کمینه بازیش (بازیی) بین الرخانست
دریغ آنشد که در نقش (لعب) خطرناك　　مقابل میشود رخ با رخ خاك
درین خیمه چه گردی بند برپای　　گلو را زین طنابی چند بگشای
برون کش پای ازین پاچیله تنك «۳»　　که کفش تنك دارد پای را لنك
قدم درنه که چون رفتی رسیدی　　همان پندار کاین ده را ندیدی
اگر عیشی است صد تیمار با اوست　　وگر برك گلی صد خار با اوست
بتلخی و بترشی شد جوانی　　بصفرا و بسودا زندگانی
بوقت زندگی رنجور حالیم　　که با کرگان وحشی در جوالیم
بوقت مرك با صد داغ حرمان «٤»　　ز گرگان رفت باید سوی کرمان
ز گرگان تا بکرمان راه کم نیست (٥)　　زما تا مرك موئی نیز هم نیست
سری داریم و آنسرهم شکسته (٦)　　بحسرت (بحیرت) برسر زانو نشسته
سری کو هیبت جلاد بیند　　صواب آنشد که برزانو نشیند

---

(۱) یعنی آیین قناعت را از انجیر بیاموز که هم طفل است چون ازدرخت شیر میخورد و هم پستانست چون شکل پستان دارد وهم شیر است زیرا ازخودش گاه چیدن شیر میتراود . (۲) معنی این بیت و بیت بعد آنست که بر رقعه گیتی که شطرنج زیان وکمتر بازی او در مات کردن بین الرخان قرار دادنست دریغ و افسوس از آنست که در بازی خطرناك وی رخ تو با رخ خاك مقابل میشود و بمرك میرسی . (۳) پاچیله نوعی از کفش است که در پای کرده و بدان برف را میکوبند تا راه عبور پیداشود و راه رفتن بآن سخت است خاصه اگر تنك باشد. (٤) یعنی از پیش کرگان وحشی باید پیش کرمهائی رفت که در بدن مرده ما تولید میشوند .
(٥) گرگان و کرمان اینجا بمعنی دو شهر معروف ایرانست یعنی راه گرگاز تا کرمان بسیارست ولی میان تو بامرك سرموئی هم نیست . (٦) سرشکسته اینجا بمعنی خجلت زده است .

ولایت بین که مارا کوچگاهست ولایت نیست این زندان وچاهست
زگرمائی چوآتش تاب گیریم «۱» جگر در تری برفاب گیریم
چو موئی برف ریزد پربریزیم همه در موی دام و دد گریزیم
بدین پا تا کجا شاید رسیدن بدین پر تا کجا شاید پریدن
ستم کاری کنیم آنگه بهر کار زهی مشتی ضعیفان ستمکار
کسی کو برپر موری ستم کرد هم از ماری قفای آن ستم خورد
بچشم خویش دیدم در گذرگاه که زد برجان موری مرغکی راه
هنوز از صید منقارش نپرداخت که مرغی دیگر آمد کار او ساخت
چو بد کردی مباش ایمن ز آفات که واجب شد طبیعت را مکافات
سپهر آیینه عدلست و شاید که هرچ آن از تو بیند وانماید
منادی شد جهان را هر که بد کرد نه با جان کسی با جان خود کرد
مگر نشنیدی از فراش این راه که هر کو چاه کند افتاد درچاه
سرای آفرینش سرسری نیست زمین و آسمان بی داوری نیست
هر انسنگی که دریائی و کانیست دراو دری و یاقوتی نهانیست
چو عیسی هر که دارد توتیائی «۲» زهر بیخی کند دارو گیائی
چو مارا چشم عبرت بین تباهست کجا دانیم کاین گل یا گیاهست
گرفتم خود که عطار وجودی تو نیز آخر بسوزی گرچه عودی
وگر خود علم جالینوس دانی چو مرگ آمد بجالینوس مانی
چو عاجز وار باید عاقبت مرد چه افلاطون یونانی چه آن کرد
همان به کاین نصیحت یاد گیریم که پیش ازمرگ یك نوبت بمیریم

(۱) معنی این بیت وبیت بعد آنست که درگرما بآب برف پناهنده میشویم و در سرما بموی و پشم جانوران پناه برده لباس موئین میپوشیم .

(۲) یعنی درهر سنك کانی و دریائی در و یاقوتی از فایده و خاصیت نهفته است ولی هر کس که عیسی وار توتیای عقل در چشم دارد باطن هارا دیده ازهر گیاهی داروی دردی میسازد

زمحنت رست هر کو چشم دربست «١» بدین تدبیر طوطی ازقفس رست
اگر با این کهن گرگ خشن پوست «٢» بصد سو گند چون یوسف شوی دوست
لبادت را چنان بر گاو بندد که چشمی گریه و چشمیت خندد
چه پنداری کز اینسان هفتخوانی «٣» بود موقوف خونی واستخوانی
بدین قاروره تاچند آب ریزی «٤» بدین غربال تا کی خاك بیزی
نخواهد مانـد آخر جاودانه در این نه مطبخ این یك چارخانه
چو وقت آید که وقت آید باخر (٥) نهانیها کنند از پرده ظاهر
نه بینی گرد ازین دوران کـه بینی جز آن قالب کـه در قلبش نشینی
ازین جا توشه بر کانجا علف نیست (٦) در اینجا جو کـه آنجا جز صدف نیست

---

(١) یعنی بتدبیر مردن پیش از مرك (موتوا قبل ان تموتوا) طوطی ازقفس آزاد گردید توهم همین تدبیر رابکاربند. این قصه باختصار چنانست که طوطی بتعلیم همجنسان خود خود رامرده وانمود کرد تا او را از قفس بیرون انداختند پس پرواز کرد ورفت .

(٢) یعنی اگر باگرك کهن سال دهر باهزار قسم چون یوسف دوست شوی آخر لباده ات را چنان برکاو میبندد که از یك چشم گریه کنی و از یك چشم بروزکار بخندی لباده لباس پشمین است ورخت برکاو بستن یا برخربستن کنایه ازکوچ کردن ورحیل ومردنست (٣) یعنی چگونه میپنداری که باچنین هفتخوان وحشتناك سپهر مشتی خون واستخوان تو درخانه خاکی وپیکرعنصری باقی بماند . دربعض نسخ (بودموقوف خانی استخوانی) غلطست

(٤) یعنی با قاروره این پیکر تاچند آب میریزی و با غربال این جسم تا کی خاك میبیزی ترك قاروره و غربال کن وبرُو زیرا در نه مطبخ سپهر این یك هیکل چارخانه وچار عنصری تو جاودان نمیماند .آب ریزی وخاك بیزی پیکر کنایه از دفع فضولاتست

(٥) یعنی چون وقت مردن وظاهر کردن آنچه پنهان است فرا رسد ازین دوران که دراو هستی گردی نخواهی دید مگر گرد این قالب وپیکر که درقلب ووسط آن جای داری .

(٦) معنی این بیت وبیت بعد آنست که از این جهان توشه بردار که در جهان آخرت علف نیست ودراینجا بجوی که آنجا جزصدف وقرارگاه در چیزی نیست . در این جهان هم درسعادت برای توشه راه آخرت منحصراست به مشکین صدفهای خطوط این دفتر خسرووشیرین که هرگونه حکمت واندرز درآن ودیعه گذاشته شده .

درین مشکین صدفهای نهانی   بسا درها که بینی از معانی
نو آیین پردهٔ بینی دلاویز «۱»   نوای او نوازشهای نو خیز
کهن کاران سخن پاکیزه گفتند   سخن بگذار مروارید سفتند
سخنهای کهن زالی مطراست (۲)   وگر زال زراست انگار عنقاست
درنك روزگار و گونه گرد   کند رخسار مروارید را زرد
نگویم زر پیشین نو نیرزد (۳)   چو دقیانوس گفتی جو نیرزد
گذشت از پانصد وهفتاد شش سال   نزد بر خط خوبان کس چنین خال
چو دانستم که دارد هر دیاری   ز مهر من عروسی در کناری
طلسم خویش را از هم گسستم (٤)   بهر بیتی نشانی باز بستم
بدان تا هر که دارد دیدنم دوست   ببیند مغز جانم را در این پوست
اگر من جان محجوبم تن اینست   وگر یوسف شدم پیراهن اینست
عروسی را که فرش گل نپوشد   اگر پوشد زچشم از دل نپوشد
همه پوشیدهٔ با ماست ظاهر   چو گفتی خضر خضر آنجاست حاضر
نظامی نیز کاین منظومه خوانی   حضورش در سخن یابی عیانی
نهان کی باشد از تو جلوه سازی   که در هر بیت گوید باتو رازی
پس از صد سال اگر گوئی کجا او   زهر بیتی ندا خیزد که ها او
چو کرم قز شدم از کردهٔ خویش   بریشم بخشم از برگی کنم ریش

---

(۱) یعنی برساز این دفتر پرده نوآیین دلاویزی خواهی دید که جان نواز و نوخیز وبکر است (۲) یعنی سخنهای کهن پیشین چون پیر زال مطرا وبظاهر زینت شده است واگر زال زر جوانی در میان آنها پیدا شود انگار کن که عنقا است یعنی وجود عنقائی دارد وبسیار کم یامعدوم است. زال مطرا یعنی پیرهزنی که ظاهر صورت خودرا مصفا وزینت کرده است (۳) یعنی نمیگویم زر کهن پیشین باندازه زر تازه ارزش ندارد بلکه میگویم زر کهن دقیانوسی یکجوهم نمیارزد (٤) یعنی طلسم وجود خودرا ازهم گسستم بسبب شدت زحمت ورنج وهر قطعهٔ را بیك بیت ازابیات خویش بازبستم تاهرکه بدیدار من مایل است مغز جانم را در پوست این ابیات بیند .

حرامم باد اگر آبی خورم خام　　حلالی بر نیارم پخته از کام
نخسبم شب که گنجی بر نسنجم　　دری بی قفل دار دکان گنجم
زمین اصلیم در بردن رنج　　که از یك جو بدید آرم بسی گنج
ز دانه گر خورم مشتی بآغاز　　دهم وقت درودن خرمنی باز
بر آن خاکی هزاران آفرین بیش　　که مشتی جو خورد گنجی کند پیش

نکوهش حسودان

کسی کو بر نظامی میبرد رشك　　نفس بی آه بیند دیده بی اشك
بیا گو شب ببین کان کندنم را　　نه کان کندن ببین جان کندنم را
بهر در کز دهن خواهم بر آورد　　زنم پهلو بپهلو چند ناوردر
بصد گرمی بسوزانم دماغی　　بدست آرم بشبها شب چراغی
فرستم تا ترازو دار شاهان　　جوی چندم فرستد عذر خواهان

خدایا حرف گیران در کمینند　　حصاری ده که حرفم را نه بینند
سخن بیحرف نیك و بد نباشد (۱)　　همه کس نیك خواهد خود نباشد
ولی آن کز معانی با نصیبست　　بداند کاین سخن طرزی غریبست
اگر شیری غریبانرا میفکن　　غریبانرا سگان باشند دشمن
بسا منکر که آمد تیغ در مشت　　مرا زد تیغ و شمع خویش را کشت
بسا گویا که با من گشت خاموش　　درازیش از زبان آمد سوی گوش
چو عیسی بر دوزانو پیش بنشست (۲)　　خری با چارپا آمد فرادست

(۱) معنی این بیت با دو بیت بعد آنست که هیچ سخنی از حرف خوب و بد خالی نیست وهمه کس میخواهد که هرچه میگوید نیك باشد اما چنین چیزی میسر نمیشود ولی با اینهمه خوب و بد سخن من بطرزی غریب است واگر تو شیرمردی چون سك غریب افکن مباش وخرده گیری بی‌سبب مکن . گوئی حکیم نظامی بوالفضولان ابله زمان ماراهم درعالم مکاشفه میدیده که چون سگان بسخن غریب وی حمله میکنند .

(۲) یعنی با دعوی نفس عیسوی آمد ودر دست من چون خر بگل فرو ماند .

(الحاقی)

به بی وزنان بی وزنی دهم گنج　　زمین برگاو گردون نالد ازرنج
بلی خر مرده جز درده نباشد　　وزاو جز دام ودد فربه نباشد
مراهم گوشهٔ بی‌توشه سازد　　خراش چنك ناخن را برازد

چه باك ازطعنه خاكی و آبی   چو دارم درع زرین آفتابی
گر ازمن کوکبی شمعی برافروخت «١»   کس از من آفتابی درنیاموخت
که گردرراه خودیکذره دیدم   بصد دستش علم بالا کشیدم
وگرسنگی دهن درکاس من زد   دری شدچونکه درالماس من زد

تحمل بین کهبینم هندوی خویش «٢»   چو ترکانش جنیبت میکشم پیش
گه آن بی پرده راموزون کنم ساز   گه این گنجشك را گویم زهی باز
زهر زاغی بجز چشمی نجویم «٣»   بهر زیفی جز احسنتی نگویم
بگوشی جام تلخیها کنم نوش «٤»   بدیگر گوش دارم حلقه در گوش
نگهدارم بچندین اوستادی «٥»   چراغی را درین طوفان بادی
زهر کشور که برخیزد چراغی «٦»   دهندش روغنی ازهر اياغی (دماغی)

(١) یعنی چون آفتاب ذره پروری کردن کس ازمن درنیاموخت کههر ذرهٔ رابصددست علم بالا کشیدم واوراترویج کردم (٢) یعنی صبر وتحمل مرا ببین کههندوی سیاهوبندهخودراشاهخرد خوانده وچون ترکان جنیبت کش اومیشوم ! کاهی ساز آن بی پرده را موزون وگاهی این گنجشك را میگویم زهی باز شکاری !
(٣) یعنی اززاغ زشت فقط چشم زیبای اورا میبینم ودرمقام عیبجوئی وخرده گیری باکسی نیستم. زلف - بمعنی مردود است (٤) یعنی بایك گوش جام سخنان تلخ گویندکان معنی دزدرا نیوشیده وازکوش دیگر حلقه احسنت و زه قبول برگوش میکنم .
(٥) یعنی چراغ وجود خودرا از طوفان بادی این زمان و باد های سخن خنك که طوفان کرده است پاس میدارم . بطوفان بادی که منجمان پیش بینی کرده بودند نیز اشارت شدهاست. کهمقصود منجمان از طوفان بادی همین بادهای سخن خنك و بی مغز است !
(٦) اياغ پیاله وظرف واصل آن ترکیست یعنی درهر کشوری که چراغی ازطرف طبیعت روشن شود هر صاحب اياغی روغنی بدو میرساند تا نور او خاموش نشود ولی در این کشور شمع عنبرین را از دم سرد خود کافور میدهند - باد سردکافوری خاموش کننده چراغ است . چنانچه کافورهم اگر درروغن ریخته شود چراغ را خاموش میکند

چو ابر ازبحر من پیرایه پوشند   زپس دزدند ودرپیشم فروشند
چوکوه آن آبها کزمن ستانند   خورم هم من اگر برمن فشانند

ور اینجا عنبرین شمعی دهد نور
ز باد سردش افشانند کافور

بشکر زهر می باید چشیدن
پس هر نکته دشنامی شنیدن

من از دامن چو دریا ریخته در
گریبانم ز سنگ طعنه ها پر

کلوخ انداخته چون خشت در آب (۱)
کلوخ اندازیی نا کرده دریاب

دهان خلق شیرین از زبانم
چو زهر قاتل از تلخی دهانم

چو گاوی در خراس افکنده پویان
همه ره دانه ریز و دانه جویان

چو برقی کو نماید خنده خوش
غریق آب و می سوزد در آتش

نه گنجی ایدل از ماران چه نالی «۲»
که از ماران نباشد گنج خالی

چو طاوس بهشت آید پدیدار (۳)
بجای حلقه دربانی کند مار

بدین طاوس ماران مهره باشند
که طاوسان و ماران خواجه تاشند

نگاری اکدشست این نقش دمساز (٤)
پدر هندو و مادر ترك طناز

مسی پوشیده زیر کیمیائی
غلط گفتم که گنجی و اژدهائی

دری در ژرف دریائی نهاده «٥»
چراغی بر چلیپائی نهاده

(۱) یعنی کسانیکه سنك طعنه بردریای در خیز وجود من میزنند در حقیقت کلوخ وخشتی در آب دریا انداخته اند در صورتیکه کلوخ بدریا نزده از آن دریاب شده‌اند

(۲) یعنی مگر نه ایدل تو گنج گوهری وهمیشه مار برسر گنج خفته‌است پس ازماران منال.

(۳) یعنی چون طاوس بهشتی از بهشت آشکارا بیرون آمد مار حلقه وار دربان بهشت میشود واین سنك طعنه زنان مارانی هستند که مهره خودرا ازراه دوستی نثار طاوس وجود من میکنند زیرا مار وطاوس خواجه تاش ونوکر یك خواجه وبنده یك خداهستند پس ازاین ماران مهره افکن نباید نالید . (٤) اکدش - فرزند دورگهٔ که مادرش ازصنفی و پدر از صنفی دیگر باشد چون استر

(٥) معلوم میشود ازطعن وتعرض هائی که برحکیم نظامی میشده یکی این بوده که تاریخ آتش پرستان را برخلاف اسلام زنده کرده است . ازین سبب جواب میدهد که من چراغی برفراز چلیپا گذاشته ام تو چراغ را برگیر و چلیپا را بگذار . در بعض نسخ بجای چلیپا (کلیسا) است .

تو در بردار ودریا رارها کن   چراغ ازقبله(کلبه)ترساجدا کن
مبین کاتشگهی را رهنمونست «۱»   عبارت بین کهطلق اندود خونست
عروسی بکربین باتخت وباتاج   سروبن بسته در توحید ومعراج

طلب کردن طغرل‌شاه حکیم نظامی را(۲)

چو داد اندیشه جادو دماغم «۳»   ز چشم افسای این لعبت فراغم
ز هر عقلی مبارکبادم آمد «٤»   **طریق العقل واحد** یادم آمد

چنین مهدی کهماهش در نقابست (٥)   ز مه بگذر سخن در آفتابست
خریدندش بچندان دلپسندی   رساندندش بچرخ از سر بلندی

(۱) یعنی اگر دفتر من رهنمون آتشگاهست بدان مبین وبدان در نگر که از خون دل عبارات را طلق اندود کرده‌ام که آتش در آن نگیرد . آتش در طلق نمیگیرد ، در پارهٔ ازنسخ بجای (طلق) (طاق) وبجای(خونست)(چونست) دیده میشود وطاق حتما غلطست .

(۲)کاتبان ازاینکه اسم‌قزلشاه دروسطابیات‌برده شده تصورکرده‌اند طغرل کشته شده‌وگوینده

برادر کو شهنشاه جهان بود   جهانرا هم ملك هم پهلوان بود

قزل‌شاهست وچون‌ازکلمه جهان پهلوان ومرثیت وی ونام فرزندی وی‌ابوبکرمحمد غفلت کرده اند دربسیاری ازنسخ بجای طغرل‌شاه قزل شاه نوشته اند .

(۳) یعنی چون فکر سحر انگیز و جادو دماغ از چشم افسائی من درنمودار ساختن لعبت این دفتر مرا فراغت داد . چشم افسائی بمعنی چشم بندیست کنایه ازاین‌که در زمان اشتغال بنظم این دفتر چشم ازهمه چیز بسته بودم . ونیز هنگام تفکر زیاد چشم را برهم میگذارند .

(٤) یعنی چون ازطرف تمام صاحبان‌عقل مرا بزبان واحد مبارکباد در رسید قاعده (**طریق العقل واحد**) یادم آمد .

(٥) یعنی مهد وکجاوه این‌دفترکه ماه درپشت نقاب پرده داردبلکه آفتاب دارد .

(الحاقی)

شکایت گونهٔ میکردم از بخت   که دربازو کمانی‌داشتم سخت
بسی تیر ازکمان افکنده بودم   نشد بر هیچ کاغذ کازمودم
شکایت چون برانگیزدخروشی   نماند بی بها گوهر فروشی

پذیرفتند چندان ملك و مالم که باور کردنش آمد محالم
بسی چینی نورد نا بریده (٦) بجز مشك از هوا گردی ندیده
همان ختلی خرام خسروانی سر افسار زر و طوق کیانی
بتشریفم حدیث از گنج میرفت غلام از ده کنیز از پنج میرفت
پذیرشها نگر در کار چون ماند ستورم چون سقط شد بارچون ماند
پذیرنده چگونه رخت بر داشت «۲» زمین کشته را ندروده بگذاشت
بدین افسوس میخوردم دریغی (۳) ز دم برخویشتن چون شمع تیغی
که نا گه پیکی آمد نامه در دست بتعجیلم درودی داد و بنشست
که سی روزه سفر کن کاینك از راه (٤) بسی فرسنگی آمد موکب شاه
ترا خواهد که بیند روز کی چند «٥» کلید خویش را مگذار در بند
مثالم داد کاین توقیع شاهست همت شحنه همت تعویذ راهست
مثال شاه را بر سر نهادم سه جا بوسیدم و سر بر گشادم
فروخواندم مر آنفرمان بفرهنك «٦» کلیدم ز آهن آمد آهن از سنك
بعزم خدمت شه جستم ازجای در آوردم بپشت بارگی پای
برون راندم سوی صحرا شتابان گرفته رقص در کوه و بیابان
ز گوران تك ربودم در دویدن گرو بردم زمرغان در پریدن
ز رقص ره نمیشد طبع سیرم زمن رقاص تر مرکب بزیرم
همه ره سجده میبردم قلم وار بتارك راه میرفتم چو برگار
بهر منزل کزان ره میبریدم دعای دولت شه میشنیدم

(۱) یعنی بساد یباها که درچین نوردیده بودند وهنوز بریده نشده وجز بمشك آلوده نبود. (۲) یعنی پذیرنده وخریدار عروس این دفتر بدین بها وقیمت که جهانپهلوان باشد ازجهان رخت بربست واز کشتزار این سخن خرمنی ندرود. (۳) یعنی ازدم دریغ وافسوس چون شمع تیغ برسر داشتم ودم وباد کشنده شمع است. (٤) پایتحت طغرل گاهی تبریز وگاهی همدان بوده وبر عراق وآذربایجان فرمانروائی داشته ودراینوقت تاسی فرسنگی گنجه دریکی ازشهرهای آذربایجان برای سرکشی بمملکت مسافرتی کرده است. (٥) یعنی کلید گشایش کار تو دیدار شاهست این کلیدرا دربند مگذار. (٦) در بعض نسخ است (فروخواندم بفرمان وبفرهنك)

بهرچشمه که آبی تازه خوردم　　بشکر شه دعائی تازه کردم

نسیم دولت از هر کوه ورودی　　ز لطف شاه میدادم درودی

زمشکین بوی آنحضرت بهر گام　　زمین درزیرمن چون عنبر خام

چو برخود رنج ره کوتاه کردم　　زمین بوس بساط شاه کردم

درون شدقاصد وشه را خبر کرد　　که چشمه برلب دریا گذر کرد

برون آمد زدرگه حاجب خاص　　«۱» ز دریا داد گوهر ها بغواص

مرا در بزمگاه شاه بردند　　عطارد را ببرج ماه بردند

نشسته شاه چون تابنده خورشید　　بتاج کیقباد و تخت جمشید

زمین بوسش فلك راتشنه کرده　　مه ازسرهنك پاسش دشنه خورده

شکوه تاجش ازفر جهانگیر　　فکنده قیروان را جامه در قیر

طرف داران زسقسین تاسمرقند　　(۲) بنوبتگاه درگاهش کمر بند

درش برحمل کشور ها کشاده　　(۳) همه در حمل بر حمل ایستاده

بدریا ماند موج نیل رنگش　　که دردل بودهم در هم نهنگش

سر تاج قزلشاه از سر تخت　　«۴» نهاده تاج دولت بر سر بخت

بهشتی بزمش از بزم بهشتی　　زحوضکهای می پر کرده کشتی

---

(۱) یعنی حاجب خاص بگفته شاه بیرون آمد و از دریای وجود پادشاه گوهر های خوش آمد وتهنیت قدوم بمن که غواص این دریا بودم داد .

(۲) طرفدار بمعنی سرحددار است یعنی سرحدداران مملکت پهناوری که حدی سقسین وحدی سمرقنداست . (۳) یعنی درخزانه او برمحمولات خراج وباج وپیشکشی که ازهرکشور میآوردند گشاده وحمل برحمل اشتران بردر ایستاده بودند .

(۴) قزلشاه برادر جهان پهلوان وبرادر مادری پدرطغرل شاهست دراول کتاب هم مدحی ازاو گفته شده اینجاهم درمجلس شاه حاضر بوده .

الحاقی

شه ازطرف جواهرخانه خویش　　چو شمع افروخت ازپروانه خویش

بشمس الدین محمد گفت برخیز　　بیار آن زاهد رو تازه را تیز

کف رادش بهر کس داده بهری　　گهی شهری و گاهی حمل شهری
زتیغ تنگ چشمان حصاری (۱)　　قدر خانرا درآن در تنگباری
خروش ارغنون و ناله چنگ　　رسانیده بچرخ (بزیر) زهره آهنگ
بریشم زن نواها بر کشیده (۲)　　بریشم پوش پیراهن دریده
نواها مختلف در پرده سازی　　نوازش متفق در جان نوازی
غزلهای نظامی را غزالان «۳»　　زده برزخمهای چنگ نالان
گرفته ساقیان می بر کف دست　　شهنشه خورده می بدخواه شه مست
چو دادندش خبر کامد نظامی　　فزودش شادیی بر شاد کامی
شکوه زهد من برمن نگهداشت «٤»　　نه زان پشمی که زاهد در کله داشت
بفرمود ازمیان می بر گرفتن　　مدارای مرا پی بر گرفتن
بخدمت ساقیانرا داشت در بند　　بسجده مطربانرا کرد خرسند
اشارت کرد کاین یکروز تاشام　　نظامی را شویم ازرود واز جام
نوای نظم اوخوشتر زروداست　　سراسر قولهای او سرود است
چوخضر آمد زباده سر بتابیم　　که آب زندگی باخضر یابیم
پس آنکه حاجب خاص آمدو گفت　　درای ای طاق باهر دانشی جفت
درون رفتم تنی لرزنده چون بید　　چو ذره کو گراید سوی خورشید
سرخود همچنان بر گردن خویش «۵»　　سرافکنده فکنده هردو در پیش

(۱) تنگبار دراینجا بمعنی تنگی اجازه ورخصت است. (۲) ابریشم زن چنگ زن و بریشم پوش وشاقان وساقیان. (۳) یعنی غزلهای نظامی را مرهم زخم چنگ نالنده ساخته بودند. (٤) پشم درکلاه داشتن کنایه ازهیبت وشکوه داشتن است. یعنی شکوه نگاهداشتن شاه اززهدمن نه ازقبیل شکوه نگاهداری اززاهدان مجازی بود بلکه از راه حقیقت بود. (۵) معنی این بیت بابیت بعد آنست که درحالت سرافکندگی وخجلت سرخود راکه بر گردن خود آورده بودم باگردن درپایش خواستم نثارکنم بدان سبب که چون زمین پای اورا ببوسم ولی دیدم او آسمان وار ازجای برخاسته تواضع نمود در بعض نسخ بجای (فکنده) (فکندم) دیده میشود

الحاقی

هی گفتی مغنی هم سرودی　　برآهنگ دیگر بربسته رودی

بدان تا بوسم اوراچون زمین پای   چو دیدم آسمان برخاست ازجای
گرفتم در کنار ازدل نوازی   بموری چون سلیمان کرد بازی
من از تمکین اوجوشی گرفتم   دو عالم را در آغوشی گرفتم
قیام خدمتش را نقش بستم   چو گفت اقبال او بنشین نشستم

سخن گفتم چو دولت وقت میدید   سخنهائی که دولت می پسندید
ازآن بذله که رضوانش بسندد   «۱» زبانی گر بگوش آرد بخندد
نصیحتها که شاهانرا بشاید   وصیتها کز او درها گشاید
بسی پالوده های زعفرانی   «۲» بشکر خندشان دادم نهانی
گهی چون ابرشان گریه گشادم   گهی چون گل نشاط خنده دادم
چنان گفتم که شاه احسنت میگفت   خرد بیدار میشد جهل میخفت
سماعم ساقیان را کرده مدهوش   مغنی را شده دستان فراموش
درآمد راوی و برخواند چون در   (۳) ثنائی کان بساط از گنج شد پر
حدیثم را چو خسرو گوش میکرد   ز شیرینی دهن پر نوش میکرد
حکایت چون بشیرینی درآمد   حدیث خسرو و شیرین برآمد
شهنشه دست بر دوشم نهاده   ز تحسین حلقه در گوشم نهاده
شکر ریزان همی کرد ازعنایت   حدیث خسرو و شیرین حکایت

(۱) یعنی ازآنگونه سخن‌ها گفتم که رضوان خازن بهشت می‌پسندد وزبانی دوزخ باآنکه از قهر وغضب خلقت شده و مالك دوزخ است اگر بشنود بسرور وخنده میآید
(۲) پالوده زعفرانی بمناسبت آن میگوید که زعفران خنده آوراست .
(۳) شعرای بزرك همیشه راوی شعر وخواننده خوش آوازداشته اند راوی نظامی هم همراه او بوده ودر بزم شاه بخواندن شعر شروع کرده است .

(الحاقی)

چو برپای ایستادم گفت بنشین   بسو گندم نشاند این منزلت بین
بدان فتوی کنون هرجا که هستم   نشینم آنچنان کانجا نشستم
در درج شکستم را گشادند   درستی چندم از توفیق دادند

که گوهر بند بنیادی نهادی در آن‌صنعت سخن‌را داد دادی
گزارشهای بی اندازه کردی بدان (بدو) تاریخ‌ما را تازه کردی
عروسی را بدان‌شیرین سواری که بودش برقع شیرین عماری
چو بر دندان ما کردی حلالش «۱» چه‌دندان مزد شد بازالف وخالش
تراهم برمن و هم بر برادر معاشی فرض‌شد چون شیرمادر
برادر کو شهنشاه جهان بود «۲» جهانرا هم ملك هم پهلوان بود
بدان نامه که بردی، سالها رنج چه‌دادت دست‌مزد از گوهر و گنج
شنیدم قرعهٔ زد بر خلاصت دو پاره‌ده نوشت ازملك خاصت
چه گوئی آن دهت دادند یانه مثال ده فرستادند یا نه
چو دانستم که‌خواهد فیض‌دریا (۳) که گردد کار بازرگان مهیا
همان خاك خراب آباد گردد ببند افتادهٔ آزاد گردد
دعای تازهٔ خواندم چو بختش بگوهر بر گرفتم پای تختش
چو برخواندم دعای دولت‌شاه ز بازیهای چرخش کردم آگاه
که من یاقوت این تاج مکلل نه از بهر بها بربستم اول
مرا مقصود ازین شیرین فسانه دعای خسروان آمد بهانه

(۱) دندان مزد رادرفرهنگها بمعنی زروسیمی که بعدازمهمانی بفقرا میدهند معنی کرده‌اند ولی در اینجابدان معنی نیست ومعنی اینست که برای آنچه دندان ماخورده چه مزدی وقیمتی باید بدهیم.
(۲) مقصود شمس‌الدین محمد اتابك اعظم جهان پهلوان متزلست چون طغرلشاه همیشه باو برادر خطاب میکرده اینجاهم اورا برادر نام میبرد.
(۳) یعنی چون‌دانستم دریای کرم شاه میخواهد ازدر و گوهربخشی کاربازرگان دریا را مهیا کند.

الحاقی

نه گل دارد بدین‌تری هوائی نه بلبل زین‌نوآئین ترنوائی
گشاده خواندن اوبیت بریت رك مفلوج راچون‌روغن‌زیت
زطلق اندودگی کامدحریرش هم‌آتش‌دایه شدهم زمهریرش
چه حلواکردهٔ‌درجوش این‌جیش که هرکومیخورد میگویدالعیش
در آن پالوده‌پالوده چون‌شیر زشیرینی نکردی هیچ تقصیر
دری‌دیدم بکیوان برکشیده به‌بی مثلی جهان مثلش ندیده
برو نقشی نوشتم تا بماند دهد برمن درودی آنکه‌خواند

چو شکر خسرو آمد برزبانم فسون شکر و شیرین چه خوانم

بلی شاه سعید ازخاص خویشم پذیرفت آنچه فرمودی ز پیشم
چو بحر عمر او کشتی روانکرد مرا نه جمله عالم را زیانکرد
ولی چون هست شاهی چو تو برجای همان شهزادگان کشور آرای
از آن پذرفتهای رغبت انگیز دگر باره شود بازار من تیز

پذیرفت آن دعا و حمدرا شاه باخلاصی که بود ازدل بدو راه
چو خوباحمد وبااخلاص من کرد ده حمدونیانرا (۱) خاص من کرد
بمملوکی خطی دادم مسلسل بتوقیع «۲» قزلشاهی مسجل
که شد بخشیده این ده برتمامی ز ما برزاد برزاد نظامی
بملك طلق دادم بی غرامت بطلقی ملك او شد تا قیامت
کسی کاین راستی‌را نیست باور منش خصم و خدایش باد داور
اگر طعنی زند بروی خسیسی بجز وحشت مباد اورا انیسی
بلعنت باد تا باشد زمانه (۳) تبارش تیر لعنت را نشانه
چو کار افتادهٔ راکار شد راست در گنجینه بگشاد و براراست

---

(۱) حمدونیان اسم دهی بوده است ودربعض نسخ (حمدانیان) دیده میشود .
(۲) یعنی پادشاه که طغرل ارسلان باشد سرخط مملوکی آن ملك‌را بمن‌داد وقزلشاه برادرمادری پدر اوکه پس‌ازجهان‌پهلوان امور مملکت بدو مفوض بود نیزحاشیه آن فرمان را بتوقیع خودمسجل کرد .
(۳) لعنت باد- لعن نامه نوشتن‌است برکسی‌که مخالف‌نوشتهٔ رفتارکند وهنوزهم درزبانها معروف . عوام لعنت بود میگویند وبیشتر دروقف نامچه ها لعنت‌باد بکار میرفته است .

(الحاقی)

حدیث من حدیث خشت وبناست که ازبی نانی آن ترشی همیخواست
بجای خشت چون دادند نانش زدست افزار ترشی رست جانش

یکی ده زان دوشه را داد باید خود ازشهزادگان دیگر گشاید
چو شاه گنج بخش این نکته بشنید چوصبح ازتازه‌روئی خوش بخندید

درونم را بتأیید الهی　　برونم را بخلعت های شاهی
چو از تشریف خود منشوریم داد　　بطاعت گاه خود دستوریم داد
شدم نزدیك شه با بخت مسعود (١)　　وزو باز آمدم باتخت محمود
چنان رفتم که سوی کعبه حجاج　　چنان باز آمدم کاحمد زمعراج
شنیدم حاسدی زانها که دانی　　که دزدکیسه بر باشد نهانی
بیوسف صورتی گرگی همی زاد «٢»　　بلوزینه درون الماس میداد
که ای گیتی نگشته حق شناست　　ز بهر چیست چندینی سپاست
عروسی کاسمان بوسید پایش　　دهی ویرانه باشد رونمایش ؟
دهی و آنگه چه ده چون کورهٔ تنك　　که باشد طول وعرضش نیم فرسنك
ندارد دخل و خرجش کیسه پرداز «٣»　　سوادش نیم کار ملك ابخاز

چنین دادم جواب حاسد خویش　　که نعمت خواره را کفران میندیش
چرا می باید ایسالوك نقاب (٤)　　درآن ویرانه افتادن چو مهتاب
بحمد من نگر حمدونیان چیست　　که یك حمد اینچنین به کانچنان بیست
اگر بینی درآن ده کار (گاو) و کشتی　　مرا در هر سخن بینی بهشتی

(١) یعنی بابخت مسعود رفتم وباتخت محمود غزنوی باز آمدم .
(٢) یعنی بااینکه یوسف صورت بود سخن های چون گرگ درنده ونیش زننده ازو زائیده میشد وتراوش میکرد ودرلوزینه سوده الماس کشنده میداد لوزینه نوعی ازخورش مغزبادام است (٣) یعنی این ده دخل ندارد وخرجش کیسه ترا تهی خواهد کرد زیرا سواد زمین او را برزگران ابخازی بطریق نیمه کاری زراعت میکنند بایك نیمه اززراعت را انجازیان بغارت میبرند چون ابخازیان در دزدی وستمکاری ضرب المثلند .
(٤) سالوك ـ بمعنی دزد وخونی وراهزن ونقاب بمعنی نقب زنست ـ یعنی ای دزد نقب زن

ز بی حرزی درآن خاك خرابه　　مسلمان پخته کافر خورده تابه

گر او دارد ز دانه خوشه پر
من آرم خوشه خوشه دانه در

گراورا زابرفیض آب‌فراتست
مرا در فیض لب آب حیاتست

گر اورا بیشهٔ با استواریست «۱» مرا صد بیشه ازعود قماریست

سپاس من نه از وجه منالست «۲» بدان‌وجهست کاین وجهی حلالست

وگر دارد خرابی سوی اوراه
خراب آباد کن بس«شد»دولت‌شاه

ز خرواری صدف یکدانه در به
زلال اندك از طوفان پر به

نه این ده شاه عالم رای آنداشت (۳) که ده بخشد چوخدمتجای آنداشت

ولی چون ملك خرسندیم رادید
ولایت درخور خواهنده بخشید

---

(۱) یعنی اگرده حمدونیان باستواری دارای بیشه وجنگلی است طبع پهناورمن‌هم صد بیشه ازعود قماری دارد که بوی آن درهمه آفاق میرود .

(۲) یعنی باآنکه ده حمدونیان درخور ولایق من نیست حمد و سپاس من نه ازانست که مال ومنالی بدست آورده ام بلکه برای آنست‌که این ده برای من وجهی ورزقی حلال است نه حرام .

(۳) یعنی شاه عالم نه تنها این یك ده را بلکه‌میخواست ده عدد ده بمن بدهد ولی چون قناعت مرا دید که بیش ازاین نمیخواهم همین یك ده را بخشید .

(الحاقی)

چو من کشوربها گنجی‌خطرناك
به ارزانی که‌ارزانم بدان خاك

ولیکن بر چنان مینو اساسی
کنم هرساعت ایزدرا سپاسی

مرازان‌ده بس‌ایندولت شب‌وروز
که برعزم جهادم با بد آموز

یزك دار دعام آنجا دویده
همه شب تیغ همت برکشیده

زنم هرشب بدان شمشیر بازی
زکافر گردنی چون مرد غازی

چو من خرسندم و بخشنده خشنود   تو نقد بو الفضولی خرج کن زود

تأسف بر مرگ شمس الدین محمد جهان پهلوان

چه میگفتم سخن محمل کجا راند   کجا میرفتم و رختم (رخشم) کجا ماند
بسلطانی چو شه نوبت فرو کوفت   غبار فتنه از گیتی فرو روفت
شکوهش پنج نوبت بر فلک برد   (۱) نفاذش کرد هفت اقلیم را خرد
خروش طبل وی گفتی دو میل است   که میدانست کان طبل رحیل است
نفیر گوس گفتی تا دو ماهست   که را در دل که شه در کوچگاهست
بران اورنگش آرام اندکی بود   چو برقش زادن و مردن یکی بود
بری ناخورده از باغ جوانی   چو ذوالقرنین از آب زندگانی
شهادت یافت از زخم بداندیش   (۲) که باداش آنجهان پاداش ازین بیش
سه پایه بر فلك زد زین خرابی   (۳) گذشت از پایه (مایه) خاکی و آبی
گر آن دریا شد این درها بجایند   که بر ما بیش از آن درها گشایند
گر او را سوی گوهر گرم شد پای   (٤) نسب داران گوهر باد بر جای
گر او را فیض رحمت گشت ساقی   جهان بر وارثانش باد باقی
گر او را خاك داد از تخته بندی   مباد این تخت گیران را گزندی
گر او بی تاج شد تاجش رضا باد   (٥) سر این تاج داران را بقا باد
خصوص آن وارث اعمار شاهان   نظرگاه دعای نیك خواهان
مؤید نصرة الدین کافرینش   ز نام او بذیرد نور بینش

(۱) یعنی خروش طبل وی تا دو میل راه و نفیر کوس تا دو ماه مسافت میرفت وهیچکس باور نمیکرد که این طبل طبل رحیل ونفیر نفیر کوچ بسوی مرك باشد . (۲) یعنی بداندیش درجهان آخرت پاداش این زخم را ازین زخم بیش بیند . (۳) سه پایه آلتی است برای پادشاهان که گناهکاران را بدان بسته و تازیانه میزنند یعنی سه پایه سیاست پادشاهی را از زمین بآسمان برد . (٤) یعنی اگر او بگوهرخانه اصلی و عالم جان شتافت منسوبان گوهر ذات اورا دوام و بقا باد . (٥) یعنی رضا و خشنودی خدا تاج سر او باد .

پناه خسروان اعظم اتابك   فریدون وار بر عالم مبارك

ابوبکر محمد کز سر داد (۱)   ابوبکر و محمد را کند شاد

بشاهی تاج بخش تاج داران   بدولت یادگار شهریاران

بدانائیش هفت اختر شکرخند   بمولائیش نه گردون کمربند

ستاره پایه تخت بلندش   فلك را بوسه گه سم سمندش

سریرش باد در کشور گشائی   وثیقت نامه کشور خدائی

جهان را تا ابد شاه جهان باد   بر آنچ امید دارد کامران باد

سعادت یار او در کامرانی   مساعد با سعادت زندگانی

سخن را بر سعادت ختم کردم   ورق کاینجا رساندم در نوردم

خدایا هرچه رفت از سهو کاری   بیامرز از کرم کامرزگاری

روانش باد جفت شادکامی   که گوید باد رحمت بر نظامی

(رحمت برروان نظامی باد)

---

(۱) نصرة الدین ابوبکر فرزند شمس‌الدین محمد اتابك جهان پهلوانست .

آخر آذرماه ۱۳۱۳ در مطبعه « ارمغان »
انجام طبع یافت

خاتمه

(چند تذکار ـ غلطنامه ـ فهرست)

(۱)

نامه خسرو و شیرین را حکیم نظامی چهار سال بعد از مخزن‌الاسرار در سنه ۵۷۶ هجری بانجام رسانیده است.

این نامه بنام طغرل بن ارسلان سلجوقی و اتابک اعظم شمس‌الدین محمد جهان پهلوان وقزل ارسلان آغاز وبنام طغرل و قزل ارسلان انجام یافته. جهان‌پهلوان وقزل ارسلان برادران مادری پدر طغرل میباشند وتاجهان پهلوان زنده بوده کارهای سلطنت طغرل بدست اوبوده وطغرل اورا برادر خطاب می‌کرده است. چون جهان پهلوان در نیمه راه انجام این کتاب کشته شد طغرل نظامی‌را خواسته وبدو میگوید برادر ما که جهان پهلوانست دوپاره ده بنام تو نوشته بود آیادادند یانه. کاتبان ازکلمه برادر تصور کرده اندکه طغرل کشته شده وقزلشاه نظامی راخواسته ازاین‌سبب چند بیت هم در وسط الحاق کرده وبی‌موقع اسمی ازشمس‌الدین محمد که نظامی مرثیت اورا انشاد میکند برده‌اند. شرح حال این شهریاران درمقدمه خواهد آمد.

(۲)

تصحیح خسرو و شیرین مانند مخزن‌الاسرار برطبق مقابله باسی نسخه کهن سال مورخ هفتصد تاهزار و صد هجریست و هیچ حرفی یاکلمهٔ مطابق ذوق و سلیقه‌کسی تغییر و تبدیل نیافته است.

(۳)

هر خواننده مطلعی تصدیق خواهد کرد که تنها نسخه صحیح خسرو وشیرین پس ازرحلت حکیم نظامی تا کنون همین نسخه مصحح ماست و پس از انتشار این نسخه تمام نسخ چاپی وخطی منسوخ و بیفایده ونسخ خطی فقط از راه‌کهن سالی ونقاشی وخط قیمت خواهد داشت.

(۴)

بزرگترین جنایت وخیانت بادیوان نظامی الحاق شعرهای‌مهمل بی‌مایه وپایه فراوانست که بدست‌شقاوت چند کاتب وزان نادان درحدود هفتصد وپنجاه تانهصد بتدریج بدین دیوان ملحق وپس از هزار هجری در تمام نسخه های خطی وارد شده است.

علاوه‌بر آنکه الحاقی بودن این‌ابیات را از راه سستی لفظ ومعنی واینکه در وخزف فرزند یك صدف نیستند میتوان شناخت بی تناسبی محل وخارج بودن سخن از موضوع نیز الحاقی بودن را بابانك بلند بذوق سلیم اعلام میدارد. نسخی‌که در حدود هفتصد تا هفتصد و پنجاه نوشته شده از اشعار الحاقی مبرا ومنزه و بحکم تطبیق با اینگونه نسخ ما اشعار الحاقی خسرووشیرین‌رااز متن جداو در ذیل صفحات نگاشتیم. اشعار الحاقی در تمام پنج دفتر

نظامی وجود دارد ولی درخسرو و شیرین مخصوصاًقسمت فرهاد وشیرین بیش ازهمه جای دیگر شعر الحاق شده است ، حق مقام ترك این ابیات مهمل بود ولی چون در تمام نسخ چاپی‌وخطی وارد است ناگزیردرذیل صفحات باعلامت‌مخصوص وخط نازك برنگاشتیم تاهم براهل خرد وذوق قضیه روشن شود وهم زبان بدگویان بسته باشد. ولی‌هنوز هم متاسفانه بحکم ذوق سلیم دراین نسخه بسبب ناقص بودن نسخ کهن‌سال درحدود صد بیت الحاقی وجود دارد .

(٥)

شگفت اینست که درطی اینهمه مدت درقلمرو زبان پارسی هیچکس بقضیه الحاق‌پی نبرده یا اگر پی برده ساکت مانده ودیگرانرا آگاه نکرده است .

تنها مهین مستشرق شعر شناس نظامی پرست (**پروفسور ریپکا**) (١) درکتاب هفت پیکر نظامی که خود در این اواخر بطبع رسانیده و (**پرفسور ه . و . دودا**) آلمانی در نسخه شیرین و فرهاد نظامی که پس از ترجمه بآلمانی بطبع رسانیده دیده میشود که یکقسمت مهم اشعار الحاقی را ازمتن جدا و در ذیل قرار داده باعلامت الحاق و مشکوکیت برای آنها گذاشته اند .

(٦)

شرح و حواشی وتصحیح نامه خسرو و شیرین کاری بسیار خطیر و سخت بود زیرا علاوه بر اغلاط و سقط و تحریفهای بی اندازه اشعار الحاقی هم مصیبت بزرگی فراهم کرده و اگر عشق مفرط درکار نبود بهیچ وسیله ومحرك و مشوقی انجام اینکار برای ما میسر نمیگشت و مسلم حکیم نظامی در ساختن ونظم این نامه نامی باندازه این بنده درتصحیح و مقابله و شرح و حاشیه رنج نبرده است .

گویند جامی شرحی برخمسه نظامی نوشته و در آخر شرح نگاشته که ، سیصدوپنجاه بیت لاینحل باقیست که در قیامت دامن نظامی را گرفته و از خودش شرح آنها را

---

(١) مستشرق دانشمند (**پروفسور ریپکا**) که بحکم ذوق سلیم نظامی پرست وبدین پرستش‌درتمام دنیا معروفست ازطرف دولت چك واسلاوکی بسمت نمایندگی‌در جشن فردوسی بایران آمده واکنون هم در طهران اقامت دارد .

نامه هفت پیکر نظامی یابهرامنامه را وی پس‌ازمقابله با نسخ‌گرانبهای کهن سال‌کتب‌خانه های اسلامبول بازحمت وکوشش بی اندازه کهما میدانیم چقدر رنج برده درکمال خوبی بطبع رسانیده و نسخهٔ از آن کتاب نفیس خود را با یك نسخه شیرین و فرهاد (**پروفسور دودا**) ی آلمانی باداره ارمغان عنایت فرموده وبی‌نهایت امتنان داریم که درطبع هفت پیکر تقریباً‌تمام نسخ خطی کهن‌سال اسلامبول‌را بدسترس ماگذاشته است .

خواهم خواست ، ولی ما امیدواریم که در نتیجه سعی وزحمت فراوان وتصحیح کامل در تمام پنج دفتر بیش از پنجاه شصت بیت مشکوك باقی نگذاریم .

(۷)

آدمی از سهو و نسیان ولغزش برکنار نیست ، خاصه هرگاه مانند بنده دوچار مشاغل گوناگون و ابتلا های رنگارنك باشد . بنا براین ما از تمام فضلا وادبا واهل ذوق از دور ونزدیك امیدواریم که هرگاه در تصحیح وشروح این‌دفاترلغزش‌و خطائی‌بنگرندیا تصحیحی بهتر از آنچه شده بحکم نسخه‌کهن سالی بدست آورند باداره ارمغان‌ارسال فرمایند تا بنام خودشان در پایان نامه های نظامی ثبت گردد و اگر بعد از ختم نامه‌ها باشد درمجله ارمغان منتشرشود .

(۸)

دراین بیت- ۱۱ ازصفحه ۵٦

درآن محراب‌کو رکن عراقست
کمر بند ستون انحراقست

مستشرق دانشمند شوروی [پروفسور مار] که در جشن‌فردوسی یکی ازنمایندگان عالیمقام دولت شوروی بود چنین میگفت :

انحراق غلط وانشراق صحیح است وکوه انشراق در ارمنستان هنوز بهمین نام‌خوانده میشود و در نسخه کهن سال‌کتابخانه لنینگراد هم انشراق‌نوشته‌شده ،عراق‌هم‌یکقسمت از ارمنستانست که (اراك) هم میگویند .

***

بنا براین تحقیق معنی بیت اینست که درمحراب جرم کوه که رکن صفا ولطافت‌قسمت عراق ارمنستانست وبرکمرگاه قله انشراق چون کمربند پیچیده شده دیر کهن سالیست .

(۹)

در این بیت ٥ ازصفحه ۵۷

زدشت رم‌گله در هر قرانی
بکشن آید تکاور مادیانی

در ذیل صفحه (رم‌گله) را نام دشت مخصوصی نوشته ایم ولی درطی تصحیح لیلی ومجنون معلوم گردید که رم‌گله مخفف رمه وگله است ونام دشت‌مخصوصی ممکن است نباشد ، چنانچه فرماید :

پذرفت هزار گنج شاهی
وز رم‌گله بیش ازآنکه خواهی

(٥١)

در این بیت ۱۷ از صفحه ۷٤

کسیاره چه شب بازی نمودش تك طیاره چون اندر ربودش

طیاره درذیل صفحه بفال بد غلط ترجمه شده وبمعنی اسب رونده است چون شیرین چنین وانمودکرده بود که اسب اورا بی‌اختیار برده است .

(۱۱)

در این بیت ٤۱۲ از صفحه ۹

ازین ناخوش نیاید خصلتی خوش که خاکستر بود فرزند آتش

ترجمه بهتر ازذیل صفحه‌اینست که هرچند شیرویه فرزند من است ومن چون آتش دارای صفات و هنر های خوب بسیار هستم ولی فرزند آتش غالباً خاکستر است که هیچگونه خوبی وهنری ندارد . **یخرج المیت من‌الحی**

(۱۲)

فاضل محترم آقای میرزا محمد علیخان ناصح که در تصحیح و مقابله همواره مارا یار ومددکار بوده وهستند پس ازانجام طبع ومطالعه‌عمیق درچند موقع نظر وفکر متینی داشته اند که اینك نگاشته میشود .

صفحه ۷ بیت ۸ — گمان میرود این بیت موافق نسخهٔ که ذیل صفحه اشارت رفته صحیح تر باشد چو (شبه) درفارسی بروزن رمه باهای غیرملفوظ است‌وقافیت آن باهای ملفوظ مشکلست ، انوری فرماید (خدنگهای شهاب اندران شب‌شبه‌گون)(۱)

صفحه ۱۷ بیت ۱ — یعنی فی‌المثل ستی و مهستی را شبی صدگنج میبخشی نه ستی و مهستی معین ومعلوم (۲)

صفحه ۱۸ بیت ۱۵ — قرین سوز اینجا بمعنی شیطان سوز است (**القرین . . الشیطان المقرون بالانسان لایفارقه**) . (۳)

صفحه ٥۱ بیت ۹ — معنی‌مصراع اول اینست که چون ازلعل وی پرسش وتقاضای بوسه‌کنند پاسخ نمیدهد واین مسئول را اجابت نمیکند زیرا چون دهان میگشاید (درموقع گفتار) جواهر میریزد ودر نثار میکند وخواهنده بدین مناسبت از تقاضای

---

(۱) هاء غیر ملفوظ با ملفوظ در جای دیگرهم قافیت شده نظامی فرماید :

در منکر صنعتم بهی نیست کالا شب چار شنبهی نیست

(۲) این‌بیت وبیت بعد ازآن (گراور اخرمنی ازما گشایدالخ) ازابیات الحاقی مسلم ودرنسخ کهن سال وجود ندارند سبك سخن هم خارج ازسبك‌نظامی است چون مادر اوایل کتاب نمیدانستیم کهاینهمه شعر الحاقی وجود دارد در بارهٔ این دوبیت بتحقیق نپرداختیم تا ازمتن خارج گردند . (۳) قرین را پادشاه دیگر بگیریم بهتر است چون دو پادشاه درکشوری نگنجند تا ببقعهٔ چه رسد

بوسه بی نیاز خواهد شد. مصراع اول در بیان عفت شیرین و مصراع ثانی وصف شیرین سخنی اوست

صفحه ۸۶ — بیت ۱۲ — (که از باغ ارم بگذشت وبگذاشت) ممکن است فاعل طبع باشد وحذف ضرورت نیفتد قول بحذف ضمیرهم خوبست .

صفحه ۱۵۳ — بیت ۱۲ — (بود جانرا عروسی لیك درخواب) عروسی را اگر درخواب بینند تعبیر آن عزا و ماتم است در اینصورت جان عروسی را بخواب خواهد دید . (۱)

صفحه ۲۲۷ — بیت ۳ — یعنی آنماه را پیوندی باوی ومحبتی نسبت بحال دل او نیست بلکه فرهاد تنها بآواز شیرین خرسند است.

صفحه ۲۸۳ — بیت ۱۱ — نزدیکان دراینجا بمعنی مواقعه کنندگانست .

صفحه ۲۹۲ — بیت ۱۷ — یعنی توخود بنگر که مرا تاچه اندازه غمگین واندوهناك ساختهٔ سپس گوید که من بیدین و از شریعت وآیین بدور باشم اگر تو دارای دین هستی .

صفحه ۳۰٤ — بیت۲ — ممکن است معنی این باشد که آن چراغ راکه در خواب دیده‌ام درهمین شب تاشمع برافروخته ومهتاب فروزانست وهنوز صبح برنیامده ، تعبیر کن .

صفحه ۳٦۲ — بیت۱ — در شعر تقدیم وتأخیری نابجاست یعنی (کدامین جوی چنین آب خوش دارد) و بیت مشتمل برتعقید لفظی .

صفحه ۳٦٥ — بیت۱٤ — گویا این بیت مربوط بمحاوره شیرین باخسرو باشد در قصر و اینجا بیمورد افتاده است .

صفحه ٤۱٥ — بیت۱۰ — مراد اینست که (**البلية اذا عمت طابت**) وچون هیچکس در دنیا نخواهد ماند تو نیز اگر نمانی مرنج که جای رنجش نیست .

---

(۱) این ترجمه ازذهن دور است .

فهرست خسرو و شیرین

صفحه	عنوان
١٦٠	جنك خسرو بابهرام و گريختن بهرام
١٦٥	برتخت نشستن خسرو بمدائن باردوم
١٧٠	ناليدن شيرين در جدائى خسرو
١٧٥	وصيت كردن مهين بانو شيرين را
١٨١	نشستن شيرين بپادشاهى
١٨٢	آمدن شيرين بمداين
١٨٣	آگهى خسرو ازمرك بهرام چوبين
١٩٠	بزم آرائى خسرو ـ سى لحن باربد
١٩٥	شفاعت كردن خسرو پيش مريم ازشيرين
١٩٨	فرستادن خسرو شاپوررا بطلب شيرين
١٩٩	عتاب كردن شيرين بشاپور
١١٥	آغاز عشق فرهاد
٢٢١	آمدن شيرين بتماشاى فرهاد
٢٢٢	زارى كردن فرهاد ازعشق شيرين
٢٢٦	آكاهى يافتن خسرو ازعشق فرهاد
٢٢٧	رأى زدن خسرو دركار فرهاد
٢٢٨	طلب كردن خسرو فرهاد را
٢٣٣	مناظره خسرو بافرهاد
٢٣٨	كوه كندن فرهاد و زارى او
٢٤٨	رفتن شيرين بكوه بيستون
٢٥٣	آكاهى خسرو ازرفتن شيرين نزدفرهاد
٢٦٢	تعزيت نامه خسرو بشيرين ازراه طنز
٢٦٦	مردن مريم
٢٦٧	تعزيت نامه شيرين بخسرو درمرك مريم
٢٧١	رسيدن نامه شيرين بخسرو
٢٧٣	صفت داد ودهش خسرو
٢٧٤	بمى نشستن خسرو برتخت طاقديسى
٢٧٧	شنيدن خسرو اوصاف شكر اسپهانى را
٢٧٩	رفتن خسرو باصفهان درتمناى شكر
٢٨٤	تفحص خسرو دركارشكر وخواستارى او
٢٨٩	تنها ماندن شيرين وزارى كردن وى
٢٩٣	ستايش صبحگاه
٦٩٤	نيايش كردن شيرين بايزدان پاك
٢٩٦	رفتن خسرو سوى قصر شيرين ببهانه شكار
٣٠٥	ديدن خسرو شيرين را وسخن گفتن
٣٠٧	پاسخ دادن شيرين خسرو را
٣١١	» » خسرو شيرين را
٣١٣	» » شيرين خسرو را
٣١٨	» » خسرو شيرين را
٣٢١	» » شيرين بخسرو
٣٢٧	» » خسرو شيرين را
٣٣٠	» » شيرين خسرو را
٣٣٦	» » خسرو شيرين را
٣٤٠	» » شيرين خسرو را
٣٤٤	بازگشتن خسرو ازقصر شيرين
٣٤٧	پاسخ شاپور بخسرو
٣٥٠	پشيمان شدن شيرين ازرفتن خسرو
٣٥٣	خواب ديدن خسرو وتعبير شاپور
٣٥٥	مجلس آراستن خسرو درشكارگاه
٣٥٩	غزل گفتن نكيسا اززبان شيرين
٣٦١	سرود گفتن باربد اززبان خسرو
٣٦٤	» » نكيسا اززبان شيرين
٣٦٦	» » باربد اززبان خسرو
٣٦٩	» » نكيسا اززبان شيرين
٣٧٢	غزل گفتن باربد اززبان خسرو
٣٧٤	سرود گفتن نكيسا اززبان شيرين
٣٧٧	» » باربد اززبان خسرو
٣٧٩	بيرون آمدن شيرين ازخرگاه
٣٨٤	آوردن خسرو شيرين را ازقصر بمداين
٣٨٧	زفاف خسرو وشيرين
٣٩٧	اندرز شيرين خسرورا درداد ودانش
٣٩٩	سئوال وجواب خسرو بابزرك اميد

صفحه	عنوان

غلطنامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱	۹	مشکل	مشکل	۱۲۹	۱۸	هزار جام	صدجام
۵	۲۳	وبرد	وبردن	۱۳۶	۹	بنشت	نبشت
۸	۳	هرکه ایزد	هرك ایزد	۱۴۲	۲۰	داره	دائره
۹	۲۰	یکی باقی	یکی ناجی	۱۴۹	۳	چه بانگش	چو بانگش
۱۲	۱	گلیم	کلیم	۱۵۴	۱۰	خشبو	خوشبو
»	۶	دل ودر	دل در	۱۵۶	۲۲	بهرام گرفته	خسرو گرفته
۲۰	۱۲	گله برچرخ	کله برچرخ	۱۷۱	۱	هوا	هوی
»	»	گله داری	کله داری	۱۷۸	۱۰	چه خوردی	چو خوردی
۲۴	۹	چه مشك	چو مشك	۲۰۱	۱۳	جر	جز
»	»	چه عنقا	چو عنقا	۲۱۱	۱۳	چه	چو
۶۹	۴	گر نقش	کز نقش	۲۱۳	۱۰	کم عنمری	کنم عمری
۷۳	۱۶	خدمتش	خدمتش را	۲۳۶	۱	مشگل	مشکل
۸۶	۲۳	انوری	ظهیر فاریابی	۲۶۵	۶	ستاره	ستاره
۹۴	۲۱	خشبو	خوشبو	۳۴۴	۲	خودا	خودرا
۱۰۹	۳	پاغزل	باعزل	۴۱۳	۱۶	چوشیرمست	چوشیرمست شد

خسرو و شیرین

حکیم نظامی

بنام یزدان پاك این نامه که دومین نامه از نامه‌های پنجگانه
حکیم نظامی است پس از تصحیح و حواشی کامل
در آخر آذر ماه ۱۳۱۳ شمسی مطابق ۱۳۵۳ قمری هجری
در مطبعه «ارمغان» انجام پذیرفت

پس از خسرو و شیرین لیلی و مجنون خواهد بود